

A dark silhouette of a family consisting of a man, a woman, and two children, standing together. The man is in the center, wearing a long coat. The woman is to his left, and two children are to his right. The title is written in large, stylized white Persian script across the man's torso.

در آغوش خانواده

نوشته: هکتور مالو

ترجمه: محمد قاضی

در آغوش خانواده

نوشته: هکتور مالو

ترجمه: محمد قاضی



سازمان انتشارات جاویدان



مالو، هکتور
در آغوش خانواده
ترجمه: محمد قاضی
چاپ جدید ۱۳۵۸
چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی عام)
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
کلیه حقوق محفوظ

مقدمه

هکتور مالو Hector Malot یکی از نویسندگان رومانیک فرانسه است که در سال ۱۸۳۰ در «لابوی» از توابع «سن سفلی» بجهان آمد و در سال ۱۹۰۷ در «فونتنه سوبوا» بدرود زندگی گفت. تنها اثری که از این نویسنده شهرت یافته کتاب **بیخانمان** Sans Famille اوست که بدریافت جایزه ادبی از طرف فرهنگستان فرانسه نایل آمده و نویسنده آنرا بنام پسرش «لوسی مالو» نوشته است. آثار دیگر این نویسنده مانند «منگوله Pompon» و «رومن کالبری Romain Kalbrie» و غیره همه از رمانهای معمولی هستند و ارزش ادبی مهمی ندارند.

کتاب حاضر، «در آغوش خانواده En Famile» نیز یکی دیگر از آثار این نویسنده است که شباهت تامی با اثر معروف او «بیخانمان» دارد. این اثر داستان زندگی دختری یتیم و بیچاره ایست که در يك جامعه منحل بورژوازی مانند جامعه فرانسه پایان قرن نوزدهم، در بدر و بیکس و بی پناه میماند و از آنجاکه هیچ دری برویش باز نبوده و در هیچ کجا مأمنی نمییافته است خود را بدست تقدیر و سر نوشت میسپارد و با تکیه نیروی عزم و اراده و اعتماد بنفس و عشق بزندگی و ایستادگی در برابر ناملايمات و سختیها و با توکل به نهاد پاک و سرشت نیکو و قدرت اخلاقی و روحی خود پیش میرود و سرانجام بزندگی آبرومند و شایسته ای میرسد. در این کتاب که عیب بزرگ آن پرواز بیش از حد مرغ و هم و خیال نویسنده است - و البته این صفت از

هر نویسنده رومانتیکی عجیب نیست - تابلوهای بسیار جالب و زنده‌ای از فقر و بینوائی طبقه سوم اجتماع نقاشی شده و صورت دیو احتیاج بکریه‌ترین منظری بر پرده آمده است. جنبه مثبت دیگری که این اثر رومانتیک دارد سرمشق بودن قهرمان آن در راه مبارزه زندگی است. سرفصل کتاب زندگی این دختر بینوا قدرت اراده و نیروی اعتماد بنفس و استقامت بی اندازه در برابر مصائب و آلام حیات است. این دختر کوچک همه جا را در بدبختیها و نامرادیهای زندگی بدنبال خود میکشاند و به ما می آموزد که چگونه باید تا آخرین نفس مقاومت کنیم و از پا نیفتیم و سرانجام شاهد مقصود را در آغوش کشیم. این دختر سرمشق صفات حمیده و اخلاق حسنه است و همه جا ما را از دروغ و دغل و بیکاری و بیعاری و دورویی و جاسوسی و پست نهادی و بیشرافی و تنگ نظری و عقاید سخیف و مبتذل اشرافی بر حذر میدارد و راه و رسم شرافتمندان زندگی را پیش پای ما میگذارد. داستان او گذشته از اینکه جذاب و شیرین و خواندنی است عواطف و احساسات پاک خواننده را بیدار میکند و روح و نفس او را تزکیه مینماید و در همه حال بنیکوکاری و شرافت و آدمیتش سوق میدهد.

با این وصف بدیهی است که این کتاب از لحاظ ارزش ادبی و اجتماعی و از نظر مقام نویسنده آن قابل مقایسه با آثاری مانند جزیره پنگوئن ها و شازده کوچولو و ساده دل و سپید دندان و سایر آثار ترجمه شده دیگری که تاکنون بخوانندگان عزیزم تقدیم کرده ام نیست و بیش از آنکه آموزنده باشد جذاب و شیرین و سرگرم کننده است، لیکن چون مدتها قبل نیمی از آنرا تحت تأثیر احساسات پاک که از زندگی قهرمان آن الهام یافته ام ترجمه کرده بودم بترجمه نیم دیگر نیز همت گماشتم و اینک بخوانندگان عزیزی که بیشتر علاقمند به آثار رومانتیک هستند تقدیم میدارم. امیدوارم این اثر اخلاقی و شیرین و مشغول کننده پس از انتشار آن آثار قوی و ارزنده و آموزنده لااقل بمنزله زنگ تنفسی پس از کلاس درس استادانی چون ولتر و آناطول فرانس و پروفیسور برتن و غیره تلقی شود.

محمد قاضی

۱

معمولا روزهای شنبه در حدود ساعت سه بعد از ظهر در حول و حوش بندر برسی Bercy و در ساحل رودخانه ازدحام غریبی برپا میشد و درشکه‌ها و گاریها و چهارچرخه‌ها در چهار صف بخط مستقیم پشت سرهم میایستادند. گاریهای مختلف‌الشکل، دوچرخه و چهارچرخه، با بار صندوق و چلیک و زغال و مصالح ساختمانی و کاه و یونجه و غیره همه در زیر آفتاب دریده و سوزان ماه ژوئن به انتظار بازدید مأمورین عوارض شهری توقف کرده بودند و عجله داشتند که تا شب یکشنبه یعنی غروب شنبه خود را بپاریس برسانند.

در میان این گاریها و کمی دور از محوطه عوارض، گاری کوچک و عجیبی بود که ریخت مضحك و مفلوکی داشت. این گاری شبیه بچرخ‌دستی دوره‌گردان و بلکه از آن نیز ساده‌تر بود در حقیقت گاری نبود، چهارچوب سبکی بود که چادری از کرباس خشن برآن کشیده، سقفش را مقوای قیراندود گرفته و سپس این سقف و چهارچوب را

بر چهار چرخ كوچك قرار داده بودند.

بنظر ميرسيد كه روزي رنگ اين كرباس آبي بوده ولي اكنون چنان رنگ ورورفته و كثيف و كهنه شده بود كه تشخيص آن تقريباً امكان نداشت، بعلاوه در چهارطرف اين چادر كرباسي بزبانهاي يوناني و آلماني و ايطاليائي و فرانسوي نوشته‌اي ديده ميشد كه تقريباً محو شده و فقط از هر کدام كلمه‌اي كه ترجمه آن «عكاسي» بود هنوز خوانده ميشد اين كلمه، هم شغل صاحب‌گاري را مشخص ميكرد و هم بمنزله گذرنامه‌اي بود كه نشان ميداد اين گاري مضحك پيش از اينكه بفرانسه بيايد و بدروازه‌هاي پاريس برسد از چه كشورهائي عبور كرده است.

باين گاري خري بسته بود ولي راستي عجيب مينمود كه خري از راه باين دوري آمده و چنين باري كشيده باشد. اين خر چنان لاغر و نحيف بود كه در نظر اول هيچكس آمدن او را از راهي چنين دور باور نميكرد ولي با توجه و دقت بيشترى از نزديك، معلوم ميشد كه اين ناتواني و ازپا افتادگي نتيجه رنج راه و خستگي‌هاي طاقت‌فرساي سفر دراز توأم با گرسنگي و بيچارگي است. در حقيقت خر اين گاري حيواني زورمند و بلندبالا و چست و چالاك بود كه از خران معمولي اروپائي بلندتر بنظر ميآمد. قامتش كشيده و رنگش خاكستري و زير شكمش خاكي متمايل بسفيد بود و با آنكه گرد و غبار راه آنرا كثيف كرده بود هنوز روشن و پاكيژه مينمود. خطوط عمودي و سياهي ساقهاي نازك و ظريفش را جلوه ميداد. حيوان با همه خستگي سرش را بالا گرفته بود و حالتی جدی و مصمم و شیطنت‌آمیز داشت. دهنه و افسارش بريخت گاري می‌آمد. چند نخ رنگارنگ نازك و قطور را از هر كجا كه بدستشان رسیده بود بهم بافته و افسار كرده بودند. بربالاي سر حيوان سايباني از ني و علف كه در طول راه چيده بودند تعبیه كرده و

بدینوسیله حیوان بیچاره را از گزند مگس و حرارت آفتاب مصون میداشتند. قسمتی از آن افسار رنگارنگ در زیر شاخ و برگ آن سایبان گم شده بود.

نزدیک آنحیوان و برکناره پیاپیاده‌رو خیابان دخترکی یازده الی دوازده ساله ایستاده بود و گاری و خر رامیپایید. این دخترک از «تیپ» عجیبی بود: در قیافه‌اش يك ناهم‌آهنگی عاری از خشونت و زنندگی دیده میشد و بخوبی معلوم بود که از اختلاط نژادهای مختلف بوجود آمده است. با آنکه مویش کمرنگ و چهره‌اش کمربائی بود رخسارش ظرافت و نمک و جذبۀ خاصی داشت که چشمان درشت و بادامی و سیاه و پرحالتش بر ملاحظت و زیبائی آن میافزود. همان کوچکش نیز نشانی از اراده و عزم صاحب خود داشت. گرچه بدن دخترک در حال آزاد شل و ول بود ولی معلوم بود که مانند اعضای سرو صورتش دارای همان جذبۀ و نمک و گیرندگی است و در عین حال، هم ظریف و زیباست و هم پرشور و پرنشاط. شانه‌های نرم و فرزش در طراز هم در زیر کت ژنده و کهنه‌ای پنهان بود که تشخیص رنگ آن مشکل بنظر میرسید و شاید هم رنگ اصلی آن کت سیاه بود. ساقهای استوار و باحالش در زیر دامن فراخ و مندرسی جلوه خیره کننده‌ای داشت. گرچه لباس آن دختر سرتاپا کهنه و ژنده و فقیرانه بود ولی ذره‌ای از وقار و متانت و تشخیص صاحب آن نمیکاست. خرگاری درست پشت سر ارابه بزرگ و بلندی پر از کاه و یونجه قرار داشت و بهمین جهت مراقبت آن برای دخترک بسیار آسان بود لیکن خر شیطان گاه‌گاه با احتیاط و زیرکی تمام مانند حیوان باهوشی که بخطای خود واقف است یکدهن یونجه از آن گاری کش میرفت و آهسته بخوردن میپرداخت.

دخترک هر بار براو بانگ میزد و میگفت:

— «پالیکار» Palikar بس نمیکنی؟...
و بمحض این اخطار، حیوان مانند مقصری پشیمان
سربریز میانداخت، اما همینکه یونجه را فرو میبرد گوش
تکان میداد و از زیرچشم نگاه میکرد و باحرص و ولعی
بسیار که حاکی از گرسنگی او بود پوز دیگری میزد.
باری پس از اینکه دخترک برای بار چهارم یا پنجم
بحیوان نافرمان نهیبزد صدائی از میان گاری سرپوشیده
برخاست و دخترک را باسم صدا کرد و گفت:

— پرین Perrine!...

پرین همانگونه که ایستاده بود پرده کرباسی گاری
را کنار زد و داخل شد. در درون گاری زنی برتشکی چنان
نازک خوابیده بود که گفتی باکف گاری یکسان است.

پرین گفت: «مامان، بامن کار داشتی؟...»

زن گفت: پالیکار چه میکند؟..

— از یونجه گاری جلوی میخورد.

— دخترجان، مگذار بخورد.

— آخر، مامان، حیوان گرسنه است، چکارش کنم؟...

— گرسنگی مجوز خوردن مال مردم نیست. اگر

صاحب یونجه بازخواست کند چه جواب میدهی؟...

— بسیار خوب، مامان، میروم جلویش را میگیرم.

— خیلی مانده بیاریس برسیم؟...

— نه، اینجا باید منتظر بازرسی مأموران عوارض

باشیم.

— خیلی طول میکشد؟...

— مامان، دردت بیشتر شده؟.

زن باصدای گرفته‌ای که مشکل تشخیص میشد و

بنفسزدن بیشتر شباهت داشت گفت:

— نه، دختر، نگران مباش، چیزی نیست. هوای درون

گاری خفه است.»

در حقیقت مادر بینوا اینحرف را برای تسلی دل دخترش گفت والا حال مزاجیش بسیار وخیم بود. بیچاره نفسش تنگ شده بود و قوه در بدن نداشت. گوئی جسم بیجانی بود و باآنکه بیش از بیست و شش یا بیست و هفت سال نداشت از رنج ناخوشی یکباره از پا افتاده بود. در سیمای او هنوز ته مانده ای از بساط حسن و جمال پیشین باقی بود. سرش بسیار خوش ریخت و شکیل و چشمانش درست مانند چشمان زیبای دخترک نازنینش گِیرا و عمیق بود لیکن از حدت و فشار مرض تار و بهم خورده مینمود.

پرین پرسید:

«مامان، چیزی میل داری، برایت بیاورم؟...»

— چه بیاری، دخترجان؟.

— در همین نزدیکی مغازه است و میتوانم لیمو برایت

بخرم، زودهم برمیگردم.

— نه، دخترجان، پولمان کم میآید. برگرد پیش

پالیکار و سعی کن نگذاری یونجه مردم را بخورد.

— مادر، جلوگیری از پالیکار آسان نیست.

— خوب، هرطور هست هوایش را داشته باش.»

دخترک برگشت و جلو خر ایستاد و همینکه حرکتی

در صف گاریها پیدا شد این بار حیوان را طوری نگاهداشت

که دهنش بگاری جلوی نرسد. خر ابتدا تکانی خورد که

جلوتر برود ولی پرین گردنش را نوازش کرد و بربینیش

بوسه زد و سخنان نرم و مطبوعی درگوشش گفت. آنگاه

حیوان گوشهای درازش را پائین انداخت و آرام و خرسند

برجای خود ماند.

دخترک همینکه خیالش از جانب خرآسوده شد بگردش

و تماشای اطراف پرداخت. رفت و آمد کشتیهای اکتشافی

و یدک کش برسطح رودخانه، باراندازی قایقهای بادبانی

بکمک جرثقیلهای دوار که بازوان بلند و آهنین خود را

تاساحل دراز میکردند و گوئی بادیست کالاها را از کشتی بر میداشتند و سنگ و شن و زغال را در واگنها میریختند و چلیکها را در کنار ساحل میچیدند، حرکت قطارها بر پلهای راه آهن که طاقهای کمانی آنها همچون کمر بندی چشم-انداز پاریس را گرفته بود و فقط سواد شهر از دور در میان مه تیره رنگی بخاطر می آمد ولی دیده نمیشد، و بالاخره نزدیک دخترک و در جلو چشم او جنب و جوش مأمورین و کارگران عوارض که نیزه های بلند خود را در گاریهای پراز کاه فرو میبردند، یا از چلیکهای بزرگی که برگاریهای دوچرخه قرار داشت بالا میرفتند و بضرب مته چلیکها را سوراخ میکردند و محتوی شراب آنها قدری در گیلایسهای نقره ای میریختند و مزمه میکردند و سپس از دهان بیرون میریختند همه تماشائی بود، و چون این مناظر همه برای او شگفتی و تازگی داشت چنان بتماشای آنها فارغ از خود شد که بی آنکه متوجه باشد وقت زیادی گذشته بود. از ده دقیقه قبل پسریچه ولگرد دوازده ساله ای که بمقلدین سیرک بیشتر شباهت داشت و مسلماً متعلق بکاروان دوره گردی بود که ارباب ایشان پشت سرگاریها و در صف منتظرین حرکت جا گرفته بود بدور دخترک میگشت و بی آنکه پرین متوجه باشد او و خرش را برانداز میکرد. پسرک بحرف آمد و گفت:

«به به، چه خر قشنگی!...»

دخترک چیزی نگفت.

پسرک باز گفت: راستی، چه خر قشنگی است. این

خر مال مملکت ما نیست؟..

دخترک بقیافه او خیره شد و چون حس کرد که

بهر حال نباید پسر بدی باشد بحرف آمد و گفت:

— از یونان می آید.

پسرک تعجب کرد و گفت: از یونان؟..

... و بهمین جهت اسمش پالیکار است.
 — عجب! ... بهمین جهت! ...
 ولی با آنکه پسرک لبخند پر معنائی زد نفهمید چرا
 خری که از یونان میآید باید اسمش پالیکار باشد. باز
 پرسید:
 — یونان از اینجا دور است؟ ...
 — بلی، خیلی دور است.
 — از چین هم دورتر است؟ ..
 — نه، ولی خیلی دور است.
 — پس شما هم از یونان میآئید؟ ...
 — از یونان هم دورتر.
 — از چین میآئید؟ ...
 — نه، پالیکار از یونان میآید. ما از جای دورتری
 آمده ایم.
 — شما هم بجهن انوالید Invalides میروید؟ ...
 — نه.
 — پس کجا میروید؟ ...
 — پاریس.
 — شما گاریتان را بکجا میسپارید؟ ..
 — در اکسر Auxerre بما گفتند که در خیابان «سنگر»
 ها «جای خالی پیدا میشود.
 پسرک باهر دو دست بران خود کوبید و سرش را
 تکان داد و گفت:
 — خیابان «سنگرها»؟ ... وای، وای، وای! ...
 — چطور، مگر آنجا جانیست؟ ...
 — چرا
 — خوب، پس؟ ...
 — آنجا جاهست ولی نه برای شما. خیابان «سنگرها»
 جای اراذل و اوباش پاریس است. آیا شما درگاری خود

مردان قوی‌هیکل و شیردلی دارید که از ضربه چاقو نترسند
و هم بزنند و هم بخورند؟...

— ما فقط دو نفر هستیم، من و مادرم. مادرم هم
مریض است.

— پس در این سفر دراز فقط بخرتان مینازید؟...
— البته.

— بسیار خوب، فردا اول خرتان را میدزدند و بعد هم
بلاهای دیگری بخرتان می‌آورند، و البته این وضع صورت
خوشی نخواهد داشت. از من میشنوید احتیاط کنید.
— راست است؟...

— البته راست است. مگر شما هیچوقت بپاریس
نیامده‌اید؟...
— هرگز.

— معلوم است. این «اکسریها» عجب احمقی هستند
که بشما گفته‌اند میتوانید گاریتان را در خیابان «سنگرها»
بجائی بسپارید!.. شما چرا پیش **گرنندوسل** Grain de Sel
نمیروید؟...

— من «گرنندوسل» را نمی‌شناسم.
— چطور نمی‌شناسید؟ گرنندوسل مالک محوطه
شان‌گیو Champ Guillot است. شان‌گیو محوطه کاروانسرا—
مانند بزرگ و محصورى است که شبها درش را قفل
میکنند. در آنجا شما از هیچ چیز نخواهید ترسید. همه میدانند
که هر کس شب بخواهد وارد آنجا بشود گرنندوسل باتفنگ
جوابش را میدهد.

— آنجا گران است؟...

— زمستانها که مردم همه بپاریس هجوم می‌آورند
گران است ولی حالا من مطمئنم که بیش از چهل «سو»
در هفته از شما نمیگیرد. در آنجا خار و علف هم زیاد است
و اگر خر شما از خار خوشش بیاید باندازه کافی غذا

خواهد داشت و باو بد نخواهد گذشت.
— چرا، چرا، من میدانم که پالیکار خیلی خار دوست دارد.

— خوب، پس کاروبارش خوب خواهد بود. از این گذشته گرندوسل هم مرد بدی نیست.
— گرندوسل اسم آن مرد است؟... عجب اسمی است!...

— بلی، گرندوسل یعنی حبه نمک و باین جهت بگرندوسل موسوم است که همیشه تشنه است. این مرد از آن کهنه‌عیاران ناقلائی است که باکهنه‌فروشی پول خوبی بجیب‌زده و تا وقتی که يك دستش نشکسته از آن کار دست برنداشته است. از آن بعد چون کهنه فروشی و دوره‌گردی با یکدست مشکل بوده بفکر افتاده است که از اجاره‌داری مستغل خودش امرار معاش کند. البته محوطه او زمستانها فقط جای گاری و ارابه است ولی تابستانها هرکه از راه برسد شب در آنجا بیتوته میکند. گرندوسل غیر از این، کارهای دیگر هم میکند، مثلاً حالا توله‌سگ شیری هم می‌فروشد.

— شان‌گیو از اینجا دور است؟

— نه، دور نیست، در شارون Charonne است ولی من میت‌رسم شما «شارون» را هم بلد نباشید.
— گفتم من هرگز پیاریس نیامده‌ام.
— بسیار خوب، شارون آنجاست!...
پسر بچه ولگرد دست خود را در امتداد سمت شمال دراز کرد و باز گفت:

— همینکه از بند عوارض گذشتید فوراً بدست راست پیچید و در طول خیابان «سنگرها» پیش بروید. بعد از نیم ساعت راه پیمائی و عبور از خیابان وسیعی که در امتداد نهر ونسن Vincennes است بدست چپ برگردید و

پرسید. آنجا همه بلدند.

— خیلی تشکر میکنم، حالا میروم بمامان میگویم.
شما بیزحمت دو دقیقه پهلوی پالیکار بایستید تا من با
مادرم صحبت کنم و برگردم.

— بسیار خوب، من باکمال میل پیش پالیکار میایستم
واز او خواهش میکنم که بمن زبان یونانی یاد بدهد.

— بیزحمت، مگذارید یونجه گاری جلوی را بخورد.
پرین داخل گاری شد و هرچه از پسر بچه ولگرد
شنیده بود برای مادرش تعریف کرد.

مادرش گفت:

«اگر اینطور است نباید تردید کرد. باید بشارون
رفت ولی تو میتوانی راه را پیدا کنی؟... فراموش مکن
که مادر پاریس هستیم.

— فکر میکنم پیدا کردن راه چندان کار مشکلی
نباشد.»

پرین در آن لحظه که میخواست از چادر بیرون بیاید
باز بیالین مادرش برگشت و سر بگوش او گذاشت و گفت:
«مادر، گاریهای سرپوشیده بسیاری میبینم که مثل
گاری ما چادر دارند و روی آنها نوشته اند: «کارخانجات
ماروکور maraucourt و در زیر آن نوشته ها اسم «وولفران
پنداووان» Vulfran paindavoinه بچشم میخورد. روی
پارچه هائی هم که در ساحل رودخانه برچلیکهای شراب
کشیده اند همین نوشته ها را می بینم.

— دختر جان، چیز عجیبی نیست.

— عجب اینست که این اسمها زیاد تکرار شده است.»

۲

وقتی پرین بجای خود نزد خرش بازگشت دید که

حیوان سر در یونجه‌های گاری جلوی فرو برده و بتصور اینکه برسر آخر ایستاده آرام آرام بخوردن مشغول است. دخترک روپسر ولگرد کرد و گفت: «چطور؟... شما گذاشتید که حیوان یونجه‌ها را بخورد؟..»

— بلی.

— اگر گاری‌چی اوقات تلخی کند چه کنیم؟...

— او با من اوقات تلخی نمیکند.»

پسرک ولگرد پس از ادای این جمله دوش خود را بدو پهلوی تکیه داد و سرش را بعقب خم کرد و مانند کسی که میخواهد با حریف زورآزمایی روبرو شود وضع جنگی گرفت و فریاد زد:

«آی، نفس‌کش!...»

ولی این بادوبروت او برای دفاع از پالیکار لازم نشد زیرا نوبه‌گاری جلوی فرا رسیده و مأمورین عوارض مشغول تفتیش و نیزه زدن بمیان یونجه‌ها بودند و ناچار پس از اتمام عمل گاری از بند میگذشت. پسرک گفت:

«خوب، مادموازل، حالا دیگر نوبه شما میرسد. من مرخص هستم. هر وقت خواستید خبری از من بگیرید پی‌رسید گرادوئل Gras Double کجاست. از هرکس جویا شوید جای مرا بشما خواهد گفت.»

مأمورینی که دم دروازه‌های پاريس برای وصول عوارض شهری انجام‌وظیفه میکنند اغلب برحسب عادت چیزهای غریب و عجیبی میبینند، با این وصف مأموری که از گاری عکاس بالا رفت زن جوانی را در درون چادر بستری و بیمار دید و چون با نظر سریعی که باطراف چادر انداخت بجز علایم فقر و مسکنت چیزی بچشمش نخورد حرکتی از بهت و حیرت کرد و گفت:

«چطور!.. شما چیزی ندارید نشان بدهید؟...»

— خیر هیچ چیز نداریم.
— شراب ندارید، خواربار ندارید؟.

— هیچ.»

کلمه «هیچ» که دوبار تکرار شد چنان فصیح و گویا بود که هیچ چیز بهتر از آن نمیتوانست آن حقیقت تلخ را اعلام کند. در واقع بجز يك تشك نازك و كهنه و دو صندلی حصیری و يك ميز كوچك و يك اجاق گلی و چند پارچه اسباب عکاسی هیچ چیز در آن گاری پیدا نمیشد و از صندوق و سبد و لباس و سایر لوازم سفر اصلاً خبری نبود.

پس از پایان تفتیش که چندان طول نکشید مأمور عوارض گفت:

«بسیار خوب، بفرمائید. حالا میتوانید بروید.»
تیر را برداشتند. پرین، همانطور که پسرک و لگردد گفته بود، فوراً بدست راست پیچید و افسار پالیکار را در دست داشت. خیابانی که پرین در طول آن پیش میرفت از پای خاکریز سنگرها میگذشت. بروی علفهای سوخته و غبارآلود پشته‌ها عده‌ای برو و عده‌ای پشت خوابیده بودند. گروهی نیز که از خواب پریده بودند بامید اینکه دوباره بخواب بروند بازوان خود را از چپ و راست میکشیدند و تمدد اعصاب میکردند. پرین از سرتراشیده و کثیف و زمخت آنان و از لباس ژنده و پاره‌ایشان و از طرز لباس پوشیدنشان پی‌برد که اهل محله «سنگرها» بخصوص در هنگام شب نباید مردم راحت و سر بزیری باشند و چاقوکشی بین ایشان رواج کامل دارد.
پرین که تجانسی بین خود با آن مردم حس نمیکرد لزومی بآزمایش ایشان ندید لذا توقف نکرد و حتی چشم بسوی ایشان برنگرداند و فقط بطرف مقابل یعنی بهاریس نگاه میکرد.

پرین بفکر فرو رفته بود و باخود میگفت: «عجبا!...»
این خانه‌های کهنه و زشت، این انبارهای کثیف، این
مجاری آب آلوده و متعفن و این زمینهای مخروبه پراز
خاك و خاكروب و زباله و كثافت، شهر پاریس است!...
این همان شهر پاریس زیبائی است كه بارها وصف آنرا
از پدرم شنیده‌ام!.. همان شهر افسانه‌ایست كه در طول
این سفر دراز هرچه بآن نزدیکتر شده‌ام تصویر زیبا و
خیال‌انگیز آنرا در ضمیر كودكانه خود روشنتر مجسم
كرده‌ام؟... همچنین، این زنان و مردان تیره‌بخت كه
باچهره نكبت گرفته و هراس‌انگیز در آنسوی خیابان مانند
چهارپایان بروی پشته‌ها و علفها غلت میزنند مردم پاریس
هستند!...»

پرین نهر «ونسن» را از پهنای بستر آن شناخت و
پس از عبور از آن بدست چپ پیچید و از عابرين سراغ
محوطه «شان‌گیو» را گرفت. مردم همه محل «شان‌گیو» را
میشناختند ولی راههای مختلفی بدخترك نشان دادند،
بهمین جهت طفلك چندین بار در پیچ و خم كوچه‌هائی
كه اسم آنها را عوضی یادگرفته بودگم شد. عاقبت بپرچینی
از تخته‌های كاج و چوبهای دیگر رسید كه تخته‌های كاج
را قیراندود و تخته‌های دیگر را رنگ كرده بودند. پرین
از لای در دولنگه پرچین كه نیمه‌باز بود بداخل حیاط
نگریست و چشمش بیک ماشین و يك قطار كهنه راه‌آهن
افتاد كه هردو بیچرخ در گوشه محوطه افتاده بودند. باآنكه
وضع خانه‌های اطراف بهتر از آن محوطه مخروبه نبود
پرین فهمید كه شان‌گیو همینجاست. تصادفاً وجود ده-
دوازده توله سگ كوچك نیز كه در داخل محوطه و درمیان
علفها بیازی و جست و خیز مشغول بودند حدس او را
تأیید كرد.

پرین گاری را در كوچه نگاهداشت و خود داخل شد.

توله سگهای کوچک پارس کنان بیروپایش پیچیدند و عبورش را مشکل کردند.

صدائی برخاست و گفت: چه خبر است؟...
دخترک باطراف نگاه کرد که ببیند این صدا از کجا بلند شد. در سمت چپ چشمش ببنای بلندی افتاد که بمنزل مسکونی شباهت داشت ولی ممکن بود چیز دیگری هم باشد. دیوارهای بنا از خشت و گچ و سنگ و چوب و قوطی‌های حلبی و سقف آن از مقوا و پارچه قیراندود ساخته شده بود. پنجره‌ها اغلب شیشه داشت ولی کاغذ و چوب و ورقه‌های روی نیز بجای شیشه در آن بکار رفته بود. تمام این مصالح را بقدری بی‌سلیقه و ناشیانه و بی‌تناسب سوار هم کرده بودند که بیننده فکر میکرد شاید روبنسون کروزی معروف در جزیره دور افتاده خود یک‌ه و تنها برای سکونت خویش ساخته است. در زیر سایبان مردی ریشو مشغول جور کردن و جدا کردن پارچه کهنه بود و هر تکه‌ای را در سبد مخصوصی که در کنارش دیده میشد میریخت. مرد ریشو گفت:

«دختر، مواظب باش سگهای مرا لگد نکنی، بیا جلو، ببینم چه میخواهی.»

پرین جلو رفت و گفت:

— ببخشید آقا، مالك شان گيو شما هستيد؟...

— اينطور ميگويند...

پرین در چند کلمه مقصود خود را ادا کرد. مرد مخاطب برای آنکه وقت خود را تلف نکند در حینی که بحرفهای او گوش میداد از بطری يك لیتری که در پهلوی دست خود داشت شراب سرخی در لیوان میریخت و گاه‌گاه لاجرعه سر میکشید. حرف دخترک که تمام شد مرد ریشو سرا پای او را برانداز کرد و گفت:

«البته اگر کرایه را پیش پردازی مانعی ندارد.»

— چقدر باید داد؟...
 — چهل و دو «سو» در هفته برای گاری و بیست و یک «سو» برای خر.
 — خیلی گران است.
 — نرخ ما همین است.
 — این نرخ تابستانی شماست؟..
 — بلی، نرخ تابستانی است.
 — خر من حق دارد از خارهایی که در حیاط شما سبز شده بخورد؟
 — البته اگر دندان علف خوردن داشته باشد علف هم میتواند بخورد.
 — ما نمیتوانیم هفتگی کرایه بدهیم زیرا یک هفته تمام در اینجا نمی‌مانیم ولی میتوانیم روزانه بپردازیم. ما میخواهیم به آمین Amiens برویم. در اینجا بیش از یکی دو روز استراحت نمیکنیم.
 — بسیار خوب، فرق نمیکند. شش «سو» در روز برای گاری بدهید و سه «سو» برای خر.
 پرین در جیب دامن خود کاوش کرد و نه «سو» از آن بیرون کشید و در حینیکه یک یک بدست مرد ریشو میداد گفت:
 «بفرمائید، این کرایه روز اول.
 — خوب، حالا میتوانی باقوامت بگویی وارد شوند، شما چند نفر هستید؟... اگر عده‌تان زیاد باشد مجبورم از هرسری دو «سو» اضافه بگیرم.
 — من بجز مادرم کس دیگری همراه ندارم.
 — پس چرا مادرت نیامد خودش کرایه را بدهد؟..
 — مادرم مریض است و توی گاری افتاده.
 — عجب! مریض است؟ اینجا که مریضخانه نیست!...

پرین از ترس اینکه مبادا مسافر مریض را نپذیرند
حرفش را عوض کرد و گفت:

— مقصودم اینست که خسته است. آخر باید بدانید
که ما از راه دوری می‌آئیم.
— من هرگز از مسافرین نمی‌پرسم از کجا می‌آیند.
بمن مربوط نیست.

سپس مرد ریشو دستش را بسوی گوشه‌ای از محوطه
دراز کرد و دوباره گفت:

— برو گاریت را آنجا بگذار و خرت را نیز ببند.
اگر این حیوان یکی از توله‌سگهای مرا له‌کند باید صد
«سو» تاوان پردازی.

همین که دخترک قدری دور شد مرد او را صدا کرد
و گفت:

— بیا يك گیلان شراب بنوش.
— متشکرم، من هرگز شراب نمی‌خورم.
— خوب، پس من بجای تو می‌خورم.
مرد گیلان شرابی را که بدخترک تعارف کرده بود
در حلق خود ریخت و دوباره بجور کردن کهنه‌ها مشغول
شد.

پرین همینکه پالیکار را باوجود مزاحمتی که ایجاد
کرد در جای معین بست ازگاری بالا رفت و بمادرش گفت:
«مامان عزیزم، الحمدلله رسیدیم!..»

— دختر جان چقدر باید رفت!... سبحان‌الله، این
کره زمین چقدر وسیع است!

— مامان، حالا که در استراحت هستیم من میخواهم
بروم برای تو شام درست کنم. بگو ببینم چه میل داری؟
— قبل از هرچیز برو خر بیچاره را از گاری بازکن.
حیوان حتماً خیلی خسته است. باو علف بده آب بده،
تیمارش کن.

— بسیار خوب، مامان، خوشبختانه من هرگز دریابان
باندازه اینجا خار ندیده‌ام بعلاوه چاه آب هم در گوشه
حیاط هست. صبر کن، من الآن برمیگردم.»

پرین چنانکه گفته بود بزودی برگشت و در درون
گاری بجستجو پرداخت. اجاق گلی و چند تکه زغال و
کماجدان کهنه‌ای پیدا کرد، سپس با چند شاخه چوب سفید
آتشی افروخت و دو زانو نشست و تا نفس داشت زیر
آن فوت کرد. وقتی هیزم آتش گرفت پرین دوباره داخل
گاری شد و گفت:

«مامان، کته میخوری، بلی؟»

— دخترجان، هیچ میل ندارم.

— میل بچیز دیگری داری بگو، هرچه میخواهی میروم
تمهیه میکنم.

— نه، پس همان کته باشد. کته میخورم.»

پرین در کماجدانی که قبلا آب داشت يك مشت برنج
ریخت و روی اجاق گذاشت. همینکه آب بجوش آمد با دو
چوب پوست کنده سفید برنجها را برهم زد. دخترک گاهی
از پای اجاق بعیاط میرفت و با چستی و چالاکی بسیار
سری به پالیکار میزد و در گوش او چند کلمه نوازشده
و تسلی بخش میگفت ولی این دلجوئی لازم نبود زیرا حیوان
با اشتهای تمام بچریدن مشغول بود و گوشهای تیز و
برافراشته‌اش از مراتب رضا و خرسندی او حکایت میکرد.
وقتی کته خوب دم کشید پرین برسم آشپزهای پارسی
آنها بشکل هرمی که قاعده آن پهن تر است در بشقاب تو—
گودی ریخت و بداخل گاری آورد. قبل از آن نیز کوزه‌ای
از آب کشیده و با دو گیلان آبخوری و دو بشقاب و دو
چنگال پیش مادرش گذاشته بود. پرین بشقاب کته را جلو
گذاشت و خود نیز مانند دختر بچه‌ای که بخواهد عروسك—
بازی کند دو زانو رو بروی مادرش نشست و گفت:

«مامان، حالا شاممان را بخوریم. من برای تو میکشم.»
با آنکه آهنگ صدای پرین نشاط‌انگیز بود معه‌ذا
با اضطراب و تشویش فوق‌العاده‌ای بمادرش نگاه میکرد.
زن بیمار بر تشك نازکی نشسته و روسری پشمین‌ژنده‌ای
بخود پیچیده بود که گویا روزگاری پارچه گرانبهای بوده
ولی اکنون بجز يك كهنه كثیف و پاره و رنگ‌ورو رفته
چیز دیگری نبود.

مادر پرسید: «دخترجان تو گرسنه هستی؟...»

— بلی، مامان، خیلی وقت است گرسنه‌ام.

— پس چرا يك تکه نان نخوردی؟...

— تا حالا دو تکه نان خورده‌ام ولی هنوز خیلی

گرسنه‌ام. حالا خواهی دید که چطور میخورم. اگر چنانکه
میگویند تماشای غذا خوردن دیگران اشتهاآور باشد این
ظرف کته برای ما دو نفر خیلی کم خواهد بود.»

مادر پرین يك لقمه کته با چنگال بدهان برد ولی

با آنکه چند بار لقمه را در دهان گرداند نتوانست آنرا
فرو ببرد. بیچاره رو بدخترش کرد و گفت:

«غذا از گلویم پائین نمیرود.

— مادر جان، هر طور شده باید بخوری. البته لقمه

اول مشکل ولی لقمه دوم و سوم راحت‌تر پائین میرود.

لیکن زن بیمار بیش از دو لقمه نتوانست بخورد

و ناچار چنگالش را روی بشقاب گذاشت و گفت:

— حالم دارد بهم میخورد، بهتر است دیگر چیزی

نخورم.

— نه، مامان، بهتر است که...

— دختر عزیزم نگران مباش، چیزی نیست. وقتی

آدم نمیتواند غذا بخورد بدون خوردن هم بخوبی ممکن است

زنده بماند. استراحت، خودش اشتها می‌آورد.»

زن بیچاره روسریش را بکناری انداخت و روی

تشك دراز شد. بیچاره نفس نفس میزد و باآنکه بسیار ضعیف شده بود از یاد دخترش غافل نشد و همینکه دید چشمان دخترک پر از اشك شده و بغض گلویش را گرفته است کوشید که او را تسکین دهد، لذا گفت:

«چه كته خوبی پخته‌ای!... تو باید خوب بخوری زیرا تو زحمت میکشی و باید بخوری تا قوت کار کردن داشته باشی، بخصوص برای مراقبت و پرستاری من باید سالم و قوی باشی. بخور، دختر عزیزم، بخور.

— خوب، مادر جان، من میخورم. میبینی که دارم میخورم.»

براستی هم چون دخترک بغض کرده بود غذا خوردن برایش مشکل بود ولی سخنان نرم و دلنشین مادرش باعث شد که گلویش باز شود و جداً بخوردن بیفتد. ظرف کته در اندك مدتی خالی شد و مادرش که بالبخند غم‌انگیز و مهرآمیزی باو نگاه میکرد گفت:

«آفرین، دختر جان، دیدی که باید خوب خورد...»

— مادر جان، اگر جرأت داشتم میدانستم جواب ترا

چه بدهم.

— بگو، دختر جان، چرا نباید جرأت داشته باشی.

— میگفتم که حرف من بتو همین بود. من از اول بتو

گفتم که باید خوب خورد.

— آخر، دختر جان، من مریضم.

— پس اگر اجازه میدهی بروم طبیب برایت بیاورم.

اینجا پاریس است و در پاریس طبیب‌های خوب پیدا میشود.

— طبیب‌های خوب و معروف بی پول سرمریض نمیروند.

— ماهم پول میدهیم.

— از کجا؟...

— از پول خودمان. تو حالا باید هفت فرانك درجیب

پیراهنت باشد. بعلاوه يك «فلورن» هم داری که میتوانیم خردش کنیم. منم هفده «سو» دارم تو جیبت را درست نگاه کن، ببین، پولت هست یانه.»

پیراهن زن بیمار سیاه‌رنگ و مانند دامن پرین ژنده و پاره بود ولی چون آنرا تکانده و بجای لحاف روی مریض انداخته بودند کمتر گرد و خاک داشت. وقتی جیب آنراگشتند هفت فرانك پول فرانسه و يك فلورن پول اطریش پیدا شد. پرین گفت:

«خوب، حالا، رویم چقدر پول داریم؟... من پول فرانسه را خوب نمیشناسم.

— منم خیلی خوب نمیشناسم.»

با این وصف هردو بمحاسبه پرداختند و با در نظر گرفتن اینکه هر فلورن معادل دو فرانك است نتیجه‌گرفتند که نه فرانك و هشتاد و پنج سانتیم پول دارند. پرین گفت: «دیدى، مادر، ما بیش از آنچه برای خرج دكتر لازم است پول داریم.

— خوب، دختر، طبیب که باحرف مریض را معالجه نمیکند، لابد نسخه میدهد. پول نسخه را از کجا باید داد؟...

— ببین، مادر جان، برای اینم فکر کرده‌ام. تو خیال میکنی وقتی پایپای پالیکار راه میروم فقط و قتم را صرف حرف زدن با او میکنم؟. خیر، خیر، من بفکر تو هستم یعنی بفکر خودمان و بخصوص بفکر تو از روزی که تو در این سفر مریض شده‌ای همیشه در این فکر که ورود ما به «ماروکور» چگونه خواهد بود. تو خیال میکنی ما میتوانیم با این خر و این گاری که اغلب در طول مسافرت، ما را مضحکه مردم کرده است در ولایت خودمان آفتابی شویم، و تصور میکنی همشهریه‌ای ما با این سر و وضع از ما خوب استقبال کنند؟...

— نه، دخترم، من میدانم، نه تنها برای ما بلکه برای

هرکسی ولو خانواده متشخصی هم نداشته باشد ورود
بوطن با این سرووضع زننده و تحقیرآمیز است.

— بنابراین بهتر است که با اینصورت به «ماروکور»
نرویم، حالا که نیازی بگاری نداریم میتوانیم آنرا بفروشیم.
از این گذشته الان این گاری بچه درد ما میخورد؟... از
وقتی که تو مریض هستی هیچکس حاضر نشده است پیش
من عکس بگیرد، و اگر اشخاص خوبی باشند که بمن اعتماد
کنند و پیش من عکس بگیرند تازه ما وسایل ظهور و چاپ
نداریم. با این پول کمی که داریم نمیتوانیم سه فرانك بهای
وسایل ظهور عکس و سه فرانك بابت دوی چاپ و دو
فرانك بهای دوازده عدد شیشه بدهیم. بنابراین باید گاری
را بفروشیم.

— گاری را بچه قیمت میتوانیم بفروشیم؟..
— بهر قیمت که شد. بالاخره قیمتی خواهد داشت.
دوربین عکاسی ماهم که سرگاری است و ذره بین آن نیز
بیعیب است. از این گذشته تشك توهم..
— چطور؟.. باین زودی!..

— چه شد، مامان، مگر حرف من ترا ناراحت کرد؟..
— آخر، دخترجان، یکسال است که ما در این گاری
زندگی میکنیم و پدرت هم در داخل این گاری مرده است.
بنابراین هرچند هم حقیر و ناچیز باشد فکر اینکه بخواهم
آنها از دست بدهم برای من دردناك و رقتانگیز است.
از پدر تو فقط همین برای ما مانده و هرچیز کوچکی که
در این گاری هست ما را با یکی از خاطرات او پیوند
میدهد.

سخن مادر پرین که هر کلمه اش با نفسی توأم بود
ناگاه متوقف شد و قطرات اشك بر رخسار لاغرو استخوانیش
دوید. بیچاره زن نمیتوانست از گریه خودداری کند. پرین
مضطرب شد و گفت:

— آه.. مادر جان، اگر از حرف من پریشان شدی مرا ببخش؟..

— دختر عزیزم، چه بخششی دارم بتو بکنم!.. توجه تقصیر داری؟. تقصیر از بدبختی و پریشانحالی ماست که نمیتوانیم بدون اینکه من و تو هردو غصه بخوریم و اشک بریزیم مطلبی را باهم در میان بگذاریم. تقصیر از وضع رقت بار من است که بهیچوجه یارای پایداری و جنب و جوش و کار کردن و فکر کردن و خواستن و دویدن ندارم و بصورت طفل بیدست و پائی در آمده‌ام که از تو هم بچه‌ترم. مگر نمی‌بایستی این حرفهائی را که تو بمن زدی من بتو زده باشم؟. مگر حق نبود آنچه تو پیش‌بینی کرده‌ای من بکنم و من بگویم که بااین گاری مضحك و این رخت و لباس پاره و مندرس و این دامن کشیف و پاره پاره تو و این پیراهن افتضاح من ما نمیتوانیم وارد «ماروکور» بشویم؟... من نه‌تنها می‌بایستی اینها را پیش‌بینی کنم بلکه بایستی درصدد یافتن راه چاره‌هم برآمده باشم. حیف که در سرضعیف و مغز بیمار من جز خیالات درهم و خوابهای طلائی امید بفردا چیز دیگری نمی‌آید. مثل اینکه این «فردا» برای من و تو معجزه خواهدکرد خیال من همه‌اش این بود که فردا شفا خواهم یافت و من و تو عایدی خوبی خواهیم داشت لیکن افسوس که این ترهات بجز خواب پریشان مأیوسی که فقط باخیال زنده است چیز دیگری نیست. اینها همه دیوانگی محض است و حقیقت عقلانی همانست که از دهان تو بیرون آمد، یعنی برآستی من فردا شفا نخواهم یافت و عایدی هم چه‌خوب و چه‌بد نصیب من و تو نخواهد شد. بنابراین باید گاری را باهرچه درآنست بفروشیم. ولی این تنها کافی نیست، بعقیده من باید برای فروش...

در اینجا مادر پرین قدری تردید کرد و چند دقیقه

در سکوت دردناکی فرو رفت.

پرین گفت: فروش پالیکار را میگوئی؟...

— بلی، پس توهم بفکرش بوده‌ای؟..

— چرا، منم بفکرش را میکردم ولی جرأت ابراز آنرا نداشتم. حتی از روزیکه این فکر دردناک بسرمن افتاد که ممکن است عاقبت مجبور شویم حیوان بیچاره را هم بفروشیم دیگر جرأت نگاه کردن باو را ندارم، زیرا میترسم زبان بسته بفهمد که ما بجای آنکه پس از اینهمه زحمت و مرارت او را به «ماروکور» برسانیم تا لااقل بناز و نعمت بیفتد و خستگی این سفر دراز را از تن بیرون کند میخواهیم او را از خود جدا کنیم.

— از کجا معلوم است که خود ما را هم به «ماروکور» راه بدهند، ولی بمر تقدیر، چون ما امیدی بجز رفتن بآنجا نداریم و اگر هم ما را بیرون کنند ناگزیر باید در بین راه از گرسنگی در گودالی بیفتیم و بمیریم لذا باید بمر— قیمت شده بماروکور برویم و با سرو وضعی هم برویم که درها را بروی ما نبندند.

— مادر جان، مگر ممکن است در بروی ما ببندند؟.. مگر خاطره پدر ناکامم ما را حفظ نخواهد کرد؟.. پدر من که بسیار آدم خوبی بود. مگر کسی هم ممکن است از مرده تکدر خاطر داشته باشد؟..

— دختر جان، من روی افکار و نقشه‌های پدرت باتو صحبت میکنم و ما ناچاریم که از فکر او تبعیت کنیم. بنابراین باید هم گاری را بفروشیم و هم پالیکار را. از پول آنها طبیبی برای عیادت من خواهیم آورد تا لااقل برای چند روزی هم شده نیروئی بدنم ببخشد. فعلا این موضوع از همه چیز واجب‌تر است. اگر حال من خوب شد يك پیراهن تازه و سنگین برای خودم و یکی هم برای تو خواهم خرید. بعد اگر پول کافی ماند باقطار راه‌آهن

بمارو کور میرویم والا تا هرجا که شد باقطار و بقیه راه را هم پیاده طی خواهیم کرد.

— پالیکار حیوان خوبی است. آن پسر بچه ای که دم دروازه بود بمن گفت. پسرک در سیرک کار می کند و حیوانات را خوب می شناسد. لابد حیوان خوبی است که او اینقدر تعریف کرد.

— ماکه در پاریس از قیمت خر بی اطلاعیم، بخصوص قیمت خرهای خاورزمین را نمیدانیم. بالاخره خواهیم دید که چقدر میخرند، حالا که تصمیم ما قطعی شده دیگر در این باره صحبتی نکنیم. هم موضوع غم انگیز و رقت آور است و هم من خسته هستم.»

در حقیقت زن بینوا خسته و از پا افتاده بود و برای اتمام صحبتش ناچار چندین بار مکث کرد. پرین گفت:

«مامان، خوابت می آید؟...»

— دلم می خواهد مرا بحال خود بگذاری که درباره تصمیمی که اتخاذ کرده ایم و درباره امید بفردا باخیال راحت فکر کنم.

— پس، من میروم که مزاحمت نباشم و چون هنوز دو ساعت از روز باقی است از این فرصت برای شستن رختها استفاده میکنم. بهتر نیست که تو فردا پیراهن تروتمیزی داشته باشی؟...

— چرا، ولی تو خودت را خسته مکن.

— تو که میدانی من هیچوقت خسته نمیشوم.»

پرین پس از اینکه مادرش را بوسید در درون گاری بجستجو پرداخته بسته رخت چرکی را که در میان صندوقچه شکسته ای گذاشته بودند برداشت و روی زمین گذاشت. سپس يك تکه صابون رختشوئی نیمه کاره پیدا کرد و با بسته از گاری بیرون رفت. و چون پس از صرف ناهار در کماجدان آب ریخته و اکنون آن آب گرم شده بود آب گرم

را روی رختها ریخت. پرین در میان علفها زانو زد و کتش را از تن بیرون آورد و بصابون زدن و مالیدن و شستن رختها پرداخت. از طرفی چون رخت چرك از دو پیراهن و سه دستمال و دو جفت جوراب تجاوز نمیکرد طولی نکشید که همه را تمیز کرد و آبکشید و فشرد و روی بندی که بین گاری و طارمی حیات کشیده بود پهن کرد.

در حینیکه پرین برخت شستن مشغول بود در چند قدمی او پالیکار که بمیخی بسته بود هر بار بصاحب عزیزش نگاه میکرد گوئی میخواست او را مراقبت کند ولی همینکه حیوان متوجه شد که پرین کارش را تمام کرده و مهبیای رفتن است چند بار عرعر کرد و گردنش را بطرف دخترک کشید. پرین گفت:

«خیال میکنی ترا فراموش کرده‌ام؟»

و بلافاصله بطرف حیوان رفت، جایش را عوض کرد، ظرف آبش را پاک و تمیز شست و آب تازه برایش ریخت. علت اینهمه مراقبت و پرستاری برای نظافت ظرف آب این بود که پالیکار بهرغذائی که باو میدادند یا خودش پیدا میکرد میساخت و چندان سخت گیر نبود ولی برای آب آشامیدنی، برعکس. بسیار سخت میگرفت و تا ظرفش شسته و تمیز و آبش صاف و گوارا و زلال نبود نمیخورد و حتی باآنکه شراب هم میخورد تا شراب خوب نبود لب نمیزد.

پرین پس از فراغت از اینکار حیوان را ترك نکرد بلکه درکنار او ماند و بادست بمالش و نوازش او پرداخت و مانند دایه‌ای که طفلش را نوازش کند سخنان مطبوع و شیرین در گوشش گفت. پالیکار باآنکه جاش عوض شده و بعلف تازه رسیده بود از خوردن بازماند و سرش را روی شانه صاحب مهربانش گذاشت تا او بهتر نوازشش کند. بعد گاه‌گاهی گوش‌های درازش را بطرف او خم می-

کرد و بالرزشی که حاکی از نشاط و خوشی بود تکان میداد. سکوت بر محوطه «شان گیو» که بعلمت تاریک شدن هوا در آنرا بسته بودند و برکوچه های اطراف مستولی شد و بجز غرش مبهم و خفیفی که مانند غرش دریا نیرومند و عمیق و اسرارآمیز بود صدائی بگوش نمیرسید. این غرش از نفس و از جان شهر پاریس برمیخاست که با وجود فرا رسیدن شب همچنان بحیات پر جنب و جوش و تب آلود خود ادامه میداد.

آنگاه در هوای دلگیر و حزن انگیز غروب، خاطره سخنانی که پرین در هنگام روز بمادرش گفته و شنیده بود گلویش را فشرد و در حینیکه سرش را بسر پالیکار نجیب و باوفا تکیه داده بود و حیوان زبان بسته دست پر مهر و عطف او را میلیسید بغضش ترکید، اشک از چشمانش سرازیر شد و زار زار بگریستن پرداخت.

۳

شب بسیار سختی بر مریض گذشت. پرین که بالباس در کنار مادرش خوابیده و بجای متکاروسری او را چنبره کرده و زیر سر گذاشته بود چندین بار مجبور شد برخیزد و از چاه حیاط آب بیاورد و گلوی بیمار را تر کند. مریض از حرارت تب میسوخت و رنج میبرد. برعکس، سپیده دم که هوای پاریس همیشه خشک و گزنده است بیمار را لرز شدیدی گرفت و پرین ناچار روسری یعنی تنها روپوش نسبتاً گرمی را که در اختیار داشت روی مادرش انداخت. دخترک با آنکه میخواست هرچه زودتر بسراغ طبیبی برود و او را بر بالین مادرش حاضر سازد ولی مجبور شد تا وقتی که گرن دوسل از خواب برخاسته است صبر کند زیرا بجز او کس دیگری را نمیشناخت که نام و نشانی

طبيب خوبى را باو بگويد. تصادفاً «گرن دوسل» طبيب حاذق و مشهورى را ميشناخت كه بعيادت بيماران خود با كالسكه ميرفت و حاضر نبود مانند طبيبان بى ارزش پياده بجائى برود. اين طبيب كه **دكتور م. ساندرىه** M.Cendrier نام داشت در خيابان **ريبلت** Riblette نزديك كليسا ساكن بود و براى رفتن بخيابان «ريبلت» نيز ميبايستى راهى را كه بايستگاه راه آهن منتهى ميشد طى كرد.

پرين وقتى شنيد كه طبيب مزبور بسيار معروف و حاذق است و جز با كالسكه بجائى نميرود ترسيد كه مبادا باندازه كافي پول براى پرداخت دستمزد او نداشته باشد و چون خجالت ميكشيد كه صريحاً ميزان حق الزحمه او را از گردن دوسل پرسد سوالات درهم و نامفهومى ميكرد. بالاخره گرن دوسل خود بمقصود او پى برد و گفت:

«ها... حق الزحمه دكتور رامىگوئى؟.. اين دكتور خيلى گران ميگيرد و فكر ميكنم حق عيادتش از چهل «سو» كمتر نباشد، و براى اينكه مطمئن شوى كه حتماً خواهد آمد بهتر اينست كه تو پول را قبل از او بپردازى.»

پرين با نشانيهاى صريحى كه گرفته بود خيلى زود توانست مطب دكتور «ساندرىه» را پيدا كند ولى او هنوز از خواب بيدار نشده بود. دختر ك مجبور شد در ميان كوچه و پشت اصطبللى كه در جلو آن عده اى مشغول بستن اسبى بدرشكه بودند در گوشه اى بانتظار بنشيند. پرين فكر كرد كه بدينوسيله دكتور را در حين عبور خواهدديد و چهل «سو» را نقداً باو خواهد پرداخت و او نيز بيدارنگ خواهد آمد والا اگر بمطب داخل شود و از او خواهش كند كه براى عيادت مريضى در «شان گيو» قدم رنجه فرمايد اصلاً شايد حاضر نشود.

مدت مديدى گذشت و از خروج دكتور خبرى نشد. اضطراب دختر ك بخاطر نگرانى و تشويش مادرش كه حتماً

دلیل این تأخیر را نمیدانست بیشتر شد. از طرفی فکر میکرد که اگر این دکتر مادرش را معالجه هم نکند لااقل کاری خواهد کرد که کمتر رنج بکشد. پرین پیش از آن، ورود طبیبی را بگاری عجیب خودشان دیده بود و آن نیز در زمان کسالت پدرش بود، لیکن این تصادف در يك کشور بیگانه و کوهستانی صورت گرفته و طبیب نیز دلاکی بود که ریخت و قیافه جادوگران داشت و اصلاً شبیه طبیبان پارسی که اهل علم و دانشند و برمرگ و مرض تسلط کامل دارند نبود. پرین فکر میکرد که این دکتر نیز از نوع طبیبان پارسی است بخصوص که شهرت کافی هم دارد. بالاخره در اصطبل باز شد و کالسکه کوچکی از نوع کالسکه‌های قدیمی که اطاق آن زردرنگ بود و اسب فربه و درشتی از نوع اسبان زراعتی بآن بسته بودند بیرون آمد و در جلو خانه دکتر ایستاد. بلافاصله دکتر که مردی چاق و چله، با شکم باد کرده و صورت سرخ برافروخته بود و با ریش خاکستری رنگش برؤسای ایلات کوه نشین بیشتر شباهت داشت از در خانه بیرون آمد و بطرف کالسکه رفت.

پیش از اینکه دکتر سوار کالسکه شود پرین جلو رفت و مطلبش را با او در میان نهاد. دکتر سری تکان داد و گفت:

«شان گیو؟» ... ها... ها... حتماً در آنجا زدوخورد

شده.

— خیر، آقای دکتر، مریض مادر من است که بسیار حالش بد است.

مادر تو چکاره است؟...

— ما عکاس هستیم.

دکتر سوار پله کالسکه شد. پرین فوراً سکه چهل

«سو»ئی را که در دست خود حاضر کرده بود بطرف او پیش

برد و گفت:

— بفرمائید، آقای دکتر، ما حق الزحمه شما را می-
توانیم پردازیم.

— خوب، پس باید سه فرآنك بدهی؟..

پرین بیست «سو»ی دیگر بسکه اولی اضافه کرد.
دکتر پولها را گرفت و در جیب جلیقه خود فرو برد و
گفت:

— تو برو، من یکربع دیگر بربالین مادرت حاضر
خواهم بود..»

پرین از شادی اینکه چنین خبر خوشی برای مادرش
خواهد برد تا خانه دوید. وقتی رسید نفس زنان روبه-
مادرش کرد و گفت:

«مامان، این طبیب بسیار دکتر خوبی است. حتماً
ترا خوب خواهد کرد..»

دخترک بچالاکی تمام پرستاری مادرش مشغول شد.
ابتدا دست و صورت او را شست و گیسوان سیاه و قشنکش
را که بنرمی تار ابریشم بود مرتب کرد، سپس بجمع و جور
کردن اثاث داخل گاری پرداخت ولی این سلیقه و نظافت
بیشتر درون گاری را خالی کرد و فقر و حقارت صاحب
آنها بیشتر برخ کشید.

انتظار آمدن دکتر چندان طول نکشید. صدای چرخ
کالسکه‌ای از بیرون بگوش رسید و معلوم شد طبیب آمده
است. پرین فوراً برای راهنمایی او بجلو کالسکه رفت.
دکتر وقتی وارد محوطه شد میخواست بطرف ساختمان برود
ولی پرین گاری را باو نشان داد و گفت:

«بخشید، آقای دکتر، ما در داخل گاری خودمان
منزل داریم..»

با آنکه وضع این گاری ابدأ شباهتی بیک منزل
مسکونی نداشت ولی دکتر بهیچوجه تعجب نکرد زیرا

بمقتضای شغلی که داشت با فقر و بدبختی بسیاری از مشتریان خود آشنا بود.

پیرین که چشم از دکتر برنمیداشت ناگاه متوجه شد که بمحض دیدن مریض با وضعی که برآن تشک کشیف و نازک افتاده و در آن فضای تنگ و تاریک و بی‌اثاث آرمیده بود غباری از اندوه و ملال برچهره او نشست. دکتر بمریض نزدیک شد و گفت:

خانم نبضتان را بدهید، زبانتان را ببینم!...
تشخیص مرض درباره کسانی که برای هر بار عیادت طبیب چهل الی صد فرانک حق الزحمه میدهند هرگز باسانی و سرعت تشخیص مرض فقرا و مستمندان صورت نمیگیرد. دکتر در ظرف مدتی کمتر از یک دقیقه مریض را معاینه کرد و گفت:

«خانم، شما باید در مریضخانه استراحت کنید! مادر و دختر از شنیدن این سخن هر دو فریادی از وحشت کشیدند.

دکتر با لحنی آمرانه رو به دختر کرد و گفت:
«کوچولو، چند دقیقه مرا با مادرت تنها بگذار!»
پیرین چند ثانیه مکث کرد ولی با اشاره مادرش از گاری خارج شد، لیکن از آنجا دورتر نرفت.
مریض همینکه با دکتر تنها شد ناله‌ای کرد و گفت:
«آقای دکتر، من دیگر خوب نخواهم شد؟...»

— که میگوید خوب نمیشوید؟... شما احتیاج به پرستاری و مراقبت دارید که آنهم در اینجا میسر نخواهد بود.

— آیا در بیمارستان هم دخترم با من خواهد بود؟...
— خیر، ولی میتواند روزهای یکشنبه و پنجشنبه بدیدن شما بیاید.

— چطور؟ از هم جدا شویم؟ آخر او بی‌من در شهر

پاریس چه خواهد شد و بر من بی او چه خواهد گذشت؟. پس اگر بنا باشد بمیرم بهتر است که دستم در دست دخترم باشد.

— بهر صورت نمیشود شما را در این کاری باقی گذاشت. سرمای سخت شب برای شما کشنده است، باید اطاق تهیه کرد. آیا شما میتوانید تهیه کنید؟.

— اگر کسالت من زیاد طول بکشد ممکن است.

— گرن دوسل اطاق کرایه میدهد و شاید هم گران نگیرد ولی اطاق تنها کافی نیست باید دوا داشته باشید، غذای خوب داشته باشید، از شما پرستاری بشود، و همه اینها فقط در بیمارستان ممکن خواهد بود.

— خیر آقا، غیر ممکن است من از دخترم جدا بشوم. او بی من چه خواهد شد؟.

— اختیار با شماست. من آنچه باید بگویم گفتم، دیگر خود دانید.»

بعد، دکتر صدا کرد: «کوچولو!...»

پرین داخل شد. دکتر یادداشتی از جیب بیرون کشید، با مداد چند خط بر صفحه سفیدی نوشت، آنرا از دسته یادداشت جدا کرد و به پرین گفت:

«این نسخه را بدواخانه ببر؛ بدواخانه نزدیک کلیسا، مواظب باش جای دیگر نروی. بسته شماره ۱ را میدهی مریض بخورد. شربت شماره ۲ را نیز ساعت بساعت باو میخورانی. يك شیشه هم شراب گنه گنه است که باید با غذا بخورد، غذا باید خوب بخورد، هرچه خواست بخورد، مخصوصاً تخم مرغ زیاد باو بده. امشب باز برمیگردم.»

پرین بدنبال دکتر حرکت کرد و پرسید:

«آقای دکتر، حال مادرم خیلی بد است؟»

— سعی کن او را راضی کنی که به بیمارستان برود.

— شما نمیتوانید او را معالجه کنید؟

— چرا، یقیناً میتوانم، و امیدوارم که خوب بشود ولی نمیتوانم هرچه در مریضخانه باو میدهند برایش فراهم کنم. نرفتن به بیمارستان جنون محض است. مادرت برای توست که حاضر نمیشود بمریضخانه برود، ولی من میدانم که تو گم نخواهی شد زیرا معلوم است که دختر زرنگت و عاقل و مآل اندیشی هستی.»

دکتر چون با قدمهای بلند راه میرفت زود بدر محوطه رسید. پرین میخواست باز هم او را نگاهدارد و با وی حرف بزند ولی دکتر سوار کالسکه شد و حرکت کرد. بطرف گاری باز آمد و مادرش پرسید:

«خوب، دکتر چه گفت؟»

— گفت ترا معالجه میکند.

— پس زود برو بداروخانه و در برگشتن دو دانه تخم مرغ هم بخر. هر چه پول هست بردار.»

افسوس که هرچه پول داشتند کافی نشد. داروساز وقتی سراپای نسخه را خواند و سراپای پرین را هم برانداز کرد گفت:

«پول داری قیمت دوا را بدهی؟»

پرین مشتش را باز کرد، داروساز حساب دوا را کرد و گفت:

«هفت فرانك و پنجاه سانتیم میشود.»

پرین هرچه پول در دست داشت شمرد و با سکه «فلورن» اطریشی که بهای آنرا بدو فرانك تخمین زده بود شش فرانك و هشتاد و پنج سانتیم میشد بنا براین سیزده «سو» کم داشت. ناچار رو بدوا فروش کرد و گفت:

«من بایک سکه فلورن اطریشی شش فرانك و هشتاد و پنج سانتیم بیشتر پول ندارم. آیا شما فلورن را برمیدارید؟...»

— خیر، من فلورن نمیخواهم.»

پس چه بایستی بکند؟... طفلك با دست گشاده،
مأیوس و سرگردان در وسط مغازه ایستاده بود. بالاخره
باز بحرف آمد و گفت:

«آقا، اگر شما این سكه فلورن را قبول میکردید من
بیش از سیزده «سو» کسر نداشتم، و آنرا هم زود برای
شما میآوردم.»

ولی دوافروش بهیچيك از این دو طریق راضی
نبود یعنی نه سكه فلورن را برمیداشت و نه حاضر بود
سیزده «سو» قرض بدهد، بنابراین بدخترك گفت:

«چون شراب گنه گنه ضرورت فوری ندارد آنرا بعد
ببرید، فعلاً بسته های گرد و شربت را میدهم و قیمت
آنها هم از سه فرانك و پنجاه سانتیم بیشتر نمیشود.»

پرین با پولی که برایش باقیمانده چند دانه تخم مرغ
و يك قرص نان «وینی» که برای تحريك اشتهای مادرش
بسیار مفید بود خرید و دوان دوان بشان گیو باز آمد.
وقتی داخل گاری شد بمادرش گفت:

«مامان، این تخم مرغها خیلی تازه است؛ من آنها
را خوب نگاه کرده ام. ناناش را هم ببین چقدر خوب برشته
شده است. حالا غذا میخوری؟... نه؟...»

— چرا، عزیزم، میخورم»

هر دو از نشاط و امید سرمست بودند و بخصوص
پرین اعتقاد کاملی داشت زیرا دکتر قول داده بود که
مادرش را معالجه خواهد کرد و قطعاً نیز از عهده انجام
این معجزه برمیآید. انسان وقتی چیزی از طبیب میپرسد
طبیب اخلاقاً موظف است راست بگوید و دلیل نداشت که
این دکتر پرین را فریب بدهد.

راستی امید چه داروی اشتهاآوری است!.. مریض
که از دو روز قبل نتوانسته بود چیزی بخورد اکنون يك
تخم مرغ و نصف قرص نان را خورد. پرین گفت:

«دیدی مامان؟... کم کم باشتها میافتی!...»

— آری، دختر جان، کم کم درست میشود.»

بهر صورت هیجان عصبی بیمار کمی تخفیف یافت و مریض احساس آرامش کرد. پرین فرصت را غنیمت شمرد و برای اینکه راجع بفروش گاری و پالیکار اطلاعاتی کسب کند برای مشاوره پیش گرن دوسل رفت.

فروش گاری بهیچوجه مشکل نبود و خود گرن دوسل آنرا میخرید زیرا او همه نوع اثاث و خرده ریز از قبیل اثاث خانه و لباس و اسباب و ادوات گاری و درشکه و آلات موسیقی و پارچه و مواد مختلف را اعم از نو و کهنه خریدار بود، لیکن فروش پالیکار چندان آسان بنظر نمی رسید، چه، گرن دوسل بجز توله سگهای شیری مشتری حیوان دیگری نبود و عقیده داشت که بایستی بانتظار رسیدن روز چهارشنبه نشست تا شاید بتواند خر را در بازار مال فروشان بقیمت مناسبی بفروشد.

بروز چهارشنبه هنوز خیلی مانده بود و پرین بر اثر افراطی که در امید و خوش بینی میکرد گمان داشت که مادرش تا قبل از آئروز بقدر کافی نیرو خواهد گرفت و قادر بحرکت خواهد شد. ضمناً انتظار چهارشنبه این حسن را داشت که مادر و دختر میتوانند با پول گاری پیراهن تازه ای برای مسافرت در قطار بخرند و سرو وضع خود را مرتب کنند. و باز این حسن را داشت که اگر گرن دوسل پول خوبی برای گاری میداد ممکن بود مجبور بفروش پالیکار نشوند، در اینصورت حیوان در شان گیو میماند و ایشان پس از رسیدن به «ماروکور» بدنبالش میفرستادند و او را پیش خود میبردند. راستی چقدر خوب بود اگر پرین میتواندست پالیکار یعنی یگانه یار عزیزش را که آنقدر دوست داشت هرگز از دست ندهد!... و چقدر پالیکار سعادت مند میشد اگر از این ببعد در رفاه و آسایش

بسر میبرد و در طویلۀ پاك و تمیزی جا میگرفت و هر روز میتوانست در جوار دو صاحب عزیز و مهربانش باشد و در میان چمنها و علفزارهای سبز و خرم بگردد و بچرد. افسوس که اینهمه جز رؤیای شیرین چیزی نبود و پرین ناگزیر پس از چند ثانیه از آنعالم سکرآور بحقیقت تلخ باز آمد، زیرا گرن دوسل اعلام کرد که در ازای گاری و هرچه که در آنست بیش از پانزده فرانك نمیتواند بپردازد. لیکن وقتی دخترك با تعجب این مبلغ ناچیز را تکرار کرد خریدار گفت:

«اینهم برای كمك بشماست والا خیال میکنید این گاری بچه درد من میخورد؟..»

مردك برای اینکه بیشتر کالا را خفیف و بيمقدار کند با قلابی که در دست داشت بچرخ و چوب و روپوش گاری میزد و با حالی تحقیرآمیز شانه بالا میانداخت.

پرین تنها نتیجهای که از چانه زدن گرفت این بود که دو فرانك و نیم بیشتر از گرن دوسل بگیرد و تحویل گاری را نیز بحین رفتن موکول کند. تا مادرش بتواند در هنگام روز در داخل گاری بماند زیرا بعقیده پرین سکونت در میان گاری بمراتب سالم تر از این بود که مادرش در اطاقی محبوس باشد.

پرین این عقیده را وقتی پیدا کرد که برای اجاره اطاقی بهمراهی گرن دوسل بمعاینه اطاقهای کرایه ای او پرداخت و آنگاه فهمید که درون گاری تنگ و تاریك خودشان چقدر در برابر آن اطاقها ارزنده و پربهاست. با آنکه گرن دوسل بهمان اندازه که گاری ایشان را تحقیر کرده بود در وصف خانه خود با کبر و افاده سخن میگفت پرین دریافت که اطاقهای آنخانه چقدر محقر و کثیف و متعفنند و دانست که بجز فقر و احتیاج هیچ چیز ممکن نیست انسانرا بسکونت در آنها مجبور سازد. در حقیقت گرچه سقف و دیوار آنخانه مانند گاری

ایشان از کرباس نبود ولی بجز این نیز هیچگونه مزیتی بر آن گاری نداشت. در اطراف خانه يك خرمن اشیاء مختلف که در برابر تغییر هوا ضایع نمیشد از جمله خرده شیشه و استخوان مانده و آهن قراضه و غیره ریخته بود و گرن دوسل با آنها داد و ستد میکرد. در درون خانه هم که از راهروهای باریک و اطاقهای تنگ و تاریک و تو در تو تشکیل شده بود و در آنجا چشم، چشم را نمیدید اشیائی ریخته بودند که بایستی از آسیب باد و باران و آفتاب در امان باشد، از جمله در هر گوشه‌ای خرمنها از کاغذ باطله و پارچه کهنه و در بطری و خرده نان کپک‌زده و کفش کهنه و چکمه کهنه و هزاران اشیاء فاسد دیگر بود که هر يك بنحوی ضایع میشد و بوی گند و تعفن شهر پاریس را بوجود می‌آورد. از این اشیاء مختلف بوی بد و زننده‌ای برمیخاست که تا بیخ حلق انسان نیز اثر میکرد.

پرین مردد مانده بود که آیا مادرش از گند این خانه مسموم نخواهد شد ولی گرن دوسل نهیب زد و گفت: «عجله کن. الان کهنه‌فروشها میرسند و من باید برای واری و تحویل گرفتن اجناس ایشان حاضر باشم... پرین پرسید: آیا دکتر این اطاقها را دیده است؟... - البته دیده است وقتی «مارکیز» مریض بود دکتر چندبار باینجا آمد.»

این حرف پرین را راضی کرد که برای اجاره یکی از آنها تصمیم بگیرد. بیچاره دختر فکر کرد که لابد دکتر این خانه را دیده است که توصیه کرده یکی از اطاقهای آنرا برای مادرش اجاره کند، و چون در اطاقی از همین خانه يك نفر «مارکیز» یعنی يك زن اشراف و متمول و صاحب رسم و عنوان زندگی می‌کرده است قطعاً مادر خودش هم که زن فقیری است میتواند در اطاق دیگر آن سکونت کند.

گرن دوسل گفت:

«غیر از سه «سو» مزد نگاهداری خر و شش «سو»
کرایه گاری روزی هشت «سو» نیز باید بابت اجاره یک
اطاق بپردازید.

— شما که گاری را از ما خریدید، دیگر کرایه چه
بدهیم؟...

— راست است ولی مادام که در اختیار شماست حق
اینست که کرایه آنرا بپردازید.»

پرین جوابی نداشت بدهد. طفلک برای اولین بار
نبود که شیادان لغتش میکردند، چه، اغلب در طول این
سفر دراز بشیادان دیگری برخورده بود که بسیار ظالمانه‌تر
از این پوستش را کنده بودند و اکنون کم‌کم داشت معتقد
میشد که راه و رسم روزگار تا بوده همین بوده و بقانون
طبیعت همیشه ثروتمندان از قبل فقرا صاحب چیزی
شده‌اند.

۴

آنروز پرین قسمتی از وقت خود را صرف تمیز
کردن اطاقی کرد که با مادرش میبایستی در آن منزل‌کند.
طفلک کف اطاق را شست، دیوارها و سقف اطاق و
پنجره‌ها را کاملاً گردگیری و پاک و پاکیزه کرد، بطوریکه
آنخانه از روز بنا تا آنساعت چنین نظافتی بخود ندیده
بود.

پرین در آمد و رفتی که چندین بار از خانه تا لب
چاه آب کرده بود متوجه شده بود که در حیاط «شان‌گیو»
فقط خار و علف نروئیده بلکه باد و پرندگان از باغهای
اطراف تخم گلی هم در آن حیاط ریخته و یا همسایگان
از فراز نرده محوطه، گلهائی را که دیگر بکارشان نمی-
خورده در آن محوطه انداخته‌اند بقسمیکه تخم بعضی از

آن گلها که در جای مساعدی از آن محوطه افتاده سبز شده و گل داده است. این گلها گرچه مانند گلهای باغ سایه باغبان بر سر خود ندیده و کود و آب نخورده بودند ولی با همه خودروئی باز عطری و رنگی داشتند که جان و دل را صفا می بخشیدند.

پرین بفکر افتاد که دسته ای از گلهای شب بوی سرخ و بنفشه و میخک فراهم آورد و در اطاق خودشان بگذارد تا هم بوی بد اطاق را از بین ببرد و هم دیدنش بیننده را حظ بصر بخشد معلوم بود که این گلها متعلق بکسی نیست زیرا پالیکار میتوانست بمیل خود در هر جای آن که بخواهد بچرد، معینا پرین جرأت نکرد که بی اجازه گزن دوسل حتی دست بیک شاخه آن بزند. وقتی اجازه خواست گزن دوسل گفت:

«دختر، برای فروش میخواهی؟..»

— خیر، میخواهم چند شاخه آنرا برای قشنگی در اطاق مادرم بگذارم.

— خوب، پس هرچه میخواهی بچین، ولی اگر برای فروش میخواستی من خودم اول بتو میفروختم. اگر برای خودت هم میخواهی بچین. معلوم میشود تو از بوی گل خوشت میآید. من برعکس از بوی شراب بیشتر لذت میبرم ولی حیف که بجای بوی شراب فقط بوی این گلها را می-شنوم.»

پرین از میان شیشه ها و ظروف شکسته ظرفی را که از همه سالم تر بود پیدا کرد و دسته گل را در آن جا داد. چون گلها را موقعی چیده بود که آفتاب بر آنها میتابید عطرشان قوی بود. چندی نگذشت که عطر شب بو و میخک اطاق را پر کرد و بوی بد خانه را زایل ساخت و حتی دیوارهای سیاه و کثیف خانه نیز از طراوت و آب و رنگ آن گلها روشن شد.

پرین در ضمن این کار با ساکنین اطاقهای مجاور

که همسایگان او بودند آشنائی پیدا کرد. يك طرف پیرزنی بود با موی خاکستری رنگ که شب کلاهی بسر داشت و بر روی آن نوارهای سه رنگی برنگ پرچم فرانسه دوخته بود. طرف دیگر پیرمرد بلندبالا و خمیده قامتی بود که پیشبند چرمین پهن و بزرگی داشت و از بالای سینه تا پای او را پوشانده بود، گوئی این پیشبند بجای لباس منحصر بفرد او محسوب میشد زنی که نوار سه رنگ بر کلاه داشت در کوچه ها آوازه خوانی میکرد و بطوریکه پیرمرد خمیده قامت میگفت این همان «مارکیز»ی بود که روزی گرن دو سل حرفش را میزد. «مارکیز» هر روز با يك چتر کهنه و يك عصای بزرگ از محوطه شان گیو بیرون میرفت و در سر چهارراه ها و یا در کنار پلها چترش را بر آن عصا که در زمین فرو میکرد استوار میساخت و در زیر آن برای عابرین آواز میخواند و پول میگرفت و یادفترچه تصانیفی را که خوانده بود میفروخت. پیرمرد خمیده قامت هم بطوریکه «مارکیز» میگفت پینه دوزی بود که بجای اینکه کفشهای کهنه مردم را تعمیر کند خراب تر میکرد. این پیرمرد از بام تا شام کار میکرد و در تمام این مدت حتی يك کلمه هم حرف نمیزد بهمین جهت مردم لقب «باباماهی» باو داده بودند و همه او را باین اسم میشناختند. «باباماهی» گرچه خودش حرف نمی زد ولی صدای گوشخراش چکشش گوش مردم را کر میکرد. هنگام غروب وقتی که اسباب کشی و خانه تکانی پرین تمام شد دخترک مادرش را بمنزل جدید آورد. مادر بینوا تا چشمش بگلها افتاد تعجب توأم با نشاطی کرد و گفت:

«به به، دخترجان، تو برای مادرت چه دختر خوب و مهربانی هستی!..»
 — مامان، خوبی من برای خودم است، زیرا لذت و شادی تو لذت و شادی من است.»

هنوز شب نشده میبایستی گلبها را بیرون بگذارند، بهمین جهت هنگام غروب بوی بد آنخانه دوباره در اطاق پیچید و مریض را بسیار ناراحت کرد ولی آن بیچاره جرأت شکایت نداشت زیرا میدانست که شکایت فایده‌ای ندارد و فعلاً نمیتواند از شان‌گیو بجای دیگری برود.

خواب مریض در آتشب، پرهیجان و ناراحت و توأم با تب و هذیان بود. فردای آتشب طبیب دوباره بیادش آمد و حالش را بدتر از پیش یافت، ناچار نسخه‌اش را تغییر داد و پرین را مجبور کرد که دوباره بداروخانه برود. داروساز این بار مطالبه پنج فرانک بهای دوا کرد و پرین بی‌آنکه خم بآورد بیاورد پول را پرداخت. طفلک وقتی بخانه برگشت آنقدر دویده بود که نفس نداشت. راستی اگر خرج بهمین قرار ادامه پیدا میکرد این بیچاره‌ها تا روز چهارشنبه که ممکن بود پولی از فروش پالیکار بدست بیاورند چه میکردند؟.. اگر فردا دکتر نسخه دیگری می‌نوشت که قیمتش پنج فرانک یا بیشتر میشد از کجا می‌توانستند این مبلغ را بپردازند؟...

سابقاً وقتی در کوهستانها راه میپیمودند بارها پیش آمد که با قحطی و گرسنگی دست بگریبان بودند و همچنین از روزیکه از یونان بمقصد فرانسه حرکت کرده بودند اغلب اتفاق افتاد که حتی يك لقمه نان برای سدجوع نداشتند ولی آنموارد با مورد فعلی فرق بسیار داشت زیرا در کوهستانهای مرکزی اروپا لااقل این امید را داشتند که در جنگل میوه‌ای پیدا کنند و یا سبزی و علفی بدست بیاورند و یا شکاری بزنند و از گوشتش تغذیه کنند و اغلب هم این آرزوها جامه عمل میپوشید. در مورد بی‌نانی نیز از هرکجا میگذشتند بدهقانانی برمیخوردند که حاضر میشدند بازای پول مختصری عکس بگیرند. در پاریس دیگر این امید برای ایشان نبود زیرا در این شهر هرکس پول در جیب نداشته باشد جز مرگ سرنوشتی نخواهد

داشت. بنابراین معلوم نبود که مادر و دختر با بی‌پولی چه‌بایستی بکنند، و بدتر اینکه فقط پرین با این سؤال وحشتناک مواجه بود و حال آنکه نه میدانست چه کند و نه کاری از دستش برمی‌آمد. و باز بدتر از همه آنکه مسئولیت همه‌چیز با او بود، زیرا بیماری تن‌فرسا مادرش را از پا انداخته و قدرت فکر و عمل را از او سلب کرده بود. پرین، خود، مادر واقعی مادرش شده بود و حال آنکه باید قبول کرد که کودک یتیم و بی‌دست‌وپائی بیش نیست. از طرفی اگر بهبودی در وضع مزاجی مادرش روی میداد لاقلاً پرین تشویق میشد و قوت قلبی پیدا میکرد، لیکن بدبختانه با آنکه مادرش ناله و شکوه‌ای نمیکرد و همیشه برحسب عادت میگفت: «دخترجان، حالم خوب است» برعکس، حالش خوب نبود و لحظه بلحظه بطرز محسوسی بدتر میشد. مریض خواب نداشت، اشتها نداشت، تب میکرد، دائماً حال ضعف پاو دست میداد و بنفستنگی عجیبی دچار شده بود که اگر مهر مادری و ضعف جسمانی و جهل و بی‌حالی نبود شدت روزافزون آنرا خودش نیز حس میکرد.

صبح روز سه‌شنبه وقتی طیب آمد ترس پرین از نسخه و خرج آن از خیال بحقیقت پیوست و هیولای فقر بطرزی موحش دندان مرگبار خود را نشان داد. دکتر ساندریه پس از معاینه سریع مریض دسته یادداشت را از جیب بیرون آورد و مہیای نوشتن نسخه شد. این یادداشت شوم همان بود که باعث آنهمه اضطراب و نگرانی پرین بینوا شده بود. در آن لحظه که دکتر نوک مداد را بر صفحه یادداشت گذاشته بود پرین جرأتی بخرج داد و گفت: «آقای دکتر، اگر اهمیت و لزوم این دواهایی که میخواهید بنویسید یکسان نیست خواهش میکنم امروز فعلاً آنهایی را که لازم‌تر است مرقوم بفرمائید. دکتر کمی مکدر شد و گفت:

— بچه، چه میگوئی؟... مقصودت چیست؟...
پرین از ترس میلرزید ولی چون قدم اول را برداشته بود ناچار دل بدریا زد و باز گفت:
— مقصودم اینست که امروز بقدر کافی پول برای خرید دوا نداریم شاید فردا پولی برسد... آنوقت...
دکتر نگاهی به پرین کرد و بعد نظر سریعی باطراف انداخت. گوئی برای اولین بار متوجه فقر و مسکنت ساکنین آنخانه شد، بعد دسته یادداشتش را در جیب گذاشت و گفت:

— بنابراین نسخه را فردا عوض میکنم. فعلا دواى تازه‌ای ضروری نیست و مریض میتواند کماکان دواهای دیروزش را بخورد.»

از این گفته تنها جمله‌ای که در مغز پرین بیش از همه اثر گذاشت این بود که: «فعلا ضروری نیست» و بهمین جهت چندبار آنرا تکرار کرد.

پرین از این جمله چنین نتیجه گرفت که حال مزاجی مادرش آنقدر هم که باعث ترس و وحشت او بوده بد نیست و هنوز امیدی هست که صبر کند.

پرین با بیصبری تمام منتظر روز چهارشنبه بود ولی این اشتیاق با ترس و تشویش دردناکی توأم بود زیرا چهارشنبه اگر این حسن را داشت که پولی بایشان می‌رسانید و از این وضع نکبت‌بار خلاصشان میکرد این عیب را هم داشت که او را از پالیکار عزیزش جدا میکرد. پرین بر اثر این ترس هروقت از پیش مادرش برای کاری بیرون میآمد سری هم بمحوطه میزد و خرش را نوازش میکرد و کلمات مهرآمیزی در گوش آنحیوان میگفت. پالیکار هم که دیگر نه کاری داشت و نه رنج میکشید و پس از آنهمه محرومیت، تازه بمکان خوش آب و علفی رسیده بود که فقط میخورد و میخوابید بسیار از وضع موجود راضی بود و حس میکرد هرگز اینقدر خوشبخت نبوده است.

حيوان هروقت ميدید صاحب عزيزش دارد باو نزدیک میشود چهار يا پنج بار عرعر میکرد و از شادی لکد می- پراند تا پرین باو میرسید. همینکه دخترک دستش را روی پشت او میگذاشت حيوان یکمرتبه آرام میگرفت و گردن میکشید و سرش را روی شانه او مینهاد و بیحرکت می- ایستاد. هردو مدتی در آنحال میماندند. پرین پالیکار را نوازش میکرد و حيوان نیز گوشه‌هایش را تکان میداد و با حرکات موزونی چشم بهم میزد. گوئی هردو با هم مشغول راز و نیازند.

پرین زیر لب زمزمه میکرد و میگفت:
«پالیکار، اگر میدانستی!..»

ولی پالیکار چیزی نمیدانست و چیزی حدس نمیزد. او دم را غنیمت میشمرد، و چون آسایش و غذای کافی و آب گوارا داشت و از مهربانی و نوازش صاحب عزيزش نیز برخوردار بود خود را خوشبخت‌ترین خران جهان میدید. از طرفی با گرن‌دوسل هم طرح دوستی ریخته بود و گاهی مهربانیها و محبت‌هایی از او میدید که درد شکم- پرستیش را تسکین میداد. مثلاً صبح دوشنبه برحسب تصادف توانسته بود میخس را از زمین بکند و آزاد بشود، و بهمین وسیله خود را بگرن‌دوسل برساند. مردک در آنساعت مشغول جمع‌وجور کردن کهنه‌ها و خرده‌ریزهای خود بود. گرن‌دوسل عادتاً هم داشت که جزو کیش و آئین او شده بود و آن این بود که همیشه يك بطری شراب يك لیتری با يك گیلان در دسترس داشت و هروقت هوس میکرد بی‌آنکه مجبور شود بسراغ آن از جا برخیزد در گیلان میریخت و میخورد، و اتفاقاً زیاد هم مینوشید. آنروز صبح چون گرن‌دوسل کارش زیاد و سرش گرم بود متوجه اطراف خود نبود. دیری نگذشت که باز عطش شراب گلویش را گرفت و همینکه بپهلوی برگشت که بطری را بردارد چشمش به پالیکار افتاد که گردن کشیده و خیره

خیره باو نگاه میکند. گرن دوسل بحرف آمد و گفت:

«ها، حیوان، تو اینجا چه میکنی؟...»

و چون لحن سخنش تهدیدآمیز نبود حیوان از جای خود حرکت نکرد. گرن دوسل که همیشه فکرش بر محور شراب و شرابخواری دور میزد گفت:

«ها، لابد میخواهی يك گیلای شراب بخوری!..»

و بعد بجای اینکه گیلای پر کرده را بلب خود ببرد برای شوخی و مسخرگی بلب پالیکار نزدیک کرد. حیوان که این دعوت را جدی گرفته بود دو قدم جلوتر رفت و لبهایش را نازک و دراز کرد و تا گرن دوسل بخود آمد نصف گیلای را سر کشید. گرن دوسل قهقهه خندید و فریاد زد:

«آهای مارکیز، آهای باباماهی!..»

مستأجرین گرن دوسل باین صدا از سوراخها بیرون پریدند. کهنه فروشی که سید پر از پارچه کهنه خود را هنوز بیشت داشت و تازه از بیرون میآمد بایشان ملحق شد. از قضا یکنفر کاسب دوره گرد نیز که معجون افلاطون در کوچه و بازار بکودکان میفروخت با سینی پر معجون خود از راه رسید و بجمع پیوست. «مارکیز» از گرن دوسل پرسید چه خبر است؟

— حالا خواهید دید، ولی مواظب باشید از خنده نترکید!..

گرن دوسل بار دیگر گیلایش را پر از شراب کرد و بطرف پوزه پالیکار پیش برد. حیوان این بار نیز محتوی گیلای را تا نیمه بالا کشید. حضار قهقهه بخنده درآمدند و فریادهای تحسینآمیز کشیدند. یکی از ایشان گفت:

«من شنیده بودم که خر از شراب خوشش میآید ولی باور نمیکردم.

یکی دیگر گفت: این خر نیست، دایم الخمر است.

مارکیز رو بگرن دوسل کرد و گفت:

— خوب بود شما این خر را میخریدید. بهتر از این رفیق و هم‌پایه‌ای پیدا نمیکنید. آنوقت لنگه‌ای هم برای من پیدا میشد.»

درواقع گرن‌دوسل پالیکار را نخرید ولی بسیار باو علاقمند شد و به پرین پیشنهاد کرد که روز چهارشنبه باتفاق هم بیازار مال‌فروشان بروند. این پیشنهاد موجب تسکین خاطر پرین شد زیرا او تصور نمیکرد باسانی بتواند بازار مال‌فروشان را در شهر پاریس پیدا کند و اگر هم میکرد نمیدانست چگونه باید خرش را بفروشد که دلالتان رند و عیار گولش نزنند و از همه اینها گذشته از کجا معلوم بود که اگر تنها برود و پول خرش را هم بگیرد جیب‌برها از جیبش نزنند. پرین بارها داستان تردستی و نابکاری دزدان و جیب‌بران پاریسی را شنیده بود و میدانست که اگر تعقیبش کنند و یا در جای خلوتی بر سرش بریزند بهیچ‌وجه قادر بدفاع از خود نیست.

صبح چهارشنبه پرین به تیمار پالیکار پرداخت و از این فرصت برای نوازش و دلجوئی آن حیوان نجیب استفاده کرد، لیکن چون حس میکرد که این نوازش برای آخرین بار است بسیار متأثر و مغموم و افسرده بود. طفلك فکر میکرد که دیگر پالیکار را نخواهد دید و این دوست محبوب و باوفا را از دست خواهد داد. نمیدانست که این حیوان زبان‌بسته بدست که خواهد افتاد و چه بر سرش خواهد آمد؟. پرین در اینجا ناچار بفکر خره‌ای بدبخت و مظلومی افتاد که در طول عمر خود بر سر شاهراهها دیده بود و متأثر شد از اینکه نصیب این حیوان مظلوم و بی‌آزار جز رنج کشیدن و باربردن و خواری دیدن نیست. مسلماً از وقتی که پالیکار بخانواده پرین تعلق یافته بود رنج و بدبختی بسیار دیده، راههای دراز رفته، با سرما و گرما و باد و باران و برف و یخ و هزار ناکامی دست‌بگریبان بود ولی هرگز از دست ایشان کتک نخورده

و آزاد ندیده بود. حیوان همیشه خود را دوست افراد آنخانواده حس کرده و در حقیقت در رنج و ادبار ایشان شریک بود. اما اکنون نمیدانست سرنوشتش چه میشود و صاحبان آینده‌اش چه کسانی خواهند بود. اگر حیوان زبان بسته میتوانست چنین سؤالی از خود بکند حتماً از وحشت برخورد میلرزید زیرا او تاکنون بصاحبان سنگدل و بی‌انصافی نیز برخورد کرده بود که حتی از درجه قساوت و بیرحمی خویش آگاهی نداشتند.

وقتی پالیکار دید که بجای اینکه او را بگاری ببندند طنابی بگردنش انداختند و بطرف در کشیدند آثار تعجب از رفتارش ظاهر شد، بخصوص وقتی که گرن‌دوسل که نمیخواست فاصله از شان‌گیو تا بازار مال-فروشان را پیاده بپیماید، بر پشتش سوار شد این تعجب بیشتر نمودار گردید، لیکن چون پرین سرش را نگاه‌داشته بود و بگوشش سخنان مطبوع سابق را میگفت این تعجب بمقاومت نکشید. از این‌گذشته مگر گرن‌دوسل با پالیکار رفیق نبود؟..

باری گرن‌دوسل سوار بر پالیکار و پرین پیاده حرکت کردند و از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هاییکه بجز چند درشکه و چند نفر عابر کسی دیده نمیشد گذشتند. بالاخره پیل عریضی رسیدند که بباغ بزرگی منتهی میشد.

گرن‌دوسل رو بپرین کرد و گفت:

«اینجا باغ‌وحش است و یقین دارم که خری بخوبی خر تو در آن یافت نمیشود.

پرین که فکر میکرد خرها در باغ‌وحش کاری بجز خوردن و گشتن ندارند گفت:

— پس اگر اینطور است شاید بتوانیم خرمان را بهمین‌جا بفروشیم.

لیکن گرن‌دوسل این پیشنهاد را نپسندید و گفت:

— معامله با دولت سر نمیگیرد... چون دولت...

چه عرض کنم!...»

از این حرف معلوم بود که گرن دوسل اعتمادی بدولت ندارد.

از باغ وحش بیعد رفت و آمد درشگه‌ها و ترامواها و عابرین بقدری زیاد شد که پرین مجبور بود برای عبور از میان آن ازدحام عجیب شش دانگ حواسش را جمع کند، بهمین جهت طفلک نه چشمش ساختمانهای زیبا و بناهای بلند اطراف خود را میدید و نه گوشش شوخیهای زننده و نیشدار گاریچی‌ها را که بخرسواری گرن دوسل و ریخت و قیافه او در آن وضع میخندیدند میشنید. برعکس، گرن دوسل چون اشتغال خاطری از آن نظر نداشت و راحت و آسوده بر پشت خر نشسته بود جواب متلکها را بشوخی و خنده میداد. این شوخی و جوابگوئی از طرفین، جنجال پرصدا و پرخنده و فریادی برپا کرده بود که اغلب متلک و خنده عابرین پیاده‌روها نیز با آن درمیآمیخت.

بالاخره پس از آنکه از سربالائی کوتاهی بالا رفتند بمقابل معجر بزرگی رسیدند که در پشت آن فضای وسیعی بچشم میخورد. قسمت‌هایی از آن محوطه بوسیله حایلی از هم جدا شده بود و در بعضی از آنها اسبان بسیاری بسته بودند. گرن دوسل در آنجا پیاده شد.

در آن لحظه که گرن دوسل پیاده میشد پالیکار فرصتی یافت و بجلو خود نگاه کرد، بهمین جهت وقتی پرین خواست از در معجر عبورش بدهد حیوان باهوش از پیشروی سر باز زد. آیا پالیکار حس کرده بود که در پشت آن معجر بازار مال فروشان است و در آنجا اسب و خر میفروشند؟ آیا ترسیده بود؟ معلوم نیست ولی مسلم اینست که هرچه پرین با تغیر و تشدد و یا بلطف و مهربانی در گوشش میخواند بر مقاومت و لجاج او افزوده میشد. گرن دوسل تصور کرد که اگر حیوان را از پشت زور بدهد و بجلو براند حرکت دادنش میسر خواهد بود

ولی پالیکار که نمیدانست دست چه کسی بر کفل اوست شروع بلگد زدن و عقب رفتن کرد و پرین را نیز با خود کشید.

در این اثنا چند نفر عابر کنجکاو بتماشا ایستادند و بدور ایشان حلقه زدند. در صف اول این حلقه طبق معمول نامه‌رسانهای پست و تلگراف و شیرینی‌فروشهای دوره‌گرد بودند. هرکس چیزی میگفت و برای پیش‌راندن خر نظر و دستوری میداد. صدائی از میان جمع بگوش رسید که گفت:

«این از آن خرهائی است که کار بدست خریدار خرش خواهد داد.»

این حرف حاکی از بدجنسی خطرناکی بود که بکار فروش خر لطمه بزرگی میزد بهمین جهت گرن‌دوسل جبران آنرا لازم دانست و گفت:

— برعکس، این دلیل هوش و زیرکی حیوان است که حس میکند میخواهند او را بفروشند و این بازیها را فقط از این نظر درآورده است که از صاحبش جدا نشود. صدائی که حرف اول را زده بود دوباره برخاست و گفت:

— راستی گرن‌دوسل، تو مطمئنی که این بد ادائی خر فقط از آن نظر است؟..

گرن‌دوسل متعجب شد و گفت:

— عجب! این کیست که اسم مرا میداند؟

— چطور؟ شما لاروکری La Rouquerie را نمی-شناسید؟

— آه. شما هستید؟.. ببخشید!..

و هردو بهم دست دادند. مخاطب پرسید:

— خر مال شماست؟..

— خر مال این بچه است.

— میدانید خر خوبی است، یا نه؟..

- ما از يك گيلاس بيشتر با هم شراب خورده ايم.
 اگر خر خوب ميخواهيد توصيه ميكنم همين را بخريد.
 - البته هم ميخواهم و هم نميخواهم.
 - خوب، پس معامله ميشود. برويم چيزي هم بخوريم
 و خودمان كار را تمام كنيم. ديگر چرا پولی هم در داخل
 آن محوطه بدهيم.
 - بخصوص كه خر، خودش هم حاضر نيست داخل
 بازار شود.
 - بشما گفتم كه اين از بدجنسی اوست.
 - «خوب، اگر من اين خر را بخرم برای بدجنسی و
 شراب خوردنش كه نميخرم، برای كارش ميخرم. كار می-
 كند يا نه؟...»
 - در برابر رنج و زحمت بسيار پرتاقت است.
 حيوان از يونان تا اينجا آمده و هيچجا توقف نكرده.
 - از يونان؟ عجب!
 گرن دوسل اشاره ای به پرين كرد كه پشت سر ايشان
 راه بيفتد. دختر ك بحرفهای آنان گوش ميداد ولی بجز
 چند كلمه چيزی درك نميکرد. پاليكار نيز چون اكنون
 ميديد كه ديگر مجبور بدخول در بازار نيست بی آنكه پرين
 نيازی بكشيدن طنابش داشته باشد سر بزيير انداخته بود
 و مطيع و آرام پايپای صاحبش میآمد.
 اين خريدار كه بود؟ زن بود يا مرد؟ از صورت
 بيريشش بزنی پنجاه ساله ميماند. از طرز لباسش كه
 مركب از كت و شلوار و يك كلاه چرمی مانند كلاه
 رانندگان امنيبوس بود و از پيپ سياه و کوتاهی كه از
 گوشه لبش نمی افتاد بمردان شباهت داشت. ليكن در قیافه
 اين خريدار هيچگونه اثر بدخلقی و شيطنت ديده نميشد و
 بهمين جهت اضطراب و تشويش پرين برطرف گرديد.
 گرن دوسل و لاروكری پس از عبور از يك كوچه
 باريك بجلو دكه شرابفروشی رسيدند و در كنار پياده‌رو

دور میزی نشستند. شرابفروش يك بطری شراب با دو گیلان برای ایشان آورد. پرین در جلو ایشان در کنار کوچه ایستاده بود و همچنان افسار خرس را بدست داشت. گرن دوسل شرابش را بطرف پالیکار دراز کرد و به لاروکری گفت:

«حالا بدجنسی این الاغ را بشما ثابت میکنم.»
پالیکار گردن کشید و با لبان گیره مانندش نیمی از شراب داخل گیلان را بالا زد. پرین نگاه میکرد و جرأت جلوگیری نداشت.

گرن دوسل فریاد فاتحانه ای کشید و گفت: ببین!... ولی لاروکری مانند او اظهار شادی نکرد، برعکس، اعتراض کرد و گفت:

— من خری نمیخواهم که شرابهاییم را بخورد، خری میخواهم که ارا به ام را بکشد و پوست خرگوشهاییم را حمل کند.

— منکه گفتم این خر از یونان تا اینجا بگاری بسته بوده.

— «خوب؛ این حرفی است.»

خریدار با کمال دقت و جزء بجزء پالیکار را معاینه کرد و وقتی امتحانش تمام شد از قیمت آن پرسید. پرین و گرن دوسل قبلاً قرار گذاشته بودند که بهای خر را بصد فرانک تعیین و مطالبه کنند، و گرن دوسل خود جواب مشتری را بهمین مبلغ داد. لاروکری فریادهای بلند و پی در پی کشید و گفت:

«چطور؟ صد فرانک؟ صد فرانک برای خری که بدون ضمانت می فروشند؟ راستی مسخره است!..»

بیچاره پالیکار مورد چنان تحقیر و تخفیفی واقع شد که اگر میفهمید از نوک گوش تا سم غرق عرق میشد. لاروکری بالاخره اظهار کرد که این خر بیش از بیست فرانک نمیآرد. گرن دوسل پس از چانه زدن بسیار نتیجه ای

نگرفت و گفت:

«بسیار خوب، ما خرمان را ببازار میبریم و می-

فروشیم.»

پرین از این حرف نفس راحتی کشید. طفلک بینوا از فکر اینکه بیش از بیست فرانک بازای خر عزیزش پول نخواهد گرفت سخت مشوش و نگران شده بود. فکر میکرد که جائیکه صد فرانک نیز برای تأمین حوایج ضروری خود و مادرش کافی نیست با بیست فرانک چه خواهد کرد و چگونه این مبلغ ناچیز علاج تنگدستی و درماندگی ایشان را خواهد کرد؟

لاروکری گفت: «این دفعه هم مثل دفعه اول است.

فکر نمیکنم حیوان ببازار داخل شود.»

درواقع پالیکار تا در بازار و تا پای معجزها مطیع و آرام بدنبال صاحبش پیش رفت ولی همینکه بانجا رسید ناگهان متوقف شد. پرین گاهی در گوشش زمزمه مطبوعی میکرد و چون بر اصرار افزود حیوان در وسط کوچه خوابید.

پرین بگریه افتاد و بنای التماس را بحیوان گذاشت ولی پالیکار خود را بموش مردگی زد و اصلاً گوشش بدهکار نبود. باز از همه طرف عابرین کنجکاو بدورشان جمع شدند و بنای شوخی و خنده و مسخرگی گذاشتند.

صدائی گفت: زیر دمش را آتش کن.

دیگری گفت: به به! دمش میسوزد و مشتری زیاد

پیدا میکند.

سومی گفت: بیشتش بزنی بلند میشود.

گرن دوسل خشمگین و پرین مایوس بود. لاروکری

گفت:

«دیدید که داخل بازار نمیشود. حالا من بخاطر

اینکه خر شیطانی است و این میرساند که حیوان باوفائی

میباشد حاضرم بسی فرانك بخرم، دیگر مختارید، یا
عجله کنید و پولش را بگیرید، یا من میروم و خر دیگری
میخرم.»

گرن دوسل با اشاره چشم نظر پرین را پرسید و در
ضمن فهماند که بهتر است قبول کند. طفلک از این نحوه
کلاهبرداری ماتش برده بود و نمیدانست چه تصمیمی
بگیرد که ناگاه پاسبان گذر با خشونت تمام باو اخطار
کرد که سدمعبر نکند و در آنجا نماند، یا برگردد و یا
جلو برود.

پرین چون بخاطر عناد و لجاج پالیکار نمیتوانست
جلو برود ناچار میبایستی برگردد. پالیکار همینکه فهمید
دیگر صحبت بازار رفتن در بین نیست و میخواهند بطرف
منزل برگردند از جا برخاست و آرام و سربزیر، درحالیکه
از خوشحالی هردو گوشش را تکان میداد بدنبال دخترک
براه افتاد.

«لاروکری» که معادل سی فرانك سكه صد سوئی
حاضر کرده بود پولها را در دست پرین ریخت و گفت:
«حالا باید این بدذات را تا خانه من بیاورید والا
ممکن است اصلا بدنبال من نیاید. خانه من در کوچه
شاتوده رانتهیه است و از اینجا زیاد دور نیست.»

گرن دوسل بعد از اینکه راهش خیلی دور خواهد شد
برفتن تا خانه مشتری حاضر نشد ولی به پرین گفت:

«با خانم برو و زیادهم برای خرت غصه مخور، پیش
این خانم باو بد نخواهد گذشت. خانم بسیار زن خوبی است.
پرین که برای اولین بار متوجه وسعت شهر پاریس

شده بود و میترسید بتنهایی گم بشود گفت:

— پس، من چطور بشارون برگردم؟

— چیزی نیست. خیابان سنگرها را راست بگیر و بیا.

پیدا کردن راه بسیار آسان است.»

در حقیقت کوچه «شاتوده رانتیه» از بازار مال‌فروشان چندان دور نیست و دیری نگذشت که لاروگری و پرین بجلو خانه‌های مغروبه‌ای رسیدند که شباهت بسیار بمحوطه‌شان‌گیو و اطراف آن داشت.

هنگام وداع فرارسیده بود. پرین وقتی پالیکار را در اصطبل کوچکی میبست سر و گوشش را از اشک چشم خود خیس کرد و بروی بینیش چندین بار بوسه زد. لاروگری گفت: غصه مخور، من قول میدهم پیش من باو بد نگذرد.

پرین آهی کشید و گفت: آخر ما یکدیگر را بسیار دوست میداشتیم.

۵

«.. ما بیچارگان که حساب مخارج خود را برمآخذ صد فرانك بهای پالیکار تنظیم کرده بودیم اکنون با سی فرانك چه میتوانیم کرد؟...»

پرین وقتی که، افسرده و حزین، راه خیابان سنگرها را پیش‌گرفته بود و بطرف شارون میرفت این سؤال جانفرسا را با خود طرح کرد ولی نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای برای آن پیدا کند، بهمین جهت وقتی بخانه رسید و پولها را در دست مادر زمین‌گیرش ریخت بیچاره زن نمیدانست با این پول ناچیز چه بکند و آنرا بچه زخمی بزند.

بالاخره مادر تیره‌بخت تصمیم خود را گرفت و گفت:

«دخترجان، باید فوراً بطرف «ماروکور» حرکت

کنیم.

— آخر مامان، حال شما برای سفر مناسب است؟.

— چاره نیست، دخترجان، ما خیلی انتظار کشیدیم

که شاید مناسب شود ولی معلوم است که در اینجا مناسب‌تر

از این نخواهد شد. از این گذشته هرچه داشتیم خرج کردیم و یکی دو روز دیگر پول پالیکار بدبخت هم تمام خواهد شد. البته من خیلی دلم میخواست که با این وضع اسف انگیز و فلاکت بار بشهر خود برویم ولی باز فکر میکنم که هرچه وضع ما بدتر و رقت انگیزتر باشد خویشان بیشتر دلشان بحال ما خواهد سوخت. چاره نیست، باید حتماً حرکت کنیم. — همین امروز برویم؟..

— امروز دیگر دیروقت است. اگر راه بیفتیم پاسی از شب گذشته به ماروکور میرسیم و آنوقت جائی پیدا نخواهیم کرد. بهتر است فردا صبح زود حرکت کنیم. تو امشب سعی کن از ساعت حرکت قطار و قیمت بلیطها اطلاع پیدا کنی. البته باید بدانی که ما با قطار شمال حرکت میکنیم و در ایستگاه «پیکینی» Picquigny پیاده میشویم.»

پرین که از این مأموریت تازه قدری دستپاچه شده بود با گرن دوسل مشورت کرد. گرن دوسل گفت من در میان کاغذهای خود راهنمایی دارم که حرکت قطارها و قیمت بلیطها را تعیین میکند، اگر آن کاغذ را بیابم ترا از رفتن بایستگاه راه آهن شمال که از اینجا بسیار دور است و از سرگردانی در آنجا خلاص خواهم کرد. کاغذ راهنما پیدا شد و معلوم گردید که هرروز دو قطار بسمت شمال حرکت میکند یکی در ساعت شش و یکی هم در ساعت ده صبح، و همچنین معلوم شد که قیمت بلیط درجه ۳ برای ایستگاه «پیکینی» ۹ فرانک و ۲۵ سانتیم می باشد.

مادر پرین گفت: «ما فردا ساعت ده حرکت میکنیم و چون من نمیتوانم فاصله از اینجا تا ایستگاه را پیاده طی کنم ناچاریم با درشکه برویم. من اگر خیلی قدرت داشته باشم بتوانم تا پای درشکه بیایم.»

حقیقت قضیه این بود که مادر بدبخت توانائی رفتن تا پای درشکه را هم نداشت، چه، در ساعت ۹ صبح که پرین

درشکه‌ای دم در حاضر کرده بود زن بیچاره بزحمت برخاست و بشانه دخترش تکیه کرد ولی با آنکه از در اطاق تا پای درشکه فاصله چندانی نبود از حرکت بازماند و قلبش گرفت، و اگر پرین نگاهش نداشته بود بر زمین میافتاد. زن بیمار دخترش را دلداری داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

«دخترجان، ناراحت مباش، چیزی نیست، الان حالم خوب میشود.»

ولی این حرف شوخی بود زیرا بیمار حالش خوب نشد و «مارکیز» که در این هنگام رفتن ایشان را تماشا میکرد مجبور شد دوان‌دوان يك صندلی کهنه برای او ببرد. بیمار بدبخت با تکیه بشانه دخترش و با يك تقلای یأس‌آمیز توانسته بود چند ثانیه سرپا بماند ولی همینکه برصندلی نشست سکتۀ قلبی براو عارض شد و نفسش بند آمد و صدایش برید.

مارکیز گفت: «باید درازش کرد و مالشش داد. چیزی نیست، دختر من، نترس، برو «باباماهی» را صداکن تا ما دو نفر او را باطاقش برسانیم. شما امروز نمیتوانید حرکت کنید.»

«مارکیز» زن فهمیده و باتجربه‌ای بود زیرا همینکه مریض را دراز کردند قلب او بکار افتاد و نفسش منظم شد، لیکن پس از چندی چون خواست بنشیند سکتۀ دیگری براو عارض گردید.

مارکیز با لحنی آمرانه بمریض نهیب زد و گفت: — خانم، منکه گفتم باید بخوابید، چرا بلند شدید. امروز دیگر رفتن شما میسر نیست. باید استراحت کنید. الان میروم از «باباماهی» يك فنجان آبگوشت برای شما میگیرم که فوراً باید بخورید. راستی این «باباماهی» چه آبگوشتهای خوبی درست میکند! همانطور که هنر صاحب —

خانه ما در شراب خوب خوردن است هنر این پیرمرد دلال هم در آبگوشت خوب پختن است. اینمرد زمستان و تابستان ساعت پنج صبح از خواب بیدار میشود و دیزی آبگوشتش را بار میگذارد و راستی هم چه خوب آبگوشتی میپزد. من یقین دارم که خیلی از اعیانها هم دستشان نمیرسد آبگوشت بآن خوبی بخورند.

مارکیز بی آنکه منتظر جواب کسی باشد از جا پرید و باطاق «باباماهی» رفت. پیرمرد مشغول کار بود. مارکیز گفت:

«بابا، ممکن است خواهش کنم يك فنجان از آن آبگوشت بمن بدهی؟»

پیرمرد بجواب این سؤال لبخندی زد و فوراً در دیزی گلی کوچکش را که روی هیزم میجوشید برداشت. همینکه بوی مطبوع آبگوشت در اطاق پیچید پیرمردنگاهی بمارکیز کرد و دید که چشمان آنزن با اشتیاق تمام بدیزی خیره شده و منخرینش در عین حال بعلامت حسرت و نخوت از هم گشوده است. مارکیز گفت:

«به به، چه بوی خوبی دارد! چه خوب بود زن بدبخت با این آبگوشت نجات پیدا میکرد. شاید هم خوب بشود.» بعد صدای خود را قدری آهسته تر کرد و گفت:

«بابا، میدانی که زن بیچاره حالش خیلی بد است و زیاد نخواهد ماند؟..»

بابا ماهی هردو دستش را با آسمان برداشت. مارکیز گفت:

«چقدر برای این دخترک بیچاره بد خواهد شد!..» باباماهی سرش را پائین انداخت و با دو دست خود حرکتی کرد که میخواست بگوید: «ما چه میتوانیم بکنیم؟» راستی هم این بود که اگر کاری از دست آندو ساخته میشد با دل و جان میکردند، ولی اصولاً بیچارگان چنان با

بدبختی و بینوائی خو گرفته‌اند که نه از بیچارگی تعجب میکنند و نه متأثر میشوند و نه برای رفع آن قیام میکنند. کدام بیچاره است که در جهان تن برنج و بدبختی نمی‌دهد؟ هر بدبختی را رنجی و مشقتی است: تو امروز و من فردا. باری همینکه فنجان از آبگوشت پر شد برای اینکه حتی يك قطره آن هم نریزد مارکیز با قدمهای آهسته و شمرده برگشت. زن مهربان بربالین بیمار زانو زد و گفت:

«خانم عزیز، بفرمائید این آبگوشت را میل کنید. مخصوصاً باید هیچ تکان نخورید، فقط لبهای خود را باز کنید.»

اطرافیان با کمال دقت يك قاشق آبگوشت در دهن بیمار ریختند ولی بجای اینکه از گلویش پائین برود حالش را بهم زد و ایجاد سرفه و تهوع کرد و سکتۀ مجددی که از دو سکتۀ اول بیشتر طول کشید بر او عارض شد.

معلوم شد آبگوشت بمزاج بیمار سازگار نیست و مارکیز این نکته را دریافت ولی برای اینکه آبگوشت ضایع نشود پرین را مجبور بخوردن آن کرد و گفت: «دخترجان، تو باید قوت بگیری، تا باید بتوانی سرپا بمانی!»

بعقیدۀ مارکیز آبگوشت برای هر دردی دوا بود ولی اکنون که نتوانست از آبگوشت نتیجۀ مطلوب بگیرد عقلش بچیز دیگری قد نداد و جز این علاجی ندید که به سراج طبیب بروند، تا شاید او بتواند کاری بکند.

طبیب آمد و نسخه هم داد ولی در حین رفتن آهسته و صریح بمارکیز گفت که کار از کار گذشته است و دیگر نمیتواند کاری برای مریض بکند. طبیب میگفت: «رنج و بدبختی و خستگی و غم و غصه این زن را

از پا انداخته است و اگر هم حرکت میکرد در قطار می-
مرد. کار او کار دقیقه و ساعت است و حتی يك سكته
دیگر ممکن است بهستیش خاتمه بدهد.»

اما بر خلاف گفتهٔ دکتر کار بیمار کار دقیقه و
ساعت نبود بلکه روزها طول کشید، زیرا فقط جان کندن
پیران آنی است و چراغ عمر ایشان است که به سرعت
خاموش میشود ولی جوانان سخت جان و پایدارند و مدت‌ها
اجل را بیاری میگیرند، بهمین جهت گرچه مریض حالش
بهتر نمیشد لیکن بدتر هم نمیشد، گرچه نه غذا از گلویش
پائین میرفت نه دوا، ولی همچنان بحال اغماء بر روی
تشك نازك خود افتاده بود و نفس و حرکت نداشت.

وضع طوری بود که پرین نیز کم‌کم امیدوار میشد.
تصور مرگ، پیران را خیلی زود درهم میشکند و اگر
اجلشان هم نرسیده باشد قیافهٔ مرگبار عزرائیل را بایشان
نشان میدهد ولی برای جوانان چنین نیست، جوانان از
اندیشهٔ مرگ متنفرند و اگر هم اجل بالای سرشان باشد
حاضر نیستند در روی او نگاه کنند. پرین نیز حاضر نبود
در بارهٔ مادر عزیزش تصور مرگ بکند. چرا بایستی
مادرش شفا پیدا نکند؟... چرا بایستی بمیرد؟... مردن در
پنجاه یا شصت سالگی مهم نیست ولی او که سی سال بیشتر
ندارد چه وقت مردنش است؟. او که مهربان‌ترین مادران
و محبوب‌ترین زنان است و بهمه از خویش و بیگانه خوبی
و محبت کرده است چرا بایستی بمیرد؟... مگر چه کرده
است که بایستی جوانمرگ بشود؟... خیر، خیر، ممکن
نیست او بمیرد، برعکس، ممکن است شفا پیدا کند. پرین
برای اینکه در مقام اثبات موجه بودن امید خود برآید
بهترین دلایل را پیدا میکرد. پرین حتی برای حالت اغماء
و خلصهٔ مادرش نیز عذر میتراشید و آنرا خواب و استراحت
طبیعی پس از آنهمه خستگی و محرومیت سفر میدانست.

لیکن باهمه این احوال گاهی هم یأس گریبانش را میگرفت و گلوی دخترک مظلوم را سخت میفشرد. در این اوقات پرین باغوش مارکیز پناه میبرد و از او نظر میخواست. مارکیز او را در امیدواری خود پافشارتر میکرد و میگفت: «چون بیمار در سکتۀ اول نمرده است علامت اینست که دیگر نمیمیرد و خطر از او گذشته است.»

دخترک خوشحال میشد و میگفت: «راست میگوئید؟...»
مارکیز میگفت: «بلی، عقیده گرن دوسل و بابا ماهی نیز همین است.»

اضطراب پرین فقط برای مادرش نبود. حالا که از جانب او اطمینان یافته بود و خود و دیگران بنجات مادر نویدش میدادند این غصه در دلش مانده بود که مبلغ سی فرانک بهای پالیکار تاچند روز خرج ایشان را تأمین خواهد کرد؟... دخترک باخود میگفت که هرچه هم خرجشان کم باشد بالاخره آن پول خرده خرده از بین خواهد رفت. امروز چیزی میخواهند و فردا چیزی دیگر، و از همه بدتر مخارج غیر مترقبه است که کمرسی فرانک را خواهد شکست. وقتی آخرین دینار این پول خرج شد کجا خواهند رفت و چه خواهند کرد؟.. میگفت اکنون که بجز رختهای کهنه خود آهی در بساطمان نمانده هزینه های روزمره را، هرچند هم ناچیز باشد، از کجا تأمین خواهند کرد؟.. چگونه به «ماروکور» خواهند رفت؟..

پرین وقتی در کنار مادرش بود و دستخوش این خیالات جانکاه میگردد اغلب چنان اعصابش ناراحت می شد و عرق بر سراپای بدنش مینشست که میترسید مبادا خود او دچار يك سکتۀ خطرناك قلبی شود و از پا درآید. شبی که دخترک بینوا بر بالین مادر بیمارش دچار آن حالات بیم و تشویش شده و از خود بیخود بود ناگهان حس کرد که دست مادرش او را گرفته و میفشارد. پرین از این فشار

دست از رؤیای تلخ بعالم حقیقت باز آمد و باشتاب و اضطراب تمام گفت:

«مامان، چیزی میخواهی؟...»

— دخترجان، حس میکنم ساعت موعود فرارسیده و میخواهم آخرین حرفم را با تو بزنم.

— آخ، مامان، چه حرفی است میزنی؟.. آخر..

— دخترجان، بگذار حرفم را بزنم و سعی کن همان—
گونه که من تسلیم یأس و حرمان نمیشوم تونیز بر اضطراب و تشویش خود مسلط باشی. من دلم نمیخواست چیزی بگویم که باعث وحشت تو بشود و بهمین جهت نیز تاکنون سکوت کرده بودم که ترا برنج روحی دچار نکنم. اما گفتنی‌ها هر قدر برای من و تو جانفرسا و ظالمانه باشد باید گفته شود. اگر نگویم مادر بد وضعیف‌النفس و بی—
غیرتی هستم و یالاقل مهمل و بی‌احتیاط خواهم بود...
زن بیمار در اینجا مکثی کرد. این درنگ او برای تنظیم افکار درهم و مغشوش خود نبود بلکه برای این بود که نفسی تازه کند و باز بتواند حرف بزند. باز گفت:

— ما دیگر باید از هم جدا شویم...

پیرین زار زار بگریه درآمد و هرچه کرد نتوانست از گریه خود جلوگیری کند. مادرش باز گفت:

— آری، فرزند عزیزم، آری، این جدائی وحشتناک است ولی من باز فکر میکنم که اگر تویتیم و بیکس بمانی بهتر از اینست که با مادر بدبخت و بیچاره‌ای مثل من که مطرود هر دری است باقوامت معرفی شوی. بالاخره خدا خواسته است که تو تنها بمانی و این تنهائی از چند ساعت دیگر و شاید از فردا برای تو شروع شود...

بغض گلوی بیمار را گرفت و حرفش را برید و تا پس از مدتی دراز نتوانست ادامه بدهد. پس از چندی باز گفت:

— وقتی من مردم تشریفاتی هست که تو باید انجام بدهی. برای اینکار دست بجیب من کن و کاغذ را که من در دستمال ابریشمین دولائی پیچیده‌ام بردار و بکسانی که آنرا از تو خواهند خواست تسلیم کن، این کاغذ قباله ازدواج من است. در آن قباله نام و نام خانوادگی من و پدرت نوشته شده است. بعد باید این قباله را پس بگیری و پیش خود نگاه‌داری. این کاغذ روزی برای اثبات‌هویت بدرد تو خواهد خورد، بنابراین باید در حفظ آن کمال سعی و مراقبت را بکنی. و چون ممکن است خدای ناکرده یقوقت آنرا گم کنی بهتر است که تمام مطالب آنرا از حفظ یاد بگیری و طوری هم از بر کنی که هرگز فراموش نشود. اگر گم نکنی بهتر است والا هر وقت ابراز آن لازم شد میتوانی رونوشت بگیری. خوب دخترجان، بحرف من گوش میدهی؟.. هرچه گفتم خوب بخاطر سپردی؟.

— بلی مامان جان، بلی.

— البته پس از من ببدبختی و بیچارگی خواهی افتاد ولی نباید هرگز از پا بیفتی و مأیوس و درمانده شوی. وقتی در پاریس کارت تمام‌شد باید فوراً بطرف «ماروکور» حرکت کنی. اگر پول بقدر کافی داشتی با راه‌آهن والا باید پیاده بروی. گرسنه ماندن و در خندقمهای کنار جاده خوابیدن بهتر از ماندن در پاریس است. باید قول بدهی که فوراً بروی. قول میدهی؟..

— بلی مامان‌جان، قول میدهم.

— وضع من و تو هرچند وخیم و رقت‌بار باشد باز وقتی فکر میکنم که فوراً تو از پاریس بیرون خواهی رفت تسکین پیدا میکنم...

در واقع بیمار بدبخت بقول صمیمانه دخترش تسکین پیدا کرد ولی این تسکین چندان مؤثر نبود که از حال ضعف و رخوت عارضی مجدد او جلوگیری کند. بیچاره زن

باز بحالی افتاد که تامدتی مدید خاموش و بیصدا ماند
و از نفس و حرکت افتاد.

پرین که از یأس و اضطراب منقلب شده بود و بر
خود میلرزید بروی صورت مادرش خم شد و چند بار صدا
کرد: «مامان، مامان... مامان!..»

این صدا مریض را بخود باز آورد و باز بحرف
افتاد. صدای او این بار بقدری ضعیف بود که بزمزمه مقطعی
بیش از صحبت شباهت داشت. مریض گفت:

— خوب، دخترجان، من باز سفارشهای دیگری دارم
که بتو بکنم ولی نمیدانم تا حال بتو چه گفتم. کمی صبر
کن تا یادم بیاید...

پس از کمی باز شروع بصحبت کرد و گفت:

— خوب... یادم آمد... وقتی به «ماروکور» رسیدی
نباید فوراً خود را معرفی کنی و عجله نشان بدهی، در
آنجا حق ابراز هیچ مطلبی نداری. در آنجا در پی هر
امتیازی که هستی باید باتکاء اخلاق و نیروی معنوی خود
بدست بیاوری. باید بکوشی خوب باشی و محبوب دیگران
واقع شوی. باید کاری کنی که همه ترا دوست داشته باشند
و بتو نیاز پیدا کنند. سر موفقیت تو در این خواهد بود
و بس!.. من کاملاً امیدوارم که تو پیش خواهی رفت و
محبوب مردم واقع خواهی شد. چرا نباید بشوی، وقتی
خوب بودی و خوبی کردی ممکن نیست مردم ترا دوست نداشته
باشند. آنوقت که محبوب همه شدی رنج و بدبختی تو نیز
پایان خواهد یافت...

بیمار در اینجا دستها را بهم انداخت و نگاهش مانند
کسیکه در حال خلسه است بنقطه نامعلومی دوخته شد.
پس از مدتی باز گفت:

— «من ترا سعادتمند می بینم... بلی، سعادتمند و
خوشبخت و محبوب... بگذار من امروز با این فکر تسلی—

بخش بمیرم ولی امید بزندگی درخشان فردا همیشه در
دل تو وجود داشته باشد.»

مادر بینوا کلمات اخیر را باشور و جذبۀ دعا گفت
و دو دستش را نیز بسوی آسمان بلند کرد ولی گوئی
توانائی این تقلای سنگین را نداشت بهمین جهت باز به-
روی تشك نازك خود افتاد. بیچاره از حال رفته بود ولی
معلوم بود که سخته بر او عارض نشده زیرا هنوز نفس
آهسته و مقطع بالا می‌آمد.

پرین لحظه‌ای چند صبر کرد سپس چون دید که
مادرش بهمانحال مانده است از اطاق خارج شد. دخترک
بدبخت هنوز پا در محوطه نگذاشته بود که زار زار بگریه
درآمد و برروی علفها افتاد. دیگر نه در دلش طاقت و
قرار مانده بود و نه در پایش تاب و توان!

پرین چند دقیقه دلشکسته و بغض گرفته برروی
علفها ماند سپس باهمۀ ضعف و بیحالی چون وجدانش
اجازه نداد که بیش از این مادر محترمش را تنها بگذارد
بزحمت از جا برخاست، کوشید که خود را آرام جلوه
دهد، لااقل از ریختن اشك جلوگیری کند و از تشنجات
عارضی یأس و حرمان خود بکاهد.

محوطه «شان‌گیو» در نظر پرین تیره و تار بود.
طفلك نمیدانست کجا برود. نمیدانست مستقیم برود یا
بدور خود بچرخد. بیچاره جلو گریه‌اش را می‌گرفت ولی
باز بغضش می‌ترکید و باشدت بیشتری بگریه درمی‌آمد.
در این هنگام برای دهمین بار از جلو قطار خرابی
که در میان محوطه افتاده بود گذر کرد. معجون فروشی
که از حین خروج از اطاق تاکنون او را از نظر دور
نداشته بود دو میله معجون بدست گرفته باو نزدیک شد
و بالحنی حاکی از دلسوزی گفت:

«دخترجان، مثل اینکه خیلی غصه خورده‌ای. تراچه

میشود؟...»

— ای آقا، چه بگویم...

معجون فروش معجون را بسمت او دراز کرد و گفت:

— خوب، پس بیا این شیرینی‌ها را بگیر. شیرینی

برای غصه بسیار خوب است!...»

۶

کشیش تلقین خوان از سر قبر کنار رفته ولی پرین هنوز مانده بود و گریه میکرد. مارکیز که دخترک بینوا را تنها نگذاشته بود بازو بازوی او داد و گفت:

«دخترم، بس کن، بیا برویم.

— ای خانم،... دست بدلم مزین.

مارکیز با تشدد و تغییر گفت:

— بیا دخترجان، بیا، باید رفت.»

و پس از ادای این جمله بازوی او را فشرد و کشید. همه مدتی راه رفتند و پرین اصلا متوجه اطراف خود نبود، نمیدانست چه اتفاقی افتاده و او را بکجا میبرند. فکر و حواس و دل و جان آن دخترک بینوا هنوز پیش مادرش بود. وقتی همه بخیابان خلوتی رسیدند پرین بزحمت متوجه شد که همراهان او مارکیز و گرن دوسل و «بابا- ماهی» و معجون فروش دوره‌گرد هستند. مارکیز دست دخترک را رها کرده بود. زن مهربان به علامت عزا نوارهای سیاهی به شب‌کلاه خود دوخته بود. گرن دوسل لباس رسمی پوشیده و کلاه بلندی نیز بر سر گذاشته بود. «بابا ماهی» بجای آن پیش‌بند چرمین بلند ردنگت فندقی رنگی در بر کرده بود که درازی آن تا پشت پای او میرسید. معجون فروش آن کت کتانی سفیدرنگش را در خانه گذاشته و کتی از ماهوت مشکی پوشیده بود. این گروه مانند

پاریسیان واقعی و صحیح‌النسبی که مراسم تشییع‌جنازه را باآداب پاریس بجا می‌آورند بااحترام آنزن مرحوم لباس عزاداری پوشیده و صورت رسمی پیدا کرده بودند. گرنـ دوسل که فکر میکرد بالاترین شخصیت آن جمع است و اوست که باید آغاز سخن کند بدلداری و تسلی پرین پرداخت و گفت:

«دخترجان، غصه مخور، تو هر قدر دلت بخواهد میتوانی مجاناً در شان‌گیو اقامت کنی، آنجا باخانه خودت هیچ فرقی ندارد.

مارکیز بسخن آمد و گفت:

— اگر هم بخواهی بامن در کوچه‌ها آوازخوانی کنی میتوانی لقمه‌نانی بدست بیاوری. آوازخوانی حرفه بسیار زیبایی است.

معجون فروش گفت:

— اگر از شیرینی‌پزی خوشت بیاید من حاضرم ترا شاگرد خود بکنم، معجون فروشی هم حرفه حسابی وظریفی است.»

باباماهی چیزی نگفت، فقط لبخندی برلبانش نقش بست و حرکتی با دست کرد، گوئی میخواست چیزی هدیه کند. معنی لبخند و حرکت او صریح و روشن بود. پیرـ مرد به‌پرین میفهماند که او نیز بنوبه خود از بذل کمک مضایقه ندارد و هر وقت دخترک نیاز بیک فنجان آبگوشت خوب داشته باشد میتواند از او بخواهد.

این پیشنهادهای مهرآمیز و پی در پی چنان در دل دخترک اثر کرد که چشمانش پر از اشک شوق شد. شیرینی این اشکها تلخی اشکهای را که پرین دو روز بود بربالین مادرش ریخته بود و جانش را آتش زده بود زایل کرد: طفلک برسّم تشکر گفت:

«شما چقدر نسبت بمن خوب و مهربانید!..»

گرن دوسل گفت: هر چه از دست ما برآید از تو مضایقه نمیکنیم.

مارکیز گفت: دختر باشرف و باغیرتی مثل ترا نمی-توان در کوچه‌های پاریس تنها گذاشت.

پرین گفت من نمیتوانم در پاریس بمانم، باید فوراً بقصد دیدن اقوامم از این شهر بروم.

گرن دوسل نگاهی بحضار کرد و میخواست بایشان بفهماند که چنین اقوام بی‌تعصبی بمفت نمی‌ارزند، بعد رو بدخترك کرد و پرسید:

— مگر تو قوم و خویش هم‌داری؟.. این اقوام تو کجا هستند؟..

— در آنطرف «آمین».

— تو چطور میخواهی به «آمین» بروی، مگر پول داری؟...

— پولی که بتوانم بلیط قطار با آن بخرم ندارم به-همین جهت میخواهم پیاده بروم.

— مگر راه را بلدی؟...

— نقشه‌ای دارم که از روی آن پیدا میکنم.

— نقشه تو برای بیرون از شهر پاریس است ولی از اینجا تا سرجاده آمین چطور میروی؟.

— از اینجا تا سرجاده آمین را بلد نیستم خواهش میکنم شما بمن نشان بدهید..»

همراهان، هریك بدادن نشانی پرداختند. از توضیحات متناقض و مختلفی که همه با هم میدادند سروصدائی برخاست و دخترك را گیج کرد. گرن دوسل یکدفعه حرف همه را برید و پرین گفت:

«اگر میخواهی در شهر پاریس گم بشوی بحرف اینها گوش کن و اگر میخواهی راه آمین را پیدا کنی ببین من چه میگویم. باید از اینجا تا «لاشاپل نور» La Chapelle nord

سوار راه آهن «کمربندی» بشوی. در آنجا راه آمین را بتو نشان میدهند. راه مستقیمی است، یگراست بگیر و برو. خرجت هم تا سرجاده بیشتر از شش «سو» نخواهد شد. خوب، دخترجان، کی میخواهی بروی؟..

— همین حالا، من بمامانم قول دادم که فوراً حرکت کنم.

مارکیز گفت: باید وصیت مادرت را عمل کنی. برو، دخترم ولی بیا اول ترا ببوسم تو چه دختر خوب و با غیرتی هستی!..»

مردها همه پیرین دست وداع دادند. پیرین بایستی از قبرستان بیرون بیاید و راه ایستگاه قطار کمربندی را در پیش بگیرد. طفلك باز بیاد مادرش افتاد و در رفتن تردید کرد. باز نگاه غم‌باری بقبر مادرش کرد و دو دل ماند. مارکیز که پی‌بخیال او برده بود دستش را گرفت و گفت: «دخترجان، حالا که باید بروی چرا معطلی، بهتر است که همین حالا حرکت کنی.

گرن‌دوسل هم گفت: آری، دخترم معطل مشو، برو، بامان خدا.»

پیرین باز دست محکمی بهمه داد و مراتب حقشناسی و تشکر خود را با فشار دست بایشان ابراز کرد. بعد با اشاره سر نیز وداع کرد و با قدمهای سریع و بلندی راه خود را در پیش گرفت. حرکت او چنان سریع بود که گفستی میدود.

گرن‌دوسل گفت: من گیلایم بسلامتی این دخترخواهم نوشید.

مارکیز گفت: بد نیست.

«باباماهی» برای اولین بار لب باز کرد و گفت: «طفلك دختر بیچاره!..»

پیرین همینکه سوار قطار کمربندی شد نقشه کهنه‌ای

را که جاده‌های فرانسه را نشان میداد و او بارها در هنگام حرکت از ایتالیا مورد استفاده قرار داده بود از جیب بیرون کشید و بتماشا پرداخت. راه پاریس بآمین بسیار سراسر است بود. میبایستی راه پاریس به «کاله» Calais را که سابقاً دلجانهای پستی میرفتند در پیش بگیرد. این راه بروی نقشه پیرین با خط سیاهی مشخص شده و از آبادیهای «سندنی» Saint-Denis و «اکوان» Ecouen و «لوزارش» Luzarches و «شانتیلی» Chantilly و «کلرمون» Clermont و «برتوی» Bertouil میگذشت. از آمین ببعده میبایستی بطرف «بولونی» Boulogne پیچد و چون مقیاس نقشه را نیز میدانست بسمولت حساب کرد که از پاریس تا «ماروکور» در حدود یکصد و پنجاه کیلومتر است و همچنین حساب کرد که اگر روزی سی کیلومتر راه بپیماید سفرش پنج روز طول خواهد کشید.

نکته در اینجا بود که آیا پیرین میتوانست هرروز مرتباً سی کیلومتر طی طریق کند و فردای روز بعد باز بحرکت خود ادامه دهد؟ مسلماً میبایستی بتواند، زیرا او براه پیمائی عادت کرده و چه بسا که فرسنگها در کوه ودشت پاپای پالیکار راه رفته بود. اما پیرین باین نکته توجه داشت که سی کیلومتر راه پیمائی تصادفی با سی کیلومتر راهی که هرروز بایستی طبق برنامه منظم تکرار کند فرق دارد. تحمل یکراه پیمائی تصادفی هرچه هم زیاد باشد مقدور است ولی اگر انسان مجبور بتکرار آن باشد و هرروز بخواهد راه درازی برود پاهایش تاول میکند و زانوهایش کرخ میشود، و از این گذشته برای پیرین معلوم نبود که در ظرف این پنج روز مسافرت وضع هوا چگونه خواهد بود، آیا بهمان صافی و خوشی روز حرکت باقی میماند و یا باد و بارندگی خواهد شد؟ اگر هوا آفتابی میشد پیرین می-توانست هرقدر هم گرم باشد راه برود ولی اگر باران

میبارید با آن رختهای کهنه و پاره پاره چه میتوانست بکند. در شبهای خنک و صاف تابستان خوابیدن در دشت و بیابان و یا در پای درختان و یا در زیر نهال پر برگی ممکن بود ولی اگر باران میبارید و از لای شاخ و برگ درختان قطرات درشت باران بر سرش میریخت چه می‌کرد؟. برای پرین بارهادرضمن مسافرت پیش‌آمده بود که از باران‌خیس بشود، او حتی از رگبار تند و شدید نیز نمیترسید ولی آیا میتوانست پنج روز تمام از صبح تا شب و از شب تا صبح مثل موش آب‌کشیده زندگی کند؟.

پرین وقتی بگرن‌دوسل گفته بود که پول کافی برای مسافرت با قطار ندارد ضمناً باو فهمانده خودش نیز همین حساب را کرده بود که در صورت پیاده‌روی پول کافی برای خرج راه دارد بشرط اینکه راه‌پیمائی او زیاد طول نکشد. در واقع، پرین وقتی از «شان‌گیو» بیرون آمد پنج فرانک و سی و پنج سانتیم پول داشت و چون شش «سو» از این پول را بابت بلیط قطار کم‌ربندی داد اکنون یک سکه پنجنفرانکی و یک‌سو بیشتر برایش مانده بود. پرین در راه وقتی جیب دامنش را تکان میداد صدای آن سکه‌ها را می‌شنید.

دخترک میبایستی این پول ناچیز را در طول مسافرت و حتی چندروز پس از ورود به «ماروکور» نیز نگاهدارد تا بتواند در آن چند روز که بطور ناشناس در وطن بسر میبرد زندگی کند. ولی آیا اینکار ممکن بود؟.

پرین هنوز نتوانسته بود جواب این مسئله و مسایل مربوط بآنها پیدا کند که ناگاه از اخطار مأمور قطار فهمید که بایستگاه «لاشاپل» رسیده است. ناچار پیاده شد و فوراً راه «سن‌دنی» را در پیش گرفت.

پرین میبایستی اکنون راست و مستقیم پیش برود و چون هنوز دوسه ساعت بغروب باقی‌مانده بود امیدداشت

که تا هنگام غروب فاصله زیادی از پاریس دور شود و شب را در بیابان که مسلماً برای او بهتر از اقامت در مهمانخانه های مشکوک همراه است بیتوته کند.

برخلاف انتظار از بیابان خبری نبود و لاینقطع خانه پشت خانه و کارگاه پشت کارگاه میآمد. در آن دشت وسیع تا چشم کار میکرد سقف خانه ها و دودکش کارخانه ها بود که دودسیاه و غلیظی از آنها بیرون میآمد. از هرسو همه پرطنین کارگران و غرش مخوف ماشینها و سوت تیز و گوشخراش دیگهای بخار از کارخانه ها و انبارها و کارگاه های سرپوشیده بگوش میرسید. برسر جاده نیز در میان گرد و غبار غلیظ و کور کننده ای که هوا را تاریک کرده بود خط زنجیری از درشکه ها و گاریها و ارابه ها و ترامواها در چند صف پشت سرهم یا در جهت مخالف حرکت می کردند. روی بعضی از ارابه ها که روپوش پارچه ای یا قیراندود داشتند نوشته ای که سابقاً پرین دم دروازه پاریس و در ایستگاه عوارضی «برسی» دیده بود بچشم میخورد و آن نوشته چنین بود: «کارخانجات ماروکور - ولفران - پنداووان».

چنین معلوم بود که شهر پاریس پایان نمیرسد و پرین باین زودی از آن خارج نمیشود. طفلک از انزوای بیابان و سکوت شب و اسرار ظلمت نمیترسید. وحشت او فقط از شهر پاریس بود. از پاریس و خانه های او، از پاریس و مردمانش، از پاریس و روشناییهای خیره کننده اش بیش از همه چیز وحشت داشت.

پرین درآندم که هنوز خود را در پاریس تصور میکرد ناگاه درگوشه ای از خانه های سر راه چشمش بلوحه آبی رنگی افتاد که برآن نوشته بودند «سندنی» و این کتیبه باعث امیدواری او شد زیرا فکر میکرد که پس از «سندنی» حتماً بیابان شروع خواهد شد.

پرین با آنکه اشتهمائی بغذا نداشت بفکر افتاد که قبل از خروج از «سندنی» قدری نان برای شامش بخرد و پیش از خوابیدن در بیابان بخورد. با این خیال وارد دکان نانوائی شد و بزنی که پشت بساط ایستاده بود گفت:

«خانم، ممکن است بیزحمت يك «لیور» نان برای من بکشید؟»

زن نان فروش نگاهی بسر و وضع کثیف و فقیرانه پرین کرد و قدری ظنین شد و پرسید:

— پول داری؟

— بفرمائید، این پنج فرانك را بگیرید و بقیه پول را هم پس بدهید.

نان فروش پیش از آنکه نان را در ترازو بگذارد سکه پنجفرانکی را گرفت و چند بار آنرا روی پیشخوان انداخت و پس از معاینه دقیق پرسید:

— این چه پولی است؟

— میبینید، خانم، این سکه پنجفرانکی است.

— که بتو گفت این سکه قلب را بمن قالب کنی؟

— کسی نگفت، خانم. من خودم برای شام نان میخواستم پولم را آوردم.

— خوب، از نان که خبری نیست، خودت هم اگر میخواهی بدست پاسبانان ندهم زود برو گورت را گم کن. پرین که دل و دماغ دعوا و مقاومت نداشت زمزمه ای کرد و گفت:

— خانم، چرا توقیفم کنید، مگر من چه کرده ام؟

— چرا؟ برای اینکه تو دزدی.

— من دزدم، خانم؟

— بلی، تو دزدی که میخواستی سکه قلب بمن قالب

کنی. دزد متقلب و لگرد، گفتم گورت را گم میکنی یا پاسبان صدا کنم؟

وجدان پرین راحت بود از اینکه دزد نیست و اطلاعی از قلب بودن یا نبودن سکه نداشته است، لیکن در ولگرد بودنش جای تردید نبود زیرا طفلک بینوا نه کس و کاری داشت و نه جا و مکانی، بنابراین اگر پاسبان می‌آمد و توقیفش میکرد چه جواب میداد، چگونه از خود دفاع میکرد و چه برسرش می‌آمد؟.

فکر این پرسشها بسرعت برق از مغز پرین گذشت ولی بینوائی و فقر او بدرجه‌ای بود که پیش از تسلیم در برابر ترسی که میخواست گلویش را بفشارد بیاد سکه پولش افتاد و دستش را دراز کرد و گفت:

— پس، اگر نمیخواهید بمن نان بدهید، لااقل پولمرا پس بدهید.

— «پس بدهم که بروی بدیگری قالب کنی!.. نه، نه، من این پول را نگاه میدارم. اگر میخواهی آنرا امتحان کنی برو يك پاسبان صداکن. باحضور او امتحان میکنیم، بیش از این وراجی مکن، دزد متقلب، برو گمشو.»

داد و فریاد زن نانوا در کوچه پیچیده بود. سه‌چهار نفر از عابرین بشنیدن آن ایستادند و با کنجکاوی تمام از هم پرسیدند چه خبر شده است.

یکی گفت: این دختره میخواستہ کشو دخل نانوائی را بشکند و پولها را بدزدد.

دیگری گفت: از سرور یختش پیداست که دزد است. سومی گفت: این چه وضعی است؟.. چرا جائی که باید پاسبان باشد نیست؟.

پرین داشت دیوانه میشد. نمیدانست که میتواند برود یا نه. بالاخره بحال ترس و تردید سر بزیر انداخت و راه خود را در پیش گرفت. کسی مزاحم رفتنش نشد ولی سیل فحش و ناسزا پشت سرش روان بود. طفلک باآنکه دلش میخواست بدود ولی جرأت اینکار را نکرد،

حتی سرش را هم برنگرداند که ببیند تعقیبش میکنند یا خیر.

بالاخره پس از چند دقیقه که در نظر او بمنزله چند ساعت بود به بیابان رسید و با همه بدبختی و بیچارگی نفس راحتی کشید. بحمدالله توقیف نشده بود و از دشنام و ناسزا خبری نبود.

البته ممکن است بگوئیم پرین بفکر بی‌نانی و بی‌پولی خود هم بود ولی این مسئله ارتباط به‌آینده داشت، زیرا کسانی‌که پس از نود درصد خطر غرق شدن دوباره بسطح آب می‌آیند هیچوقت فکر اولشان این نیست که امشب شام چه می‌خورند و فردا ناهار چه خواهند داشت. بااین وصف پس از چند لحظه که پرین از نشاط آزادی خود سرمست بود و بچیز دیگری نمی‌اندیشید ناگهان فکر شام آnsب و از آن دهشت‌انگیزتر فکر ناهار فردا و روزهای بعد بمغزش خطور کرد. پرین آنقدر هم بچه نبود که تصور کند تب غم و غصه او را از اشتها می‌اندازد، و بخوبی میدانست که بدون غذا خوردن راه رفتن میسر نیست. پرین در حینیکه پا در راه نهاده بود خستگی راه و سرمای شب و گرمای روز را بحساب نیاورده و باطمینان اینکه با پنج فرانک پولی که دارد مشکل غذا را حل کرده است از موانع فوق‌الذکر بیمی بدل راه نداده بود، لیکن اکنون که سکه پنج فرانکی را از دستش گرفته بودند و بیش از يك «سو» پول نداشت بیچاره فکر میکرد با این يك «سو» چگونه هر روز میتواند يك «لیور» نان بخرد و از این ببعد باید چه بخورد.

پرین بحکم غریزه نگاهی بچپ و راست جاده و بدرودشت انداخت. در پرتو شعاع روبزوال آفتاب که در شرف غروب بود تا چشم کار میکرد مزارع گندم و چغندر و پیاز و کلم و یونجه و شبدر گسترده بود. خوشه‌های

گندم همه زرد شده و بوته‌های چغندر همه سبزی میزد، لیکن متأسفانه هیچیک از این چیزها خوراکی نبود و از این گذشته بر فرض هم که صحرا پراز خربزه رسیده و توت-فرنگی ببارنشسته میشد همانطور که پرین نمیتوانست در کوچه و معبر دست تکی بسوی عابریں ببرد، دست تعدی بسوی آن میوه‌ها نیز نمیتوانست دراز کند. پرین نه دزد بود و نه گدا بلکه ولگرد بود و چقدر آرزو داشت که بیک ولگرد مثل خود بیچاره و بینوا برسد و از او پرسد ولگردانی که در جاده‌ها و شاهراههای کشورهای متمدن آواره و سرگردانند باچه بسر میبرند و از چه سدجوع میکنند.

لیکن، مگر پرین نمیتوانست درجهان بیچاره‌تر و بد-بخت‌تر از خود پیدا کند؟.. مگر کسی هم مثل او وجود داشت که نان نداشته باشد بخورد، سقفی نداشته باشد که در زیرش بخوابد، کسی را نداشته باشد که نگهدارش شود و دست مهر بر سرش بکشد، دلشکسته و از پا افتاده باشد، از غصه و اندوه دلش گرفته و تنش تبار باشد؟.. آیا چنین کسی در جهان بجز پرین بود؟..

بااین وصف پرین مجبور بود پیش برود بی‌آنکه بداند آیا در پایان راه دری برویش باز خواهد شد یا نه. لیکن طفلک بینوا چگونه میتواندست پایان این راه برسد؟.. همه ما در زندگی روزانه خود گاهی دلیر و سربلند پیش میرویم و گاهی افتاده و درمانده میشویم و بهمان تناسب باری که بردوش داریم گاهی بنظرمان بسیار سبک جلوه میکند و گاهی بسیار سنگین مینماید. آنشب هم برای پرین شبی از عمر بود که بهر صورت غمگین و دل-افسرده‌اش میکرد و حتی ممکن بود بیدلیل هم حزین و دلشکسته باشد ولی آن طفلک بدبخت علاوه بر بار سنگین درد و اندوه کلی که بی‌اختیار بردلش نشسته بود یکعالم

درد و اندوه ناخوانده و خصوصی نیز در آتش سربارش شده بود و برجسم و جانش سنگینی میکرد.

پرین هرگز در عمرش احساس چنین سرگردانی فکری و ناراحتی خیال نکرده و برای اتخاذ تصمیمی در زندگی بچنین مشکلی برنخورده بود. بنظرش میآمد که وجودش همچون شمع لرزانی است که در رهگذر تندباد هولناکی قرار گرفته و بی آنکه یارای مقاومت داشته باشد در آن لحظه که رو ب خاموشی است شعله محتضرش بجپ و راست متمایل میشود. بیچاره فکر میکرد دیوانه شده است. راستی آتش زیبای تابستان که نه ابری با آسمان بود و نه نسیمی بدرودشت میزد چقدر برای پرین غم انگیز و جانفرسا بود!... هرچه آتش برای او شوم و حزن آور بود برای دهاتیانی که در آستانه در خانه خود نشسته و پایان روز پر رنج و مشقت شادی میکردند، برای رنجبرانی که از صحرا بر میگشتند و عطر سوپ لذیذ شب بمشامشان میخورد، حتی برای اسبانی که از کار مزرعه فارغ شده و بسوی طویله خود شتابان باز میگشتند که بیاسایند و سر در آخر پرگاه و یونجه فرو کنند نشاط انگیز و خوش وزیا بود.

پرین وقتی از آن آبادی خارج شد بسر دوراهی رسید که هردو به «کاله» میرفت. از لوحه هائیکه بر سر دو راه نصب شده بود معلوم میشد که یکی از «مواسل» Moisselles میگذرد و دیگری از «اکوان». پرین راه «اکوان» را در پیش گرفت.

۷

با آنکه پرین احساس درد و خستگی در ساق و درپای خود میکرد دلش میخواست باز هم جلوتر برود زیرا فکر

میکرد که راه پیمائی در سکوت و خنکی شب و دور از چشم اغیار صفا و آرامش خاطری برای او خواهد آورد که در روز میسر نیست. ولی اگر چنین تصمیمی اتخاذ میکرد ناچار بود هر وقت خیلی خسته شد توقف کند و چون مشکل بود در ظلمت شب جای امنی برای خوابیدن پیدا کند ناچار بود یا در میان صحرا و یا در درون خندقهای کنار جاده بخوابد، و البته این عمل نیز قابل اطمینان نبود. در این شرایط بهتر همان بود که سلامت را فدای امنیت کند و با استفاده از آخرین روشنائی غروب خود را پناهگاهی برساند تا باسایش و آرامش خاطر بخوابد. مگر پرندگان که هنوز شب نشده بخواب میروند برای این نیست که جای امنی برای خواب خود انتخاب کنند؟.. پرین نیز که اکنون مانند حیوانات زندگی میکرد میبایستی از آنها سرمشق بگیرد.

دخترک هنوز چندان دور نشده بود که بنقطه امنی رسید. آن نقطه جائی بود که همه شرایط دلخواه او را دربرداشت. پرین هنگامیکه از کنار مزرعه «آرتیشو»^۱ میگذشت چشمش بمرد و زنی دهاتی افتاد که مشغول چیدن محصول بودند و در سبد می گذاشتند. ارابه ای بر سر جاده ایستاده بود و همینکه زن و مرد سبدها را پر میکردند بطرف آن گاری میبردند. پرین بی اختیار ایستاد و بتماشای ایشان پرداخت. در این هنگام گاری دیگری رسید که دختر - بچه ای میراند و بطرف دهکده میرفت. دختر بچه همینکه بجلو مزرعه رسید فریاد زد:

«آهای... شما محصولتان را چیدید؟..»

مرد دهاتی جواب داد: نه، بابا، کجا چیدیم، هنوز

۱- آرتیشو (Artichaut) که در زبان فارسی واژه مخصوصی ندارد عبارت است از يك سبزی کنگرمانندی که کشت میشود و ناچار در اینجا عین لغت خارجی آن نقل شد. (مترجم)

کار دارد. من بیچاره هرشب باید اینجا بخوابم و مواظب دزدها باشم. بخدا ذله شدم، امشب دیگر میخواهم بروم در رختخواب خودم بخوابم و نفس راحتی بکشم.

دختر بچه باز گفت: پس مزرعه «مونو» چه میشود؟..
— ای بابا، این «مونو» هم آدم بدجنسی است، همه‌اش بفکر اینست که دیگران مزرعه‌اش را بپایند. امشب دیگر من مراقبتش نیستم. آی، چه خوب است که فردا بیاید و ببیند مزرعه‌اش را رندان صاف کرده‌اند.

هرسه قاه‌قاه خندیدند و معلوم بود که هیچکدام غم «مونو»ی سهل‌انگار را که برای آسایش خود از بیداری دیگران استفاده میکند نمیخورند.

دختر بچه گفت: آی، راستی چه‌خوب خواهد شد!..
مرد دهاتی گفت: چند دقیقه صبرکن، کارما تمام شد. الان باهم برمیگردیم.»

در حقیقت چندی نگذشت که کار ایشان تمام شد و گاری‌ها هردو بطرف ده براه افتادند.

جاده خلوت شد و پرین توانست در هوای تاریک و روشن غروب دو مزرعه مختلف و وصل‌بهم را تماشا کند. یکی کاملاً خالی شده بود و محصولی نداشت، دیگری پراز «آرتیشو»های رسیده و حاضر بچین بود و هنوز دست نخورده بود. در مرز این دو مزرعه کلبه کوچکی بود که مرد دهاتی شب‌هائی را در آن بمراقبت مزرعه خود و همسایه‌اش گذرانده بود و امشب افسوس آن اوقات هدر رفته را می‌خورد. پرین فکر کرد که اگر چنین اطاق‌خوابی میداشت چقدر خوشبخت و سعادتمند میشد!..

پرین هنوز دراین آرزو بود که یکدفعه بخاطرش رسید شب را در آنجا بروز برساند. چرا نرساند؟.. اکنون که این کلبه خالی بود مگر چه عیبی داشت که او در آن بخوابد؟..

از این گذشته برای پرین خوابیدن در آنجا بهیچ وجه جای نگرانی نبود زیرا محصول مزرعه را چیده و رفته بودند و دیگر کسی نمیآمد که مزاحمش باشد. يك كوره آجرپزی هم در فاصله کمی از آن کلبه میسوخت و دودش بهوا میرفت. پرین فکر کرد بابودن آن کوره چندان تنها نخواهد بود و همانگونه که فانوسهای دریائی برای ملاحان نور امیدی هستند شعله‌های سرخ و مخلوط بادود آن کوره نیز در آن هوای آرام و مطبوع غروب و در دل آن بیابان خلوت و متروک چراغ امید و مصاحب شب تار او خواهد بود.

بهر حال پرین جرأت نکرد بلافاصله آن کلبه را اشغال کند زیرا در میان کلبه و جاده فضای بازی بود که تاظلمت محض درودشت را فرا نمیگرفت صلاح نبود. پرین از آن بگذرد. پرین ناچار روی علفهای کنار خندق جاده بانتظار تاریکی کامل نشست و امیدوار بود که در آن کلبه امن و راحت شبخوشی باو خواهد گذشت. بالاخره پس از اینکه همه جا تاریک شد و پرین اشیاء اطراف خود را بزحمت تشخیص میداد در لحظه مناسبی که صدائی از جاده بگوش نمیرسید آهسته آهسته از لای بوته‌های «آرتیشو» لغزید و بحال خزیده تا درون کلبه رفت. خوشبختانه کلبه آنچنانکه باید برای آسایش مهیا بود. روی کف آن مقدار زیادی کاه که مرد دهاتی شبها روی آن میخوابید ریخته بودند و يك بغل نی نیز که بهم بسته بودند در گوشه‌ای دیده میشد، پرین بهتر از آندو تشك و بالشتی نمی‌یافت. از قریه «سندنی» بیعد حال پرین بحال شکاری میماند که شکارچیان در تعقیبش باشند. طفلک چندین بار بعقب سر نگریسته بود تا ببیند ژاندارمها و پاسبانها برای تعقیب او و تفتیش قضیه سكه قلبی می‌آیند یا نه. در این کلبه دیگر این نگرانی از میان رفته بود و همینکه روی کاه دراز

کشید اعصاب منقبضش از هم باز شد، گوئی از سقف کلبه امنیت و آرامش خاطر برسرش میبارید و بدالش قوت می- بخشید. پرین در آن لحظه بخود امیدوار شد و فهمید که همه چیز از دست نرفته و کارش از کار نگذشته است. ولی در عین حال یکمرتبه متوجه شد که گرسنه است. تاکنون در ضمن راه پیمائی فقط در فکر نجات جان خود بود و اصلاً احساس گرسنگی نمیکرد و شاید بنظرش میرسید که هرگز گرسنه و تشنه نخواهد شد. گرسنگی از این بیعد برای او معمائی خطرناک و اضطراب انگیز بود. طفلك بیش از يك «سو» پول نداشت و چگونه میتوانست با این يك «سو» پنج الی شش روز زندگی کند؟.. موضوع گرسنگی در آنشب چندان مهم نبود ولی فردا و پس فردا چه میشد؟..

با این وصف هر قدر هم مسئله گرسنگی مشکل و توان- فرسا مینمود پرین نخواست در برابر آن بزانو درآید و از پا بیفتد برعکس بایستی بخود قوت قلبی بدهد و امیدوار باشد، زیرا در جائیکه فکر میکرد شب را در کنار جاده یا در میان خندق خواهد خوابید و تکیه گاهی بجز تنه درختان نخواهد داشت چنین اطلاق محفوظ و مهبائی یافته بود، برای فردا نیز همین امیدواری را بایستی داشته باشد که چیزی برای خوردن پیدا خواهد کرد. البته در آنساعت نمیدانست چگونه و از کجا ممکن است چیزی بدستش برسد، لیکن این جهل آنی نمیبایستی مانع از این باشد که بامید فردا آسوده و راحت بخوابد.

پرین بر تشك گاه دراز کشیده و بسته نی را بزیر سر نهاده بود. روبروی او آتشی که از کوره آجر پزی برمی- خاست باشعله های خیال انگیز مخلوط بادود غلیظی ظلمت شب را میشکافت و از روزن کلبه بچشمش میخورد. سلامت و آسایش کامل در آن محیط امن و آرام که بیم بهم خوردنش

نمیرفت بررنج گرسنگی چیره شده بود و پرین را آماده بخواب میکرد.

پرین چشم برهم گذاشت و چون از روز مرگ پدرش ببعد هرشب که خواسته بود بخوابد بایاد پدر و باتجسم شمایل او خوابیده بود امشب، هم بیاد پدر و هم بیاد مادر بینوایش که در هنگام روز بخاکش سپرده بود خوابید و شمایل زیبای هردو را بخاطر آورد. پدر و مادر در آنعالم رؤیا برچهره او خم شدند و هردو مانند ایام حیات دست دراز کردند که در آغوشش کشند. از دل شکسته پرین ناله‌ای برخاست و زار زار گریست ولی خستگی و ترس و اضطراب انزوا و تاریکی شب برآن احلام جانگداز فایق آمدند و دخترک یتیم کم‌کم بخواب رفت.

هرچند پرین بسیار خسته بود ولی بخواب عمیقی فرو نرفت، چه، گاه‌گاهی صدای درشکه یا ارابه‌ای که در جاده میگذشت و یا سوت قطار و یا صداهای اسرارآمیزی که در سکوت و انزوای شب برمیخاست بیدارش میکرد و قلبش را بتکان میآورد ولی چندی نمیگذشت که باز بخواب فرو میرفت. پس از مدتی ناگهان پرین از خواب پرید و صدای ارابه‌ای را که نزدیک کلبه و درکنار جاده توقف کرد شنید. پرین گوش فراداد. دخترک اشتباه نکرده بود. زمزمه گرفته و خفیفی توأم بانجوا بگوشش رسید. پرین از جا برخاست و از سوراخ دیوار کلبه به بیرون نگرید. ارابه‌ای برسر جاده و در کنار مزرعه ایستاده بود. پرین تا آنجا که توانست در نور پریده رنگستارگان تشخیص بدهد سایه‌ای را که معلوم نبود زن است یا مرد مشاهده کرد. این سایه بر بالای ارابه ایستاده بود و چیزی شبیه بسبد پبائین پرتاب میکرد. دوسایه دیگر درکنار مزرعه «مونو» سبدها را برمیداشتند و بداخل مزرعه میبردند. حرکت این اشخاص در این ساعت شب چه معنی داشت؟..

پیش از اینکه پرین جوابی برای این سؤال پیدا کند ارا به دور شد و دو سایه باقیمانده داخل مزرعه «مونو» گردیدند. پرین در این اثنا صدای چیدن سریع محصول را شنید و بازگوش فرا داد.

دخترک فهمید که این دوسایه دزدند و بقول آنمرد دهاتی آمده‌اند مزرعه «مونو» را صاف کنند. دزدان محصول را می‌چیدند و در سبدهائی که آن ارا به باخود آورده بود میریختند. مسلم بود که ارا به پس از چیدن محصول دوباره باز می‌گردد و رفتنش نیز فقط از این جهت بود که درحین سرقت ایجاد سوءظن در عابریین نکند. پرین بجای اینکه مانند آنمرد دهاتی بگوید: «چه خوب میشد دزدان می‌آمدند...» برعکس از این تصادف بسیار ناراحت شد، وحشت سراپایش را فراگرفت و بمخاطراتی که ممکن بود از وجود این دزدان دراین وقت شب برای او ایجاد شود پی‌برد.

اگر دزدان از وجود او در این کلبه مستحضر میشدند با او چه میکردند؟.. پرین بارها ضمن قصه‌ها و افسانه‌ها شنیده بود که اگر کسی دزدان را غافلگیر کند و یا مزاحم ایشان شود از ترس اینکه مبادا بعدها علیه ایشان گواهی دهد او را خواهند گشت.

بسیار محتمل بود که دزدان بوجود پرین درآن کلبه پی‌نبرند زیرا ایشان که بدزدیدن محصول «مونو» آمده بودند یقیناً میدانستند که امشب کسی در آنکلبه بیاسداری نخواهیده و آنجا را کاملاً خالی و متروک گذاشته‌اند. لیکن اگر از خارج سرمیرسیدند و دزدان را دستگیر میکردند در اینصورت مگر او را هم باآن دزدان نمیگرفتند؟.. آنوقت پرین چگونه میتواندست از خود دفاع کند؟. چگونه میتواندست ثابت کند که همدست ایشان نیست؟.

پرین از این فکر وحشتناک حس کرد که عرق سردی

برسراپای بدنش نشسته است. طفلک چشمانش تیره و تار شد، بطوریکه دیگر در اطراف خود هیچ چیز را تشخیص نمیداد لیکن گوشش همچنان صدای برخورد بیلچه‌ها را به بوته‌های «آرتیشو» میشنید. پرین در این عالم وحشت و اضطراب تنها يك فكر تسکینش داد و آن این بود که چون دزدان با سرعت عجیبی بکندن محصول مشغول بودند شکی نبود که عنقریب مزرعه را صاف خواهند کرد و پی‌کار خود خواهند رفت.

در این اثنا مزاحمتی برای دزدان فراهم شد که دل پرین را هم لرزاند. صدای گاری بزرگی از دور بگوش رسید که سرعت بروی جاده حرکت میکرد. وقتی این گاری نزدیک شد دزدان در زیر بوته‌ها خود را بزمین چسبانند بطوریکه اصلا دیده نمیشدند. ولی همینکه گاری عبور کرد دوباره دزدان با نیروی بیشتری که در آن چند دقیقه استراحت پیدا کرده بودند بکار پرداختند.

معهدنا باهمه سرعتی که دزدان درکار خود داشتند پرین بینوا فكر میکرد که باین زودی تمام نمیکند. ممکن بود هرلحظه کسانی سربرسند و دزدان را دستگیر کنند و بالنتیجه او را نیز با ایشان بگیرند.

آه... چه خوب بود پرین میتواندست فرار کند!.. دخترک باین فکرهم افتاد و درصدد برآمد که آهسته از در کلبه بیرون بیاید و برود. البته خروج از کلبه مشکل نبود مشکل در این بود که چگونه در این تاریکی شب از نزدیکی دزدان عبور کند از راه رفتنش صدائی برنخیزد و دزدان متوجه حضور او در مزرعه نشوند؟.. پرین باز فكر کرد که اگر بماند و تکان نخورد بیشتر محتمل است که دزدان از وجود او بی‌اطلاع بمانند.

با این فكر پرین دوباره دراز کشید و خود را بخواب زد. اکنون که خروج او از کلبه بدون سروصدا مشکل

مینمود بهتر همان بود که اگر دزدان بکلبه درمیآمدند وانمود کنند که چیزی ندیده و نشنیده است.

دزدان تا مدتی همچنان بدزدی خود ادامه دادند سپس ناگهان سوتی کشیدند که معلوم بود کارشان را انجام داده‌اند. بشنیدن سوت، ارابه‌ای که در همان نزدیکیها بود حرکت کرد و صدای چرخهای آن بگوش پرین رسید. گاری درکنار مزرعه توقف کرد. دزدان درظرف چند دقیقه سبد های پرمحصول را بار کردند و خود نیز سوار شدند. ارابه بلافاصله خیز برداشت و بسرعت بطرف پاریس حرکت کرد.

پرین نفس راحتی کشید. اگر از وقت و ساعت مستحضر بود باز تا سپیده صبح میخوابید ولی چون نمی دانست چه وقت شب است بهتر آن دانست که بیرون آید و براه خود ادامه دهد. انسان معمولاً در بیابان سحرخیز است. پرین اگر تادم صبح در آن کلبه میماند و صبح یکنفر دهاتی او را درحین خروج از آن مزرعه غارت شده و یا درآنحوالی میدید گمان میبرد که او نیز جزو دسته دزدان است و یقیناً او را دستگیر میکرد.

بنابراین پرین از کلبه بیرون خزید. او نیز مانند دزدان بحال خزیده و با گوش و چشم باز و مراقب از مزرعه بیرون آمد. پس از چند دقیقه بدون وقوع حادثه‌ای خود را برسر جاده رسانید و راه شمال را در پیش گرفت. ستارگانی که درآسمان صاف و لاجوردی چشمک میزدند يك يك رنگشان میپريد. نور بسیار ضعیفی در افق دور دست مشرق تاریکی شب را میزدود و هردم بزرگ میشد: صبح نزدیک بود.



پرین هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که از دور

چشمش بتوده سیاه و مبهمی افتاد که از یکسو سواد بامها و بخاریها و منارهای آن برسفیدی افق نقش بسته و از سوی دیگر در ظلمت محض فرو رفته بود.

پرین همینکه بخانه‌های اول ده رسید بحکم غریزه قدمها را تند کرد و کوشید که از راه رفتنش صدائی برنخیزد ولی این احتیاط بیموده بود زیرا بجز گربه‌ها که در کوی و برزن می‌گشتند مردم ده همه بخواب رفته بودند و بجز چند سگ سحرخیز، که از پشت درهای بسته پارس میکردند، هیچ جنبنده‌ای متوجه عبور او نشد. گوئی آنجا ده‌مردگان بود.

وقتی پرین از ده عبور کرد آرام گرفت و قدمها را کند کرد زیرا اکنون که از مزرعه غارت شده بدور افتاده بود ترس اینکه او را متهم بهمدستی دزدان کنند از دلش بیرون رفته بود، از طرفی طفلک حس میکرد که نمیتواند همچنان باسرعتی که داشت براه‌پیمائی ادامه دهد. پرین از هماندم احساس یکنوع خستگی مخصوصی میکرد که برای او تازگی داشت و باآنکه هوای سپیده‌دم بسیار خنک و مطبوع بود حس میکرد که سرش داغ شده و هنوزآفتاب بالا نیامده از گرما ناراحت است.

لیکن نه‌کاستن از سرعت و نه‌خنکی گزنده هوا و نه‌شبمی که سراپای بدنش را خیس کرده بود هیچکدام ناراحتی و انقلاب درونی آندختر بینوا را علاج نکرد و نیروئی بتن فرسوده‌اش نبخشید. پرین آنگاه فهمید که این بی‌تابی و ضعف و ناراحتی از گرسنگی است و تا او را یکباره از پا نیندازد دست از سرش برنخواهد داشت. خدایا، اگر آندخترک بدبخت حس و اراده خود را از دست داده بود چه برسرش می‌آمد؟..

پرین برای اینکه دچار چنان ضایعه بزرگی نشود بهتر آن دانست که چند لحظه توقف کند و نفسی تازه

سازد، و چون در همان اثنا از کنار یونجه‌زار تازه درو شده‌ای میگذشت که دسته‌های چیده شده را توده توده بر زمین گذاشته بودند دخترک از نهرکنار جاده بمیان مزرعه پرید و در یکی از آن توده‌های یونجه جایی برای خود گود کرد و در حالیکه گرمای ملایمی توأم با بوی مطبوع یونجه بتنش میخورد دراز کشید. صدائی از آن صحرای خلوت برنمیخاست و جنبنده‌ای در آن دیده نمیشد. دشت و صحرا بخواب رفته بود و زمین در پرتو نوری که از مشرق بر آن میتابید وسیع بنظر میرسید. استراحت و گرمی هوا و بوی مطبوع و دلنشین یونجه و علفهای خشك صحرائی حال ناراحتی و دل بهم‌خوردگی پرین را تسکین بخشید و دیری نگذشت که دخترک بخواب رفت.

وقتی بیدار شد آفتاب از افق بالا آمده و اشعه‌جان بخش آن درودشت را فرا گرفته بود. درگوشه وکنار صحرا زن و مرد با اسب و گاواهن کار میکردند. در نزدیکی محلی که پرین خوابیده بود عده‌ای کارگر به‌وجین کردن مزرعه جو سیاه مشغول بودند. نزدیکی این عده کارگر ابتدا پرین را متوحش کرد ولی آنان چنان سرگرم کار خود بودند که یا اصلاً متوجه حضور او نشدند و یا اهمیتی بوجدش ندادند. پرین وقتی این نکته را فهمید آرام گرفت و آنقدر صبر کرد تا کارگرها از او دور شدند. سپس از فرصت استفاده کرد و باز پرسرجاده آمد.

این خواب بموقع خستگی از تن پرین بدر کرده بود. دخترک باآنکه سخت گرسنه‌اش شده و از فرط گرسنگی سرش بدوار افتاده بود، باآنکه شکمش پیچ میزد و دهن‌دره میکرد و سرش چنان بدرد آمده بود که گوئی هردوشقیقه‌اش را در لای منگنه بهم میفشارند معهنّا چنان تجدید نیرو کرده بود که توانست چندین کیلومتر بانشاط و شادی طی

طریق کند. پرین چنان گرسنه بود که وقتی از سربالائی جاده صعود کرد و در شیب مقابل چشمش بخانه‌های وسیع و بلند آبادی بزرگی افتاد که درپای خرابه‌های قصری مرتفع و در حاشیهٔ بیشهٔ سبز و خرمی گسترده است تصمیم گرفت قرص نانی برای خود بخرد.

پرین که اکنون بیش از يك «سو» در جیب نداشت، چرا بایستی آنرا خرج نکند؟ چرا همچنان رنج گرسنگی را بر خود هموار سازد؟ در حقیقت اگر پرین آن يك «سو» را خرج میکرد دیگر دیناری پول برایش باقی نمیماند ولی از کجا معلوم بود که روزنهٔ امیدی برویش باز نشود و یا اتفاق غیرمترقبه‌ای بدادش نرسد؟ چه بسا که مردم برشاهراهما پولی یافته‌اند و از کجا معلوم بود که پرین نیز چنین اقبالی نداشته باشد؟ مگر در زندگی کم بدآورده بود؟. آیا وقت آن نبود که گل اقبالش بشکفت و دورهٔ رنج و محنتش پایان یابد؟.

پرین با این فکر بامتحان پولش پرداخت تا ببیند پول واقعی است یا سکهٔ قلب. بدبختانه آندخترك بیچاره نمیدانست چگونه باید پولهای فرانسوی را محك زد و چگونه سکهٔ خوب را از قلب تمیز داد. طفلك وقتی باولین دكان نانوائی مراجعه کرد مضطرب بود و از ترس اینکه مبادا واقعهٔ «سندنی» تکرار شود بر خود میلرزید. بیچاره روبه نانوا کرد و گفت:

«آقا، ببخشید، ممکن است باندازهٔ يك «سو» بمن نان بدهید؟»

نانوا بی‌آنکه جواب بدهد يك پاره نان كوچك بیهای يك سو از روی پیشخوان برداشت و بطرف دخترك دراز کرد.

پرین بجای آنکه دست دراز کند و نان را بگیرد لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت:

— ببخشید آقا، اگر نان بیات هم باشد عیبی ندارد،
لطفاً يك تکه بزرگتر برایم ببرید...
نانوا يك تکه نان بزرگتر را که از دوسه روز پیش
مانده بود بی‌آنکه بکشد بدست دخترک داد و گفت:
— بگیر، دختر.

البته کهنگی نان برای پرین اهمیتی نداشت، مهم
این بود که وزن آن از يك قطعه نان يك سوئی بیشتر
باشد. اتفاقاً منظور او تأمین شد و پاره نان دومی لااقل
دو سو ارزش داشت.

پرین همینکه پاره نان را در میان انگشتان لرزان
خود حس کرد دهانش آب افتاد ولی باهمه اشتیاقی که
بخوردن داشت تصمیم گرفت تا از ده خارج نشود لب بآن
نزند. پرین سرعت از میان آبادی عبور کرد و همینکه
از حدود خانه‌های آخر ده گذشت کاردش را از جیب درآورد
و بروی نان صلیبی کشید بقسمی که آنرا بچهار قسمت
مساوی تقسیم کرد. بعد یکی از آن قسمت‌ها را که یگانه
غذای او در آنروز محسوب میشد برید و بخوردن آن مشغول
شد. دخترک بینوا سه قسمت دیگر را برای روزهای بعد
گذاشته و پیش خود حساب کرده بود که آن سه‌تکه نان
باهمه خردی، او را تا حوالی شهر «آمین» خواهد رسانید.
پرین این حساب را در همان لحظاتی که از میان آبادی
میگذشت کرده و بنظرش نیز بسیار صحیح و ساده و آسان
آمده بود، ولی بیچاره لقمه اول را فرو نداده بود که با
وضوح تمام حس کرد که قوی‌ترین استدلال‌ها و گویاترین
منطق‌های جهان در برابر گرسنگی یارای ایستادگی ندارد
و در صورتیکه قوانین بشری مبتنی بر حوائج انسان نباشد
پشیزی نمی‌ارزد. پرین بینوا گرسنه بود و میبایستی غذا
بخورد، بهمین جهت با آنکه گفته بود که بیش از يك قسمت
از نان خود را نخواهد خورد پس از آنکه آنقسمت را باولع

تمام فرو داد بخوردن قسمت دوم پرداخت لیکن بیچاره دخترک خود را فریب میداد که چون آهسته آهسته میخورد نانش زود تمام نخواهد شد. باری، قسمت دوم را نیز باحرص و ولع سابق بلعید و بی آنکه یارای خودداری داشته باشد کلك قسمت سوم را نیز کند. پرین حس میکرد که تا عمر داشته دچار چنین ضعف نفسی نشده و هرگز امیال حیوانی او چنین سر نکشیده است. بیچاره از کار خویش خجل و نادم بود و عمل خود را حیوانی و وحشیانه میدانست ولی چه میتوانست بکند زیرا منطق و استدلال در برابر نیروئی که او را بدنبال خود میکشید خوار و خفیف بود و قدرت جلوگیری نداشت. اگر پرین میتوانست عذری برای خود بتراشد تنها عذرش این بود که قطعات نان کوچک و ناچیز است و رویهم بیش از نیم «لیور» وزن ندارد در صورتیکه برای فرونشاندن جوع بی‌امان او، بخصوص که از روز قبل تا آنساعت بجز يك قاشق آبگوشت «باباماهی» چیزی نخورده بود يك «لیور» نان هم کفایت نمیکرد.

این توضیح قانع کننده که عذری محسوب میشد و در حقیقت بهترین عذری بود که پرین میتوانست بیاورد باعث گردید که دخترک قسمت چهارم نان خود را نیز بسر نوشت سه قسمت اول دچار کند. البته برای ارتکاب این عمل، پرین خود را مختار نمیدانست و مدعی بود که بعلت احساس شدید گرسنگی خطا و مسئولیتی متوجه او نبوده است.

بدبختانه این نحوه دفاع بزودی ارزش منطقی خود را از دست داد، چه پرین همینکه باز براه افتاد و مسافت پانصد متر از جاده گردآلود را پیمود ناگهان این فکر بخاطرش رسید که اگر فردا صبح باز گرسنگی بی‌پیر با همان حدت و شدت سر برسد و در اینمدت معجزه مورد

انتظار او نیز صورت عمل بخود نگیرد چه خواهد شد؟
 اتفاقاً پیش از سررسیدن گرسنگی تشنگی بسیار
 شدیدی بسراغش آمد و گلویش را خشك كرد. صبح بسیار
 گرم و خفقان آوری بود و هنوز چیزی از روز نگذشته بود
 كه بادگرمی از سمت جنوب وزیدن گرفت و بدن دخترك
 را مرتباً خیس عرق ميكرد و میخشانده. تنفس در آن هوای
 گرم و خفه بسختی انجام میگرفت. درطول پشته‌های خاکی
 کنار جاده و درمیان نهرهای دوطرف راه، شیپور گلی رنگ
 نیلوفرهای وحشی و گلهای آبی رنگ کاسنی، پژمرده و
 بیحال از ساقه‌های نرم و لطیف خویش آویخته بودند.

پرین ابتدا از تشنگی عارضی ترسی بدل راه نداد
 زیرا میدانست كه آب، تقریباً در همه جای دنیا پیدامیشود
 و نیازی باین نیست كه تشنه‌ای برود و از در دكان آب
 بخرد، میدانست كه بمحض رسیدن برودخانه یا چشمه‌ای
 کافی است كه چهاردست و پا بنشینند و یا خم شود و آنقدر
 كه دلش میخواد آب بی‌منت و گوارا بنوشد.

لیکن بدبختانه دخترك بینوا در آنساعت بفلات ایل-
 دو فرانس رسیده بود و نمیدانست كه از روی یون Rouillon
 تاتهو Theve اصلاً رودخانه‌ای وجود ندارد و بجز چند
 مسیل كوچك كه در زمستان آبی در آن جاری است ولی
 در تابستان كاملاً خشك و سوزان است چیزی دیده نمیشود.
 در آنفلات وسیع تا چشم كار ميكرد مزارع گندم وجوسياه
 بود. دشت مسطحی بود كه در گوشه و كنار آن تپه‌های
 كوچكى دیده میشد ولی از درخت اثری نبود. گاه‌گاه نیز
 بر آن تپه‌ها ساختمانی سفید با مناره‌ای دیده میشد ولی
 در هیچ جا از درختان تبریزی كه معرف درهٔ سبز و خرمی
 باشد و نشان بدهد كه در قعر آن دره نهر زلالی جاری
 است وجود خارجی نداشت.

پرین پس از آنكه قریهٔ اكوان Ecouen را پشت‌سر

گذاشت بآبادی کوچکی رسید ولی هر چه در میان ده و بدو طرف جاده نظر انداخت آن چشمهٔ سعادت اثر را که در عالم خیال آرزوی دیدنش را کرده بود مشاهده نکرد. در میان دهات «ایلدوفرانس» کمتر جائی است که مردم فکری هم بحال رهگذران تشنه لب کرده باشند. هرکس در خانهٔ خود چاهی دارد و یا از چاه همسایه استفاده میکند، و همین برای ایشان کافی است.

پیرین همچنان با لب تشنه تا بخانه‌های آخرین ده رسید ولی عاقبت جرأت نکرد که برگردد و از جلو در یکی از خانه‌ها يك لیوان آب بخواهد. دخترک در حین عبور از ده متوجه شده بود که دهاتیان با نگاه‌های شك‌آلودی باو مینگرند و حتی بنظرش چنین رسیده بود که سگان نیز بسوی او غرش کرده با وضعی اضطراب‌انگیز دندان نشان میدهند. حال، آیا اگر برای بار دوم او را ببینند و آنهم در جلو خانهٔ خود ببینند توقیفش نخواهند کرد؟ پیرین اگر کیسه‌ای بر پشت خود داشت و چیزی میفروخت و میخرید هیچکس متعرض او نمیشد ولی اکنون که با دست خالی طی طریق میکرد ممکن بود مردم او را بجای دزد یا راهزنی بگیرند که در پی فرصت مناسب برای زدن دستبرد است و میخواهد چیزی برای خود یا برای یاران خود بدزدد.

پیرین میبایستی ناگزیر براه خود ادامه دهد.

با این وصف در آن گرمای شدید که چون کورهٔ پر آتش تن و جان را میآزرد، برآن جادهٔ خشك و سفید و بیدرخت و در آن گردباد سوزان که هرآن ستون دواری از خاك و خاشاك بلند میکرد و او را در خود میپیچاند، تشنگی لحظه بلحظه پیرین زور میآورد و سخت ناراحتش میکرد. مدتی بود که آب دهان دخترک بینوا خشك شده بود. زبان خشکش چنان در دهان خشك تر به پیچ و تاب افتاده بود که عذابش میداد و بنظرش عضو زائدی میآمد. حس میکرد

که سقف دهانش سخت گردیده و همچون شاخی که تاب برمیدارد و پوسته پوسته میشود بهم جمع شده است. پرین برای اینکه از تشنگی خفه نشود و در برابر این وضع غیر قابل تحمل تاب بیاورد دهانش را نیمه باز نگاهداشته بود ولی این احتیاط لب او را خشکتر و سقف دهان او را سختتر میکرد.

عاقبت وقتی از تشنگی بجان آمد بفکرش رسید که در زیر زبانش سنگریزه بگذارد و برای اینکار از سنگریزه های صاف و صیقلی کنار جاده چند عدد جمع کرد. این سنگریزه ها رطوبتی در دهانش ایجاد کرد و زبانش را نرمتر ساخت و از لزجی آب دهانش کاست.

جرات و جسارت از یکسو و امید از سوئی دیگر بجان آزرده پرین باز آمد. پرین بینوا از سفرهائی که در کشورهای مختلف کرده و از آنهنگام که از مرز گذشته بود این نکته را دریافته بود که کشور فرانسه کشور بی آبی نیست لذا میدانست که اگر قدری صبر و حوصله بخرج بدهد و در برابر تشنگی تاب بیاورد بالاخره بنهر یا رودخانه ای برخورد خواهد خورد و یا بکنار برکه یا چشمه ای خواهد رسید. از این گذشته گرچه هنوز گرما تن فرسا و خفه کننده بود و گرچه باد گرمی که میوزید چنان بود که گفתי از دهانه کوره تافته ای بیرون می آید معینا مدتی بود که آفتاب کم کم حجابی از ابر می پوشید چنانکه پرین وقتی بسوی پاریس چشم گرداند و با آسمان نگاه کرد توده ابر سیاه و غلیظی دید که تا چشم کار میکرد افق جنوب را پوشانده بود و بتدریج در آسمان بالا می آمد. معلوم بود که طوفانی برخورد خاست و بارانی خواهد بارید، معلوم بود که از آن باران نهرها و برکه ها بوجود خواهد آمد و پرین تا دلش بخواهد آب خواهد نوشید.

در این هنگام گردباد شدیدی برخاست که محصول

درو شده را از جا کند، بوته‌های گون را از ریشه درآورد، سنگریزه‌ها را از جاده برداشت، ستونهای دواری از خاک و خاشاک در هوا پدید آورد و یکعالم برگ خشک و تر و کاه و یونجه در آن بهم پیچید، سپس همینکه التهاب آن فرو نشست سروصدای باد خوابید. از طرف جنوب غرش رعد و برق شدیدی بگوش رسید و صدای مهیبی از کران تا بکران افق سیاه‌رنگ پشت سرهم، طنین افکند.

پرین چون دید که نمیتواند در برابر فشار وحشتناک طوفان ایستادگی کند در میان نهر عمیق کنار جاده دراز کشید و دست بچشم و دهان خود گرفت ولی غرش مهیب رعد باران‌زا او را از آن پناهگاه بلند کرد.

پرین بخاطر عطش شدیدی که داشت در لحظات نخستین طوفان فکرش فقط متوجه باران آن گردید و اگر این نکته نمی‌بود طوفان از همان آغاز باو می‌فهماند که در سینه خود تنها باران ندارد بلکه رگبار و سیل و تگرگ و صاعقه نیز به‌مراه می‌آورد.

بیچاره پرین در آن صحرای لخت و بی‌حفاظ بکجا میتواند پناه ببرد؟ و اگر پیراهنش از باران خیس میشد چگونه میتواند آنرا خشک کند؟

ناگاه پرین از ورای گردبادهای شدیدی که در آن طوفان وحشت‌زا برخاسته بود چشمش بحاشیه بیشه‌ای واقع در فاصله دوکیلومتری افتاد که جاده در آن فرو میرفت. دخترک امیدوار شد و فکر کرد که اگر خود را بآن بیشه برساند شاید بتواند پناهگاهی پیدا کند و یا سوراخی بیابد که موقتاً در آن فرو رود.

بهر صورت وقت تنگ بود و جای درنگ نبود. تاریکی هر دم بیشتر میشد. لحظه بلحظه بر غرش رعد میافزود و هربار نیز تا مدت بیشتری ادامه می‌یافت. در فواصل غیر معین جهش برق نیز وحشتناک‌تر و خیره‌کننده‌تر از

همیشه ادامه داشت و هرگونه صدا و جنب وجوشی را در زمین و آسمان متوقف کرده بود. گوئی صاعقه‌ای بود که برای پایان دادن بحیات زمین می‌فرید و می‌چمید. آیا پرین قبل از طوفان به‌بیش می‌رسید؟ دخترک بینوا در حالیکه تا نفس داشت میدوید گاهی نیز بعقب سر مینگریست و طوفان هراس‌انگیز را میدید که با ابرهای سیاه و غضبناک خود سر درپی او نهاده، همچنان می‌گردد و او را در حلقه‌های بزرگ آتشین خود بهم می‌پیچد. سابقاً هنگامیکه در کوهستان مسافرت میکرد بارها پیش آمده بود که دچار صاعقه و طوفان‌های وحشتناک شود ولی در آن اوقات همیشه در کنار پدر و مادرش بود و آندو ویرا زیر بال حمایت خود میگرفتند ولی او اکنون یکه و تنها در بیابان خلوت و متروکی افتاده و گوئی پرندۀ نحیف و شکسته بالی بود که طوفان او را غافلگیر کرده است.

پرین علیرغم میل قلبی خود میبایستی پیش برود و اگر باد نمیوزید شاید نمیتوانست جلو برود ولی خوشبختانه باد از پشت او را بجلو میراند و مجبورش نمیکرد که بدود. ابرهای سیاه هنوز بالای سر او نرسیده بودند بنابراین پرین چرا بایستی برسرعت خود بیفزاید؟

پرین آرنجها را بپهلوی تکیه داد و سرسینه را بجلو خم کرد و باکمال سرعت بدویدن پرداخت ولی درعین حال طوری نیروی خود را ذخیره کرد که در وسط راه از خستگی نیفتد و از پا در نیاید. هرچه پرین بیچاره سریع میدوید طوفان سریعتر از او پیش می‌آمد و با غرش مهیب خود در گوشش میخواند که عنقریب باو خواهد رسید.

پرین اگر در حال عادی بود شاید میتوانست با شهادت و جسارت بیشتری در برابر طوفان ایستادگی کند ولی بدبختانه او خسته و از پا افتاده بود و باتن لرزان و

سر دردناك و لب و دهان خشك نمیتوانست تقلا کند.
بیچاره مایوس و درمانده شده بود و گاهی نیز چنان می-
ترسید که قلبش فرو میریخت.

خوشبختانه بیشه نزدیک میشد و پرین درختان
بزرگ را با وضوح تمام تشخیص میداد. ضمناً آثار
بریدگی تازه درخت نیز معلوم و پیدا بود که در چند نقطه
وسط بیشه را خالی کرده اند.

پرین تا چند دقیقه دیگر بانجا میرسید و یا لاقل
پا بحاشیه جنگل میگذاشت و میتوانست در آنجا پناهگاهی
را که در دشت و صحرا نیافته بود بیابد. برای پرین از
نظر اینکه جرأت و قوت قلب خود را از دست ندهد همین
کافی بود که، ولو باکمترین شانس توفیق، امید بیافتن
پناهگاهی داشته باشد وگرنه با یأس و حرمان از پا در-
میآمد و بمقصد نرسیده خرد میشد. پدر مرحومش بارها
باو گفته بود که در هنگام خطر معمولاً سعادت و اقبال نجات
بکسی رو میآورد که تا آخرین لحظه با آنخطر مقابله کند
و از پا نیفتد.

پرین با آن فکر بزرگ هنوز با خطر مبارزه میکرد،
گوئی دستش در دست پدر بود و او را بمقصد نجات می-
کشید.

ضربتی خشك تر و شدیدتر از ضربات پیشین او را
بزمین که غرق در شعله های برق بود میخکوب کرد، رعد،
دیگر دخترک بینوا را تعقیب نمیکرد بلکه باو رسیده بود
و همچون اجل معلق بر بالای سرش میغرید پرین اکنون
میباستی قدمها را کند کند زیرا بهر صورت خیس شدن
بهتر از این بود که برق او را بگیرد.

پرین هنوز بیست قدم دیگر جلوتر نرفته بود که
چند قطره باران درشت بر سرش بارید و لذا تصور کرد
که اکنون رگبار مهیبی خواهد زد. این باران از همان چند

قطره تجاوز نکرد زیرا حدت باد و جوش و خروش رعد
ابرها را پس زد.

پرین بالاخره وارد بیشه شد ولی چنان هوا تاریک
شده بود که چشمش جائی را نمیدید و نگاهش نمیتوانست
در اعماق بیشه نفوذ کند، معینا در روشنائی برقی که
زد گمان کرد چشمش بکلبه‌ای افتاده که در فاصله کمی
قرار دارد و کوره‌راهی گود و باریک شبیه بجای چرخ
درشکه بآنجا منتهی میشود. دخترک دل بدریا زد، پا در
آن راه گود و باریک نهاد و کورمال کورمال پیش رفت.
پرین از برقه‌ای دیگری که زد فهمید که اشتباه
نکرده است: در واقع کلبه مزبور پناهگاهی بود که هیزم-
شکنها برای حفاظت خود از باد و باران و آفتاب آنرا
بصورت آلاچیتی از هیزم و ترکه ساخته و روی آنرا با
پوشال پوشانده بودند. دخترک بیش از پنجاه قدم با آن
کلبه فاصله نداشت. بتدریج این فاصله کم شد و بده قدم
رسید. بالاخره پرین بینوا این مسافت را هم طی کرد و
در حالیکه از خستگی دویدن و از شور ترس و تشویش
ازپا درآمده بود و نفس نفس میزد بمقصد رسید. بیچاره
همینکه وارد آنجا شد بروی پوششی از تراشه هیزم که
در کف آلاچیق گسترده بودند افتاد و دراز کشید.

پرین هنوز نفس تازه نکرده بود که غرش وحشتناکی
توأم با صدای شکستن درختان در جنگل پیچید و این صدا
چنان مهیب بود که دخترک بیچاره تصور کرد اکنون از
زمین بلند خواهد شد. درختان بزرگ جنگل که بعلت
بریده شدن قسمتی از داخل بیشه تك افتاده بودند سرخم
میکردند و شاخه‌های نازکشان میشکست. شاخه‌های خشک
درخت نیز از هرسو با صدای مخصوصی بزمین میافتادند و
نهالهای جوان را میشکستند.

آیا کلبه میتواند در برابر آن باد وحشتزایستادگی

کند؟. آیا سقف آن با تکانهای شدیدتری که هر لحظه باد بکلبه میداد فرو نمی ریخت؟..

پرین مجال این تفکر را نیافت زیرا برق خیرمه -
کننده ای توأم با فشار طوفانی مهیب چون اجل بر سرش
فرود آمد، او را مات و چشم بسته و وحشت زده برو
انداخت و مقداری خس و خاشاک و شاخ و برگ بر سرش
ریخت. دخترک وقتی بخود بازآمد اول بمعاینه خویش
پرداخت تا ببیند آسیبی دیده است یا نه. در این اثنا در
فاصله نزدیک و در میان تاریکی چشمش بچیز سفیدی
افتاد. این چیز درخت بلوطی بود که برق آنرا زده و از
نوک تا پا پوست آنرا کنده و باطراف انداخته بود. این
بلوط که نسل درحین سقوط بروی کلبه افتاده، دوشاخه
بزرگش که از پایه شکسته بود از تنه آویخته و بر اثر
وزش شدید باد با صدائی شبیه بناله حزین در نوسان بود.
پرین همانگونه که لرزان و وحشت زده باطراف خود
نگاه میکرد و در این فکر هراس انگیز بود که چگونه تیر
اجل از بین گزشتش رد شده است ناگاه متوجه شد که
صدائی در ته بیشه پیچید و غرشی عجیب که قوی تر از غرش
قطار سریع السیری بود بگوش رسید. پرین فهمید که
باران و تگرگ بر سر جنگل باریدن گرفته است. کلبه
محقر از سر تا پا بلرزه درآمد و سقفش در زیر فشار
تند باد شدید بیچ و تاب افتاد ولی فرو نریخت.

چندی نگذشت که آب بصورت آبشار از ناودانی که
هیزم شکنها در شمال کلبه تعبیه کرده بودند فرو ریخت و
پرین بی آنکه مجبور بخیس شدن باشد دست دراز کرد و
با دو کف دست بنوشیدن پرداخت.

پرین اکنون میبایستی صبر کند تا طوفان فرو
نشیند. حال که کلبه محقر او توانسته بود در برابر آندو
حمله غضبناک طوفان ایستادگی کند مسلماً در برابر

حملات دیگر نیز پایداری میکرد. راستی برای پرین بینوا هیچ خانه مجللی هر قدر هم محکم و استوار میبود ارزش آن کلبه ساده را که باترکه و هیزم ساخته بودند نداشت زیرا هر چه بود او در آن کلبه صاحبخانه و فرمانروای مطلق بود. بر اثر این فکر آسایش و نشاط سکرآوری پرین دست داد و چون اینحال خوش پس از آنهمه تلاش و تقلا و اضطراب و تشویش و محنت و وحشت ایجاد شده بود دخترک در خلصه شیرینی فرو رفت. با آنکه رعد و برق همچنان بجنگل میزد، با آنکه باران بشدت میبارید و تندباد درختان جنگل را با صدای هراس انگیزی درهم میپیچید، با آنکه طوفان افسارگسیخته در زمین و آسمان بیداد میکرد، پرین که بالش و بستری بجز تراشه های هیزم نداشت با اعتماد و اطمینان خاطری که برای او بیسابقه بود دراز کشید و بخواب رفت. راستی چه خوش گفته بودند که در هنگام خطر آنکسی سلامت میگریزد و نجات مییابد که تسلیم نشود و تا آخرین نفس جرأت مبارزه داشته باشد.

۹

وقتی پرین از خواب بیدار شد دیگر رعد نمیگرید و برق نمیزد ولی چون هنوز باران ریز و مداومی میبارید و صدای ریزش آن در بیشه طوفان زده بگوش میرسید دخترک نمیتوانست بفکر حرکت بیفتد، ناچار بایستی صبر کند.

از این انتظار اجباری، پرین نه میترسید و نه بدش می آمد زیرا جنگل با آن وجه سکوت و انزوای خود موجب وحشت او نمیشد، از این گذشته از آن کلبه محقر که باین خوبی در برابر طوفان حفظش کرده و جانی به آن

نرمی و راحتی برای خوابش فراهم آورده بود خوشش می آمد. بعلاوه پرین کجا می توانست شبی را راحت تر از این بگذراند، کجا می توانست مأمنی بهتر از آن کلبه پیدا کند که سقفی داشته باشد و بستر نرمی در آن پیدا شود؟... چون ابر چهره آسمان را پوشانیده بود و پرین نیز بی آنکه بفکر وقت باشد خوابیده بود اکنون نمیدانست چه وقت روز است، ولی این موضوع اساساً اهمیتی برای او نداشت زیرا با فرارسیدن شب از وقت مستحضر میگردد.

پرین از آنهنگام که از پاریس حرکت کرده بود مجال آرایش و پرداختن بسرو وضع خود را نیافته بود چنانکه شن و گرد و خاک جاده که با باد و طوفان برمیخاست سرتا پای او را از قشر ضخیمی از خاک و کثافت پوشانده بود و پوست بدن نرم و لطیفش را میسوزاند. پرین اکنون که تنها بود و آب نیز با کمال وفور در شیارهای اطراف کلبه که از باران بوجود آمده بود جریان داشت فهمید که فرصت و مجال مناسب برای آرایش بدستش آمده و باید بیدرنگ استفاده کند، بخصوص که در این باران مداوم گمان نمیرفت کسی مزاحمش بشود.

در جیب دامن پرین علاوه بر نقشه و قبالة ازدواج مادرش بسته کوچکی بود که در کهنه ای پیچیده بود. در آن بسته يك تکه صابون و يك شانه كوچك و يك انگشتانه و يك گلوله نخ با دو سوزن که در آن گلوله فرو کرده بودند وجود داشت. پرین بسته را باز کرد، بعد نیمتنه و کفش و جورابش را در آورد، سپس بروی آن نهی زلال خم شد و صابون زدن و شستن سروصورت و گردن و شانه و پاهای خویش پرداخت. پرین برای خشك کردن خود بجز آن کهنه كوچك که بسته را در آن پیچیده بود چیزی

نداشت ولی آن کهنه هم نازک بود و هم کوتاه و باریک، لیکن بهرحال از هیچ بهتر بود.

این آرایش، مانند خواب راحتی که کرده بود، پرین را از خستگی درآورد و جان تازه‌ای باو بخشید. دخترک سپس بشانه کردن موهای نرم و لطیف خویش پرداخت و گیسوان طلائی رنگش را بصورت دوکمند بافته بهم بافت و پشت سر انداخت. اگر گرسنگی با همان شدت دوباره رونیاورده و معده خالی او را پیچ‌وتاب نینداخته بود و اگر دردپایش که در چند نقطه کفش زده بود باز بیادش نمی‌آمد و ناراحتش نمیکرد پرین در کمال رفاه و آسایش بود زیرا در آن لحظه هم خیال آسوده و آرامی داشت و هم بقدر کافی استراحت و نظافت کرده بود.

دخترک بینوا با گرسنگی نمیتوانست کاری بکند زیرا آن کلبه گرچه ممکن بود برای او پناهگاه خوبی باشد ولی غذا اصلاً در آن یافت نمیشد. لیکن برای علاج خراشیدگی و زخم پاهایش پرین فکر کرد که اگر سوراخ‌های جورابش را بدوزد کمتر ممکن است پاهایش از زبری و ضمختی کفش صدمه ببیند لذا فوراً بکار پرداخت. این کار نیز طولانی و مشکل بود زیرا پرین برای اینکه کاملاً سوراخهای جورابش را وصله کند احتیاج بپارچه یا پینه داشت و حال آنکه بجز نخ و سوزن چیزی در دسترس او نبود.

حسن دیگری که اینکار داشت این بود که موقتاً فکر پرین را از گرسنگی منصرف میکرد ولی بهر صورت این تسکین چندان طول نمیکشید. وقتی از آنکار فراغت یافت باران همچنان، گاهی ریز و گاهی درشت، میبارید و معده او نیز همچنان، گاهی شدید و گاهی خفیف، به پیچ و تابهای بی‌امان و ضعف‌آور خود ادامه میداد.

چون بنظر درخترک چنین میرسید که با آن باران مداوم نمیتواند کلبه را ترك کند و ناچار شب را نیز

باید در آنجا بگذراند، و از طرفی میدانست که هرگز معجزه‌ای بوقوع نخواهد پیوست و دست‌غیبی برای او شام نخواهد آورد گرسنگی بیرحم که مجال تفکر دیگری بجز جستجوی طعمه باو نمیداد او را برانگیخت که چند ساقه نازک از شاخه‌های درخت «قان» را که در سقف کلبه مخلوط با شاخه درختان دیگر دیده میشد ببرد و بخورد. از قضا پرین میتواند بسهولت از چوبهای دیوار کلبه بالا برود و آتشاخه‌ها را از سقف ببرد. پرین وقتی در کوهستانهای اروپای مرکزی با پدرش مسافرت میکرد بچشم خود دیده بود که پوست درخت «قان» را در ساخت مشروبات الکلی بکار می‌برند بنابراین «قان» درخت سمی نبود که او را مسموم کند بلکه ممکن بود جنبه غذایی هم داشته باشد و گرسنگی او را تسکین ببخشد.

بهرحال میبایستی امتحان کرد. پرین با کارد خود چند ساقه نازک را که هنوز برگ داشت برید و آنها را بقطعات کوچک و کوتاهی تقسیم کرد و بجویدن یکی از آنها پرداخت.

پرین با آنکه دندانهای سالم و محکمی داشت شاخه قان را بسیار سخت و تلخ و بدطعم یافت ولی چه‌میتوانست بکند، او میدانست که شاخه «قان» نقل و نبات نیست و اگر لااقل گرسنگیش را رفع میکرد شکایتی نمیداشت و با کمال میل می‌خورد. معذرا پرین هنوز چند قطعه کوچک نجویده بود که عاجز شد و پس از آنکه مدتی آنها را بیهموده در دهان گرداند تف‌کرد. جویدن و فرودادن برگها آسان‌تر از شاخه‌ها صورت گرفت.

در آن لحظات که پرین بآرایش خود و بدوختن جورابه‌های مشغول بود و میکوشید که با شاخ و برگ درخت «قان» شام بخورد ساعتها پشت سرهم گذشت و با آنکه هوای گرفته و باران ریز نگذاشت که دخترک متوجه

غروب خورشید شود معمه‌ها از ظلمتی که از چند لحظه قبل فضای جنگل را فراگرفته بود معلوم میشد که شب نزدیک است. در حقیقت دیری نکشید که شب فرارسید و مانند روزهاییکه غروب ندارد تاریکی ناگهان بردودشت حکمفرما شد، باران بند آمد و مهی غلیظ و سفیدبرخاست و در ظرف چند دقیقه پرین خود را در ظلمت و سکوت سنگینی دید. دخترک نمیتوانست از ده قدمی چیزی را ببیند، و از دور و نزدیک نیز بجز ریزش قطرات آب که از روی شاخ و برگ درختان برسقف کلبه و برگودالهای پرآب کنار کلبه میریخت صدائی شنیده نمیشد.

پرین با آنکه آماده برای خواب بود وقتی بفکر افتاد که در این ظلمت جانفرسا چنین یکه و تنها و غریب و بی‌کس در این جنگل افتاده است دلش پرشد. البته دخترک سرگردان قسمت عمده‌ای از روز خود را بی‌آنکه در معرض خطر دیگری بجز برق‌زدگی باشد در این جنگل گذرانده و نترسیده بود، ولی آخر جنگل در هنگام روز با جنگل در هنگام شب فرق بسیار دارد. جنگل شب دارای سکوتی سنگین و باشکوه و ظلمتی اسرارآمیز و هراس‌انگیز است که هزاران قصه ترسناک میگویند و هزاران تصویر وحشتبار و رعب‌آور در جلو چشم انسان مجسم میکنند. پرین بهمین جهت با آنکه بسیار میل بخواب داشت بر اثر ناراحتی و پیچ‌وتاب معده گرسنه‌اش و از ترس این اشباح خیالی و موهوم جنگل فوراً خوابش نبرد.

آیا چه قسم حیوان وحشی و درنده‌ای در این جنگل وجود داشت؟ شاید در آنجا گرگ میزیست...

این فکر نورسیده و وحشتناک خواب از سر پرین پراند. دخترک یکمرتبه از جا جست و چوب‌قواری پیدا کرد، بعد با چاقوی خود یک‌سر آنرا تیز کرد، سپس مقدار زیادی ترکه و هیزم خشک جمع کرد و بدور خود چید.

بیچاره دختر پیش خود فکر میکرد که اگر مورد حمله گرگی واقع شود میتواند از پشت آن حصار چوبین و با آن چماق از خود دفاع کند، و یقین داشت که جرأت آن مبارزه را هم خواهد داشت. این اطمینان خاطر پرین را آرامش بخشید و او وقتی بر بستر نرم خویش دراز کشید و با دو دست چماق را در کنار خود نگاهداشت طولی نکشید که خوابش برد.

پرین با ناله حزین و گرفته پرنده‌ای که بسیار موزون و آهنگین میخواند بیدار شد و فوراً فهمید که آن مرغ توکاست. دخترک چشم باز کرد و از روی شاخ و برگها و ترکه‌ها چشمش بنور سفید و ضعیفی افتاد که ظلمت جنگل را شکافته است. درختها و نهالها سیاهی میزدند و برزمینه پریده‌رنگ سپیده‌دم نمایان بودند، معلوم بود که صبح شده است.

باران بند آمده بود. ملایمترین نسیمی هم که برگهای سنگین درختان را حرکت دهد نمی‌وزید. سکوتی عمیق و ابهام‌آمیز که گاهی فقط با صدای توکا درهم میشکست بر جنگل حکمفرما بود. توکا بر بالای سر پرین میخواند و از دور نیز آوازهای دیگری شبیه بغمه سحری که در فضای جنگل پیچیده بود و از بخشی ببخشی میرفت بآن جواب میداد.

پرین در این فکر بود که برخیزد و براه خود برود که ناگاه چندشی بدنش را لرزاند. دخترک دست به به‌نیمتنه‌اش کشید و دید که یکپارچه خیس است. لباسش چنان خیس بود که گفתי باران خورده است. معلوم شد رطوبت جنگل در سراپای او نفوذ کرده و اکنون که سرمای سحرگاه باو خورده یخ کرده است. دخترک دیگر نمی‌بایستی بیش از این تردید و تأخیر کند. فوراً از جا برخاست و مانند اسبی که از روی خاک برمیخیزد و خود

را تكان میدهد سراپای خود را سخت تكاند. پرين فكر ميكرد كه در حين راه رفتن گرم خواهد شد.

با اين وصف باز دختر ك فكر كرد كه بهتر است فوراً براه نيفتد زيرا هوا هنوز آنقدر روشن نشده بود كه او بتواند از وضع آسمان مستحضر شود، لذا بهتر آن دانست كه پيش از آنكه آن كلبه را ترك گويد مطمئن شود كه آيا باران دوباره خواهد گرفت يا نه.

پرين براى اينكه تا دميدن روشنائى كامل روز وقتى بگذراند و ضمناً براى گرم شدن نيز جنب و جوش و حركتى بخود بدهد دسته‌هاى تركه و هيزمى را كه شب قبل بدور خود جمع كرده بود برداشت و دوباره در جنگل ريخت. سپس سرش را شانه زد و در كنار بر كُءِ پرايى سر و صورت خود را شست.

پرين وقتى كارش را تمام كرد آفتاب دمیده و آسمان از لای شاخ و برگها، بى آنكه كمترين ابرى داشته باشد با رنگ آبی پریده‌ای نمایان بود. مسلماً صبح زیبائی در پی بود و روز خوشی نیز بدنبال داشت، بنابراین بایستی حرکت کرد.

با آنكه پرين پارگى جورابهايش را دوخته بود حرکت با آن پاهاى مجروح و خراشیده دشوار بنظر مى آمد معيذا پس از چند قدم درد پايش آرام گرفت و با قدمهاى شمرده و منظمى بروى جاده‌اى كه از باران شب قبل نرم شده بود پيش رفت. اشعه مورب آفتاب پشت او ميتايد و در عين حال كه لباسش را خشك ميكرد سايه او را نيز پايباى خودش بر سر جاده ميانداخت. پرين وقتى بسايه خود نگاه ميكرد قوت قلب ميگرفت زيرا گرچه از آن سايه معلوم بود كه صاحب آن لباس مرتب و زیبائى دربر ندارد ولى لااقل صاحبش را بشكل غول بى شاخ و دم شب قبل با آن موهاى ژولیده و آن قیافه درهم و هراس انگيز نشان

نمیداد. وضع قیافهٔ پرین طوری بود که شاید سگها دیگر بدنبالش پارس نمیکردند و مردم با نگاههای ظنین و شك‌آلود باو نمینگریستند.

هوا نیز چنان خوش و مطبوع بود که در دلش صد گونه امید برمیانگیخت. پرین هرگز صبحی چنین خندان و زیبا و فرح‌انگیز ندیده بود. طوفان درودشت و جنگل و بیابان را چنان شسته و پاک و پاکیزه کرده بود که گفתי سبزه و درخت از شب قبل جان تازه‌ای گرفته‌اند. در فضای روشن و پرنشاط صحرا که از شعاع خورشید گرمی مطبوعی یافته بود هزاران کاکلی در افق لاجوردی پیرواز درآمده و نغمه‌های شادی‌بخشی سرداده بودند. بوی فرح‌زای سبزه و گل و محصول دروشده از زمینهای کنار جنگل برخاسته و هوا را آکنده بود.

ولی آیا ممکن بود که پرین در میان اینهمه شادی و نشاط که از دشت و صحرا میبارید حزن و مأیوس بماند؟ آیا همیشه بدبختی و نامرادی ویرا دنبال میکرد؟ چرا بخت و اقبال باو روی نمی‌آورد؟ لیکن از نظر نباید دور داشت که پناه یافتن پرین در آن شب طوفانی درمیان جنگل، خود اقبال بزرگی بود، و باز ممکن بود که او در زندگی با چنین اقبال مساعدی مواجه شود.

پرین همچنان که براه خود میرفت در این خیال بود که شاید بنحوی اقبال باو رو کند، در این امید بود که شاید عابری با جیب پاره از اینراه گذشته و پولی از جیب او افتاده باشد. در نظر او بعید نبود که مردم از شاهراهما بگذرند و از سوراخ جیب پارهٔ ایشان پولی بریزد. البته او انتظار نداشت که بر سر جاده کیسه پولی پیدا کند زیرا میدانست که هم این انتظار بعید است و هم برفرض محال اگر پیدا کند نمیتواند آن پول را بخورد، ولی پیدا کردن يك سكهٔ كوچك مثلا يك سكهٔ ده سوئی که نگاهداشتنش

برای او مواجهه با اشکالی نمیشد بعید بنظر نمیرسید و بعلاوه با همان يك سكه كوچك هم نجات پیدا میکرد. درنظر پرین همچنان بعید نمیآمد که در ضمن مسافرت کاری برای خود پیدا کند و با حسن تصادف او را بانجام خدمتی برای مردم وادارده که بازای آن دستمزدی بگیرد. بیچاره دختر بکم قانع بود و تا سه چهار روز دیگر که بمقصد راه داشت میتوانست با مبلغ ناچیزی زندگی کند.

پرین پیش میرفت و نگاهش بریگهای تروتمیز و باران زده جاده بود ولی بدبختانه نه چشمش بسکه‌ای میخورد که از جیب پاره‌ای افتاده باشد و نه برعکس آنچه در خیال و آرزو ساده و آسان فرض کرده بود کاری پیدا میکرد.

با این وصف برای پرین امری حیاتی بود که هرچه زودتر از آن دو آرزو یکی برآورده شود زیرا ناراحتی و بیحالی شب قبل را که براثرسنگی تحمل کرده بوده گاه‌گاه باشدت بیشتری حس میکرد و کم‌کم این ترس بدش راه مییافت که نتواند براه خود ادامه دهد. طفلك دلش درد میکرد، معده‌اش بیپیچ و تاب افتاده بود، حالت تهوع داشت، سرش گیج میرفت، از کثرت ضعف و گرسنگی عرق از سر تا پایش میریخت و بتدریج دست و پایش میلرزید.

پرین نیازی نداشت باینکه علت ناراحتی و بیحالی خود را بفهمد زیرا شکم گرسنه‌اش بصدای بلند این حقیقت تلخ را بگوشش میخواند و چون دخترک بیچاره نمیتوانست مانند شب گذشته با شاخ و برگ درخت «قان» آزمایش بی نتیجه بکند از خود میپرسید که اگر خدای خواسته دچار ضعف و سرگیجه شدیدی بشود و ناچار لحظه‌ای در کنار جاده بیاساید چه برسرش خواهد آمد؟.. آیا خواهد توانست دوباره برخیزد و براه خود برود؟ و

اگر نتواند آیا سزاوار است که در همانجا بمیرد و کسی نباید دست کمک بسویش دراز کند.

شب قبل وقتی با تلاش مذبحخانه‌ای خود را بکلبه چوبین داخل بیشه رسانده بود اگر باو میگفتند که انسان ممکن است یقوت بر اثر ضعف و سستی و بدبختی و بیچارگی امیدش از همه‌جا قطع شود و دست‌پسته تسلیم مرگ گردد فوراً اعتراض میکرد و میگفت: مگر نجات و رستگاری نصیب کسی نیست که تا آخرین لحظه مبارزه کند؟.

لیکن شب قبل شباهتی با نروژ نداشت. شب قبل، پرین هنوز اندکی نیرو در بدن داشت که آنروز چیزی از آن نیرو نمانده بود، شب قبل با سر افراشته پیش میرفت، آنروز سرش درد میکرد و گیج میرفت.

پرین بفکرش رسید که تا میتواند در صرف قوای خود جانب صرفه و احتیاط را نگاهدارد بهمین جهت هر بار که اندکی احساس ضعف و رخوت میکرد بر سر سبزه‌ها مینشست و چند لحظه می‌آسود.

یکبار که در کنار مزرعه نخودی بر سر سبزه نشسته بود چشمش بچهار دختر جوان بسن و سال خود افتاد که بسرپرستی زنی دهاتی داخل مزرعه شدند و بچیدن نخود پرداختند، پرین بدیدن ایشان جرأتی بخود داد، از خندق کنار مزرعه گذشت و بطرف زن دهاتی پیش رفت. زن از نزدیک شدن پرین جلوگیری کرد و براو بانگ زد و گفت: «آی... چکار داری؟»

— میخوام خواهش کنم اگر اجازه میدهید با شما کمک کنم.

— ما احتیاج بکمک کسی نداریم.

— هرچه خواستید بمن بدهید، زیاد توقع ندارم،

— اهل کجائی؟.

— اهل پاریس..»

یکی از دخترها سر برداشت، نگاه زننده‌ای پیرین کرد و با صدای بلند گفت:

«این از آن ولگردهای پاریسی است که دوره راه میافتند و کار مردم را کساد میکنند.

زن دهاتی باز گفت:

— دیگر چه میخواهی، منکه گفتم احتیاج بكمك کسی

نداریم.»

پیرین چاره‌ای نداشت جز اینکه باز از خندق بگذرد و بر سر جاده بیاید و براه خود ادامه دهد. بیچاره با قلب شکسته و پای خسته بجای خویش بازگشت.

یکی دیگر از دخترها گفت:

«زودتر برو، والا آلان ژاندارمها را خبر میکنم.»

پیرین بسرعت از آنجا دور شد و پشت سرش شلیك خنده کارگران مزرعه که از این شوخی و مسخرگی قاه‌قاه بخنده درآمده بودند در گوشش طنین افکند.

طفلك هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که ناچار شد بایستد زیرا چشمش از اشك پر شده بود و راه خود را نمیدید، بیچاره نمیدانست با ایشان چه کرده است که اینهمه با وی بخشونت و تندی رفتار کردند!..

محققاً برای ولگردان، هم پیدا کردن سکه بر سر شاهراهها امری مشکل است و هم یافتن کار، و پیرین این هردو را آزمایش کرد، بهمین جهت دخترک بینوا دیگر جرأت اینکه آزموده را بیازماید نداشت و در حالیکه نیرو از بدنش رفته بود، خسته و دلشکسته و مغموم، براه خود ادامه میداد.

آفتاب ظهر درماندگی او را بعد نهایت رسانید. پیرین هنگام ظهر دیگر راه نمیرفت بلکه در واقع خود را بر سر جاده میکشید. بیچاره فقط در آن هنگام که میخواست از میان آبادیها عبور کند چون فکر میکرد که ممکن است دهاتیها با نگاههای تنفرآمیز و شك‌آلود او را نگاه کنند بر

سرعت میافزود. برعکس وقتی از آبادی بیرون میرفت و یا حس میکرد درشکه‌ای از پشت سرش می‌آید قدمها را کند میکرد تا درشکه بگذرد. بهر حال وقتی خود را کاملاً تنها میدید قدری استراحت میکرد تا نفسی تازه کند و جان تازه‌ای بگیرد.

در واقع نشستن نیز برای او استراحت واقعی نبود زیرا وقتی لحظه‌ای بر سر سبزه‌ها می‌نشست تازه مغزش بکار میافتاد و افکار اضطراب‌انگیز و هیجان‌آوری که از خاطرش میگذشت بردرماندگی و کوفتگی او میافزود. پرین کم‌کم مطمئن میشد که نمیتواند اینراه را پایان برساند، بنابراین مقاومت و پایداری چه سودی داشت؟

پرین بالاخره بجنگلی رسید که جاده راست و مستقیم در آن فرو میرفت و از اعماق آن میگذشت. هوا که در صحرا گرم و سوزان بود در آن جنگل دل‌آزار و خفه‌کننده شده بود. آفتاب مانند کوره حدادی میتافت و کمترین نسیمی که برگ درختان را تکان دهد نمیوزید. از داخل جنگل و از حاشیه آن بخار گرم و مرطوبی مانند بخار حمام متصاعد بود که انسان را خفه میکرد.

دیری نگذشت که پرین با دل شکسته و پای خسته و مجروح در حالی که عرق از سر و رویش روان بود از پا درآمد و بر سر سبزه‌ها افتاد. بیچاره دختر، دیگر نه میتواند حرکت کند و نه قادر بود درباره بدبختی خود بیندیشد.

در این هنگام گاری بزرگی که از پشت سرش می‌آمد از کنارش گذشت. مرد دهقانی که گاری را میراند همینکه دخترک را بر سر سبزه‌ها افتاده دید گفت:

«چه هوای گرمی است. آدم در این هوا میمیرد.»

پرین در آنعالم خلسه و اغماء سخن مرد دهاتی را گواه صادقی بر محکوم بودن خود بمرگ گرفت و در مردن

خویش تردیدی نکرد.

بنابراین راست بود که او باید بمیرد. پرین این نکته را چندبار باخود گفته بود و اینك آن مرد دهاتی یعنی آن قاصد عزرائیل نیز این پیام شوم را بگوشش خواند و رفت.

آری پرین در آستانه مرگ بود و مقاومت نیز تا مدت مدیدی نمیتوانست ادامه یابد. البته او دلش میخواست مقاومت کند ولی نمیتوانست بکند. پدرش مرده بود، مادرش مرده بود و اکنون نوبه خود او بود که بمیرد و بدنبال ایشان برود.

در این لحظه تنها فکری که توانست از مغز خسته و فرسوده اش بگذرد این بود که اگر او نیز با پدر و مادرش میمرد خوشبخت تر و راحت تر از آن بود که مانند حیوانات وحشی در بیابان و در داخل خندق کنار جاده ها بیفتد و جان بدهد.

بیچاره برای آخرین بار تلاش مذبحانه ای کرد که خود را بدرون جنگل بکشد و در گوشه متروکی دور از چشم اغیار و مصون از نگاه کنجکا و عابریں بآخرین خواب زندگی فرو رود. پرین چشمش بکوره راهی افتاد که تا جنگل فاصله نزدیکتری داشت. دخترک بدبخت آنکوره راه را در پیش گرفت. در پنجاه متری جاده و در حاشیه جنگل چمنزار بازی دیده میشد که در اطراف آن بنفشه های کوهی روئیده بود. پرین برسر سبزه ها و درپای نهال شاه بلوطی دراز کشید و همانگونه که در مواقع خواب سر بروی بازوی خود مینهاد بخواب رفت.

۱۰

پرین از تماس شیء گرمی که بصورتش خورد جستنی کرد و از خواب پرید. طفلک چشم باز کرد و بطرزی

مبهم و غیرروشن چشمش بسر بزرگ و پشم‌آلودی افتاد که براو خم شده است.

پرین میخواست ازجا برخیزد و خود را بکناری بیندازد ولی از مالش زبان گرم و درازی که صورتش را لیسید مات و مبہوت ماند و خود را بسبزه‌ها چسباند. با آنکه لیسیدن صورت او با سرعت عجیبی انجام گرفته بود معہذا پرین توانسته بود در هماندم حواس خود را جمع کند و بفہمد این حرکت از کیست. در واقع این سر بزرگ و پشم‌آلود که زبان گرمی از آن بیرون آمدہ و صورت پرین را لیسیدہ بود و هنوز ہم میلیسید سرخر بود، سرخری بود کہ با پرین آشنا بود و دخترک بینوا او را دوست میداشت.

فریادی از دل پرین برخاست و گفت:

«آہ، پالیکار، پالیکار عزیزم، پالیکار مہربانم!»
و بلافاصلہ دست در گردن حیوان با وفا انداخت و گریہ‌کنان او را غرق بوسہ ساخت.

حیوان ہمینکہ اسم خود را شنید دست از لیسیدن سر و صورت پرین برداشت و بعلامت شادی و پیروزی پنج شش‌بار عرعر کرد، سپس مانند اینکه بقدر کفایت مراتب رضا و خرسندی خود را از یافتن صاحب عزیزش ابراز نکرده است چندبار دیگر نیز باہنگ خفیف‌تری بصدا درآمد.

پرین متوجہ پالیکار شد و دید کہ حیوان افسار و دہانہ ندارد ولی ہردوپایش بہم بستہ است. در هماندم کہ دخترک دلخستہ ازجا برخاستہ بود تا سروگوش حیوان نجیبش را نوازش کند و بیاد خاطرات کهن سریشانہ او گذارد و خر با وفا نیز گوشہای درازش را بسوی او خم کردہ بود ناگہان صدای دورگہ‌ای بگوش پرین رسید کہ فریاد میزد و میگفت:

«چہ خبرت شدہ، شیطان، کمی صبر کن، الان آمدم.»

در واقع صدای پائی برسر ریگهای جاده پیچید و
پرین چشمش بمردی افتاد که نیمتنه دربر و کلاه چرمین
برسر و پیپی بگوشه لب داشت و پیش میآمد.
مرد بی آنکه پیپ را از گوشه لبش بردارد روپیرین
کرد و گفت:

«های، دختره ولگرد، بخر من چکار داری؟»

پرین فوراً «لاروکری» کهنهفروش را که در بازار
مالفروشان پاریس لباس مردانه پوشیده و پالیکار او را
خریده بود شناخت، لکن کهنهفروش پرین را بجانیآورد، و
بالاخره پس از آنکه مدتی سراپای دخترک را با تعجب
برانداز کرد گفت:

«دختر، تو که هستی؟ مثل اینکه من ترا در جای
دیگری دیده‌ام!»

— بلی، آنوقت که پالیکار را بشما فروختم.

— عجب! تو همان دختره هستی؟ پس اینجا چه

میکنی؟»

بیچاره پرین نتوانست جواب بدهد. ضعف سراپای
وجودش را فراگرفت و بی‌اختیار برزمین افتاد. صورت
پریده رنگ و چشمان کدر و بی‌فروغش راز او را برملا
کردند و بجای او سخن گفتند.

لاروکری پرسید:

«دخترجان، ترا چه میشود؟... مگر مریضی؟»

پرین لب بهم زد تا چیزی بگوید ولی صدائی از
گلویش بیرون نیامد. بیچاره همچنان که بآرنج خود تکیه
داده بود با رنگ پریده و تن‌لرزان از ضعف و اضطراب
پاهای خود را دراز کرد.

لاروکری تعجب کرد و باز پرسید:

«دخترجان، نمیتوانی حرف بزنی؟»

در واقع پرین با آنکه میدانست در اطرافش چه
میگذرد، با آنکه میدانست چه میبیند و چه میشنود ولی

نمیتوانست حرف بزند.

لاروکری که زنی با تجربه بود و بر همه بدبختیها و نامرادیها وقوف کامل داشت زیر لب زمزمه‌ای کرد و گفت:

«طفلك دارد از گرسنگی میمیرد!»

و بی‌آنکه درنگ کند بطرف جاده دوید و از ارابه کوچکی که بدیواره‌های آن پوست خرگوش زیادی آویخته بود بسرعت صندوقچه‌ای بیرون آورد. سپس از آن صندوقچه يك قرص نان سفید و قدری پنیر با يك بطری بیرون کشید و دوان دوان بنزد پرین بازآمد. پرین همچنان بحال اغماء افتاده بود.

لاروکری در کنار او زانو زد و در حالیکه دهانه باز بطری را در دهان او فرو میبرد گفت:

«دخترجان، کمی صبر کن؛ آلاں حالت خوب میشود! دهان باز کن و قدری از این شراب بنوش. این شراب ترا بحال می‌آورد!»

پرین لب باز کرد و چند جرعه نوشید در واقع همان چند جرعه خون بگونه پریده‌رنگ او دواند و نیروئی بتنش بخشید و دست و پای او را بحرکت انداخت. لاروکری پرسید: دخترجان گرسنه‌ات بود؟..

— بلی.

— «بسیار خوب، حالا باید غذا بخوری ولی آهسته بخور، فعلاً کمی صبر کن.»

لاروکری پس از اندکی تأمل يك تکه نان و قدری پنیر برداشت. و بدست پرین داد و باز گفت:

«آهسته بخور و عجله مکن، مخصوصاً بهتر است که من هم با تو بخورم تا زیاد هول نزن!»

این احتیاط بسیار بجا بود زیرا پرین با حرص و ولع بسیاری بنان و پنیر گاز میزد و پیدا بود که نمیتواند بسفارش لاروکری زیاد توجه داشته باشد.

تا آن لحظه پالیکار بیحرکت ایستاده بود و باچشمان دریده حرکات آندورا میپائید. سپس وقتی دید که لاروکری بر سر سبزه‌ها در کنار پرین نشست حیوان نیز نزدیک دخترک زانو زد و باز بنگاه کردن پرداخت. لاروکری گفت:

«بدجنس مثل اینکه يك تکه نان میخواهد! — اجازه میدهید که من يك تکه نان برایش بیندازم؟»

— بینداز، یکی، دوتا، هر قدر دلت میخواهد. نترس، اگر نانت تمام شد باز میروم برایت میآورم. پالیکار از دیدن تو بسیار خوشوقت است. پالیکار بسیار «بچه» خوبی است.

پرین از این حرف لبخندی زد و گفت:
— بلی همینطور است.
— وقتی غذایت را خوردی برای من تعریف کن که چگونه نیمه‌جان در این جنگل افتاده بودی. واقعاً رقت‌انگیز است که انسان در چنین حالی جان بدهد! —
با آنکه لاروکری پرین سفارش کرده بود که آهسته غذا بخورد دخترک با شتاب تمام قرص‌نانش را بلعید. لاروکری گفت:

«دخترجان، باز هم نان میخواهی؟»
— بلی، خانم.
— خوب، تا شرح حالت را برای من تعریف نکنی چیزی برایت نمیآورم. ضمناً درحین صحبت هرچه خورده‌ای هضم خواهد شد و بعد بهتر میتوانی باز غذا بخوری!»
پرین داستان خود را از حین وفات مادرش تا آن دقیقه بتفصیل بیان کرد. وقتی بشرح ماجرای خریدن نان از دکان نانوائی «سن‌دنی» و رفتار خدعه‌آمیز آن نانوائی بدکار رسید لاروکری که کبریتی افروخته و پپیش را روشن کرده بود پیپ را از گوشه لب برداشت و یکمالم

فحش و ناسزا بزن نانوا بهمراه دود غلیظی از دهان بیرون داد و گفت:

«تو که میدانی آزن دزد واقعی است. من هیچوقت بکسی سکه قلب نمیدهم و انتظار هم دارم که کسی بمن سکه قلب قالب نکند. راحت باش، من وقتی بسندنی رفتم این پول را از آزنك دزد پس خواهم گرفت و اگر نداد اهل محله را براو خواهم شوراند. من در آنجا دوستان زیادی دارم و کاری خواهم کرد که دکانش را آتش بزنند.»
پرین بدستان خود ادامه داد و آنرا بیایان رسانید.
لاروکری گفت:

«از اینقرار تو در شرف مردن بودی ولی بگو ببینم در آن لحظات چه احساسی داشتی؟»

— حس میکردم که درد شدیدی دارم و حتی يك لحظه رسید که مانند آدمهائی که شب خفه‌شان میکنند و فریاد میزنند میخواستم داد بزنم. بعد خواب دیدم که در بهشت هستم و غذاهاى رنگارنگی جلوم گذاشته‌اند. خواب دیدم که مادرم در آنجا منتظر من است و برای من شکلات درست کرده و من بوی آنرا میشنوم.

— تعجب در اینجاست که تو داشتی از گرما میمردی ولی همین گرما بداد تو رسید، زیرا اگر بخاطر این هوای گرم نبود من برای استراحت خود و پالیکار در این جنگل توقف نمیکردم و بالنتیجه پالیکار ترا پیدا نمیکرد. خوب؛ حالا بگو ببینم چه نقشه‌ای داری؟. میخواهی چه بکنی؟.

— میخواهم براه خود ادامه دهم.

— آنوقت فردا و پس فردا چه خواهی خورد؟ و لگردی در سن و سال تو کار آسانی نیست.

— خوب، پس شما میگوئید من چه بکنم؟.

لاروکری دوسه پک محکم بچپقش زد و در حالیکه بفکر فرورفته بود دود آنرا بیرون داد و گفت:
«گوش کن، من اکنون میخواهم تا گرهی Creil بروم.

البته از آنجا دورتر نخواهم رفت. در دهات و شهرهائی که در سر راه واقع شده مثلاً در «شانتی‌یی» و «سانلی» چیز میفروشم و میخرم. تو هم با من بیا. فقط کاری که میکنی هر جا رسیدیم داد بزن: «پوست خرگوش، کهنه، پاره، آهن قراضه میفروشیم.» دیگر کارت نباشد. کارها روبراه خواهد شد. حالا برای امتحان داد بزن ببینم میتوانی یا نه! پرین بنحوی که لاروکری گفته بود داد زد: زن کهنه‌فروش گفت:

«بد نیست، صدایت صاف و رسا است. البته من گلویم درد میکند و نمیتوانم داد بزنم، تو بجای من دادخواهی زد و مزدت را خواهی گرفت. تخم‌مرغ‌فروشی هست که اغلب برای خریدن تخم‌مرغ تا حوالی «آمین» میرود و با من دوست است. من از او خواهش میکنم که ترا در درشکه خود بنشانند و بآمین برسانند. در آمین سوار قطار خواهی شد و به «ماروکور» پیش اقوامت خواهی رفت.

— پول قطار را از کجا بدهم؟

— من بجای آن سکه پنج فرانکی که زن نانوا از تو دزدیده صد «سو» برایت کنار میگذارم. البته مطمئن باش که من این پول را از او پس خواهم گرفت.»

۱۱

قضایا بهمان نحوی که لاروکری ترتیب داده بود روبراه شد.

پرین هشت‌روز تمام در دهات اطراف جنگل «شانتی‌یی» باتفاق لاروکری دوره‌گردی کرد و برای فروش پوست خرگوش و کهنه و آهن قراضه داد زد. وقتی به «کره‌ی» رسیدند لاروکری بدخترک پیشنهاد کرد که همیشه در خدمت وی بماند، و در این باره گفت:

«دخترجان، تو برای فروش پارچه کهنه و غیره صدای بسیار خوبی داری. تو اگر پیش من بمانی هم خدمت بزرگی بمن میکنی و هم بخودت بد نخواهد گذشت. آدم میتواند با کار و عمل زندگی خود را بخوبی اداره کند. پرین گفت: من از شما بسیار متشکرم ولی متأسفانه نمیتوانم بمانم.

لاروکری برای اینکه پرین را بیشتر بماندن راغب کند بگفته خود افزود که:

— اگر با من بمانی هرگز از پالیکار جدا نخواهی

شد.»

لاروکری با این حرف احساسات پرین را تحریک کرد چنانکه دخترک نتوانست از ابراز تألم و تأثر خودداری کند، معینا قوت قلبی بخود داد و گفت:

«من مجبورم بنزد اقوامم بروم.

— پالیکار ترا از مرگ نجات داد، ولی اقوامت کاری

برای تو نکرده اند. مگر غیر از این است؟

— چرا، ولی اگر من بنزد اقوامم بروم بوصیت مادرم

عمل نکرده ام.

— بسیار خوب، برو، ولی اگر يك روز پشیمان شدی

و افسوس حرف حالای مرا خوردی هرچه دیدی از خود دیدی.

— یقین داشته باشید که من خاطره خوش شما را

همیشه در قلب خود نگاه خواهم داشت.»

لاروکری از امتناع پرین نرنجید و وقتی به «کره‌ی»

رسیدند او را بتخم مرغ فروش سپرد. یکروز تخم مرغ فروش

او را سوار درشکه خود کرد و بطرف آمین برد. پرین

یکروز تمام در درشکه سرپوشیده‌ای که دو اسب راهوار

او را میکشیدند راحت و آسوده لم داد. دیگر از زحمت

پیاده روی و آنوضع جان‌کندن سابق راحت شده بود و بهمین

جبهه راه بنظرش بسیار کوتاهترآمد. شب وقتی به اسانتو Essentaux رسیدند پرین در انباری خوابید و فردای آنشب که روز یکشنبه بود در ایستگاه راه آهن آبی Ailly سکه صد سوئی خود را برای خریدن بلیط بگیشه داد لیکن خوشبختانه این بار نه سکه اش را پس زدند و نه آنرا ضبط کردند بلکه دو فرانک و هفتاد و پنج سانتیم باقی پولش را با یک بلیط بمقصد «پیکینی» بدستش دادند. پرین ساعت یازده صبح هنگامیکه هوا بسیار خوش و نشاط انگیز بود بمقصد رسید. البته هوا اندکی گرم ولی گرم مطبوعی بود، بطوریکه بهیچ وجه با گرمای خفه کننده جنگل «شانتی-بی» قابل مقایسه نبود چنانکه سرووضع خود پرین نیز بوضع پریشان و پرادبار آنروزش شباهت نداشت. پرین در آن چند روزیکه با لاروکری گذرانده بود توانسته بود قدری در اصلاح سر و وضع خود بکوشد مثلاً درز دامن و نیمتنه خود را دوخته و پارگیهای آنرا وصله کرده، از پارچه های کهنه روسری رنگارنگی برای خود دوخته، رختهای خود را شسته و کفشهایش را واکس زده بود. در «آبی» نیز وقتی بانتظار قطار ایستاده بود از رودخانه نزدیک ایستگاه و همچنین از وقت گرانبها استفاده کرده سروصورتی شسته و صفا داده بود. این بود که وقتی در «پیکینی» از قطار پیاده شد کاملاً شسته و رفته و تروتمیز بود.

لیکن چیزیکه بیش از نظافت و بالاتر از مرتب بودن سرووضع و حتی بیش از شنیدن صدای پنجاه و پنج «سو» پولی که در جیبش صدا میکرد مایه شادی و انبساط خاطر و موجب افتخار و مباهات پرین بود اعتماد بنفسی بود که بر اثر رنجها و مرارت های گذشته در او ایجاد شده بود. پرین چون تسلیم قضا و قدر نشده و تا آخرین لحظه با نامرادیها مبارزه کرده بود پیروز گردیده بود بنابراین

آیا حق نداشت که به پیروزیهای خود و برفع موانع و مشکلات بعدی نیز امیدوار باشد؟. اگر مشکلات گذشته زندگی او سخت‌ترین مشکل نبود لااقل میتوان گفت که خطرناکترین و پررنج‌ترین مشکل بود و در حقیقت پرین رنج و مرارت بسیار کشیده بود.

پرین وقتی از ایستگاه بیرون آمد از روی پلی که برسدی بسته بودند عبور کرد. دخترک اکنون خوش و سرمست از میان چمن‌سبزی که در آن بید و تبریزی کاشته بودند و گاه‌گاهی باستخرهای زیبائی میرسید میگذشت. در کنار استخرها ماهیگیرانی در گوشه و کنار دیده میشدند که قلاب ماهیگیری در آب انداخته و مترصد صید بودند. از سازوبرگ و وسایل مختلفی که در کنارشان دیده میشد معلوم بود که ایشان از هیاهوی شهر گریخته و برای تفریح و سرگرمی بشکارماهی پرداخته‌اند.

پس از عبور از منطقه استخرها بلافاصله منطقه کانهای آبی زغال (تورب) شروع میشد. این نوع کان که رسوبات آن در زیر آب صورت میگیرد یکی از خصوصیات دره زیبای سم Somme میباشد. برعلفهای سوخته که در آنحوالی دیده میشد اشکال سیاه‌رنگ مکعبی شکلی را در یک خط مستقیم پهلوی هم چیده و با حروف سفیدرنگ نوشته یا شماره‌ای بر آنها نوشته بودند. این اشکال منظم هندسی در واقع همان زغال (تورب) بود که در برابر آفتاب گذاشته بودند تا خشک شود.

پرین بیاد آورد که داستان این کانها و طرز استخراج زغال آنها بارها از پدرش شنیده است، میدانست که کان پس از استخراج کم‌کم پرآب میشود و بصورت برکه یا گودالی درمیآید. همچنین از خصوصیات اخلاقی و وضع

زندگی ماهیگیران سمجی که از صبح تا غروب بر لب
امتخرها می‌نشستند و از باد و باران و گرما و سرما
پروا نمیکردند آگاه بود، بنابراین دیدن این ولایت برای
او تازگی نداشت و با آنکه در عمرش آنجا را ندیده بود
بخوبی آنرا میشناخت و از صمیم قلب دوست میداشت.
آری پرین آنشهرهای مخروبه و بی‌سبزه و درخت اطراف
دره «سم» را میشناخت و با آسیابهای بادی آن که باندک
نسیم ملایم دریا بگردش در می‌آمدند آشنا بود.

پرین وقتی باولین ده‌رسید و بامهای سفالی سرخ‌رنگ
خانه‌های آن را دید فهمید که نام آن سن‌پیپوا Saint pipoy
است و آبادی بنظرش آشنا آمد. در آن ده کارگاههای
نساجی و طناب‌بافی که از شعب کارخانجات «ماروکور»
بود وجود داشت. پرین برای ورود بده از روی ریل خط
آهنی گذشت که دهات اطراف آن ناحیه را بهم وصل میکرد
و سپس بخط آهن اصلی بولونی Boulogne می‌پیوست. دهات
مزبور در واقع مرکز کارخانجات «مسیوولفران پنداووان»
بودند. از ورای صف درختان تبریزی که گاهی مناظر
اطراف دره و سوادآبادیها پیدا بود، مناره‌های سنگی دهات
و دودکشهای آجری کارخانجات دیده میشد ولی چون روز
یکشنبه بود دودی از آنها بیرون نمی‌آمد.

پرین وقتی از مقابل کلیسا گذشت بعد از کثیری
برخورد که از نماز «مس» برمیگشتند و باهم صحبت
میکردند. دخترک بسخنان ایشان گوش فراداد و از لهجه
آنان زبان محلی «پیکاردی» را با کلمات کشیده و آهنگین
آن شناخت و بیاد آورد که پدرش اغلب برای تفریح و خنده
با این لهجه محلی صحبت میکرد و میخندید.

از «سن‌پیپوا» به «ماروکور» کوچه‌باغی است که
از دوطرفش درختان بید سایه‌انداخته است. اینراه از میان
کانهای زغال (تورب) میگذرد و چون باید برکه‌ها و گودالها

را دور بزند بنابراین بخط مستقیم نیست و کسانی که در این راه میروند بجز چند قدم جلو و عقب خود را نمیتوانند ببینند. پرین بهمین جهت ابتدا کسی را پرسر جاده نمیدید ولی همینکه در سرپیچ راه پیچید ناگهان بدختر جوانی رسید که آهسته و آرام بطرف ماروکور میرفت و از سنگینی زنبیل بزرگی که دسته آنرا ببازو آویخته بود خسته و نالان نفس نفس میزد.

پرین که از دلگرمی خود جرأت و جسارت پیدا کرده بود سر صحبت با دخترک باز کرد و گفت:
«بخشید، این راه ماروکور می‌رود؟»

— بلی، یگراست ماروکور می‌رود.
پرین از شنیدن کلمه «یگراست» لبخندی زد و گفت:
— نه، آنطور هم که شما میگوئید «یگراست» نیست.
— من دارم ماروکور می‌روم، اگر میل داشته باشید با هم می‌رویم.

— با کمال میل حاضرم. اگر اجازه میدهید در حمل این زنبیل بشما کمک میکنم.
زنبیل من خیلی سنگین است. البته بدم نمی‌آید کمک کنید.»

دختر جوان پس از ادای این جمله زنبیل را بزمین گذاشت و همینکه سبکبار شد آهی از خشنودی و رضا کشید و از پرین پرسید:

«شما اهل ماروکور هستید؟»

— نه، شما چطور؟

— منکه بلی، اهل ماروکور هستم.

— شما در کارخانجات کار میکنید؟

— البته، منم مثل سایرین هستم. در کارگاههای

نخ تابی کار میکنم.

— نخ تابی چیست؟

— چطور؟ شما نمی‌دانید کارگاه نخ‌تابی چیست؟
مگر شما از کجا می‌آئید؟

— از پاریس.

— در پاریس کارگاه نخ‌تابی را نمی‌شناسند؟ راستی
خیلی عجیب است. نخ‌تاب کارگاهی است که نخ را برای
پیچیدن بدور دوک یا ماکوی نساجی آماده میکند.
— مزد خوب می‌دهند؟

— روزی ده «سو».

— کارش مشکل است؟

— خیلی نه؛ ولی باید آدم چشمش بکارش باشد و
غفلت نکند. شما هم می‌خواهید همانجا استخدام بشوید؟
— اگر احتیاج بمن داشته باشند چرا نمی‌خواهم.

— البته که احتیاج دارند. هرکس بیاید می‌خواهندش.
اگر اینطور نباشد پس آن هفت‌هزار کارگری که در
کارخانجات کار میکنند از کجا پیدا شده‌اند. شما فردا
صبح ساعت ۶ جلوی طارمی انبار کارخانه خود را معرفی
کنید و کار بخواهید، حتماً استخدامت میکنند، ولی ببخشید،
زیاد حرف زدیم من بیش از این حق ندارم معطل شوم،
دیرم شد.»

پرین و دخترک هریک یکی از دسته‌های زنبیل را
گرفتند و باهم براه افتادند.

فرصت مناسبی بچنگ پرین افتاده بود که درباره
آنچه علاقمند بدانستن آنست تحقیق کند، لذا درصددبرآمد
که حداکثر استفاده را از این فرصت بکند، ولی چون
نمی‌توانست مطالبی را که می‌خواست صریحاً از دخترک سؤال
بکند ناچار جانب حزم و احتیاط را فرو نمی‌گذاشت و
سؤالات را طوری طرح میکرد که هم مورد شك و گمان
دخترک واقع نمیشد و هم بنظر اتفاقی می‌آمد و هم از
جواب آنها منظورش تا اندازه‌ای تأمین میشد. پرین

پرسید:

«آیا شما در ماروکور بدنیا آمده‌اید؟»

— البته، من و مادرم هردو در ماروکور بدنیا آمده‌ایم
ولی پدرم اهل «پیکینی» بود.

— پدر و مادر شما حیات دارند؟

— خیر، هر دو مرده‌اند. من و مادر بزرگم که
خرده‌فروشی میکند و دکان عطاری دارد با هم در یکجا
زندگی میکنیم. اسمش «مادام فرانسواز» است.
— آه! مادام فرانسواز!

— چطور؟.. مگر شما مادام فرانسواز رامیشناسید؟..

پرین که فهمید بی‌احتیاطی کرده است گفت:

— خیر، نمی‌شناسم، همینطوری گفتم.

— بلی، مادام فرانسواز در این ولایت زن سرشناسی
است، اولاً برای اینکه خرده‌فروش است و با همه‌کس
سروکار دارد، ثانیاً در زمان سابق دایه مسیو
ادموند پنداووان بوده و امروز هرکس خواهشی از مسیو
ولفران پنداووان صاحب کارخانجات داشته باشد بمادر
بزرگ من مراجعه میکند.

— خوب، آنوقت بوسیله او مردم بخواهش خود
میرسند؟...

— گاهی میرسند و گاهی نمیرسند. البته مسیو
«ولفران» همیشه بیک حال نیست.

— خوب، اگر این خانم سابقاً دایه مسیو ادموند—
پنداووان بوده چرا برای راه‌انداختن کار مردم بخود او
مراجعه نمیکنند؟..

— بخود مسیو ادموند پنداووان!.. عجب! خود او
خیلی پیش از اینها یعنی آنوقتیکه من هنوز از مادر نزائیده
بودم از ولایت رفته و از آن ببعد دیگر کسی او رانیده
است. آن اقا پسر مسیو ولفران پنداووان بود. وقتی پدرش

او را برای خرید کنف به هندوستان فرستاده بود بر سر کارهای تجارتی با پدرش حرفشان شد... ولی ببخشید، شما که نمیدانستید کارگاه نخ‌تابی چیست حتماً معنی کنف را هم نمیدانید، نیست؟..

— لابد کنف یکنوع گیاه است.

— بلی یکنوع شاهدانه است که در هندوستان بدست می‌آید و از آن الیافی میگیرند که بدرد بافندگی میخورد. آن الیاف را در کارخانجات «ماروکور» رنگ میکنند. مسیو و لفرانپند اووان ثروت خود را از همین کنف بدست آورده است. این آقا روز اول يك گاری داشت که با آن کنف و پارچه‌های دستباف حمل میکرد، یعنی کسانی در ولایت بودند که کارگاه بافندگی دستی داشتند و این آقا برای ایشان کنف میبرد و پارچه می‌آورد. باور کنید من راست میگویم این يك چیزی نیست که محرمانه باشد، همه میدانند...

دخترک سخن خود را قطع کرد و چون دستش خسته شده بود پیرین گفت:

— حاضرید جایمان را عوض کنیم؟.. من دستم خسته شده.

— البته، مادموازل،... راستی اسم شما چیست؟..

— روزالی. Rosalie

— بسیار خوب، مادموازل روزالی، البته حاضریم.

— شما اسمتان چیست؟..

پیرین نمیخواست اسم خود را بگوید، لذا يك اسم تصادفی بذهنش رسید و گفت:

— آوره لی Aurelie

— خوب، مادموازل آوره لی، پس بفرمائید جایمان

را عوض کنیم.»

پس از مدت مختصری که هر دو نفس تازه کردند

و جای خود را تغییر دادند باز شمرده و آرام براه خود ادامه دادند. پرین دوباره سر صحبت را باز کرد و درباره آنچه که لازم میدانست بتحقیق پرداخت و گفت:

«خوب، شما داشتید میگفتید که مسیوادموند پند اووان

با پدرش حرفش شد و رفت.. بلی؟»

— بلی، رفت وقتی بهندوستان رسید کار نزاع و کشمکش پدر و پسر بالاتر گرفت زیرا مسیوادموند پند اووان در آنجا با یکدختر بومی ازدواج کرد. البته این ازدواج مورد قبول پدر واقع نشد زیرا او میخواست دختری از خانواده‌های بسیار محترم «پیکاردی» را که اعیان‌تر از او در این ولایت کسی نبود برایش بگیرد. مسیوولفران برای خاطر این عروسی و برای اینکه پسر و عروشش جای حسابی داشته باشند قصر فعلی خود را که درماروکور است بنا کرد و میلیونها فرانک برایش تمام شد. با اینهمه، مسیوادموند حاضر نشد از زن آنجای خود بخاطر مادموازل ثروتمند اینجا صرف نظر کند و سر همین موضوع میانه پدر و پسر بیشتر شرآب شد و کار بجائی رسید که امروز با آنکه سالها از رفتن او گذشته است هنوز کسی نمیداند مرده است یا زنده. بعضی میگویند مرده است و بعضی نیز این حرف را صحیح نمیدانند ولی حقیقت قضیه اینست که کسی نمیداند، زیرا از آنوقت که رفته تا حالا که سالهای سال است کسی از او خبری بدست نیاورده... البته میگویند، من چه میدانم.. مسیوولفران خودش در این موضوع چیزی بکسی نمیگوید، برادرزاده و خواهرزاده او نیز اصلا حرفی در این خصوص بکسی نمیزنند.

— مگر مسیوولفران برادرزاده هم دارد؟..

— بلی اسم برادرزاده اش مسیو «تئودور پند اووان»

و خواهرزاده اش مسیو «کازیمیر بره تونو Casimir Bretonneux

است. مسیو ولفران هر دوی این آقایان را پیش خودش نگاهداشته است که در کارها باو کمک کنند. اگر مسیو ادموند بولایت برنگردد تمام هستی و دارائی مسیو ولفران از نقدی و ملکی و کارخانه و غیره بآندونفر میرسد.

— راستی خیلی عجیب است.

— باور کنید اگر مسیو ادموند برنگردد خیلی غصه

دارد.

— برای که؟.. برای پدرش غصه دارد؟..

— هم برای پدرش و هم برای همه اهل ولایت.

امروز عدهٔ کثیری از قبل این کارخانجات نان میخورند و اگر خدای نکرده روزی بدست این آقایان بیفتد معلوم نیست چه برسرش خواهند آورد و مردم بچه روزی خواهند افتاد. امروز همهٔ مردم از این موضوع صحبت میکنند، مخصوصاً روزهای یکشنبه که من در مغازهٔ مادر بزرگم کار میکنم گوشم باز است و همه جور حرفی از مردم میشنوم. — مردم راجع ببرادرزاده و خواهرزادهٔ مسیو ولفران

هم حرف میزنند؟..

— بلی، راجع بایشان و راجع باشخاص دیگر هم حرف

میزنند. ولی آخر، این حرفها بما نیامده، بما چه که چه میشود!..

— حق با شماست، بما ربطی ندارد.»

پرین چون نمیخواست نشان بدهد که اصراری در دانستن این قضایا دارد چند دقیقه بحال سکوت براه خود ادامه داد. ضمناً فکر میکرد که چون روزالی دهان لقی دارد و خودش ساکت نمیماند خواه ناخواه بصحبت ادامه خواهد داد. اتفاقاً حدس او صائب بود زیرا دخترک خود بحرف آمد و پرسید:

«پدر و مادر شما هم بیمار و کور میآیند؟..»

— من پدر و مادر ندارم.

— چطور؟.. نه پدر، نه مادر؟..

— بلی، نه پدر دارم و نه مادر.

— خوب، پس شما هم مثل من هستید، ولی من مادر بزرگی دارم که رفتارش با من بسیار خوب است و اگر عمو و عمه نمیداشتم از حالا هم بهتر میشد. عمو و عمه چندان با من خوب نیستند و مادر بزرگم نیز چون نمیخواهد ایشان را برنجانند حرفی نمیزند. اگر ایشان نبودند من راحت بودم و در کارخانجات کار نمیکردم بلکه در مغازه میماندم. مادر بزرگم نیز از این موضوع بدش نمیآید ولی پیرزن اختیار دست خودش نیست و نمیتواند هرچه دلش میخواهد بکند. خوب بگوئید ببینم، پس شما تنها هستید؟..

— بلی، تنهای تنها.

— و بفکر خود از پاریس بماروکور آمده اید؟..

— بلی، در پاریس بمن گفتند که ممکن است در ماروکور کاری برایم پیدا شود. منم بجای اینکه بولایتی بروم که اقوام دورم در آنجا هستند خواستم اول سری بماروکور بزنم. چکنم، آدم خویشانی را که هرگز ندیده و نمیشناسد نمیداند چطور از او استقبال میکنند و برخوردشان با آدم چطور است.

— راست است، آدم همانطور که قوم و خویش خوب دارد قوم و خویش بد هم دارد:

— بلی، همینطور است.

... خوب، بهر حال غصه مخورید، حتماً در کارخانجات

کار برای شما پیدا میشود. البته روزی ده «سو» مزد قابل توجهی نیست ولی بهر صورت باز چیزی است. بعداً هم ممکن است مزدتان زیاد بشود و تا بیست و دو «سو» برسند، حالا من میخواهم چیزی از شما بپرسم اگر میل داشتید جواب بدهید و اگر نداشتید جواب ندهید آیا شما پول

دارید؟...

— کمی دارم.

— خوب، پس اگر پول دارید بهتراست در خانه مادر —
بزرگ من «مادام فرانسواز» اطاقی بگیرید و همانجا
منزل کنید. کرایه اطاق را هفته‌ای بیست و هشت «سو»
حساب میکند و پولش را هم پیش میگیرد.

— خوب، بیست و هشت سو میتوانم بدهم.

— ضمناً بدانید که من يك اطاق مجلل و راحت و
خصوصی با این قیمت بشما وعده نمیدهم. شما شش نفر
در يك اطاق خواهید بود، ولی باز بالاخره تختخواب و
لحاف و تشکی خواهید داشت. امروز هرکسی این وسایل
خواب را ندارد.

— متشکرم، قبول میکنم.

— همه اشخاصی که در منزل مادر بزرگم سکونت
دارند هفته‌ای بیست و هشت سو میدهند. البته ما اطاقهای
مجللی هم در خانه نوسازمان داریم ولی در آنجا کارمندان
اداری کارخانه مثلاً «مسیوفابری» M. Fabry مهندس
ساختمانها و «مسیومبلو» M. Mombleux رئیس حسابداری
و «مسیوباندی» منشی و نویسنده مراسلات خارجی پانسیون
هستند. اگر یکوقت تصادف کرد که با مسیو «باندی»
حرف زدید مواظب باشید باو مستربندیت Bendite خطاب
کنید والا بدش میآید. این آقا انگلیسی است و از تلفظ
اسم خود بزبان فرانسه ناراحت میشود، خیال میکند که
مخصوصاً باو توهین میکنند زیرا «باندی» در زبان فرانسه
بمعنای دزد و راهزن است.

— البته مواظب خواهم بود، از این گذشته من خودم
انگلیسی میدانم.

— شما؟.. شما انگلیسی میدانید؟..

— بلی، مادرم انگلیسی بود.

— ها.. پس برای اینست که میدانید. ولی اگر بدانید

که این «مسیوباندی» چقدر خوشحال خواهد شد با شما حرف بزند، و اگر شما زبانهای دیگر را هم میدانستید بیشتر خوشحال میشد زیرا تفریح بزرگ این مرد اینست که روزهای یکشنبه کتاب دعا بخواند. کتاب دعای او کتاب قطوری است که به بیست و پنج زبان نوشته شده. روزهای یکشنبه مرتباً میخواند و همینکه کتاب را تمام کرد باز از سر میگردد. یکشنبه‌ها غیر از این کار دیگری نمیکند ولی بهرحال مرد بسیار شریفی است.»

۱۲

از میان دوصف درختان بلندی که اطراف جاده را گرفته بودند چند لحظه بود که سواد مناره‌ای سنگی و لبهٔ مضرس بام خانه‌های سفالی، و کمی دورتر از آنها نمای دودکشهای بلند و آجری در طرف راست و در دامنهٔ تپهٔ بچشم میخورد ولی کمی بعد که جاده میپیچید همهٔ این مناظر ناپدید میگردد.

روزالی روپیرین کرد و گفت:

«داریم بماروکور نزدیک میشویم. شما عنقریب قصر مسیوولفران و کارخانجات او را خواهید دید. خانه‌های ده درلای انبوه درختان از نظر پنهان است و ما تا وارد آبادی نشویم آنها را نخواهیم دید. در آنطرف رودخانه نیز کلیسا و قبرستان ده دیده میشود.»

در حقیقت وقتی بنقطه‌ای رسیدند که سر درختان بید کنار جاده را زده بودند ناگهان ساختمان قصر مسیوولفران با آجرهای قرمزرنگ و جلوخان سنگ سفید و بامهای بلند خودنمایان شد. دودکشهای بخاری این قصر بسیار بلند و از دور برزمینهٔ سبزرنگ چمن خرمی که در آن درختان زیبائی کاشته بودند بچشم میخورد. در اطراف قصر چمنی بود که تا چشم کار میکرد گسترده بود. این

چمن از یکسو شیب سبزی ایجاد کرده بود که بطرف رودخانه سرازیر میشد و از سوی دیگر بطرف تپه‌ها بالا میرفت و چون در آنطرف، زمین پرعارضه بود چمن مواج بنظر می‌آمد.

پرین که از دیدن این منظره زیبا مات و مبهوت مانده بود قدمها را کند کرد و محو تماشا شد ولی روزالی همچنان تند میرفت. از این ناهماهنگی تکانی بزنیل وارد آمد و هردو مجبور شدند آنها بر زمین بگذارند. روزالی گفت:

«لابد منظره قصر بنظرت خیلی قشنگ آمده!

— بلی، راستی خیلی قشنگ است!.

— مسیوولفران باده دوازده نوکر و پیشخدمت تنها در این قصر زندگی میکند. البته من باغبانها و مهترها را بحساب نوکرها نیاورده‌ام. اینها در عمارت دیگری که در انتهای باغ و در مدخل ده پیدااست، منزل دارند. در نزدیکی آن عمارت دوعدد دودکش میبینید که از دودکش کارخانجات کوچکتر و کوتاه‌ترند. یکی از آنها دودکش کارخانه برق است که قصر را روشن میکند و دیگری دودکش دیگهای بخار است که برای گرم کردن قصر و گلخانه‌ها بکار میروند. زیبایی این قصر بیشتر در داخل آن است که تقریباً همه چیزش از طلا است. آنجا آدم بهره‌چه نگاه کند طلا می‌بیند. میگویند برادرزاده و خواهرزاده مسیوولفران نیز میخواستند در این قصر سکونت کنند ولی «آقا» این اجازه را بایشان نداده و دوست دارد در آنجا کاملاً تنها باشد، تنها بخورد و تنها زندگی کند. چیزیکه من مسلم میدانم اینست که مسیوولفران برادرزاده‌اش را در منزل قدیمی خود که نزدیک در خروجی کارخانه است منزل داده و خواهرزاده‌اش را نیز در عمارت دیگری نزدیک کارخانه نشانده است. از اینقرار هردو بدفتر کارخانه نزدیکند و معمولاً باید زود سرکارشان باشند

ولی بعضی اوقات دیر حاضر میشوند در صورتیکه خود مسیو و لفران که راهش دورتر است و خودش صاحب و رئیس کارخانجات است و بعلاوه پیرمردشست و پنجساله‌ای است که طبعاً حالا باید استراحت کند، همیشه در زمستان و تابستان، در سرما و گرما و در هوای خوب و بد هرروز باستانی‌های روزهای یکشنبه، اول وقت در دفتر کارخانجات حاضر است. البته بکشنه تعطیل عمومی است و نه تنها او بلکه هیچکس کار نمیکند. اینکه می‌بینید دودکشهای کارخانه دود نمیکند برای اینست که امروز یکشنبه است.»

باز هردو زنبیل را برداشتند و براه افتادند. هر دو نگاه دیگری بطرف کارخانه‌ها کردند ولی پرین از مجموعه آنها بجز ترکیب درهمی از ساختمانهای متعددی که بعضی کهنه و بعضی نوبودند و بام آنها بعضی از سفال و بعضی از سنگ بود چیزی دستگیرش نشد. این ساختمانها همه بدور دودکش بزرگی که دودکشهای دیگر را تحت الشعاع قرار داده و با دهانه بلند و سیاه خود سینه آسمان را شکافته بود حلقه زده بودند.

بالاخره روزالی و پرین بخانه‌های اول ده که پراکنده بناشده و در حیاط آنها درختان کوتاه سیب دیده میشد رسیدند. انتظار پرین بپایان رسیده بود و آنچه طفلك در اطراف خود میدید همان بود که بارها تعریفش را شنیده و آرزوی دیدنش را کرده و در راهش رنجها کشیده بود. چیزیکه بیشتر توجه پرین را جلب کرد جنب و جوش و هیجان مردم بود. زنان و مردان و کودکان که تعطیل داشتند در اطراف خانه‌ها یا در میان سالنهای وسیع و کوتاهی که همعرض خیابان بود و از ورای پنجره باز آنها هرچه در درون اطاق میگذشت دیده میشد بدورهم جمع شده بودند. ازدحام مردم در آنقریه بحدی بود که پرین هرگز نظیر آنها در شهر ندیده بود. در بیرون، مردم دست آویخته خود را با لاقیدی و بی‌خیالی تکان میدادند و حرف میزدند و تفریح میکردند.

در داخل اطاقها مشروبات مختلفی مینوشیدند که از رنگشان میشد فهمید شراب یا قهوه یا عرق است. باده‌خواران میزدند و میخوردند و گیلای خود را با صدای مهیبی که بهمهمه نزع و کشمکش شباهت داشت برسر میزها میکوبیدند و پرین از دیدن ایشان برفیق راهش گفت:

«ببین، مشروب‌خورها چقدر زیادند؟»

— اگر امروز یکشنبه بعد از پرداخت مزد پانزده روزه بود میدیدید که مشروب‌خور چقدر زیادتر از اینهاست. در آنروز خیلی‌ها هستند که از ظهر بعد دیگر لولند و حتی يك قطره هم نمیتوانند بخورند.»

جنبه مشخص و مشترك کلیه خانه‌هاییکه پرین از جلو آنها میگذشت این بود که تقریباً همه آنها با آنکه بسیار کمپنه و رنگ‌ورورفته بودند و ساختمانشان بسیار بد شده بود، چه آنهایکه از چوب ساخته شده ولی روی آنها را گل‌رس کشیده بودند و چه آنهایکه از گل بودند تماماً بدر و پنجره‌شان رنگ زنده و دهاتی‌پسندی‌زده بودند که بی‌اختیار جلب توجه میکرد و خوشگل مینمود. در این منازل اطاقهایی بود که بکارگران کرایه میدادند. رنگ و روغن در و پنجره‌ها صرفاً از این نظر بود که جلب توجه مشتری کند و خانه‌ها را پاک و پاکیزه نشان دهد ولی يك نگاه سطحی بداخل خانه کافی بود که عکس این مطلب را ثابت کند و برساند که اطاقها تا چه اندازه سست و بی‌پایه و کثیف و تاریکند.

در این هنگام روزالی با دست آزاد خود خانه آجری کوچکی را که در سرراه واقع شده و نرده کوتاهی او را از کوچه جدا کرده بود نشان داد و گفت:

«آخر رسیدیم. اینجا خانه ماست. در انتهای حیاط ساختمانی است که به کارگران کرایه میدهند. جلو عمارت مغازه عطاری مادر بزرگ من است و در طبقه اول اطاقهایی

است که کارمندان پانسیون در آن منزل دارند.»

در وسط نرده در چوبینی بود که بحیاط کوچکی باز میشد. در داخل آن حیاط درختان سیب کاشته بودند. در وسط باغچهٔ سیب کوچه باغ باریکی که از قلوه سنگ درشت فرش شده بود تا جلو عمارت میرفت. پرین و روزالی هنوز چند قدم در آن کوچه باغ سنگلاخ پیش نرفته بودند که زنی نسبتاً جوان در آستانهٔ در عمارت ظاهر شد و بانگ زد و گفت:

«ده زود بیا، نکبت، باز ترا به «پیکینی» فرستادند و دنبال بازی‌گوشی رفتی؟»

روزالی آهسته درگوش پرین گفت:

— این همان عمه «زنوبی» Zenobie است که بشما گفتم. اغلب اوقات همینطور بد اخلاقی میکند.

زن دوباره گفت:

— ها.. چه شکری داری میخوری؟

— میگویم اگر درآوردن زنبیل کمکم نمیکردند حالا هم بمنزل نمیرسیدم.

— خفه شو، خفه شو، خرچسونه!..»

از سروصدای آن زن جوان پیرزن چاق و چله‌ای در دالان خانه ظاهر شد و گفت:

«باز چه خبر شده؟.. این چه سروصدائی است؟..»

روزالی گفت:

— نه نه جان، چون دیر آمده‌ام عمه «زنوبی» دارد با من دعوا میکند. آخر من چکارکنم زنبیل خیلی سنگین بود.

مادر بزرگ آرام و خونسرد گفت:

— خوب است، خوب است، زنبیل را بگذار و برو

غذایت را از روی اجاق بردار. هنوز هم گرم است.

روزالی پیرین گفت:

— شما همینجا در حیاط منتظر من باشید، من الان

برمیگردم و بعد باهم شام میخوریم. شما بروید نان خودتان را بخريد، نانوائی در خانهٔ سوم دست چپ است. زود بروید و برگردید!..»

وقتی پرین از نانوائی برگشت روزالی را در پشت میزی که در سایهٔ درخت سیب‌گذاشته بودند دید. بروی میز دو بشقاب غذای «راگو» با سیب‌زمینی دیده میشد. روزالی گفت:

«بنشینید بخورید!.. من غذای خود را با شما تقسیم کردم.

پرین کمی تردید کرد و گفت:

— ولی آخر...

— نه، نه، عیب ندارد، قبول کنید، اهمیت ندارد. من از نه‌نه فرانسواز هم اجازه گرفتم. او از این چیزها بدش نمی‌آید.»

پرین چون وضع را چنین دید اصراری در رد دعوت روزالی نکرد و روبروی او پشت میز نشست. روزالی گفت: «من برای جای خواب شما هم صحبت کردم و کارها رو برآه شده، فقط شما باید بیست‌وهشت «سو»ی خود را به «نه‌نه فرانسواز» بدهید دیگر کارت‌ان نباشد. اطاق شما هم آنجاست!..»

روزالی این بگفت و با اشارهٔ انگشت ساختمانی را که دیوارهایش با گل‌رس اندود شده بود نشان داد. از ساختمان مزبور که در انتهای حیاط بود فقط قسمت مختصری نمایان بود و بقیهٔ بنا را ساختمان آجری جلو پوشانده بود. قسمت نمایان نیز بقدری کهنه و شکسته و رنگ‌ورو رفته بود که انسان تعجب میکرد چطور هنوز برپا مانده است. روزالی باز بحرف آمد و گفت:

«نه‌نه فرانسواز پیش‌از اینکه از دایگی مسیو ادموند پولی بدست بیاورد و این ساختمان آجری جلو را بسازد در

آنجا منزل داشت. البته ممکن است در آنخانه زیاد بشما خوش نگذرد و آنجا مثل این ساختمان آجری نباشد ولی چه باید کرد، آخر شما کارگر هستید، کارگرها که نمیتوانند منزلی بخوبی منزل اعیانها داشته باشند. اینطور نیست؟... قدری دورتر از میز آندو دختر میز دیگری در حیاط گذاشته بودند که مرد چهل ساله‌ای با قیافه‌ی خشن و جدی پشت آن نشسته بود. این مرد کتی در تن داشت که دگمه‌های آن بسته بود. کلاه بلندی نیز بر سر داشت و با دقت تمام مشغول خواندن کتاب کوچکی بود که با سلیقه آنرا جلد کرده بودند. روزالی آن مرد را پیرین نشان داد و آهسته گفت:

«این همان مسیو باندی است که دارد کتاب دعایش را میخواند.»

و بعد بی‌آنکه نکته‌ی مورد توجه آنمرد انگلیسی را رعایت کند و تغییری در تلفظ فرانسوی اسمش بدهد او را بصدای بلند متوجه کرد و گفت:

«مسیو باندی، این دختر زبان انگلیسی میداند.

میخواهید با او صحبت کنید؟...»

مسیو باندی بی‌آنکه سرش را از روی کتاب بلند کند گفت: عجب!..

بالاخره بعد از دوسه دقیقه سر از روی کتابش برداشت و نگاهی بجانب پیرین کرد و بزبان انگلیسی پرسید: شما انگلیسی هستید؟... (آریوان اینگلیش گرل؟)... پیرین بهمان زبان گفت:

— خیر آقا، مادرم انگلیسی بود. (نوسر، بت مای مادر واز).

مسیو باندی دیگر چیزی نگفت و باز سر در کتاب دعای خود فرو برد.

پیرین و روزالی غذای خود را تمام کرده بودند که

ناگاه صدای چرخ درشکه‌ای در کوچه پیچید و تقریباً در هماندم خود درشکه جلو نرده حیات ظاهر شد.

روزالی ناگهان از جا جست و گفت:

«مثل اینکه «فایتون» مسیو ولفران است!..»

درشکه باز چند قدم دیگر جلو آمد تا در جلو در چوبی

نرده ایستاد.

روزالی بطرف در دوید و گفت: «بلی خودش است!»

پرین جرأت نکرد جای خود را ترك کند ولی همچنان

که نشسته بود نگاه میکرد.

درشکه چرخهای کوتاهی داشت و دونفر در میان آن

نشسته بودند: یکی مرد جوانی بود که درشکه را میراند و

دیگری پیرمردی بود با موی سفید و صورت پریده رنگ

که رگهای باریک و قرمزی روی گونه‌هایش دیده میشد.

پیرمرد سنگین و موقر در درشکه نشسته بود و تکان نمیخورد.

کلاهی حصیری بر سر داشت و با آنکه نشسته بود معلوم بود

که قدش بلند است. این مرد همان مسیو ولفران پنداووان

بود.

روزالی بدم در رسید و به «فایتون» نزدیک شد. مرد

جوان که از درشکه پائین می‌آهد گفت: «قربان، یکی آمد!...»

مسیو ولفران پرسید: که آمد؟..

روزالی خودش باین سؤال جواب داد و گفت:

— منم، آقا، روزالی هستم.

— برو بمادر بزرگ بگو بیاید، با من صحبت کند!..»

روزالی بطرف خانه دوید و چند دقیقه بعد با

مادر بزرگش که نفس‌زنان بدنبال او میدوید بازگشت.

پیرزن همینکه رسید گفت: «سلام مسیو ولفران.

— سلام فرانسواز.

— ببخشید، چه امری به من داشتید؟.

— میخواستم راجع به «اومر» Omer برادر تان با شما

صحبت بکنم. من الان از خانه او می‌آیم. خودش که نبود ولی زن دایم‌الخمرش در خانه بود و اوهم که چیزی سرش نمیشود.

— «او مر» به آمین رفته، امشب برمیگردد.

— اگر آمد باو بگوئید که من شنیده‌ام سالن رقصش را بیکمشت دزد و چاقوکش اجاره داده و آنها هم می‌خواهند در آنجا انجمنی تشکیل دهند. من میل ندارم این انجمن تشکیل شود.

— اگر تعهد کرده باشد چه باید کرد؟

— باید فوراً تعهدش را فسخ کند والا از فردای روزی که این انجمن تشکیل شود من جل و پلاشش را بیرون میریزم. من بیخود نمیگویم، این موضوع در سند اجاره ما شرط شده و البته این شرط را باکمال خشونت اجرا خواهم کرد. من اصلاً از اینگونه انجمنها خوشم نمی‌آید.

— آخر نظیر این انجمن در «فلکسل» Flexelles هم تشکیل شد.

— باشد، فلکسل که ماروکور نیست. من نمیخواهم اهل ولایت من مثل اهالی «فلکسل» بشوند. وظیفه منست که از ایشان مراقبت کنم. شما که مثل ایلات خانه بدوش «آنژو» Anjou و «آرتوا» Artois نیستید، سعی کنید عاقل باشید و سر جای خود بنشینید. من دلم می‌خواهد هرچه گفتم انجام شود. به «او مر» هم بگوئید. فعلاً خدا حافظ فرانسواز! — سلامت، مسیو ولفران! —

مسیو ولفران پیش از حرکت درشکه دست بجیب جلیقه خود برد، بعد صدا زد: «روزالی کجاست؟»

روزالی فوراً جلو دوید و گفت: — آقا، من اینجا خدمت شما هستم.

مسیو ولفران دست خود را که يك سكه ده سوئی در آن میدرخشید بطرف دخترک دراز کرد و گفت: — بیا،

اینهم مال تو.

— آه! آقای ولفران، خیلی متشکرم.»
درشکه حرکت کرد.

پرین در تمام اینمدت از جایی که نشسته بود بدقت گوش میداد و حتی يك کلمه از این مکالمه را ناشنیده نگذاشت. چیزیکه بیش از سخنان آن پیرمرد در او اثر بخشید مناعت و تشخیص او بود، بخصوص این جمله که مسیو ولفران گفت: «من میل ندارم این انجمن تشکیل شود... دلم میخواهد هرچه گفتم انجام شود!» از نفوذ و قدرت بیحد و حساب او حکایت میکرد. پرین در عمرش نشنیده بود که کسی تا باین درجه متین و جدی و مصمم صحبت کند و البته لحن سخن مسیو ولفران کاملاً دلیل اراده محکم و خلل ناپذیر او بود. برعکس «ژست» و رفتارش سست و تردیدآمیز و وارفته بود و اصلاً تناسبی با طرز حرف زدنش نداشت.

روزالی شاد و خندان بنزد پرین بازگشت و درحالیکه سکه اش را باو نشان میداد گفت:

«بین، مسیو ولفران ده سو بمن پول داد.

— بلی، دیدم.

— خدا کند عمه «زنوبی» نفهمد والا فوراً از من

میگیرد و میگوید بچه جان بده برایت نگاه دارم.

— من خیال میکردم مسیو ولفران شما را نمیشناسد.

— مرا؟ چطور مرا نمیشناسد؟ او پدرخوانده من

است. اسم مرا خودش روزالی گذاشته است.

— پس چرا با آنکه شما نزدیکش ایستاده بودید میپرسید

روزالی کجاست؟

— ایوای، آخر مسیو ولفران چشمش نمی بیند.

— چطور؟.. چشمش نمی بیند؟...

— بلی، مگر شما نمیدانستید کور است؟...

— عجب!.. کور است!..

پیرین چند بار این کلمه را پیش خود تکرار کرد. بعد

پرسید:

— خیلی وقت است که مسیو ولفران کور شده؟..

— بلی خیلی وقت بود که چشمش ضعیف شده بود و

خوب نمیدید ولی کسی توجهی باین موضوع نداشت و همه تصور میکردند از غصه فراق پسرش چنین شده. مسیو ولفران سابقاً مزاج بسیار سالمی داشت لیکن بتدریج حالش بد شد. ابتدا مبتلا بیک عارضه سینه درد شد و از آنوقت تاکنون همیشه سرفه میکند. بعد یکروز یکمرتبه چشمش از بینائی افتاد و دیگر، نه توانست بخواند و بنویسد و نه توانست راهش را ببیند. حالا فکر کنید که اگر اینمرد مجبور میشد کارخانجاتش را تعطیل کند و یا بفروشد چه برسر مردم این ولایت میآمد و چه غصه بزرگی بردل ایشان مینشست. ولی بحمدالله نه کارخانه را بست و نه فروخت و مثل همان ایامی که چشمش سالم بود بکار خود ادامه داد. آن اشخاصی که فکر میکردند بعلت ناخوشی او زمام کار را بدست میگیرند و کارفرمای مطلق میشوند دماغشان سوخت و همه سر جای خود نشستند...

در اینجا روزالی صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

— مقصودم از آن اشخاص برادرزاده و خواهرزاده آقا

و مسیو «تالوول» M. Talouel مدیر کارخانجات است.»

در این اثنا صدای عمه زنوبی از آستانه در برخاست

و گفت:

«روزالی، دختره نکبت، ده یاالله!.. مگر مردی؟»

کدام گوری هستی، چرا نمیائی؟»

— حالا میآیم غذایم تمام شد. داشتم شام میخوردم.

— زود باش دیگر، آخر باید برای آقایان شام ببری.»

روزالی رو پیرین کرد و گفت:

«بخشید، من باید شما را تنها بگذارم.
— عیب ندارد، شما برای خاطر من خود را بزحمت
نیندازید.

— خداحافظ، شب یکدیگر را می‌بینیم!»
روزالی این بگفت و در حالیکه با تأسف و دلخوری
قدمهای کندی برمیداشت با بیمیلی تمام بطرف ساختمان
آجری رفت.

۱۳

پس از رفتن روزالی پرین خیلی‌دلش میخواست که با
خیال راحت و مانند اینکه در خانه خود بسر میرد پشت
همان میز بنشیند ولی حقیقت مطلب این بود که او در خانه
خود بسر نمیبرد زیرا حیاطی که او در آن نشسته بود
مخصوص کسانی بود که در آن خانه بطور پانسیون زندگی
میکردند و ارتباطی بکارگران نداشت. محل کارگران
حیاط خلوتی بود که در انتهای حیاط بزرگ واقع شده بود
ولی میز و صندلی و نیمکت و سایر وسایل زندگی در آن
یافت نمیشد. پرین ناچار از روی نیمکتی که نشسته بود
برخاست و بی‌آنکه هدف معینی داشته باشد سر بکوچه و
خیابان گذاشت.

پرین با آنکه آهسته راه میرفت در اندک مدتی تمام
کوچه‌ها را گشت و در اغلب نقاط نیز بسیار مایل بود که
بتماشا بایستد ولی چون حس می‌کرد که نگاههای ظنین و
کنجکاو مراقب حرکات او هستند جرأت نکرد از همان راهی
که رفته بود برگردد و یا بدور ده بچرخد و بسیاحت اطراف
بپردازد. پرین در بالای تپه و درست در دامنه مقابل
کارخانجات چشمش بجنجلی افتاد که دورنمای سبزرنگ آن
برافق آبی نقش بسته بود. دخترک بینوا فکر کرد که شاید

بتواند در دامن آن جنگل زیبا خلوتگاه امنی بیابد و بی آنکه کسی باو توجه کند و یا مزاحمش شود روز یکشنبه خود را بسیر و تماشا بگذراند.

در واقع جنگل مزبور مانند زمینهای اطرافش چنان خلوت و متروک بود که پرین توانست با خیال راحت در حاشیه سبز و خرم آن بر علفها دراز بکشد و بتماشای منظره زیبای دره و آبادی ماروکور که در وسط آن واقع شده بود بپردازد.

گرچه پدر پرین صحبتهای شیرینی راجع باین قریه زیبا برای او کرده بود ولی دخترک وقتی در پیچ و خم کوچه های کج و معوج ده میگذشت اغلب راه را گم میکرد، اما اکنون که در بلندی بده مینگریست و کاملاً مشرف بر آن بود دورنمای ده را عیناً بهمان وضعی میدید که در طول این سفر دراز برای مادرش توصیف میکرد و یا وقتی در جنگل از گرسنگی بحال اغماء و هذیان افتاده بود در عالم رؤیا و احلام همچون ارض موعودی که در جستجوی یافتن آن باشد در نظر مجسم میساخت.

اما پرین اکنون بآن ارض موعود رسیده بود و نه تنها منظره زیبای آنرا بچشم خود میدید بلکه با اشاره انگشت میتوانست يك يك كوچه ها و خانه های آنرا نشان بدهد.

راستی چه لحظه فرح بخش و نشاط انگیزی بود! آری حقیقتاً پرین بماروکور رسیده بود، بهمان ماروکور موعودی که او اسم مقدس و عزیزش را همچون نام محبوبی که با دل و جاننش پیوند دارد هزاران بار بر زبان رانده بود، بهمان آبادی مطلوبی که از روز ورود بمرز فرانسه همه جا بربدنه روپوش گاریها و اراپه ها و درشکه های راهگذر و برروی قطارهایی که درایستگاهها توقف میکردند نام او را جستجو کرده بود، گوئی پرین نیازمند بود که حتماً آنرا ببیند تا وجودش را باور کند. آری آن ده عزیز

دیگر آبادی خواب و خیال و سرزمین احلام و اوهام نبود، جائی نبود که در پردهٔ افسانه و ابهام مستور مانده باشد بلکه سرزمین واقع و حقیقت بود و اینک پرین با دو چشم خود آنرا تماشا میکرد.

در آنطرف ده و در دامنهٔ تپهٔ مقابل یعنی درست روبروی آن نقطه‌ای که پرین برآن نشسته بود بناهای متعدد کارخانجات ماروکور قد برافراشته بودند و پرین از رنگ پشت بام آنها بخوبی میتوانست سیرتکامل و تاریخ توسعهٔ این دستگاه عظیم را مانند اینکه کسی از اهالی محل جزء بجزء برایش تعریف میکند حدس بزند.

در ساحل رودخانه و در مرکز ده ساختمان کهنه‌ای از آجر و سفال سیاه شده بنظر میرسید که درکنار آن دودکش باریک و بلندی بود. این دودکش از باد دریا و از دود و باران و آفتاب فرسوده و ریخته و رنگ‌ورو رفته بود. ساختمان مزبور مدتها بود که متروک افتاده ولی زمانی محل کارگاه دستی نساجی و پارچه‌بافی پیشه‌ور ناچیزی بود که «ولفران پنداووان» نام داشت و سی‌وپنج سال قبل آنرا اجاره کرده بود تا بقول گروهی از سرشناسان و از خودراضیان عصر خود که سخت بجنون او معتقد بودند بنیان ورشکستگی و افلاس خویش را در آنخانه بریزد، لیکن «ولفران پنداووان» بجای اینکه ورشکست شود و کارش بافلاس بکشد با بخت و اقبال مواجه شد، ابتدا ثروت و تمول بطور تدریجی یعنی شاهی بشاهی و سپس با سرعت بسیار یعنی میلیون میلیون باو روآورد و کارش بالا گرفت. ساختمانهای دیگری نیز بسرعت بدور ساختمان اولیه بنا شد، گویی بدور مادری پیر و فرتوت هرروز کودکانی نوشکفته و شاداب حلقه میزدند. کودکان اولیه همه مانند مادر خود بیقواره و بدنما و زشت و نحیف بودند و نشان میدادند که یادگار دوران فقر و ناکامی و فلاکت و ادبار

صاحب خود هستند. کودکان بعدی بخصوص که تازه تراز همه بودند زیبا و بلند و باشکوه و مجلل بنا شده و از مصالح ابتدائی مانند خاک رس و خشت و تیر چوبی و غیره در آنها اثری دیده نمیشد. این بناهای زیبا با آجرهای قرمز و صیقلی و جلوخان گلی رنگ یا سفید و آهن و بتون گوئی بریش خستگیهای ناشی از کار و زحمت و گذشت ایام میخندیدند. هرچه ساختمانهای قدیم در فضائی محدود و بدور کارخانه کهنه تنگ در هم فشرده شده بودند برعکس، ساختمانهای جدید در فضای وسیعتری که یکپارچه چمن و سبزه بود بنا شده و بوسیله خطوط آهن و رده درختان سبز و خرم و سیمهای برق و غیره بهم اتصال یافته و محیط کارخانجات را در يك شبکه عظیم از خطوط مختلف محصور کرده بودند.

پرين از همانجا که نشسته بود مدت مدیدی به پیچ و خم کوچه‌های مارپیچ و بدودکشهای بلند و عظیم کارخانجات و برق‌گیرهایی که بر روی پشت‌بامها پیدا بود و بتیرهای برق و قطارهای راه‌آهن و باراندازهای زغال خیره شد و در این فکر فرو رفت که اگر تعطیل نمیبود و همه این دستگاهها در این قصبه كوچك و بخواب‌رفته يكمرته با آن همهمه و قیل و قال وحشتناکی که در حین خروج از پاریس و در دشت «سن‌دنی» شنیده بود بکار میافتاد از گرم شدن و دود کردن و راه افتادن و چرخیدن و غریدن همه آنها چه هنگامه‌ای برپا میشد.

نگاه پرين كم كم از کارخانه‌ها بمیان آبادی معطوف شد و دید که همان توسعه و تکامل کارخانجات در مورد خانه‌ها نیز مشهود است، بناهای کهنه که روی پشت‌بامشان گیاهان زرد و خشکیده پر شده و آنها را برنگ طلا درآورده بود دور کلیسا حلقه زده بودند، بناهای نو که سفال پشت بامشان معلوم بود تازه از کوره بیرون آمده است در میان

دره سبز و خرم و در محیط گسترده چمنها پراکنده شده و اطرافشان را درختان بلند که صفشان تا پای رودخانه کشیده میشد گرفته بودند.

اما هرچه که منظره کارخانجات نوبنیان زیباتر و باشکوه تر از منظره کارگاههای کهنه بود برعکس، جلوه و صفای خانه های کهنه بمراتب جالب تر و زیباتر از جلوه خانه های نوساز مینمود و پیدا بود که استحکام و سر و وضع کهنه ها بهتر است. از این نکته بخوبی معلوم میشد که دهقانان سابق که ساکنین قریه فلاحتی «ماروکور» بودند بمراتب آسوده تر و مرفه تر از کارگران فعلی ساکن «ماروکور» صنعتی میزیستند.

در میان این ساختمانهای کهنه ساز خانه ای بود که بیش از خانه های قدیمی دیگر اهمیت داشت. این خانه باغ بزرگی داشت که دور بنا را احاطه کرده بود. همچنین دو قطعه زمین در محوطه آن دیده میشد که در آن درختان میوه زده بودند و تا پای رودخانه امتداد داشت و منتهی بمحلی میشد که رختشویخانه عمومی ده بود. پرین آنخانه را شناخت. این همان خانه ای بود که مسیو ولفران وقتی بماروکور آمد در آن اقامت گزید و تا وقتی که قصر فعلی را ساخت آنرا تخلیه نکرد. چه روزها که پدر پرین در ایام رختشویی از پای آن رختشویخانه گذشته و سپس بعدها خاطرات آن ایام و بخصوص قصه گوئی زنان رختشوی را برای پرین نقل کرده بود. پرین همه آنخاطرات را با تماشای آن خانه و آن رختشویخانه و باغهای اطراف آن چنان زنده و جاندار بیاد آورد که گوئی همه آن قصه های شیرین و همه آن قهقهه ها و خنده های بیغم زنان رختشوی را يك روز قبل شنیده است.

در این هنگام آفتاب بمکانی که پرین بر آن نشسته بود تابید و دخترک مجبور شد جایش را عوض کند. تصادفاً پرین

برای یافتن جائی که مانند جای اول خود مناسب باشد بیش از چند قدم دور نشد. مکان تازه نیز سبزه‌زار بسیار خرم و باصفا و معطری بود که چشم‌انداز جالب و زیبائی بسمت دره و آبادی داشت پرین تا غروب از آنمکان برنخاست و چندساعتی را بخوشی و آسایش و فراغ خاطری که مدت‌ها بخود ندیده بود بتماشای مناظر بهجت‌انگیز ده‌گذراند.

محققاً پرین آنچنان غافل بود که زمام اختیار خود را بدست آسایش و خوشی موقتی بدهد، یعنی باصطلاح دم را غنیمت شمارد و تصور کند که دورهٔ رنج و محنتش پایان رسیده است. گرچه دخترک قضیهٔ خوراك و کار و مسکن را حل کرده بود و میدانست که دیگر گرسنه و بیکار نخواهد ماند و شبها سربالینی خواهد گذاشت ولی باین نکته هم توجه داشت که خواسته‌های او همین نبود و علاوه‌بر آن میبایستی بکوشد وصایای مادر عزیزش رانیز جامهٔ عمل بپوشاند. این قضیه برای او اشکال کلی داشت و پرین وقتی بفکر آن میافتاد نمیتوانست از چندش خفیفی که سراپای بدنش را می‌لرزاند جلوگیری کند. لکن پرین نایستی برای رسیدن بآنمرحله نیز مأیوس باشد زیرا در جائیکه فکر میکرد هرگز بماروکور نخواهد رسید وگرسنه و تشنه در وسط بیابانها جان خواهد داد اینك با تحمل همهٔ انتظارها و ناکامیها و باکشیدن همهٔ رنجها و مشقتها بالاخره بآنسرزمین موعود رسیده بود. پس از آنهمه نامرادیها اکنون بجائی رسیده بود که روزانه ده «سو» در جیب داشت و میتوانست شبها در زیر سقفی بخوابد. خوب، مگر همین اندازه پیروزی برای دخترک بینوائی که خوابگاهی بجز شاهراههای عمومی و خوراکی بجز شاخ و برگ درختان «قان» نداشت اقبال بزرگی محسوب نمیشد؟.

پرین فکر کرد که بهتر است برای زندگی نوین خود که از فردا شروع خواهد شد نقشهٔ عاقلانه‌ای بکشد و طرز

رفتار و برخورد خود را در محیطی که از فردا با آن سروکار خواهد داشت تعیین کند، یعنی از هم‌اکنون بداند که باید چه کارها بکند و چه کارها نکند، چه حرفها بزند و چه چیزها نگوید، لیکن پرین حس میکرد که با عدم اطلاعی که از اوضاع محیط تازه خود دارد این امر برای او چندان مشکل است که فوق طاقت و توانائیش میباشد. اگر مادرش زنده میماند و بماروکور میرسید مسلماً با تجربه‌ای که داشت میتوانست نقشه‌حسابی بکشد و تشخیص بدهد که چه اقدامی شایسته است ولی او که دخترک غریب و بی‌کس و بی‌پشت و پناهی بیش نبود نه تجربه و هوش مادر بیچاره‌اش را داشت و نه احتیاط و کاردانی و فراست و سایر خصال پسندیده‌ی او را، بنابراین کاری از دستش ساخته نبود.

فکر این عجز و ناتوانی و یاد آن مادرکاردان و مهربان چنان دل دخترک بینوا را از غصه و اندوه پرکرد که زارزار بگریه درآمد و اشک حسرت بر رخسار شادابش دویدن گرفت. بیچاره دختر نمیتوانست جلو گریه خود را بگیرد و مانند آن روزیکه با دل شکسته و حزین مادرش را بخاک سپرده بود و از قبرستان بیرون میآمد بتصور اینکه روح آن زن ناکام قدرتی مرموز و سحرآسا دارد و میتواند او را از بدبختیها نجات بدهد چندین بار تکرار کرد و با ناله و فریاد گفت:

«مادر جان، مادر عزیز و مهربانم!...»

ولی در واقع مگر یاد خاطره مادر عزیز و مهربانش او را درگیرودار یأس و ناکامی قوت‌قلب و تسکین و تسلی نبخشیده بود؟.. مگر پرین در آن لحظات جانفرسا که با مرگ دست‌بگریبان بود بدون یادآوری سخنان واپسین دم مادرش که گفته بود:

«دختر جان برو، من ترا سعادت‌مند و خوشبخت می‌بینم..» میتوانست تا آخرین لحظه مبارزه خود با یأس و ناکامی ادامه بدهد؟.. آیا راست نیست که میگویند کسانی

که در حال نزع بسر میبرند و روحشان در میان زمین و آسمان در پرواز است از اسرار نهان و مرموزی با خبرند که هرگز بزندگان الهام نمیشود؟..

این بحران بجای اینکه پرین را ضعیف کند و از پا دراندازد بحالش مفید واقع شد و بدل اندوهگینش قوت و امید بخشید چنانکه دخترک از نسیم ملایم و مطبوع غروب که بگونه‌های اشک‌آلودش میخورد تصور میکرد دست نوازنده و پرمهر مادرش است که چهره او را نوازش میکند و باز بگوشش میخواند که «دختر جان برو، من ترا خوشبخت می‌بینم...»

خوب، چرا نبایستی چنین باشد؟.. چرا نبایستی در آن لحظه مادر مهربانش همچون فرشته نگهبانی بر بالای سرش خم شده باشد؟..

ناگاه پرین بخاطرش خطور کرد که باروح مادر مهربانش صحبت کند و از او بخواهد که کلمات تسلی‌بخش و پرامید آخرین لحظاتی را که در پاریس در حین جان سپردن میگفت دوباره در گوش او فروخواند ولی پرین با همه شور و جذبه ملکوتی که در آن لحظه داشت فکر کرد که نمیتواند با روح مادرش همانگونه که بایکی از زندگان صحبت میکند حرف بزند و باهمان کلمات مبتدل و معمولی که ما در محاوره خود بکار میبریم ادای مقصود نماید، همچنین فکر کرد که مادرش نمیتواند باهمان کلمات عادی باو جواب بدهد زیرا ارواح، هرچند که حرف میزنند و حرفشان برای کسانی که زبان اسرارآمیز ایشان را میدانند مفهوم میباشد، مانند زندگان صحبت نمیکنند و کلمات ایشان را بر زبان نمی‌رانند.

پرین مدت مدیدی در افکار رؤیائی خود خیره و مبہوت برجا ماند و در این معمای لاینحلی که کارش را کم‌کم بجنون میکشاند سردرگم شد. سپس ناگهان نگاهش بیکدسته

گل مینای کوهی افتاد که با گلبرگهای پهن و سفید خود برسبزه‌زاری که او برآن دراز کشیده بود سایه انداخته بودند. آنگاه پرین بی‌اراده از جا برخاست و چند شاخه گل مینا چید. ضمناً برای اینکه تعمداً در انتخاب گلها نداشته باشد در حین چیدن چشمانش را بست.

پس از انجام این عمل بجای خود بازگشت و در تأمل و اندیشه دور و درازی فرو رفت، سپس با دستی که از اضطراب و تشویش میلرزید به پرپرکردن یکی از گلها پرداخت و هربار میگفت:

«آیا توفیق من برمشکلات، کم، زیاد، یا کامل خواهد بود؟.. آیا اصلاً توفیق نخواهم یافت؟...» باز گل دیگری را پرپر میکرد و هربار میگفت: «آیا توفیق من برمشکلات، کم، زیاد، یا کامل خواهد بود؟.. آیا اصلاً توفیق نخواهم یافت؟...»

پرین آنقدر این تفأل را ادامه داد که بجز چند گل چیزی در دستش باقی نماند. لیکن این گلها چند گلبرگ داشت... معلوم نبود، و او نیز نمیخواست بشمارد، زیرا اگر میشمرد از عدد حاصله جواب تفأل خود را مییافت. با اینهمه پرین گرچه سخت دلش پر شده بود به پرپر کردن گلها ادامه داد و هربار همان سخنان را تکرار کرد.

در این اثنا نسیم فرح‌بخشی وزیدن گرفت و بر گیسوان زیبا و لبان غنچه مانند او بوسه زد. این نسیم ملایم بوسه مادرش بود که آخرین جواب آن زن مهربان را به همراه داشت و باز در گوشش میخواند که:

«دخترجان، برو، من ترا خوشبخت و سعادتمند میبینم.»

۱۴

بالاخره پرین تصمیم گرفت از جای خود برخیزد.

شب کم کم فرا میرسید. در آن دره تنگ و تاریک و همچنین در دره «سم» که از دور دیده میشد مه و بخار سفیدی برمیخاست و آهسته آهسته رأس درختان بلند را که در سایه روشن غروب بطرزی مبهم بچشم میخورد در بر میگرفت. نقطه‌های درخشانی بطور پراکنده از پشت پنجره‌های آبادی سوسو میزد و همه گنگ و نامفهومی مخلوط با زمزمه آواز در فضای آرام کوه و دره پیچیده بود.

گرچه پرین دیگر این ترس را نداشت که در راه بماند و یا در جنگل متروکی سرگردان شود ولی چه فایده داشت؟.. طفلك تازه توانسته بود اطاقی و تختخوابی که از لوازم اولیه زندگی است برای خود فراهم کند، از این گذشته مجبور بود صبح زود از خواب برخیزد و بسراغ کار برود. بنابراین بهتر بود که برود و زودتر بخواهد.

همینکه پرین دوباره داخل ده شد دید که آن همه‌ها و آوازه‌ها که از فراز تپه میشنید از درون میخانه‌ها برمیخیزد. در پشت میزهای هر میخانه‌ای ازدحام عجیبی بود و بقدری که پرین در حین ورود بده دیده بود میخوارگان گرد هم بودند. از ورای درهای میخانه‌ها بوی تند عرق و قهوه و توتون میآمد و کوچه‌ها را آکنده بود، گوئی همه جا شیره کش‌خانه بود. عجب در این بود که میخانه پشت میخانه قرار داشت و این رشته جهنمی قطع نمیشد چنانکه هردری میخانه‌ای بود و گاهی نیز بعد از سه‌خانه يك میخانه واقع شده و یا مغازه‌ای بود که بجای همه چیز مشروب داشت و یا دکان پیاله‌فروشی بود. پرین در مسافرت‌های دور و دراز خود چه بر سر راه‌ها و چه در میان شهرهایی که از آن گذشته بود میخواره زیاد دیده بود ولی هرگز در هیچ‌جا اینهمه سر و صدا و فریاد و جنجال توأم با چرند گوئی و لات‌بازی و فحاشی از ایشان نشنیده بود...

پرین وقتی بحیاط خانه «مادام فرانسواز» رسید،

پشت همان میزی که سابقاً دیده بود چشمش به «مسیو باندی» افتاد که در پرتو شمع لرزانی بخواندن کتاب دعای خود مشغول بود. مسیو باندی برای حمایت شمع از باد يك قطعه روزنامه کهنه بدور آن گرفته بود. پروانه های شب و پشه ها بدور شمع میلولیدند ولی مسیو باندی اعتنائی بآنها نداشت. معینا وقتی پرین از کنار او عبور کرد مسیو باندی سرش را از روی کتاب برداشت و دخترک را شناخت. سپس برای اینکه از لذت تکلم بزبان خود محفوظ شود او را مخاطب ساخت و بانگلیسی گفت:

«امیدوارم شب خوشی بر شما بگذرد!...

دخترک بانگلیسی جواب داد:

— شب شما هم بخیر، آقا، (گودایونینگ، سر)

باز مسیو باندی بانگلیسی پرسید:

— پس شما تا حالا کجا رفته بودید؟...

پرین هم بهمان زبان جواب داد:

— رفته بودم قدری در جنگل بگردم.

— تنها؟...

— بلی، تنها، منکه کسی را در ماروکور نمیشناسم.

— پس چرا نماندید که کتاب بخوانید. در ایام تعطیل

هیچ تفریحی شیرین تر از کتاب خواندن نیست.

— آخر، من کتاب ندارم بخوانم.

— شما کاتولیک هستید؟...

— بلی، آقا.

— بسیار خوب، پس من يك کتاب بشما امانت خواهم

داد.

— متشکرم آقا، خدا حافظ (گودبای، سر).

در آستانه درخانه، روزالی بچهارچوب در تکیه داده

بود و هوا میخورد. روزالی تا پرین را دید پرسید:

«میل دارید بخوابید؟»

— چرا، خیلی میل دارم.

— حالا شما راهدایت میکنم، ولی قبلاً بهتر است که حرفهایتان را با نه‌نه فرانسواز بزنید. بیا برویم در مغازه با او صحبت کنیم.»

جریان امر بنحوی که قبلاً بین مادر بزرگ و نوه‌اش حل و فصل شده بود باین طریق خاتمه یافت که پرین فوراً بیست و هشت «سو» پردازد، دخترک نیز بلافاصله پولها را بر روی پیشخوان شمرد و دو «سو» نیز اضافه بر آن مبلغ، برای استفاده از روشنائی در ظرف هفته، داد. نه‌نه فرانسواز در حینیکه پولها را جمع میکرد با لحنی مطبوع و مهربان از پرین پرسید:

«کوچولو، از قرار معلوم خیال دارید در ولایت ما ماندگار بشوید اینطور نیست؟»

— بلی خانم، اگر ممکن باشد خیال دارم.

— اگر بخواهید کار بکنید چرا ممکن نیست؟

— البته که میخواهم، چه از این بهتر!

— بسیار خوب، پس ممکن میشود. مزد شما که همیشه پنجاه سانتیم نخواهد بود. وقتی میرسد که يك فرانك وحتى دو فرانك هم خواهید گرفت، بعدها ممکن است با يك کارگر نجیب که حقوقش سه فرانك باشد ازدواج بکنید و جمعاً پنجفرانك یعنی صد «سو» در روز بگیرید. آدم با مزد صد «سو» ثروتمند حسابی است، بخصوص اگر مشروب نخورد. باید شما هم مشروب نخورید. خدا مسیو و لفران را عمر بدهد که برای مردم این ولایت کار درست کرده. البته ممکن بود از زمین هم نان خورد ولی زمین کجا میتواند نان اینهمه خلق را بدهد.»

در حینیکه دایه پیر با ابهت و جلال زن محترمی که توقع دارد مردم برای گفته‌هایش ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قایل باشند این درس را پیرین‌میداد و روزالی از

قفسه بزرگی که در گوشه مغازه بود يك بسته رختخواب در آورد. پرین در همان حین که بحرفهای نه نه فرانسواز گوش میداد با چشم مراقب روزالی بود و میدید که دخترک لحاف رنگ و رورفته‌ای را که از کرباس زبر و خشنی دوخته شده بود و حاشیه زرد داشت برای او بیرون آورده است. پرین از مشاهده آن رختخواب ناهنجار زیاد ناراحت نشد زیرا مدت‌ها بود که اصلاً رختخواب نداشت و همین لحاف خشن و کهنه نیز برای او نعمتی محسوب میشد.

پرین در آن ایام نیز که با لاروکری میگذراند از نعمت خوابیدن در میان رختخواب بهره‌مند نشد زیرا لاروکری حاضر نبود پولی از این بابت خرج کند. پیش از آن نیز، یعنی قبل از ورود بفرانسه، بجز آن تشك نازك و کثیفی که در زیر مادر بیچاره پرین گسترده بود هر چه رختخواب درگاری داشتند یا فروخته بودند و یا چنان پاره و مندرس شده بود که بدرد نمیخورد.

پرین برای کمک بروزالی نصف رختخواب را برداشت و هر دو پس از عبور از حیاط بطرف ساختمان کهنه‌ساز انتهای باغچه پیچیدند. در حدود بیست نفر کارگر از زن و مرد و بچه روی کنده‌های هیزم و یا روی سنگهایی که در حیاط ریخته بود بانتظار رسیدن ساعت خواب نشست بودند. این عده می‌گفتند و می‌خندیدند و سیگار میکشیدند. پرین بمحض دیدن آنها تعجب کرد و در دل از خود پرسید که اینهمه کارگر در خانه‌ای باین کوچکی چگونه سکونت دارند؟

روزالی بمحض ورود باطاق شمع کوچکی را که در پشت شبکه‌ای از سیم قرار داشت روشن کرد و در پرتو نور ضعیف آن پرین توانست اطاق یا بهتر بگوئیم انبار و اثاث آنرا تماشا کند. دخترک بدیدن این اطاق جواب سؤال خود را یافت. در فضائیکه شش متر طول و کمی بیش از سه متر

عرض داشت شش تختخواب را در دو ردیف، چسبیده بدو دیوارهٔ اطاق، گذاشته بودند و راهرویکه درمیان این دو ردیف تختخواب ایجاد شده بود بزحمت بیکمتر میرسید. بنابراین در اطاقی که جای دو نفر بخوبی نمیشد میبایستی شش نفر بخوابند و شب را سحر کنند. دراین اطاق چون بجز در ورود و يك پنجرهٔ كوچك که روبروی آن قرار داشت منفذ دیگری نبود بوی زننده و نامطبوعی پیچیده بود که از همان لحظه داشت پرین بیچاره را خفه میکرد. بااین وصف پرین چیزی نگفت، حتی روزالی وقتی لبخند زنان از او پرسید:

«شاید این اطاق بنظر شما کمی «کوچولو» باشد. نه؟»

پرین فقط جواب داد:

— کمی.

— آخر کرایه‌اش هم چهار «سو» است، صد سو که نیست.

— البته»

بهرحال برای پرین این اطاق تنگ و تاریک از دشت و جنگل و صحرا بهتر بود و چون او ببوی کثیف و زنندهٔ مغروبهٔ «شان‌گیو» عادت داشت مسلماً بوی بد و نامطبوع این اطاق را نیز میتوانست تحمل کند. روزالی در حینیکه تختخواب کنار پنجره را باو نشان میداد گفت:

«اینهم تخت شما!..»

ولی آنچه که روزالی تختخواب مینامید در حقیقت تشکی آکنده از کاه بود که آنرا روی چهارپایه‌ای گسترده بودند و هرچهار پایه باچند تخته و چند چوب بهم اتصال داشتند. يك کیسه هم بجای بالش در بالای تشك کاهی دیده میشد. روزالی باز گفت:

«ببینید، من برای اینکه تختخواب شما نرم باشد زیر

تشکنتان برگ «سرخس» تازه ریخته‌ام. البته اینکار را فقط بخاطر کسانی که مهمان نورسیده هستند میکنیم، برای سایرین همان برگ کهنه میریزیم. این دیگر وظیفه ما نیست که بکنیم، گرچه میگویند در هتل‌های واقعی برای مسافرین چنین زحمتی میکشند ولی باور نمیکنم...»

هرچه در اطاق تخت زیاد بود در عوض اصلاً صندلی وجود نداشت. روزالی که از نگاه پرین فهمید دخترک متوجه این نقص شده و اینک بزبان بیزبانی علت آنرا میپرسد فوراً گفت:

«بدیوار میخ زیاد کوبیده‌ام و چقدر راحت است که آدم لباسش را بمیخ آویزان کند.»

در زیر تختخواب‌های دیگر چند عدد جعبه و سبد دیده میشد که کارگران رخت چرک و اثاث خود را در آن می‌انداختند و لی چون هرچه داشت در تنش بود بنا براین همان میخی که بالای تختش بدیوار کوبیده بودند برایش کفایت میکرد. روزالی گفت:

«خوشبختانه با آدم‌های خوبی هم اطاق هستید. البته ممکن است بانو نوایل Noyelle شب در خواب حرف بزند ولی شما اعتنا نکنید، این از فرط مشروب‌خوری است، یک کمی هم پرحرف است. شما صبح زود با سایر کارگران بیدار شوید، آنوقت خواهم گفت که برای کارگرفتن چه بکنید. فعلاً شب بخیر.»

— شب بخیر، متشکرم.

پرین با عجله لباسش را درآورد و خوشحال بود از اینکه زودتر آمده و نگاه‌های کنجکاو هم اطاقان خود را تحمل نمیکند، لیکن تا بر تخت خواب رفت، از بس لحاف و تشکش زبر و ضمخت بود، برخلاف انتظاری که داشت سخت ناراحت شد. راستی اگر این لحاف را بعوض پارچه با تراشه چوب دوخته بودند اینقدر زبر و خشن نمیشد ولی

باز پرین اهمیتی باین موضوع نمیداد، زیرا روز اول که بروی زمین خوابیده بود زمین را هم سخت و ناراحت دیده ولی توانسته بود بزودی عادت کند.

دیری نگذشت که در باز شد و دختر جوانی بسن پانزده بدرون آمد. دخترک بلافاصله بکندن لباسهای خود پرداخت و در ضمن گاهی نیز نگاهی برختخواب پرین می-کرد اما چیزی نمیگفت. چون آنروز روز تعطیل بود و دخترک لباس عید در تن داشت مدتی طول کشید تا آنها را بدقت تاکرد و در صندوقچه کوچکی که جای لباس بودجا داد، بعد لباس کارش را از صندوق درآورد و بمیخ بالای تختخوابش آویخت تا برای فردا حاضر باشد.

در این موقع دختر دیگری آمد و پشت سر او سومی نیز داخل شد. بعد چهارمی رسید و پرسیدن او هممه و قیل و قال گوشخراشی از اطاق برخاست. همه باهم حرف میزدند و جریان گردش و تفریح روز یکشنبه خود را برای هم تعریف میکردند. همه در آن فضای تنگ و محدودیکه بین تختخوابها بود صندوقچهها و سبدهای خود را بیرون میکشیدند و بزیر تختها فشار میدادند. سبدها و صندوقها بهم میخورد و صدا میکرد و همین باعث خشم و بیتابی ایشان میشد بطوریکه فریاد میزدند و فحش میدادند ولی البته هدف همه این فحشها و دادوبیدادها که بلمهجه محلی ادا میشد زن صاحبخانه بود. یکی میگفت:

«چه خانه نکبتی است! چهجای پست و کثیفی است!...»

— لابد بهمین زودیهها چند تختخواب دیگر هم اینجا

خواهد چید.

— من که دیگر اینجا نمیانم!...

— کجا میخواهی بروی؟.. مگر خیال میکنی جاهای

دیگر بهتر است؟..» و پشت سر این اعتراضات داد و فریاد از هرطرف بلند بود. بالاخره همینکه دو نفر اول دراز

کشیدند سکوت و نظم مختصری بر اطاق حکمفرما شد. طولی نکشید که بجز يك تختخواب همه تختها را اشغال کردند. پس از آنکه داستان گردشها و خوشگذرانیهای یکشنبه تمام شد بصحبت درباره فردای آنشب پرداختند. از کار و کارخانه و از موضوع شکایات خود و از خسارات ناشی از کار و از نزاع و دعوای کارگران و غیره چیزها گفتند و هربار نیز از رئیس کارخانجات یعنی از مسیو ولفران و برادر زاده و خواهرزاده او که با اسم «جوانان» مینامیدند زکری میکردند. از «تالوول» Talouel مدیر کارخانه بیش از یکبار اسم نبردند ولی هروقت صحبت او بمیان میآمد بالقباب و عناوین مضحکی از قبیل «یهودا» و «لندوک» و غیره از او یاد میکردند و از این کلمات بخوبی معلوم بود که تاچه اندازه کارگران از او بدشان می‌آید و چگونه درباره او قضاوت میکنند.

پرین حال عجیبی در خود احساس کرد که عکس‌العمل آن اسباب تعجبش شد. دخترک میخواست سراپاگوش باشد و این مطلب را که ممکن بود دانستن آن برای او حائز کمال اهمیت باشد بشنود. از طرفی هم از استماع این بیانات رکیک و دور از اخلاق و نزاکت سخت ناراحت بود، گوئی از شنیدن آنها شرم داشت.

کارگران همچنان سرگرم صحبت خود بودند ولی اغلب سخنان ایشان مبهم و نامفهوم بود و درباره اشخاصی حرف میزدند که برای فهم مطلب ناگزیر شنونده بایستی آن اشخاص را بشناسد، لیکن پرین تا مدتی نتوانست بفهمد که مقصود از آن القاب عجیب و غریب از قبیل «یهودا» و «لندوک» و غیره همان «تالوول» مدیر کارخانجات است که در واقع «جانور سیاه» کارگران بشمار میرفت. این مرد منفور تمام کارگران بود ولی در عین حال همه از او میترسیدند. همه از او با کنایه و اشاره و با حزم و احتیاط

سخن میگفتند و از گفته‌های ایشان معلوم بود که تا بچه‌پایه از او بیم دارند. بهر حال بیشتر زمینه صحبت کارگران هم‌اطاق پرین آنتشب در این حدود بود که:

— «معهدا این موضوع منافاتی ندارد با آنکه «یارو» آدم خوبی هم باشد.

— و حتی آدم عادل و باانصافی هم باشد.

— بلی، واقعاً!...

در این اثنا یکی از کارگران بسخنیاران خود افزود و گفت:

«همچنین منافاتی ندارد با اینکه یارو...»

در اینجا همه سخن او را قطع کردند و هریک دلایلی برای اثبات خوبی و انصاف و عدالت «تالوول» عرضه کرد. یکی دیگر گفت:

«کاش آدم مجبور نبود برای تأمین معاش خود باچنین اشخاصی کار کند.»

کم‌کم لحن اعتراض و بدگوئی کارگران خفیف‌تر میشد.

یکی از ایشان با صدائی که حکایت از کسالت و خستگی میکرد گفت:

«چه خوب بود میگذاشتند بخوابیم!...

— خوب، بگیر بخواب، کسی جلوت را نگرفته.

— آخر، «نویل» هنوز برنگشته.

— چرا، من حالادیدمش.

— باز هم خورده بود؟...

— آری، لول لول بود.

— خوب، پس دیگر نمیتواند از پله‌ها بالا بیاید.

— نمیدانم، شاید هم نتواند.

— چطور است در را از پشت چفت کنیم؟...

— آنوقت قیامت خواهد کرد، مگر میگذارد ما بخوابیم.

— لابد همان بازی یکشنبه گذشته را درخواهد آورد.
 — بلکه بدتر.»
 در این هنگام صداهاى منظم و گرفته‌اى از طرف
 پلکان شنیده شد. يکى گفت:
 «بچه‌ها، خودش است، آمد!...»
 ولى ناگهان صداى پا قطع شد، صداى ضربه‌اى
 برخاست و پشت سر آن بانگ ناله دردناکى پيچيد. يکى
 گفت:
 «بنظرم از پله‌ها افتاد پائين.
 — ايكاش ديگر بلند نميشد.
 — خوب، مگر چطور ميشود؟ او سرپله‌ها از اينجا هم
 راحت تر ميخواهد.
 — وما هم در اينجا راحت تر ميخواييم.»
 صداى ناله همچنان مى‌آمد و در عين حال فرياد ميزد
 و ميگفت:
 «لائيڊ، لائيڊ، Laide، بچه‌جان، ترا بخدا بيا دستم را
 بگير بلندم کن!...»
 لائيڊ گفت: براى چه بروم، صدسال نميروم.»
 و چون لائيڊ بالاخره از جاى خود نجنبيد پس از مدتى
 صداى ناله قطع شد. يکى گفت:
 «بنظرم خوابش برد.
 — الحمدالله، چه از اين بهتر.»
 ليکن در حقيقت «نوايل» خوابش نبرده بود بلکه
 مى‌کوشيد دوباره از پله‌ها بالا بيايد. صداى او همچنان
 بلند بود و ميگفت:
 «لائيڊ، بچه‌جان، کوچولوئى من، ترا بخدا بيا؛ پله‌ها
 دارند فرو ميروند، ايواى، ايواى!..»
 بشنيدن اين سخن تضرع‌آميز قهقهه پرتيني از اطاق
 برخاست و از تختخوابى بتختخواب ديگر سرايت کرد. يکى

گفت:

«بچه‌ها، بگوئید لائید هنوز برنگشته، شاید ساکت

بشود.

— آره بخدا، بگوئید برنگشته، حتماً راحت خواهیم

شد.

— نه بابا، اگر بگوئیم نیامده میرود عقبش و پیدایش
نمیکند آنوقت یکساعت دیگر برمیگردد و باز همین الم شنگه
را راه میاندازد.

— پس با این حساب ما امشب خواب نداریم.

— بابا، ترا بخدا، لائید، برو دست این دیوانه را بگیر،

بلندش کن.

— تو خودت برو، من چرا؟.

— آخر ترا میخواهد.

بالاخره لائید تصمیم گرفت برود. فوراً از رختخواب
بیرون آمد و دامنش را پوشید و از پلکان سرازیر شد.
«نویل» همینکه او را دید با صدای گرفته و مضطربی

گفت:

«آمدی، بچه‌جان، طفل عزیز من؟»

ظاهراً چنین معلوم بود که «نویل» دیگر کاری ندارد
و باید با کمک «لائید» از پله‌ها بالا بیاید، ضمناً بایستی
خیال فرورفتن پله‌ها را نیز از سر بدر کرده باشد، لیکن
ذوق و نشاطی که از دیدار لائید بآن زن بدبخت دست داد
از خیال بالا رفتن از پلکان منصرفش کرد چنانکه دست
لائید را گرفت و گفت:

«بیا دخترجان برویم، من میخواهم ترا بیک لیوان

شراب مهمان کنم. لائید تسلیم این وسوسه نشد و گفت:

— بس است خانم، بیا برویم بخوابیم.

— نه، لائیدجان، با من بیا، برویم.»

جر و بحث آندو مدتی طول کشید زیرا «نویل» که

چنین فکری بسرش افتاده بود حاضر نمیشد از آن دست بردارد و بهمین جهت مرتباً تکرار میکرد و میگفت:

«يك ليوان شراب، يك ليوان، فقط يك ليوان»

صدائی از میان اطاق بگوش رسید که میگفت:

«ای بابا، این زنك دست بردار نیست.

— اینکه وضع نشد. من خوابم میآید.

— صبح هم باید زود بیدار شد.

— بدبختانه همه یکشنبه‌ها همین بساط را داریم.»

چه بیچاره بود پرین که فکر میکرد اگر روزی مکان مسقفی برای خواب داشته باشد آسوده و راحت خواهد خوابید! راستی چه اشتباهی کرده بود! راستی همان بیابان بی حفاظ با اشباح هراس‌انگیز و پیشامدهای ناگوارش چقدر بهتر از این اطاقی بود که آن بدبخت میبایستی با عده‌ای بدبخت‌تر از خود در میان آن سر و صداهای گوشخراش و با آن بوی گند تهوع‌آور شب را بروز برساند! بوی نامطبوع اطاق بقدری زننده و خفقان‌آور بود که پرین از خود میپرسید اگر چند ساعت دیگر همچنان آنرا استنشاق کند چگونه تاب تحمل خواهد داشت.

در خارج از اطاق کشمکش همچنان ادامه داشت و

صدای «نوايل» میآمد که میگفت:

«يك ليوان، فقط يك ليوان» و صدای لائید نیز

بگوش میرسید که میگفت: «بسیار خوب، فردا فردا.»

یکی از زنها گفت:

«خوب است منم بروم به لائید کمک کنم، والا می—

ترسم این جر و بحث تا صبح طول بکشد»

زن برخاست و از پلکان پائین رفت. پس از رفتن

او جار و جنجال وحشتناکی توأم با صداهای قدمهای

سنگین و صدای ضربات مشت و لگد و داد و بیداد ساکنین

اطاقهای زیرزمین بگوش رسید. گوئی تمام ساکنین آن خانه

بهم ریخته بودند.

بالاخره «نویل» را در حالیکه گریه می‌کرد و مینالید بدرون اطاق کشیدند. زنك فریاد میزد و میگفت:

«مگر من با شما چه کرده‌ام؟»

رفقاییش بی‌آنکه اعتنائی بداد و فریاد او بکنند لباس از تنش بیرون آوردند و در جایش خوابانند ولی «نویل» خوابش نمیبزد و همچنان در میان رختخواب گریه می‌کرد و مینالید و در ضمن می‌گفت:

«مگر من با شما چه کرده بودم که با من چنین بد رفتاری کردید؟... خدایا، من چقدر بدبختم! مگر من دزد بودم که نمیخواستید با من شراب بخورید؟. لائید کجائی، آخر من تشنه‌ام!»

هرچه سروصدای «نویل» بیشتر برمیخواست سیل دشنام و اعتراض و ناسزای کسانی که در آن اطاق دراز کشیده بودند بیشتر میشد. هرکس فحشی میداد و شکایتی میکرد و چیزی میگفت لیکن «نویل» همچنان به‌ذیان خود ادامه میداد و میگفت:

«سلام، سلام، آقاخوش‌کلام، چغندر خام، قوربه برام، نعمت تمام میخام، میخام...»

«نویل» پس از اینکه قافیه‌های «میم» را که بگوشش خوش‌آیند بود تمام کرد بسراغ قافیه «سه» رفت و باز يك سلسله کلمات نامربوط بهم بافت و گفت:

«قهوه فرانسه، يك و دو سه؛ بریز تو کاسه، بامن میلاسه، هیچ نیماسه، آلبالوگیلاسه...»^۱

صدای «نویل» گاه‌گاهی ضعیف میشد، گوئی میخواست

۱- این کلمات ترجمه واقعی نیست. نوایل کلمات دیگری گفته که در زبان فرانسه مخفی بوده و ترجمه آن در فارسی نمیتوانست چنان باشد، لذا اگر عیناً بفارسی ترجمه میشد مقصود نویسنده مفهوم نمیگردید. ناچار در مقابل آنها کلمات مقفای فارسی گذاشته شد. (مترجم)

بخواب برود ولی ناگهان اوج میگرفت و کلمات مقفی ولی نامربوط دیگری پشت سر هم میبافت. کسانی که نزدیک بود خوابشان بگیرد یکمرتبه از جا میپریدند و شروع بداد و فریاد و فحاشی و ناسزاگوئی میکردند.

«نویل» از داد و بیداد ایشان میترسید ولی ساکت نمیشد و میگفت:

«بچه‌ها شما چرا اینقدر بداخلاقی میکنید، آخر کمی هم گوش بدهید. ببینید چه میگویم...»

یکی گفت: بد کردید این زنکه را آوردید بالا.

دیگری گفت: تو گفתי بیاریمش.

— چطور است دوباره ببریمش پائین.

— دیگر بدتر، اصلاً تاصبح نخواهد گذاشت بخوابیم.

در این لحظه پرین بفکر فرو رفته بود و باخود میگفت که اگر این بساط عجیب هرروز یکشنبه برقرار باشد هم‌اطاقان «نویل» چگونه مصاحبت او را تحمل می‌کنند؟ آیا درماروکور جایی که انسان بتواند شب را در آن براحتی بخوابد وجود ندارد؟

پرین بیچاره تنها از سروصدا معذب نبود بلکه از بوی گند اطاق نیز کلافه شده و کارش کم‌کم بجائی رسیده بود که دیگر طاقت تحمل نداشت. هوای اطاق سنگین و گرم و خفه‌کننده و متعفن بود و چنان آدم را بستوه می‌آورد که قلبش در قفس سینه با لاو پائین میرفت و نفسش بزحمت بالا می‌آمد.

سرانجام آسیای وراجی «نویل» از کار بازماند و بجز کلمات مقطع آنهم آهسته و نامفهوم چیزی از او شنیده نمیشد. پس از آن بتدریج سکوت بر اطاق مستولی شد و نفیر خواب از تختخوابها برخاست.

با آنکه بجز، خورخور خواب‌رفتگان صدائی از اطاق شنیده نمیشد ولی پرین دیگر بخواب نرفت. طفلك

مغذب و ناراحت بود چنانکه گوئی ضربات خفیفی بیپیشانی‌اش میخورد. عرق از سر تا پایش روان بود.

دلیل این ناراحتی معلوم بود زیرا هوای اطاق برای تنفس پرین ناسالم و غیرمساعد بود و اگر رفقای هم‌اطاقش میتوانستند در چنان جائی بخوابند برای این بود که ایشان عادت کرده بودند، در صورتیکه بیچاره پرین که همیشه در هوای آزاد و در دشت و صحرا و جنگل خوابیده بود طاقت تحمل چنین‌هوائی را نمیتوانست داشته باشد.

لیکن اکنون که این زنان دهاتی عادت بتحمل چنین هوای سنگینی کرده بودند میبایستی پرین نیز بتواند عادت بکند. البته در این راه شجاعت و استقامت و کف نفس لازم بود و گرچه پرین دهاتی نبود ولی زندگی او تا آن لحظه بمراتب از زندگی دهاتیان سخت‌تر و بدتر گذشته بود و بهر حال اگر چنین هم نمی‌بود ناچار بایستی خود را بآن محیط عادت بدهد و دلیلی هم نداشت. که ندهد.

پرین برای آنکه بتواند بخواب برود میبایستی تنفس نکند و بو نکشد و ضمناً میدانست که وقتی بخواب رفت دیگر حس شامه کار نمیکند.

بدبختانه انسان قادر نیست از تنفس جلوگیری کند و یا نحوه تنفس را تغییر دهد بهمین جهت پرین بدبخت هرچه دهانش را بست و بینیش را گرفت نفس نکشیدنش میسر نشد، ناگزیر لب از هم باز میکرد و بجای آن چند ثانیه که استنشاق هوا نکرده بود نفس عمیقی میکشید و پشت سر آن ناچار چند نفس عمیق دیگر میآمد. نتیجه حاصله از این آزمایش چنین شد که مقدار بیشتری از آن هوای کثیف و آلوده در سینه دخترک فرو رفت.

بالاخره تکلیف چه بود؟ چه برسر آن بدبخت میآمد؟ اگر نفس نمیکشید خفه میشد و اگر میکشید حتماً ببستر بیماری میافتاد.

پرین در همان اوان که از شدت خفقان دست و پا
میزد ناگهان دستش بکاغذی خورد که بجای یکی از شیشه-
های شکسته پنجره زده بودند. اتفاقاً رختخواب پرین جلو
این کاغذ بود.

پرین فکر کرد که کاغذ شیشه نیست و بآسانی و
بدون ایجاد سروصدا پاره خواهد شد و وقتی پاره شد از
سوراخ آن هوای سالم بدرون اطلاق خواهد آمد. اما این
فکر را هم کرد که اگر کاغذ را پاره کند چه عواقبی خواهد
داشت، و چون سنجید که عواقب پاره کردن کاغذ پنجره
هر قدر هم سخت و ناگوار باشد از عاقبت تحمل این هوای
ناسالم بدتر نخواهد بود لذا تشخیص داد که اگر رفقاییش
را از خواب بیدار نکند بهتر آنست که کاغذ را بدرد.
خوشبختانه لزومی پیدا نکرد که پرین برای دریدن
آن کاغذ متحمل سختی و ناراحتی زیادی بشود و اثری
از جنایت خود باقی بگذارد زیرا وقتی خوب بکاغذ دست
زد متوجه شد که چنانکه باید بچهارچوب پنجره نجسبیده
است، لذا با کمال احتیاط و با کمک ناخن قسمتی از
گوشه آنرا کند. آنگاه دخترک بیچاره دهانش را بجای
سوراخ کاغذ چسباند و سینه را از هوای سالم پر کرد.
پرین فقط بدین وسیله توانست نفسی تازه کند و
بخواب برود.

۱۵

صبح زود وقتی پرین از خواب برخاست نور ضعیفی
شیشه‌های پنجره را سفید کرده ولی هنوز درون اطلاق را
روشن نکرده بود. در بیرون خروسها میخواندند. هوای
خنک و مطبوعی از سوراخ کاغذ بدرون میآمد معلوم بود
که سپیده دمیده است.
با آنکه نسیم خنک و سالم از بیرون داخل میشد

هنوز بوی گند اطاق از بین نرفته بود زیرا گرچه هوای خوب داخل میشد ولی هوای بد بیرون نمیرفت و همچنان در آن فضای محدود درهم فشرده شده و هوای مخلوط و سنگین و متعفن و خفقان‌آوری ایجاد کرده بود. با این وصف همه ساکنین اطاق بخواب سنگین و عمیقی فرو رفته بودند و بجز صدای ناله‌ای که گاهی برمیخاست هیچ صدائی بگوش نمیرسید.

پرین در همان حین که مشغول بود سوراخ بزرگتری در کاغذ پنجره باز کند بی احتیاطی کرد و بالنتیجه آرنجش بیکی از شیشه‌ها خورد و از پنجره که خوب چفت نشده بود صدای خشکی برخاست که ارتعاشات آن تا چند ثانیه ادامه یافت. از این صدای گوشخراش که پرین می‌ترسید خفتگان را بیدار کند نه تنها کسی بیدار نشد بلکه خواب کسی را نیز آشفته نکرد.

پرین آنگاه تصمیم خود را گرفت. آهسته و آرام لباسهایش را از روی میخ برداشت و بی آنکه صدا کند آنها را پوشید، بعد کفشهایش را بدست گرفت و با پای برهنه بطرف در رفت. خوشبختانه از نور ضعیفی که از طلوع سپیده بدرون میتابید در اطاق نمایان بود و بعلاوه قفل نبود بلکه فقط چفت ساده‌ای داشت چنانکه پرین توانست بدون زحمت و بی آنکه کسی بیدار شود از اطاق بیرون برود. پرین همینکه در را پشت سر خود پیش کرد بر سر پله اول نشست و کفشش را پوشید سپس از پله‌ها پائین رفت.

آه!... ای هوای مطبوع و فرح‌بخش سحری!... ای نسیم خنک و جانفزای صبحدم، تو چقدر گرانبهائی!... پرین باستنشاق هوا پرداخت و حس کرد که تا عمر داشته است هرگز با این لذت و شوق نفس نکشیده است. دخترک با دهان باز و منخرین گشاده از حیاط کوچک گذر کرد و برای اینکه بهتر نفس بکشد بازوانش را ببالا و پائین

حرکت داد و سرش را براست و چپ گرداند. از صدای پای او سگی در آن نزدیکی بیدار شد و شروع پپارس کرد. سگهای دیگر نیز بصدا درآمدند و بسگ اول جواب دادند. لیکن پرین دیگرچه ترسی از «عوعو» سگان داشت؟... او دیگر آن دختر و لگرد نبود که سگها هرچه بخواهند با او بکنند، او دختری بود که اکنون اطاقی و تختخوابی داشت و اینک بمیل خود از رختخوابش بیرون میآمد تا هوای تازه بخورد، و البته حق این کار را نیزداشت زیرا پول آن رختخواب را از جیب خود پرداخته بود.

باری چون حیاط خانه برای حرکات ورزشی و هواخوری او کوچک بود از نرده چوبی در حیاط که باز بود پا در کوچه نهاد و بی آنکه هدف و مقصدی داشته باشد راه مقابل خود را گرفت و راست و مستقیم پیشرفت. هنوز اثری از ظلمت شب در کوچه و معبر باقی بود ولی پرین بر بالای سر خود میدید که سپیده بر نوك درختان و بر پشت بام خانه ها زده و چندی نمیگذرد که صبح خواهد شد. در این اثنا صدای ضربه زنگ یا چکشی سکوت سنگین محیط را درهم شکست این صدا از ساعت دیواری کارخانه بود که با زدن سه ضربه متوالی بپرین خبر میداد که هنوز سه ساعت بوقت ورود بکارگاه باقی است.

پرین نمیدانست این سه ساعت وقت خود را چگونه بگذراند و ضمناً چون نمیخواست قبل از شروع بکار خود را خسته و فرسوده کند لذا بجای آنکه بقدم زدن و راه رفتن پردازد تصمیم گرفت درجائی بنشیند و منتظر سررسیدن وقت باشد.

آسمان لحظه بلحظه روشن تر میشد و اشیاء در نور سپیده دم شکل روشنتری بخود میگرفتند، تا جائیکه پرین توانست بفهمد در کجاست.

درواقع پرین در کنار برکه ای بود که ابتدای آن از همان جائی که او ایستاده بود شروع میشد. آب برکه

همچون سفره سفیدی گسترده بود و میرفت تا ببرکه دیگری وصل شود. آن برکه هم ببرکه‌های کوچکتر یا بزرگتر میپیوست و همچنان ادامه مییافت. این برکه‌ها شبیه بهمان حوضچه‌هایی بودند که پرین در سر راه خود از «پیکینی» بماروکور دیده بود و برای استخراج زغال (تورب) بکار میرفتند، لیکن استخراج زغال از این برکه‌ها به مقدار محدودتر و کمتری انجام میگرفت. ضمناً کنار این برکه‌ها بیش از حوضچه‌های راه «پیکینی» درخت داشت و از آنجا نیز خلوت‌تر بود. پرین در آنجا لحظه‌ای توقف کرد ولی چون مکان را مناسب برای نشستن ندید از کنار برکه‌ها منحرف شد و راه خود را بطرف تپه کوچک و مشجری ادامه داد. پرین فکر کرد که حتماً در آن قلمستان زیبا جای مناسبی برای استراحت خواهد یافت.

لیکن دخترک همینکه از دامنه تپه بالا رفت و بمقصد نزدیک شد ناگهان سر بطرف برکه‌ها گرداند و در کنار یکی از آنها که تپه بر آن مشرف بود چشمش بکلبه چوبین کوچکی افتاد که در محل آنرا «آلاچیق» میگویند. این آلاچیق از نی و ترکه‌های درخت درست شده بود و شکارچیان در هنگام زمستان در آن کمین میکردند تا پرنندگان آبی را شکار کنند. پرین بفکر افتاد که اگر خود را بآن کلبه برساند و در همانجا بنشیند بمراتب از دامنه تپه بهتر است زیرا در آنجا کسی او را نخواهد دید و هیچکس از حضور او در آنوقت صبح و بر آن سبزه‌زارها تعجب نخواهد کرد. پرین دیگر بیش از آن جلو نرفت و خود را از آسیب قطرات شبنمی که در راه پرسبزه و درخت تپه همچون باران برسز و صورت و برلباشش میبارید آسوده کرد.

دخترک وقتی بپای تپه فرود آمد باز کلبه چوبین از نظرش ناپدید شد ولی در میان بیدستان ساحل برکه‌ها چشمش بکوره‌راهی افتاد که گویا بآن کلبه منتهی میشد. پرین آن کوره راه باریک را که در اغلب نقاط برائس

روئیدن علف‌های سبز و خرم محو میشد پیش گرفت. البته آنرا بطرف آلاچیق میرفت ولی مستقیماً داخل آن نمیشد زیرا کلبه مزبور بر روی جزیره کوچکی که در نزدیکی ساحل یکی از برکه‌ها قرار داشت بنا شده بود. در آن جزیره سه درخت بید سبز شده بود که از هرسه آنها برای چوب‌بندی و «اسکلت» آلاچیق استفاده کرده بودند. مابین جزیره و بیدستان ساحل برکه خندق پرآبی بود که خوشبختانه برای سهولت عبور و مرور تنه درختی بر آن انداخته بودند. گرچه این تنه درخت که در واقع بجای پل جزیره بکار میرفت بسیار باریک و کمعرض بود ضمناً شبنم نیز چنان خیسش کرده بود که بیم لغزیدن عابر بر آن میرفت ولی پرین از این موانع نترسید و از آن گذشت. دخترک همینکه داخل جزیره شد خود در مقابل در آلاچیق یافت. این در از ترکه بید و ساقه نی ساخته شده بود که مانده حصیر بهم بافته بودند. پرین در را جلو کشید و باز کرد. آلاچیق بشکل مربع کامل بود. بام آن و سطح دیوارهایش را تا پای سقف از قشری از شاخ و برگ و علفهای بلند پوشانده بودند. دیوار کلبه از چهارطرف منافذ ریز و کوچکی داشت که شکارچی میتواندست از درون کلبه تمام جهات را بخوبی ببیند ولی از بیرون داخل کلبه دیده نمیشد، فقط نور میتواندست بدرون بتابد و داخل آلاچیق را روشن کند. برکف کلبه فرش ضخیمی از برگ «سرخس» و گیاهان دیگر گسترده بودند و در گوشه آن نیز کنده‌ای بود که از تنه درختی بریده بودند. این کنده میتواندست کار صندلی را بکند.

راستی چه آشیانه زیبایی بود! چه جای خلوتی بود که اصلاً شباهتی بآن اطاق کثیف که پرین شب را در آنجا بروز آورده بود نداشت. چقدر بهتر بود که پرین در آنجا می‌خوابید و از هوای سالم و ملایم آن و از بستر گرم و نرم برگهای معطر سرخس استفاده میکرد و صدائی جز

زمزمه آب جاری و لرزش برگ درختان بگوشش نمیخورد، در عوض از آن لحاف و تشك زبر و خشن خانه مادام فرانسواز و از آن فریاد و جنجال مستانه «نویل» و رفقای او و از آن هوای وحشتناک و سنگین و از آن بوی گند و ناراحت کننده اطلاق آنخانه که نفسش را تنگ میکرد و دلش را میگرفت آسوده میشد!...

پرین بر بستر برگ سرخس دراز کشید و پشت خود را بدیوار نرم کلبه که از ساقه های نی بود تکیه داد و چشمانش را بست. طولی نکشید که دخترک آرامش و آسایشی در اعصاب خود حس کرد و نزدیک بود بخواب برود ولی از ترس اینکه خوابش چندان طول بکشد که از وقت معین بگذرد و نتواند بکارگاه حاضر شود ناچار از آن حال راحت بیرون آمد و بر سر برگها نشست.

اکنون آفتاب تابیده بود. از روزنی که در طرف مشرق کلبه بود شعاع خورشید بدرون میتابید و داخل آلاچیق را روشن میکرد. در بیرون کلبه پرندگان میخواندند. در اطراف جزیره، بر سطح برکه، در میان نیزار و در لای شاخ و برگ درختان بید زمزمه مطبوع و درهمی بگوش میرسید و نشان میداد که پرندگان آبی و حیواناتی که در اطراف برکه ها و استخرها بسر میبردند زندگی از سر گرفته اند.

پرین چشمش را بروزن یکی از جدارهای کلبه گرفت و دید پرندگان با کمال آزادی و اطمینان خاطر ببازی و جست و خیز مشغولند. سنجاقکها در میان نیزاران بهر طرف میپرویدند. پرندگان بیشه در سواحل برکه نوك بخاك میزدند و در طلب طعمه زمین مرطوب را کاوش میکردند. بر سطح لجن گرفته مرداب مرغابی ملوس و زیبائی برنگ قهوه ای و خاکستری که از اردکهای خانگی خوشکلتتر بود در حالیکه بچه هایش دور و برش را گرفته بودند شنا میکرد و هربار با صداهای مداوم و مطبوعی آنها را بدور خود

جمع میکرد و میکوشید که از دور شدنشان جلوگیری کند، لیکن بچه‌های بازیگوش توجمهی بصدای مادر نمیکردند و در میان گلهای نیلوفر که بر آب‌سپر انداخته بودند میگشتند تا اگر حشره‌ای از کنارشان بگذرد شکار کنند. ناگهان شعاع آبی‌رنگی با سرعت برق از جلو چشم پرین گذر کرد و وقتی ناپدید شد تازه دخترک فهمید که سایه مرغ ماهیخوار بوده است.

پرین چون میدانست که کوچکترین حرکتش ممکن است پرندگان چمن و بیشه را برهاند و آن منظره جالب را بهم بزند ساکت و آرام چشم پروزن کلبه دوخت و بتمشای ماهیخوارک پرداخت. راستی آن مناظر دلفریب در آن هوای روشن و خنک بامداد چقدر زیبا بود و چقدر در چشم پرین زنده و جالب و تازه جلوه میکرد! آن عالم بقدری زیبا و ملکوتی بود که پرین فکر میکرد جزیره و کلبه نئی آن بکشتی نوح شباهت دارد.

لحظه‌ای گذشت و پرین متوجه شد که ناگاه سطح برکه از سایه متحرکی پوشیده شد. این سایه‌گاهی بزرگ میشد و گاهی کوچک میگردد و بظاهر علت آن برای دخترک محسوس نبود. پرین از آن سایه متعجب شد و تعجب او از این جهت بود که در همان اثنا آفتاب تابان سر از گریبان افق برآورده بود و در آسمان صاف و بی‌ابر میدرخشید. این سایه از چه بود و چگونه بوجود آمده بود؟... پرین ابتدا نتوانست از ورای روزنهای تنگ و کوچک کلبه دلیل آنرا بفهمد ناچار در را باز کرد و دید که ستون دواری از دود در هوا اوج گرفته و باد آنرا تا فراز برکه آورده است. دود مزبور از دودکشهای بلند و بزرگ کارخانجات بیرون می‌آمد و نشان میداد که کوره‌ها مشتمل شده و دیگهای بخار بکار افتاده است.

بنابراین در چند دقیقه دیگر کار کارگران شروع میشد و هنگام آن بود که پرین بقصد رفتن بکارخانه کلبه

را ترك گوید. پیرین در حینیکه میخواست بیرون بیاید متوجه شد برروی کنده هیزمی که بجای صندلی در کلبه بکار میرفت روزنامه کهنه‌ای افتاده است و اکنون که آفتاب بدرون آلاچیق میتابید بخوبی معلوم بود. دخترک بعنوان روزنامه نگاه کرد و دید که «روزنامه آمین، مورخ ۲۵ فوریه» است. پیرین بفکرش چنین رسید که قاعدتاً این کلبه تا روز ۲۵ فوریه ماه گذشته مسکون بوده و از آن تاریخ ببعد دیگر کسی در آنرا باز نکرده است.

۱۶

در آن هنگام که پیرین از بیدستان ساحل برکه‌ها بیرون می‌آمد و داخل جاده میشد صدای قوی و گوشخراش سوت بزرگی از بالای کارخانجات شنیده شد و بلافاصله سوت‌های دیگری با آهنگت کم و بیش موزون خود از اطراف بآن جواب دادند.

دخترک فهمید که این سوت‌ها برای فراخواندن کارگران کارخانجات ماروکور و دهات اطراف آن مانند «سن‌پیپوا» و «هارشو» و «باکور» و «فلکسل» و غیره است و اینک در تمام کارخانجات متعلق به «مسیوپنداووان» بارباب و کارفرمای خود اعلام میکنند که تمام کارگران باهم در کلیه شعب آماده بکار میباشند.

پیرین از ترس اینکه مبادا دیربرسد برسرعت افزود و وقتی داخل ده شد در تمام خانه‌ها را باز یافت. کارگران در آستانه در خانه‌های خود یا ایستاده بودند و یا بچهار چوب در تکیه داده و سوپ یا صبحانه دیگری میخوردند. عده‌ای در میخانه‌ها بنوشیدن باده سرگرم بودند و عده‌ای نیز در داخل حیاط خانه‌های خود تلمبه میزدند و سر و صورت میشستند ولی هیچکس در حال حرکت بطرف کارخانه نبود. این موضوع میرساند که هنوز ساعت ورود

یکارگاهها فرا نرسیده و بالنتیجه پرین نیز نمیبایستی شتاب کند.

لیکن چندی نگذشت که ساعت دیواری کارخانه سه ضربه کوچک نواخت و متعاقب آن سوت قوی‌تری در فضا طنین افکند. بشنیدن این صدا کارگران از هرسوی ده بجنبش درآمدند و حرکت توأم با شتاب و هیاهو جانشین سکوت و آرامش قبلی گردید. کارگران از زن و مرد و کوچک و بزرگ مانند مورچگانی که از لانه بیرون میریزند از خانه‌ها و حیاطها و میخانه‌ها و خلاصه از همه‌جای آبادی بیرون آمدند و درحالی‌که کوی و برزن را از صف مداوم و جنبه خود سیاه کرده بودند بطرف کارخانجات براه افتادند. گروهی پیپ میکشیدند و عده‌ای نیز پیاره نانی که در دست داشتند گاز میزدند. جمعیت زیادی در حرکت بود. همه باهم حرف میزدند و سر و صدا میکردند. از کوچه‌های اطراف نیز دسته‌های کوچکتري باین سیل عظیم و سیاه میپیوست و بی‌آنکه حرکت آنرا کند کند هردم بر عظمت و گسترش آن میافزود.

پرین ناگهان درمیان عده تازه‌رسیده‌ای که بجمع میپیوستند چشمش بروزالی و «نویل» افتاد لذا فوراً قدم تند کرد و بایشان ملحق شد. روزالی که از دیدن او متعجب شده بود پرسید:

«پس شما کجا رفته بودید؟»

— من صبح زود بلند شدم که قدری گردش کنم.

— عجب! چقدر من عقب شما گشتم.

— خیلی متشکرم، ولی خواهش میکنم هیچوقت در

جستجوی من خود را بزحمت نیندازید. من سحرخیزم و

ممکن است صبحها زود بیرون بروم.»

در این موقع عده کارگران بجلو در ورودی کارخانه

رسیده بود و موج جمعیت با نظم و ترتیب درکام کارگاهها

فرو میرفت. مردی لاغر و بالابلند که قدری از نرده

حیاط کارگاه فاصله داشت در گوشه‌ای ایستاده بود. این مرد دست در جیب کت خویش فرو برده، کلاه حصیری خود را بالا گذاشته، سرش را قدری بجلو خم کرده بود و با دقت و مراقبت هرچه تمامتر بافراذ نگاه میکرد، بطوریکه هیچکس نمیتوانست از زیر نگاه نافذ و کنجکاو او نادیده بگذرد. روزالی سر بگوش پرین گذاشت و آهسته گفت:

«این همان یارو لندوک است!»

ولی پرین نیازی باین توضیح نداشت و پیش از اینکه کلمه‌ای از دهان روزالی بیرون بیاید حدس زده بود که این مرد همان «تالوول» مدیر کارخانجات میباشد. پرین پرسید:

«آیا من هم باید باشما داخل کارخانه بشوم؟»

روزالی گفت: البته.

این لحظه برای پرین اضطراب‌انگیز بود. لحظه‌ای بود که سرنوشتش را معلوم میکرد، لیکن دخترک کوشید که برتشویش و نگرانی خویش مسلط شود و قوت قلبی بخود بدهد. تشویش و اضطراب او برای چه بود؟ مگر در آن کارخانه بهر تازه‌واردی کار نمیدادند؟ بنابراین چرا بایستی بترسد که بوجودش احتیاج نداشته باشند؟ وقتی روزالی و پرین جلو مدیر رسیدند روزالی از میان جمعیت بیرون آمد و پرین نیز دستور داد که دنبالش برود. دخترک سلامی باقay مدیر کرد و بی‌آنکه شرم و کمروئی بخرج بدهد گفت:

«آقای مدیر، این دختر یکی از رفقای ماست که میخواهد در این کارخانه کار بکند.»

«تالوول» نگاهی سریع و نافذ بسرتاپای «رفیق» کرد و گفت:

«بسیار خوب قدری صبر کنید، بکارش میرسم.»
روزالی که بوظیفه خود آشنا بود پرین را با خود بکناری کشید و منتظر ایستاد.

در این اثنا جنجال و هیاهوی بزرگی در جلو نرده‌ها برپا شد و کارگران باشتاب و دستپاچگی تمام کنار میرفتند تا به «فایتون» مسیوولفران راه بدهند. راننده درشکه مسیوولفران همان جوانی بود که پیرین روز قبل در جلو خانه روزالی دیده بود. با آنکه همه میدانستند مسیوولفران کور است مردها باشتاب احترام‌آمیزی کلاه از سر برداشتند و زنها نیز تعظیم مختصری کردند.

روزالی رو پیرین کرد گفت:

«می‌بینید که مسیوولفران از همه زودتر می‌آید!...»
مدیر با قدمهای سریعی بجلو درشکه مسیوولفران رفت و درحالی‌که کلاه از سر برداشته بود گفت:
«مسیوولفران، سلام عرض میکنم.

— سلام تالوول»

پیرین باچشم حرکت درشکه را که همچنان پیش میرفت دنبال کرد و سپس وقتی دوباره متوجه نرده‌ها شد دید که کارمندان کارگاه ازجمله مهندس فابری و باندی مترجم و ممبلو حسابدار و عده‌ای دیگر نیز داخل شدند. کم‌کم محوطه از جمعیت خالی میشد و کسانی که دیرتر میرسیدند میدویدند تا قبل از اینکه زنگ شروع بکار زده شود آماده باشند.

روزالی آهسته پیرین گفت:

«من گمان میکنم که جوانان دیرتر از پیران برسند.»
در این هنگام ساعت دیواری زنگ زد و عده‌ای که در هماندم رسیده بودند با عجله داخل شدند. سپس چندتن دیگر که نفس‌زنان پشت سرهم میدویدند پیدا شدند و بعد کوچه بکلی خالی شد. تالوول همچنان دست در جیب برسر جای خود ایستاده، سربالا گرفته بود و بدور نگاه میکرد.

چند دقیقه گذشت، سپس مرد جوان و بالا بلندی رسید که معلوم بود کارگر نیست و آقازاده است. لباس

او بلباس مهندسين و ساير کارمندان دفتری کارگاه شباهت داشت. جوان درحینیکه با قدمهای سریعی پیش میآمد ضمناً مشغول بستن گره کراوات خود بود و این میرسانه که قبلاً فرصت کافی برای این کار نداشته است.

جوان همینکه بنزدیکی مدیر کارگاهها رسید تالوول این بار نیز کلاه از سر برداشت و سلام کرد، ولی پرین باهوش و فراست خود دریافت که بین این سلام تالوول با سلامی که قبلاً بمسیوولفران کرده بود فرق بسیاری وجود داشت.

تالوول گفت: مسیوئتودور، سلام عرض میکنم. گرچه سلام تالوول بمسیوولفران نیز با همین کلمات ابراز شده بود ولی معنای آنها بهیچ وجه یکسان نبود. تئودور گفت:

«سلام تالوول، عموجانم تشریف آورده اند؟»
— بلی آقا، الان پنج دقیقه بیشتر است که تشریف آورده اند؟.

— عجب!.

— ولی شما نفر آخر نیستید، برای اینکه «مسیوکازیمیر» هنوز تشریف نیاورده اند. امروز ایشان دیرکرده اند، در صورتیکه شما دیروز پیاریس هم رفته بودید و ایشان رفته بودند... ولی نگاه کنید ایشان هم دارند میرسند.»
در آنحین که تئودور بسمت دفتر کارگاهها میرفت کازیمیر نیز باعجله پیش میآمد.

کازیمیر بهیچ وجه نه از حیث سروشکل و نه از حیث لباس شباهتی به پسر دایی خود نداشت. جوانی بود کوتاه قد، خشک، و زبر و زرنگت. وقتی از جلو مدیر گذشت خشکی و سردی او بنحو بارزتری آشکار شد چنانکه مدیر بی آنکه کلمه ای با او حرف بزند فقط سری فرود آورد و او نیز با اشاره سر جواب سردی داد و رد شد.
وقتی کازیمیر نیز از نظر پنهان شد آنگاه تالوول

سر بطرف روزالی گرداند و گفت:

«خوب این رفیق تو چه کاری بلد است؟»

پرین خودباین سؤال جواب داد و بالحنی که میکوشید

متین و محکم جلوه دهد گفت:

— من تابحال در هیچ کارگاهی کار نکرده‌ام.

تالوول بار دیگر نگاه دقیقی بسراپای پرین کرد و

بعد بروزالی گفت:

— از قول من به اونو Oneux بگو که این دختره را

سر «واگونت»ها بگذارد. یالله زودباش، معطل نشو.»

پرین از میان حیاطهای وسیعی که کارگاهها را از

هم جدا میکرد بدنبال روزالی دوید و پرسید:

«بیخشید، واگونت چیست؟»

طفلك از خود میپرسید که آیا قادر بانجام آن کار

خواهد بود؟. آیا هوش و استعداد و نیروی کافی برای چنان

کاری خواهد داشت؟.. آیا دوره کارآموزی هم بایستی طی

بکند؟. این سؤالات اضطراب‌انگیز ناراحتش میکرد ولی

اکنون که در کارگاهها پذیرفته شده بود حس میکرد که

جواب همه آنها بستگی بطرز رفتار و مهارت و کاردانی

خودش دارد و خود باید گلیم خویش را از این ورطه بیرون

بکشد.

روزالی که پی‌باضطراب و تشویش او برده بود

گفت:

«دخترجان نترس، کاری از این ساده‌تر در کارگاه

نیست.»

پرین با آنکه حرف روزالی را نشنید ولی معنی

آنرا حدس زد، زیرا چند لحظه بود که هردو وارد کارگاه‌ها

شده بودند. کارگران بکار افتاده و ماشینها با غرش

هراس‌انگیزی که هزاران صدای دیگر را در خود محو می—

کرد و در حیاط کارگاهها می‌پیچید بگردش درآمده بودند.

در گارگاه بافندگی ماشینها «تق تق» میکردند، دوکها در رفت و آمد بودند و قرقره‌ها و میله‌ها میچرخیدند، در صورتیکه در خارج کارگاهها تیرهای نقاله و چرخها و تسمه‌ها و پروانه‌ها در حرکت بودند. بدین‌طریق در داخل و خارج اطاق کارگاه بافندگی ماشینها و دستگاهها چشم و گوش انسانرا بناراحتی و دوار جانفرسائی مبتلا می‌کردند.

پرین در این هنگامه گوشخراش بروزالی گفت:
«ممکن است قدری بلندتر حرف بزنید؟ منکه نمیشنوم شما چه میگوئید.
روزالی داد زد و گفت:

— بعدها عادت خواهید کرد. من گفتم این کار بسیار ساده است. کار شما فقط اینست که ماسوره‌ها را در «واگنت»‌ها بریزید و از جائی بجائی ببرید. میدانید «واگنت» چیست؟

— خیال میکنم «واگنت» واگن یا قطار کوچکی باشد.
— بلی صحیح است. وقتی واگنت را پر کردید تا جلو ماشین بافندگی زورش میدهد و میبیرد. آنجا واگنت را خالی میکنند و باز این کار را از سر میگیرید. زور— دادنش هم زحمت نمیخواهد از همان اول که یکزور قایم دادید واگنت خودش روی چرخ میلغزد و میرود.
— خوب، ببخشید، ماسوره چیست؟

— وای، شما ماسوره را هم نمیدانید چیست؟ منکه دیروز معنی دستگاه نخ‌تابی را برای شما گفتم و گفتم که با آن دستگاه نخ را برای گرداندن بدور دوک یا ماکو آماده میکنند، حالا باید فهمیده باشید ماسوره چیست.
— نه، زیاد هم نفهمیدم.»

روزالی نگاه خیره‌ای به‌پرین انداخت و در دل فکر کرد که این دختر باید خیلی بیمه‌واس و کودن باشد، سپس

دنباله صحبت خود را گرفت و گفت:

— «ماسوره عبارت از سوزن خیاطی یا میلی است که در چیزی شبیه بکاسه فرو کرده و نخ را دور آن میتابانند. وقتی بقدر کافی نخ بدور این میلها تابید یعنی باصطلاح میل یا سوزن پر شد آنرا از کاسه بیرون میآورند و در واگنتهایی که روی خط آهن حرکت میکنند میریزند و بکارگاه بافندگی میبرند. این کار بسیار ساده است. اصلاً کار نیست در واقع گردش است. مرتباً از این اطاق بآن اطاق میروید و بر میگرددید. منمهم کار اولیه را از همینجا شروع کردم و حالا بقسمت ماسوره رسیده‌ام.»

هر دو ضمن صحبت از حیاط پیچ در پیچی گذشتند و پرین بی‌آنکه چشم از محیط اطراف خود بردارد. بسختی روزالی که برای او بسیار مفید و آموزنده بود با دقت تمام گوش میداد. پس از عبور از آنحیاط، روزالی با اشاره انگشت چند باب ساختمان نوساز و يك طبقه را که در کنار هم بنا شده بود بپرین نشان داد. این ساختمان‌ها پنجره نداشتند فقط از جبهه شمالی بوسیله «شاسی»های شیشه‌داری که تا نیمه بام را گرفته بودند روشن میشدند. روزالی گفت:

«همانجاست!..»

بعد دری را باز کرد و پرین را بدرون سالن درازی برد که رقص مرتب و خیره‌کننده هزاران سوزن متحرک همهمه و جنجال گوشخراشی برپا کرده بود. دو دختر با وجود اینهمه سروصدا فریادی را شنیدند که میگفت:

«آی ولگرد، باز تو هستی.»

روزالی در جواب او فریاد زد و گفت:

— ولگرد بکه میگوئید، «بابالاکی» Ia Quille ولگرد، کیست ولگرد من نیستم میفهمید یا نه!.

— خوب، از کجا می‌آئی؟.

— آقای مدیر گفتند این دختره را پیش شما بیاورم
که سر واگنتها بگذارید.»

مردی که اینگونه با روزالی برخورد کرده بود کارگر
پیری بود که پای چوبی داشت. اینمرد در دوازده سال قبل
در کارگاه پایش را از دست داده بود و چون دیگر توانائی
کار نداشت او را بسمت نظارت در کارگاه نخ‌تابی مأمور
کرده بودند. «بابالاکی» مردی خشن و بداخلاق بود و
دختران و پسران کارگر را که تحت نظارت او انجام وظیفه
میکردند همیشه با فحش و ناسزا و داد و بیداد اداره می-
کرد. بعقیده او کار ماشینهای نخ‌تابی و بافندگی بسیار
دقیق بود بطوریکه کارگر، هم بایستی دقت عینی داشته
باشد و هم مهارت و زبردستی و چالاکی یدی، تا بتواند
با سرعت ماسوره‌های پر شده را بردارد و ماسوره‌های
خالی را بجای آنها بگذارد و نخ‌های پاره شده را بهم
ببندد و ماشین را معطل نگذارد. «بابالاکی» معتقد بود
که انجام این امور دقیق بدون فحش و ناسزا میسر نیست
بهمین جهت مرتباً بد میگفت و فریاد میزد و پای چوبی
خود را محکم بر زمین میکوفت. لیکن چون در باطن مرد
خوش قلبی بود کارگران چندان اعتنائی بفحش و داد و
بیداد او نمیکردند و بعلاوه نیمی از کلمات ناهنجار او
نیز در سروصدای ماشینها از میان میرفت و بگوش کسی
نمیرسید. بابالاکی که نمیتوانست تحمل کند حتی يك
دستگاه بیکار مانده باشد برسر روزالی داد زد و در
حالیکه با اشاره انگشت تهدیدش میکرد گفت:

«با همه اینها الان دستگاه تو بیکار مانده است.

روزالی گفت: مگر تقصیر من است؟..

— یاالله، زود برو سر کارت؟.

وبعد روبه‌پیرین کرد و گفت: اسمت چیست؟.

پَرین نمیخواست اسم واقعی خود را بگوید و با آنکه شب قبل روزالی این سؤال را از او کرده بود معیناً حدس نزده بود که در اینجا نیز ممکن است همین سؤال را از او بکنند. طفلک حاج و واج ماند و جوابی نیافت. بابالاکِی بتصور اینکه دخترک از سروصدای ماشینها نتوانسته است حرف او را بشنود پای چوبی خود را محکم بزمین کوبید و زیر گوشش داد زد که: «اسمت را پرسیدم.» پَرین در همان چند ثانیه فرصت یافت که حواسش را جمع کند و اسمی را که بروزالی گفته بود بیاد بیاورد، لذا گفت:

«اسم اوره‌لی است.»

— اوره‌لی چه؟ اسم فامیلت را بگو.

— همان اوره‌لی. اسم فامیل ندارم.

— خوب، پس با من بیا.»

پیرمرد پَرین را جلو واگنتی برد که در گوشه‌ای افتاده بود و همان توضیحات را که روزالی باو داده بود برایش تکرار کرد. ضمناً پس از ادای هر چند کلمه فریادی میزد و میگفت: «میفهمی؟» پَرین نیز با اشاره سر جواب مثبت میداد.

در واقع کار پَرین باندازه‌ای ساده بود که اگر از عهده انجام آن برنمیآمد بیهوشی و کودنیش ثابت میشد. لیکن پَرین با جدیت و دلسوزی تمام دل بکار داد چنانکه بابالاکِی بجز ده دوازده بار، آنهم نه برای تنبیه بلکه برای اخطار و اعلام، برسرش داد نزد. پیرمرد فقط میگفت:

«یاالله دختر، بازیگوشی مکن، در راه معطل مشو!..»

مسلماً پَرین فکر بازیگوشی نبود ولی این نکته

منافاتی نداشت با اینکه دخترک در حین راندن واگنت و بی آنکه توقف کند بدقت اطراف خود را بپاید و از هر جا که میگذرد با کنجکاوای تمام همه قسمت‌های کارگاه را از

نظر بگذرانند و از مطالبی که بعلت گوش دادن به بیانات روزالی نتوانسته بود بفهمد با خبر شود. راندن واگنت اشکالی نداشت. پرین با يك فشار شانه میتوانست آنرا بر سر خط آهن حرکت دهد و در صورت برخورد با مانع با يك اشاره دست آنرا نگاهدارد، بنابراین چشمش آزاد بود و میتوانست در حین کار هم بهرجا متوجه شود و بهر چه که بخواهد بنگرد.

وقتی کارگران از کارگاهها بیرون آمدند و کار تعطیل شد پرین فوراً بدکان نانوائی رفت و نیم «لیور» نان خرید و همانطور که در کوچهها میگشت بخوردن آن مشغول شد. از خانه‌هاییکه دخترک از جلودرشان میگذاشت بوی سوپ مطبوعی بمشام او میرسید. پرین اگر از آنسوپ خوشش میآمد از جلوخانه آهسته میگذاشت والا بسرعت رد میشد.

پرین چنان گرسنه بود که نیم لیور نان را بسرعت خورد ولی او باین موضوع چندان اهمیت نداد زیرا مدتها بود که عادت کرده بود بخواهش نفس دهنه بزند و درمقابل گرسنگی استقامت بخرج بدهد. در زندگی فقط پرخورها و شکم‌پرستان هستند که تاب گرسنگی ندارند و معتقدند که ایستادگی در برابر این درد بیدرمان غیر ممکن است، همچنین تنها کسانی که در ناز و نعمت بسر برده‌اند تصور میکنند نوشیدن آب بجز در ظرف تمیز و گرانبها ممکن نیست ولی آنان که بیدبختی و بیچارگی خوگرفته‌اند ایمان دارند که:

گر نبود مشربه از زر ناب با دوکف دست توان خورد آب

۱۷

پرین مدتها پیش از اینکه ساعت کارگاهها فرا رسد

در جلو انبار کارخانه، در سایه ستونی بزمین نشسته بود و انتظار زدن سوت احضار را میکشید. دختران و پسران کارگر که مانند او زودتر بکار برگشته بودند در همان نزدیکی بازی میکردند و با شادی و نشاط کودکانه بدنبال هم میدویدند، پرین با آنکه بسیار دلش میخواست برخیزد و با همسالانش بازی کند ولی جرأت نمیکرد.

وقتی روزالی رسید هردو با هم داخل کارگاه شدند و باز پرین کار صبح را با غر و لند و دادوبیداد «بابالاکى» و با صدای گوشخراش پای چوبی او که برکف اطاق میخورد از سرگرفت. دخترک اکنون بهتر و ماهرانه تر از صبح کار میکرد زیرا هرچه وقت میگذشت و هر چه بغروب کمتر میماند بیشتر خسته میشد و بهمین جهت با دقت و آرامش و کندی بیشتری بکار ادامه میداد. خم شدن و برخاستن برای پرکردن و خالی کردن واگنتها و با شانه فشار دادن و با دست نگاهداشتن آنها که ابتدا برای پرین بازی کودکانه و تفریح تازه‌ای بود کم‌کم با گذشت زمان ایجاد خستگی مخصوصی در عضلات و در اعصاب او میکرد که دخترک هرگز و حتی در سختترین دقایق راه پیمائی ملال‌انگیزش حس نکرده بود.

بابالاکى بنا بعبادت همیشه برسرش داد میزد که: «یاالله دختر، مس مس نکن، بجنب.» و پشت سر این فرمان پای چوبی خود را بر زمین میکوبید. پرین بر اثر این فرمان خشن مانند اسبی که تازیانه بالای سرش بچرخد شتاب می‌کرد ولی تا از دسترس شلاق دور میشد باز قدم را کند میکرد. دخترک اکنون در گرماگرم کار و خستگی جانفرسا دیگر علاقه بدیدن چیزی نشان نمیداد و با کنجکاوى باطراف خود نمینگریست. او فقط متوجه گذشتن دقیقه و ساعت بود و حساب ربعها و نیمساعت‌ها را نگاه میداشت. گوشش بزنك کارخانه بود که کی پایان کار را اعلام

میکنند و کی ساعت دست‌کشیدن از کار فرا خواهد رسید. پرین وقتی دستخوش این افکار میشد حس میکرد که زبون عجز و ضعف خود شده و یارای کار ندارد. مگر او نیز نمیتوانست مانند همسالان خودبی‌آنکه از کار و کوشش رنج ببرد و ناراحت شود انجام وظیفه کند؟ مگر کار و وظیفه ایشان از کار او مشکلتر و جانفرساتر نبود؟ مگر کار ایشان سعی و مراقبت و دقت بیشتری لازم نداشت؟ اگر او را از همان لحظه اول بجای اینکه بر سر واگنتها بگذارند مثلاً در کارگاه نخ‌تابی گذاشته و وظیفه سنگین‌تری باو محول کرده بودند چه میشد؟ پرین تنها تسلی خاطری که بخود میداد این بود که او مانند دیگران عادت بکار نکرده و بعدها ممکن است با شجاعت و اراده و پشتکاری که در خود سراغ دارد این عادت را پیدا کند. برای تولید این عادت، مانند ایجاد هرچیز دیگر، فقط خواستن شرط بود، پرین هم میخواست کار بکند و بعدها نیز این تمایل در او باقی میماند. او فقط آنروز نمیبایستی کاملاً تسلیم ضعف و زبونی شود و البته روز بعد رنجش کمتر میشد و روز سوم شاید اصلاً احساس رنج و ناراحتی نمیکرد.

پرین همچنان با دل خود در کشمکش بود و واگنت‌را بار میکرد و میراند، ضمناً برفقاییش که مشغول کاربودند نگاه میکرد و بر جدیت و علاقه آنها غبطه میخورد که ناگاه دید روزالی در حالیکه میخواست نخ گسسته‌ای را برشته وصل کند فریاد دردناکی کشید و در کنار رفیق مجاور خود افتاد ماشینها از کار باز ماندند و بجای آنهمه سر و صدا و جنجال کارگاه، سکوت مرگباری برمحیط مستولی شد، فقط صدای ناله کودکی بلند بود که اظهار تالم میکرد.

دختران و پسران کارگر از هر سو کار خود را رها

کردند و بطرف روزالی دویدند. پرین نیز باوجود داد و بیداد بابالاکی، که از خوابیدن دستگامها ناراحت شده بود و مرتباً اعتراض میکرد، بطرف روزالی دوید و بجمع پیوست. روزالی را از زمین بلند کرده بودند و ماجرا را از او میپرسیدند. دخترک جواب میداد که دستش ضربه دیده و خرد شده است.

رنگک از روی روزالی پریده بود و لبهای رنگک رفته‌اش میلرزید. از دست مجروح او قطرات خون برکف زمین کارگاه میریخت.

لیکن وقتی دست مجروح او را معاینه کردند دیدند که فقط دو انگشتش صدمه دیده و از آندو نیز شاید تنها یکی بود که خرد شده و یا سخت لطمه خورده بود.

در این هنگام بابالاکی که برای اولین بار متأثر شده بود با خشم و غضب رفقای روزالی را از کنار او متفرق کرد و برسرشان داد زد و گفت:

«شما دیگر بروید گم شوید. مگر اینهم چیزی است که از کار بازتان بدارد؟ یکی از بچه‌های کارگر زمزمه خفیفی کرد و زیر لب گفت:

— آنوقت که پای خودت زیر ماشین رفت لابد آنهم چیزی نبود که از کار بازت بدارد!..»

بابالاکی خیلی جستجو کرد که بفهمد این اعتراض بی‌ادبانه را کدام يك از بچه‌های فضول کرده ولی چون نتوانست در آن ازدحام گوینده را تشخیص بدهد فریاد زد و گفت:

«یاالله، یاالله، بروید، گمشوید!..»

همه آهسته متفرق شدند و پرین نیز مانند دیگران میرفت که بسر کار خود برگردد ولی ناگهان بابالاکی او را صدا زد و گفت:

«های، تازه وارد، تو بیا اینجا، زود باش!..»
پرین با ترس و لرز برگشت و در دل فکر میکرد که
جائیکه همه کار خود را رها کرده اند چرا باید گناه او از
دیگران بیشتر باشد. لیکن احضار او از طرف بابالاکی
برای تنبیه نبود. پیرمرد رو باو کرد و گفت:
«بیا دختر، این حیوان را ببر پیش آقای مدیر!..
سر و صدای ماشینها باز برخاسته بود لذا روزالی
در جواب بابالاکی فریاد زد و گفت:

— چرا بمن میگوئی حیوان؟
— برای اینکه پنجهات را دم ماشین دادی.
— مگر تقصیر من بود؟
— البته تقصیر تو بود، دختره ناشی، تنبل!..»
باوجود این خشونت، بابالاکی آرام گرفت و بازگفت:
«خیلی دردت آمد؟»
— خیلی نه.

— پس، برو، زود باش..»
هر دو بیرون آمدند، روزالی دستچپش را که زخمی
شده بود با دست راست نگاهداشته بود. پرین باو گفت:
«اگر میخواهی بمن تکیه کن!..»
— خیر، متشکرم، لازم بزحمت شما نیست، خودم
میتوانم راه بروم.

— پس الحمدالله چیزی نشده، نه؟
— نمیدانم، آدم که از همان اول درد نمیکشد، اگر
بکشد بعدهاست.

چطور شد زخمی شدید؟
— خودم هم نمیدانم، بنظرم لیز خوردم.
پرین که بفکر خودش بود گفت:
— شاید خسته شده بودید..
— ممکن است، آدم همیشه وقتی که خسته است
صدمه بیشتر می بیند. صبحها آدم بیشتر سر دماغ است

و بیشتر در کارش دقت میکند. حالا نمیدانم «عمه زنوبی» بمن چه خواهد گفت؟.

— چه میتواند بگوید، تقصیر شما که نبود.

— نه نه فرانسواز حتماً باور خواهد کرد که تقصیر من نبوده ولی عمه زنوبی باور نخواهد کرد و خواهد گفت که من برای اینکه کار نکنم بادست خود چنین کرده‌ام.

— و شما هم چیزی باو نخواهید گفت؟.

— من چه بگویم، بگذار هرچه دلش میخواهد بگوید.»

در بین راه هرکس بایشان برمیخورد نگاهشان می‌داشت و ماجرا را میپرسید. گروهی دلشان بحال روزالی میسوخت و ابراز همدردی میکردند، عدهٔ بیشتری با بی‌اعتنائی بحرف‌های او گوش میدادند، گوئی با این سوانح آشنا بودند و عقیده داشتند که این پیشامدها برای کارگر چیز مهمی نیست. میگفتند آدم همانطور که ممکن است مریض بشود و یا بخت و اقبال نداشته باشد ممکن است که مجروح هم بشود. دنیا تا بوده همین بوده و هرکس نوبه‌ای دارد، امروز تو و فردا من. عده‌ای نیز اوقاتشان تلخ می‌شد و میگفتند:

«باشد روزی که همهٔ ما را ناقص کنند!». ولی چه باید کرد، باز بهتر از این نیست که از گرسنگی بمیریم؟.»

هر دو بدفتر کار آقای مدیر رسیدند. دفتر مدیر در وسط کارخانجات و درمیان ساختمان بزرگی از آجر رنگ‌زده برنگ‌گلی و آبی بود. دفترهای دیگر نیز در همان عمارت جمع بودند ولی هرچه دفترهای دیگر و حتی دفتر مسیو ولفران پنداووان ساده و بی‌پیرایه بودند برعکس دفتر مدیر کارخانه بوسیلهٔ ایوان سرپوشیده‌ای که شیشه بند بود مشخص و متمایز شده بود. پلکانی سنگی که از دو طرف نرده داشت بایوان سرپوشیده منتهی میشد.

وقتی پرین و روزالی بزیر ایوان رسیدند بحضور

«مسیو تالوول» بار یافتند آقای مدیر مانند ناخدائی که بر عرشه کشتی قدم بزند دست در جیب نهاده بود و در طول و عرض ایوان راه میرفت. تالوول کلاه برسر داشت و خشمگین بنظر میرسید لذا همینکه چشمش بروزالی افتاد باتغیر گفت:

«ها، دیگر چه خبر است، ترا چه شده؟»

روزالی در جواب دست خونین خود را نشانداد.

باز تالوول غرید و گفت:

— ها، پنجه‌ات زخمی شده، عیب ندارد، دستمال‌ت را خوب دورش ببند.

در حینیکه روزالی بزحمت دستمالش را از جیب بیرون می‌آورد تالوول با قدمهای بلندی در ایوان قدم می‌زد و همینکه دخترک دستش را بست باز مدیر جلوش سبز شد و گفت:

— جیب‌ت را خالی کن!

روزالی که منظور او را از این فرمان درک نمی‌کرد خیره خیره بهچشمش نگریست. باز تالوول گفت:

— چرا معطلی؟ گفتم هرچه در جیب‌داری بیرون بریز.

روزالی اطاعت کرد و يك عالم چیزهای عجیب و غریب از جمله سوتی که از پوست فندق ساخته بودند و چند قاب بازی و يك انگشتانه و يك کلاف نخ و سه‌سو پول خرد و يك آئینه کوچک روئین از جیبش بیرون آورد. تالوول آئینه را برداشت و بانگ برسر دخترک زد و گفت: «بلی، من میدانستم. تو بازیگوش حتماً دشتی ریخت را در آئینه تماشا میکردی که نخ پاره شده و ماسوره ایستاده، توهم هول شده‌ای و آمده‌ای نخ را با دستپاچگی وصل کنی انگشتت زیر سوزن رفته.

روزالی گفت: آقا، من اصلاً بائینه نگاه نکرده‌ام.

— شما همه تان مثل هم هستید، خیال میکنید من شما را نمی‌شناسم؟. خوب، حالا مگر چه شده است؟.
— چه عرض کنم، انگشتهایم له شده.
— خوب، من چه بکنم؟.
— نمیدانم، بابالاکی مرا خدمت شما فرستاد.
تالوول رو بپرین کرد و گفت:
— توچه میگوئی، توهم زخمی شده‌ای؟.
پرین که از خشونت مدیر کمی ناراحت شده بود گفت:

— خیر آقا، من چیزیم نیست.
— پس چه؟.
روزالی جواب او را داد و گفت:
— بابالاکی باو گفت که مرا خدمت شما بیاورد.
— عجب! پس ترا میبایستی بیاورند؟. بسیار خوب، همین دختره ترا پیش دکتر روشون Ruchon هم ببرد. ولی بدان، مطلب باین سادگی هم نیست، میفرستم تحقیق بکنند، اگر تقصیر باتو بوده باشد وای بحالت. میفهمی؟.
تالوول چنان با تندی و تغییری حرف میزد که از صدای فریاد او شیشه بند ایوان بلرزه درآمده و نعره‌اش در دفترهای مجاور نیز پیچیده بود.
در حینیکه پرین و روزالی میخواستند از دفتر آقای مدیر خارج شوند چشمشان بمسیو ولفران افتاد که دست بدیوار راهرو گرفته بود و آهسته آهسته جلو می‌آمد.
پیرمرد نابینا بمدير خطاب کرد و پرسید:
«ها، تالوول، چه خبر است؟»

— چیزی نیست آقا، یکی از دختران کارگر کارگاه نختابی است که انگشتش بسوزن ماشین گرفته و زخم شده.

— دختره کجاست؟

روزالی که در این موقع بمسیو ولفران نزدیک شده بود گفت:

- منم مسیو ولفران، اینجا خدمت شما هستم.
- مسیو ولفران که صدای آشنا شنیده بود پرسید:
- این صدای نوۀ فرانسواز نیست؟..
- «بلی مسیو ولفران، خودمم، روزالی هستم.»
- روزالی پس از ادای این جمله شروع بگریه کرد زیرا قبلاً از کلمات تند و زنندۀ مدیر دلش پر شده بود ولی، اکنون که مسیو ولفران بلطف و مهربانی با او صحبت میکرد بی اختیار اشکش سرازیر میشد. مسیو ولفران که حس کرد دخترک گریه میکند پرسید:
- «دخترک عزیزم، تراچه میشود؟..»
- آقا، نخ پاره شده بود و من داشتم وصلش میکردم که پایم لیز خورد، ولی هرچه فکر میکنم نمیدانم چطور شد دستم زیر سوزن رفت و دوانگشتم زخم شد... خیال میکنم شکسته باشد.
- حالا انگشتت خیلی درد میکند؟..
- خیلی نه.
- پس چرا گریه میکنی؟..
- برای اینکه شما بامن دعوا نمیکنید ولی...»
- از این حرف، تالوول شانه‌های خود را بالا قیدی بالا انداخت و پوزخندی زد. مسیو ولفران باز پرسید:
- «راه میتوانی بروی؟..»
- بلی آقا.
- پس زود برو بخانه، من دکتر «روشون» را می-فرستم دستت را ببیند.»

بعد رو به تالوول کرد و گفت:

- «یادداشتی بدکتر «روشون» بنویسید که فوراً به-منزل فرانسواز برود. مخصوصاً زیر کلمه «فوراً» خط

بکشید و تأکید کنید که زخم کاری است و باید فوری
معاینه شود.»

سپس دوباره رو بروزالی کرد و گفت:
«احتیاج داری کسی را همراهت کنم که ترا بمنزل
برساند؟..»

— متشکرم مسیو ولفران، من خودم رفیق دارم.
— برو دخترم و بمادر بزرگت هم بگو که مزدت
محفوظ است.»

اکنون نوبهٔ پرین بود که ازدیدن این صحنه بگریه درآید
ولی چون به تالوول نگاه میکرد اشک در چشمش خشک
میشد و خود را جمع میکرد. لیکن وقتی هردو از حیاط—
های پیچ در پیچ کارخانجات گذشتند و بدر خروج رسیدند
دخترک تاب خودداری از دست داد و گفت:

«راستی این مسیو ولفران آدم خوبی است.
— اگر تنها بود آدم بسیار خوبی بود ولی تا این
«لندوک» هست او نمیتواند خوب باشد. از این گذشته
او وقت رسیدگی بامور کارخانه را ندارد زیرا نقشه‌های
دیگری در سر دارد و بفکر چیزهای دیگری است.

— بهر صورت در حق شما که خوب بود.
روزالی از شنیدن این حرف قد راست کرد و گفت:
— در حق من؟.. مگر شما نمیدانید؟.. البته باید
خوب باشد. آخر او از شنیدن صدای من بیاد پسرش می—
افتد. مادر من خواهر شیری پسرش مسیو ادموند بود.

— پس او بفکر پسرش است؟..
— البته، فقط بفکر پسرش است و بس.»

در کوچه و برزن زن‌ها و بچه‌ها دم در خانه می—
ایستادند و بدستمال خون‌آلودی که بدست روزالی بسته
بود نگاه میکردند. همه متعجب بودند و میپرسیدند:
«چه شده؟.. مگر زخمی شده‌ای؟..»

— بلی انگشتم شکسته.

— آه طفلك!... حیف!..»

در این ابراز تأسف که از طرف مردم میشد هم‌رقت و دلسوزی هویدا بود و هم خشم و غضب، زیرا کسانی که بر حال روزالی تأسف می‌خوردند فکر می‌کردند که این مصیبت ممکن است فردا نیز گریبان‌گیر ایشان بشود، فکر می‌کردند که شوهر و پدر و مادر و اطفال ایشان نیز در همان کارخانه‌ای که روزالی را مجروح کرده کار می‌کنند و در معرض همین خطر می‌باشند. مگر مردم ماروکور همه در کارگاه‌ها کار نمی‌کردند؟..

با وجود این وقفه‌های کوچک در سر راه، روزالی و پرین بخانه مادام فرانسواز نزدیک می‌شدند و نرده‌های چوبی حیاط خانه را در انتهای کوچه از دور می‌دیدند. روزالی از پرین پرسید:

«شما هم با من بخانه می‌آئید؟..»

— بدم نمی‌آید بیایم.

— شاید آمدن شما از داد و فریاد عمه زنوبی جلوگیری

کند.»

لیکن بر خلاف انتظار، حضور پرین بهیچ وجه از داد و بیداد و اوقات تلخی عمه زنوبی جلوگیری نکرد. زن بدخو همینکه روزالی را دید که در خارج از وقت معین برگشته و دستش بدستمالی پیچیده است فریاد برآورد و گفت:

«تخم جن، بالاخره خودت را زخمی کردی؟.. بخدا

قسم می‌خورم که عمداً این بلا را بسر خودت آورده‌ای.

روزالی که عصبانی شده بود گفت:

— عمه نترس، مزدم را می‌دهند.

— آره جون‌تو، توهم باور کردی!..»

— مسیو ولفران خودش بمن گفت.»

لیکن این حرف نیز عمه زنوبی را قانع نکرد، چنان
که باز بغرولند و داد و بیداد خود ادامه داد. نه‌نه‌فرانسواز
که سروصدای او را شنید از پشت بساط بآستانه درآمد و چون
روزالی را در آن وضع دید سراسیمه بطرف او دوید و
نوه‌اش را در آغوش کشید و با تشویش و اضطراب پرسید:
«دخترم، مگر زخمی شده‌ای؟»

— بلی، نه‌نه‌جان، قدری انگشتم زخمی شد ولی
نترسید چیزی نیست.

— الان میروم دکتر «روشون» را میآورم.
— شما زحمت نکشید، مسیو ولفران عقبش فرستاده.
پرین میخواست بدنبال روزالی داخل خانه شود ولی
عمه زنوبی که متوجه او شده بود جلوش را گرفت و
گفت:

«تو دیگر کجا میروی؟.. خیال میکنی برای پرستاری
او احتیاجی بوجود توهم هست؟..»
روزالی برگشت و از پرین تشکر کرد. بنابر این
پرین دیگر کاری جزاینکه بکارگاه برگردد نداشت.
دخترک از همان راه که آمده بود بازگشت ولی هنوز بجلو
طارمی بزرگ حیاط کارگاهها نرسیده بود که سوت بلند
و ممتدی طنین افکند و پایان کار روزانه را اعلام کرد.
کمی بعد سیل کارگران از کارخانه بیرون ریخت.

۱۸

پرین در ظرف آنروزی که در کارگاه گذراند ده بیست
بار از خود پرسید که امشب را چگونه در آن اطاق کثیف
که شب قبل در آن خوابیده و نزدیک بخفه شدن بود
بخواهد.

مسلماً دخترک آنشب حتماً خفه میشد و یا لااقل از

بدی هوای اطاق و سرو صدای ساکنین آن خوابش نمیبرد، بنابراین اگر نمیتوانست جای امن و راحتی پیدا کند و خستگیهای کار روزانه را در آنجا از تن بدر کند چه بر سرش میآمد؟...

این امر مسئله مهم و وحشت‌انگیزی بود که پرین تمام عواقب وخیم آنرا از مغز گذراند، مثلاً نتیجه گرفت که اگر بر اثر بیخوابی تاب و توان کار کردن نداشته باشد حتماً از کارخانه بیرونش خواهند کرد و امیدها و آرزوهای او همه نقش بر آب خواهد شد، همچنین ممکن است مریض شود و باز بعلت ناخوشی عذرش را بخواهند و از این گذشته کسی را هم ندارد که از او پرستاری و دلجوئی کند و دوائی بحلقش بریزد. پرین در اینصورت فقط میتوانست به بیشه‌ای بخزد و در پای درختی بیفتد و جز این هیچ دری برویش باز نبود.

گرچه پرین حق داشت در رختخوابی که کرایه آنرا از پیش پرداخته بود ن خوابد ولی آخر از کجا میتوانست رختخواب دیگری پیدا کند و یا چه میتوانست بروزالی بگوید و چگونه برای او شرح دهد که آن اطاقیکه برای دیگران مناسب است بدرد او نمیخورد و برای او قابل تحمل نیست؟... و یا اگر هم اطاقانش از مراتب تنفر و انزجار او از آن خانه مستحضر میشدند چگونه با او رفتار میکردند؟.. آیا همین موضوع در میان ایشان ایجاد کدورت و خصومت نمیکرد و اگر میکرد همان کدورت باعث اخراج او از کارخانه نمیشد؟... برای پرین تنها کافی نبود که کارگر خوبی باشد بلکه بایستی کارگری مانند سایرین باشد و برنگ جماعت درآید.

پرین روز را بشام رسانده و هنوز تصمیمی در این باره اتخاذ نکرده بود، لیکن پیشامد مجروح شدن دست روزالی وضع را تغییر داد. دخترک بدبخت یقیناً تا چند

روز مجبور بااستراحت میشد و در ظرف این مدت قطعاً نمیدانست در اطاق پرین که میخوابد و که نمیخوابد، بنابراین مسلماً قضیه غیبت او مطرح نمیشد و از این نظر جای ترس نبود. از طرف دیگر چون هم اطاقهای پرین بیش از یکشب خوابیدن او را در اطاق خود ندیده و بعلاوه قیافه او را نیز مشاهده نکرده بودند اصولاً بفکرش نمیافتادند و شاید در صورت غیبت او فکر میکردند منزل دیگری گرفته است. پس از چیدن این صغرا و کبرا و این نتیجه گیری سریع اکنون فقط يك مسئله مطرح بود و آن این بود که پرین در صورت ترك منزل خود بكجا بایستی برود.

برای پیدا کردن منزل نیز نیازی بجستجو نبود. مگر پرین بارها بانشاط و هوس بیاد آن کلبه چوبین جزیره نیفتاده بود؟.. چقدر آدم درمیان آن آلاچیق امن و خلوت میتوانست راحت بخوابد!.. در آنجا انسان از هیچ چیز نبایستی ترس داشته باشد زیرا آن کلبه بجز در فصل شکار هیچوقت سکنه ای پیدا نمیکرد چنانکه از تاریخ شماره «روزنامه آمین» نیز این نکته محقق بود. آلاچیق جزیره کلبه ای بود که سقفی داشت و دیواری و دری. بجای تختخواب نیز يك طبقه ضخیم از برگ خشك سرخس در آن گسترده بودند که برای خواب بسیار نرم و راحت و مطبوع بود. علاوه برهمه این مزایا حسنی داشت که در خور توجه بود و آن این بود که پرین میتوانست از داشتن آن کلبه بخود ببالد و آنرا ملك شخصی خود بداند و از لذت خوابیدن در خانه خود محظوظ گردد.

پرین یکمرتبه حس کرد که آنچه برای او غیر ممکن و جزو خواب و خیال محسوب میشد باین سهولت و سرعت جامه حقیقت پوشید و صورت واقع گرفت. دخترک دیگر تردید را جایز ندانست، لذا همینکه مانند روز گذشته نیم لیور نان مقرری خود را برای شام خرید بجای اینکه بخانه

مادام فرانسواز برگردد از همان راهی که صبح از کلبه
بکارگاه آمده بود بازگشت.

لیکن در این ساعت کارگرانی که در حول و حوش
ماروکور منزل داشتند برای مراجعت‌های خود از این راه
می‌گذشتند. و چون پرین نمیخواست مردم او را ببینند
که براه بیدستان ساحل برکه‌ها می‌رود بانتظار خلوت شدن
جاده درکنار قلمستانی که مشرف بچمن بود نشست. پرین
میخواست وقتی جاده خلوت شد بکلبه برود و در آنجا راحت
و آسوده در را باز بگذارد و در مقابل برکه‌های خوش‌منظر
استراحت کند. میدانست که در آنجا در امن و رفاه شامش
را خواهد خورد و هیچکس هم مزاحمش نخواهد شد.

پرین بقدری از این نقشه شاد شد که دلش میخواست
با شتاب هرچه تمامتر آنرا اجرا کند لیکن مجبور شد مدت
مدیدی انتظار بکشد زیرا هنوز عابری نرفته دیگری سر
میرسید و رفت و آمد همچنان کم و بیش ادامه داشت. آنگاه
پرین بفکر افتاد که اسباب و اثاثی برای منزل جدیدش
فراهم کند. هرچند دخترک میدانست که کلبه‌اش از هر حیث
نظیف و راحت است ولی میخواست با کوشش مختصری
آنرا تمیزتر و آماده‌تر کند.

قسمت اعظم قلمستانی که پرین در پای آن نشسته
بود از نهال کوتاه و کوچک «قان» تشکیل شده و در پای
نهالها گیاه سرخس روئیده بود. پرین از ترکه‌های نازک
قان جارویی برای خود درست کرد تا هرروز صبح کلبه‌اش
را جاروب کند، بعد دسته بزرگی از برگ سرخس چید تا
رختخوابش را نرم و گرم‌تر سازد.

دخترک خستگی کار روزانه را فراموش کرد و چنان
با سرعت کارش را انجام داد که در يك طرفه‌العین هم جارو
تهیه شد و هم دسته گیاه سرخس. بعد بدور جارو ترکه‌ای از
شاخه بید بست و دسته‌ای از چوب قطور برای آن برید.

برگهای سرخس را نیز با چند ترکه بید بهم بست تا حمل آن بکلبه آسان باشد.

در خلال دقایقی که پرین بکار خود مشغول بود آخرین عابر کوچه گرد نیز بخانه مراجعت کرد و جاده کاملاً خلوت شد، چنانکه دخترک تا چشمش کار میکرد بجز سکوت و تنهایی چیزی نمیدید. بنابراین هنگام آن فرا رسیده بود که دخترک راه بیدستان را در پیش گیرد. پرین دسته سرخس را به پشت و جاروب را بدست گرفت و از پای قلمستان تا سرجاده دوید و از آن بعد نیز با دو بطرف کلبه رفت لیکن وقتی به بیدستان رسید ناچار شد از سرعت خود بکاهد زیرا دسته سرخس در لای شاخ و برگ درختان بیدگیر میکرد و پرین مجبور بود برای عبور دادن آن خم شود.

پرین وقتی بعزیره رسید اول شروع بیرون ریختن اثاث کلبه کرد، یعنی کنده هیزم و برگهای خشکیده سرخس را بیرون آورد و بعد با کمال دقت بجاروب کردن کف و سقف ودیوارهای آلاچیق پرداخت. دراین اثنا از روی برکه و ازمیان نیزارهای اطراف آن صدای پرواز پرندگان و «جیک جیک» متنوع آنها بگوش رسید و معلوم شد که زبان بسته ها از این خانه تکانی همسایه جدید هراسان شده اند. بیچاره ها تاکنون خود را مالک و صاحب بلامنازع این برکه ها میدانستند ولی اکنون میدیدند که غاصبی پیدا شده و آسایش و آرامش آنها را برهم زده است.

فضای کلبه چنان تنگ و محدود بود که پرین بزودی کار نظافت آنرا پایان رسانید، بعدکنده هیزم و سرخسهای کهنه را بجای خود باز گرداند و روی علفهای خشک سابق سرخسهای تازه چیده خویش را که هنوز حرارت آفتاب روز را در خود نگاهداشته بود پهن کرد. و لای سرخسهای تازه چیده کم و بیش شاخه گلهای کوهی نیز دیده میشد، بهمین جهت بستر پرین بوی گل هم گرفته بود.

هنگام خوردن شام فرا رسیده بود زیرا پرین حس میکرد که معده‌اش مانند همان ایامی که از «اکوان» به «شانتییی» میرفت فریاد جوع برداشته است. خوشبختانه آن روزگاران تلخ‌تر از زهر گذشته بود و اکنون که او در آن جزیره بهشتی منزل داشت و میدانست کجا سر بربالین خواهد گذاشت، اکنون که از کسی بیمی بدل راه نمیداد و از باد و باران و طوفان و رعد و برق نمی‌هراسید، اکنون که لقمه نانی در جیب داشت و در آن غروب نشاط‌انگیز و ملکوتی از منظره برکه‌ها لذت میبرد نمی‌بایستی بیاد آن خاطرات تلخ بیفتد و آن لحظات جانفرسا را بیاد بیاورد مگر آنکه بخواهد آن عهد شوم را با این ساعات خوش و فرح‌زا مقایسه بکند و از دورنمای بهجت‌خیز امید بآینده روشن قوت قلب بگیرد. چون پرین آرام و ساکت در گوشه‌ای نشسته بود و آهسته آهسته شام محقر خود را میخورد ساکنین بالدار برکه‌ها و نیزآرها کم‌کم اطمینان‌خاطری یافتند و به آشیانه‌های خود بازگشتند. این بود که پرین گاه‌گاه میدید که جسم سیاهی چون شهاب ثاقب شعاع‌پریده رنگ خورشید رو بزوال راقطع میکند و یا مرغابی‌ان با حزم و احتیاط کامل از همان نیزاران بیرون می‌آیند و در حالیکه آهسته گردن میکشند و گوش بزنگ خطرند برسطح آب برکه شناور میشوند. همانگونه که بیدار شدن این موجودات ملکوتی در سپیده‌دم باعث نشاط و شادی پرین شده بود بخواب رفتن آنها نیز در هنگام غروب موجب انبساط خاطر میگردد.

پرین همینکه شامش را خورد متوجه شد که سطح برکه، که تا چند لحظه قبل همچون آئینه صافی میدرخشید، کدر شده و شعله حریق شامگاه نیز رو بخاموشی رفته است. معلوم بود که تا چند دقیقه دیگر شب فرا میرسد و هنگام خواب نزدیک میشود.

پرین پیش از اینکه در کلبه‌اش را ببندد و بر رختخواب

برگ سرخسش دراز بکشد بهتر آن دانست که از نظر آخرین احتیاط لازم پل جزیره را بردارد. البته دخترک یقین داشت که جایش بسیار امن و راحت است و مسلم میدانست که هیچکس بسراغش نخواهد آمد، همچنین میدانست که اگر بر فرض محال کسی هم بیاید و بخواهد از پل بگذرد آرامش و خواب پرندگان بهم خواهد خورد و با بانگ و فریاد و با صدای بهم زدن بال خود او را از وقوع خطر مستحضر خواهند ساخت، لیکن باهمه این احوال اکنون میتوانست پل را از روی خندق بردارد بهتر همان بود که بردارد و کار را از محکم کاری بی عیب تر کند.

از اینها گذشته برداشتن پل صرفاً از جنبه احتیاط نبود بلکه از نظر تفریح و تفنن نیز محسوب میشد. مگر این نکته برای پرین جالب نبود که در آن کلبه برخود ببالد و ادعا کند که با تمام جهان قطع رابطه کرده است؟. ایکاش همانگونه که در قصص جهانگردان و سیاحان مکتشف نوشته اند پرین نیز میتوانست پس از کشف آن جزیره پرچم خود را بر فراز کلبه برافرازد و یا بافتخار آن کشف یک تیر توپ شلیک کند.

پرین اکنون در خانه خود آسوده و مرفه بود، خانم خانه خود و ملکه جزیره خود بشمار میرفت. او نیز مانند همه مکتشفین بزرگ در صدد برآمد که نامی برای جزیره مکشوفه خود تعیین کند. برای پیدا کردن این نام هم چندان زحمت و سرگردانی نکشید زیرا چه نامی بهتر از «امید نیک» میتوانست بیابد. آری نام «امید نیک» یا «گود هوپ» تنها نامی بود که با وضع حاضر او تطبیق میکرد.

البته پیش از آن دماغه امید نیک در افریقای جنوبی وجود داشت ولی هیچکس دماغه را با جزیره اشتباه نمیکند. بنابراین پرین جزیره خود را بنام «جزیره امید نیک» نامید.

ملکه شدن بسیار شیرین و نشاط‌انگیز است بخصوص وقتی که انسان نه رعیتی داشته باشد و نه همسایه‌ای، و بخصوص هنگامیکه انسان بجز تفریح و گردش در اقطار کشور خود کاری نکند و روز جشنی داشته باشد و سروری برپا سازد.

البته پرین هنوز بدوره‌ای نرسیده بود که هرروز جشن و سروری برپاکند و بگردش و تفریح محض بگذرانند، بهمین جهت وقتی صبحدم با نغمهٔ سحری پرندگان خوش-الحن برکه‌ها و نیزارها از خواب بیدار شد و شعاع پیش-قراول خورشید را دید که از روزن کلبه بدرون تابیده و برچهرهٔ شادابش بازی میکند فوراً متوجه شد که دیگر نمیتواند با خیال راحت در جای خود غلت بزند و آسوده بخوابد بلکه باید مراقب شنیدن صدای سوت-اخطار کارخانه باشد.

گرچه پرین خواب مداوم نکرده، گاهی بیدار شده و باز بخواب رفته بود ولی صبح وقتی از خواب برخاست وضع خود را بسیار خوش و مطبوع یافت و حس کرد که خستگی روز قبل چنان از تنش بیرون رفته که حتی خاطرهٔ آنرا نیز از یاد برده است. بستر پرین نرم و گرم و خوشبو بود. هوایی که او استنشاق میکرد بوی یونجهٔ تازه چیده را میداد. پرندگان جنگل با نغمهٔ موزون و نشاط‌بخش خود برای او سرود لالائی میخواندند و قطرات شبی که بر برگ درختان بید متراکم شده بود هنگامی که بمیان آب برکه میافتاد موسیقی صاف و موزونی در گوش او سرمیداد.

همینکه صدای سوت احضار کارگاه‌ها سکوت دشت و صحرا را برهم زد پرین فوراً ازجا برخاست و پس از

آرایش و نظافت مرتبی در کنار برکه آماده حرکت شد. دخترک هنگامی که میخواست از جزیره بیرون برود بخاطرش رسید که اگر پل را بجای خود بگذارد و از روی آن بگذرد ممکن است با احتمال بعیدی در غیاب او کسانی بیایند و از روی پل بجزیره و بکلبه او داخل شوند. هرچند این فکر چندان صحیح نبود زیرا کمتر ممکن بود که زمستان نرسیده کسی باین کلبه صیادی کاری داشته باشد، بهرحال پرین با این فکر در جلو خندقی که برکه را از ساحل جدا میکرد ایستاد و درصدد برآمد که بی آنکه نیازی بپل داشته باشد، با يك جست از خندق بگذرد. عرض خندق چندان بود که جستن ممکن نمیشد ولی ناگهان پرین چشمش بشاخه بلند درختی افتاد که کلبه را بقسمتی از ساحل که از درخت خالی بود مربوط میکرد. دخترک آنشاخه را گرفت و بكمك آن بساحل مقابل پرید. البته این کار برای او مشکل نبود زیرا در طول زندگی پرماجرایی خود بارها بچنین ورزش مطبوعی دست زده و بآن خو گرفته بود چنانکه اکنون برای او بازی ساده ای بیش نبود. شاید برای ملکه متشخصی مانند پرین که برکشور سکوت و انزوا حکمفرمائی میکرد این طریقه خروج از کشورش معقول نمینمود ولی این موضوع چندان اهمیت نداشت زیرا اولاً کسی نبود که او را ببیند، ثانیاً ای بسا اعمال که از ملکه های پیر شایسته نیست و حال آنکه ملکه های جوان مجاز بانجام دادن آن میباشند.

پرین پس از آنکه تیر چوبی پل را در میان علفزارها مخفی کرد تا در مراجعت بتواند بآسانی آنرا پیدا کند براه افتاد و جزو نفرات اولی بود که بکارگاه رسید. در حینیکه دخترک منتظر شنیدن سوت ورود بود دید که بتدریج دسته انبوهی از کارگران بدور هم گرد آمدند و باخروش و هیجان خشم آلودی که روز قبل کمتر داشتند با هم بهجر و بحث پرداختند راستی مگرچه اتفاقی افتاده بود؟.

پرین از چند کلمه‌ای که گوش داد موضوع را دریافت. قسمتی از مکالمه ایشان بشرح ذیل بود:

«بیچاره دختر!»

— انگشتش را بریده‌اند.

— انگشت کوچکش را؟

— بلی انگشت کوچکش را.

— انگشت دیگرش چطور؟

— آنرا نبریده‌اند.

— داد هم میزد؟

— چه داد و فریادی! راستی دل آدم ریش میشد! «
دیگر نیازی نبود باینکه پرین بپرسد انگشت چه کسی را بریده‌اند، لذا بمحض شنیدن این خبر اول هول کرد، ولی بلافاصله چنان غصه‌اش گرفت که دلش پرشد. بیشک پرین بیش از دو روز نبود که روزالی را میشناخت ولی او همان کسی بود که اولین بار بآبادی راهنمائیش کرد و او را بخانه خود راه داد و غذایش را با او تقسیم کرد، و خلاصه با دوستی و رفاقت با وی راه رفت. اینک همان دوست نویافته و مهربان، هماندخترک فقیر و بیچاره بود که درد و رنج میکشید و عضوی از اعضایش فلج شده بود.

پرین در حینیکه متأثر و غمناک بفکر فرورفته بود ناگاه سربلند کرد و چشمش بمسیو «باندی» مترجم افتاد که پیش می‌آمد. دخترک فوراً ازجا برخاست و باستقبال او شتافت. اندوه و اضطراب او بحدی بود که نمیدانست چه میکند و حتی باین فکر هم نیفتاد که او کارگر فقیری است که حق ندارد از وقتی که بکارخانه فروخته است برای خود استفاده کند و با شخص محترمی که اولاً کارمند متشخصی است و ثانیاً انگلیسی است صحبت کند. بهرحال پرین بدون توجه باین نکات بزبان انگلیسی از مسیوباندی پرسید:

«آقا ببخشید، اجازه میفرمائید از شما خواهش کنم
اگر اطلاعی از حال روزالی دارید بمن بگوئید؟...»
تعجب در اینجاست که مسیو باندی بدخترك نگاه
کرد و در جواب او گفت:

«من امروز صبح مادر بزرگش را دیدم. او بمن
گفت که روزالی شب گذشته راحت خوابیده است.
— ای آقا، چقدر باید از شما تشکر کنم!...»
لیکن مسیو باندی که در عمرش از کسی تشکر نکرده
بود نتوانست معنی این اضطراب شیرین و این حق شناسی
صمیمانه دخترك را درک کند و بروح بیانات ساده و بی تکلف
او پی ببرد.

پرین در تمام مدت آنروز جز بروزالی به چیز دیگری
نیندیشید و چون کارش نیز ساده بود و بعلاوه روزقبل
با آن خو گرفته بود بهیچ وجه کارش مانع فکرش نشد.
هنگام ظهر پس از تعطیل کارخانه بخانه مادام
فرانسواز شتافت و از حال رفیقش جویا شد ولی بدبختانه
چون اولین بار با عمه زنوبی مصادف شد از آستانه در
جلوتر نرفت. عمه زنوبی صاف و ساده مانع ورودش شد
و گفت:

«روزالی را برای چه میخواهی ببینی؟.. طیب
قدغن کرده است که کسی مزاحمش نشود. وقتی خوب شد
خود احمقش برای تو شرح خواهد داد که چگونه دستش
را زیرماشین گذاشته است.»

این طرز برخورد برای پرین بقدری زننده بود که
دیگر عصر مراجعت نکرد. بیچاره با خود اندیشید که
عصر نیز رفتاری بجز این نخواهد دید بنابراین بهتر
آنست که هرچه زودتر بجزیره خود بازگردد. دخترك وقتی
بکلبه خویش داخل شد آنرا بوضع سابق دید و چون دیگر
کار خانه داری نداشت بلافاصله بصرف شام پرداخت.
پرین درنظر داشت که شامش را با تانی بخورد ولی

با آنکه لقمه‌های بسیار کوچکی برمیداشت و هرلقمه را نیز مدتی میجوید وقتی لقمه آخر را بالا کشید هنوز مدتی بغروب آفتاب مانده بود. آنگاه در انتهای کلبه برسرکنده هیزم نشست و در آلاچیق را بازگذاشت. چشم‌انداز پرین برکه پر آب و درختان ساحل و چمن سبز و خرمی بود که از دور در پس پرده بیدستان کناره سبزی میزد. دخترک بفکر فرورفته بود و بنقشه زندگی آینده خود میاندیشید. از نظر زندگی مادی سه مسئله مهم و جدی برای او مطرح بود: مسکن و خوراک و پوشاک. مسئله مسکن بخاطر کشفی که خوشبختانه موفق بانجام آن شده بود لااقل تا ماه اکتبر آینده که فصل صید میرسید بی‌آنکه خرجی برایش داشته باشد تأمین شده بود. اما مسئله خوراک و پوشاک چنان ساده و آسان نبود که باین سهولت حل شود.

آیا ممکن بود که پرین ماهها با يك لیورنان روزانه سرکند و غذای مقوی و مفیدی که جبران نیروی مصرف شده او را در کارگاه بکند نخورد؟.. جواب این سؤال روشن نبود زیرا پرین تاکنون هنوز جداً بکار نیفتاده بود تا ببیند آیا میتواند سر کند یا نه. البته او با خستگی و گرسنگی و محرومیت آشنا بود ولی این آشنائی بر اثر تصادفات ناگوار بود نه بخاطر کار و زحمت. چند روزی از بخت بدگرسنه و تشنه مانده و خستگی و محرومیت کشیده بود ولی بعد، آن ایام تلخ گذشته و خاطره بد آن نیز ازدلش پاک شده بود، اما اکنون چنین نمیتوانست باشد. کار برای او چیزی بود که هر روز تکرار میشد و هر روز ادامه داشت، دیگر اینجا صحبت بخت و تصادف نبود صحبت کار و زحمت مداوم بود که معلوم نبود پایان آن بکجا میانجامد، همچنانکه معلوم نبود چه خرجهایی برایش پیش خواهد آمد و بچه چیزها نیازمند خواهد شد. مسلم این بود که از دو روز پیش

پرین حس میکرد غذائی که میخورد برایش کافی نیست ولی چون با رنج گرسنگی خوگرفته بود اهمیتی بآن نمیداد. مهم این نبود که دخترک نیاز بخوردن حس کند و همیشه اشتها داشته باشد، مهم این بود که صحت و سلامت خود را حفظ کند و سرپا بماند. از طرفی پرین میتوانست بجیره خود اضافه کند و پس از مدتی که کار کرد قطعه پنیری یا کره‌ای روی نان خالی خود بگذارد، ولی آن نیز با صبر و تحمل ممکن بود و اگر در ظرف چند روز میسر نمیشد بالاخره در ظرف چند هفته امکان پیدا میکرد.

مسئله پوشاک، برعکس، مسئله‌ای فوری و ضروری بود که حل آن از همه مشکلتر و از همه لازم‌تر مینمود. لباسهای پرین صورت اسفانگیزی پیدا کرده و از زمانی که در خدمت لاروکری بمرمت آنها پرداخته بود دیگر دستی بآنها نزده بود، بخصوص تخت کفشهای او بقدری نازک شده بود که با فشار انگشت فرومیرفت و محتمل بود که در اندک مدتی از رویه کفش جدا شود. نحوه کار پرین نیز که میبایستی هرروز برکف پریگ و سنگ کارگاه واگنتها را زور بدهد برود و بیاید این احتمال را قوی‌تر میکرد. دخترک در فکر بود که اگر این مصیبت بر سرش بیاید چه بکند. مسلماً مجبور بود که کفش نوی بخرد ولی بایستن و توانستن دو موضوع جداگانه بود و هیچ معلوم نبود که برای خرید کفش تازه از کجا پول بدست بیاورد.

بنابراین لازم‌ترین کار پرین این بود که هرچه زودتر برای خود يك جفت کفش بدوزد ولی وقتی بمشكلات این کار اندیشید تقریباً دلسرد شد. دخترک بینوا هرگز در عمرش بفکر چنین کاری نیفتاده بود، بهمین جهت يك لنگه از کفشهای خود را از پادرآورد و بمعاینه آن پرداخت، خوب برویه کفش نگاه کرد و دید که با مهارت خاصی بتخت دوخته شده و زیر آن پاشنه زده‌اند. پرین از این

معاینه نتیجه گرفت که کفشدوزی کار ساده‌ای نیست، کاری است که از صبر و حوصله و توانائی او بیرون می‌باشد و ضمناً در دل خود ارزش و احترامی برای هنر کفشدوزی و نسبت باستادان کفشدوز حس کرد. پرین اگر می‌توانست از يك تخته چوب يك كفش چوبی برای خود بسازد آسان‌تر بود ولی او که بیش از يك چاقو افزار دیگری در دست نداشت چگونه می‌توانست كف آن چوب را بقالب پای خود بتراشد.

پرین در همان حین که بمشکلات این کار می‌اندیشید و چشمش بیمهوا بسطح برکه و بنیزارهای ساحل آن دوخته شده بود ناگهان بقسمتی از نیستان که انبوه‌تر از همه‌جا بود خیره شد. ساقه‌نی‌های این قسمت ضخیم‌تر و قوی‌تر و بلندتر از نی‌های دیگر بنظر می‌رسید. معلوم بود که اغلب این نی‌ها از سال گذشته مانده و قسمتی از آنها در آب افتاده ولی هنوز نیوسیده است. پرین از دیدن آنها فکری بسرش افتاد. البته او تاکنون بجز كفش چرمی و چوبی كفش دیگری ندیده بود و شاید اصولاً نوع دیگری هم وجود نداشت، ولی اکنون بنظرش می‌رسید که ممکن است كفشی هم دوخته شود که تخت آن از نی بافته بشکل حصیر و رویه آن از پارچه باشد. بنابراین چرا نبایستی از آن نی‌ها که گوئی فقط برای این مصرف در کنار برکه روئیده بود تخت كفشی برای خود ببافد؟ این کار در صورتیکه دخترک هوش و استعداد آن‌را دارا می‌بود چه عیبی داشت؟

پرین تصمیمش را گرفت. فوراً از جزیره بیرون آمد و امتداد ساحل برکه را گرفت تا بانبوه نی‌ها رسید. آنجا يك بغل از بهترین نی‌هائی را که هم نسبتاً خشک بود و هم قابلیت انعطاف خود را از دست نداده بود جدا کرد و برداشت و چون بکلبه بازگشت بکار پرداخت. پرین پس از آنکه مقداری نی تقریباً بطول یکمتر

بهم بافت فهمید که چنین تخت کفشی بسیار تنگ و بیدوام خواهد بود و بایستی قبل از بافتن نی‌ها را حال بیاورد، یعنی آنها را برای کار آماده کند، و برای چنین کاری هم بایستی قبلاً انساج نی را خرد کند و آنها را تبدیل بالیاف ضخیمی نماید که قابل دوام باشد.

این زحمت تازه نیز در تصمیم او خللی وارد آورد زیرا گرچه دخترک وسایل کار نداشت ولی کنده‌هیزمی داشت که میتوانست با آن نی‌ها را بکوبد. بعداً احتیاج بیک چکش پیدا کرد و بجای آن قطعه سنگ گردی را از کنار راه برداشت. بعد بکوبیدن نی‌ها پرداخت ولی ظلمت شب، او را از کار بازداشت. پرین با خیال خوش کفشهای تازه‌اش که میخواست از نی ببافد بخواب رفت. او یقین داشت که بالاخره این کفش را خواهد ساخت و اگر بار اول و دوم هم موفق نشد عاقبت بار سوم و چهارم و حتی باردهم توفیق خواهد یافت.

خوشبختانه کار پرین بآنجاها نکشید زیرا غروب بعد بقدری که برای يك جفت کفش لازم بود الیاف نی آماده کرده بود.

فردای آنشب يك درفش خمیده بقیمت يك سو و يك كلاف نخ پرك با يك تکه نوارکتان آبی بهمان قیمت خرید. بعد بیست سانتیمتر پارچه کتانی بقیمت چهارسو برای رویه کفش خریداری کرد. پرین مجموعاً هفت سو خرج این کفش کرد و البته اگر میخواست بی‌نان نماند بیش از این مبلغ نبایستی خرج کند. پرین پس از تدارك این مقدمات تخت کفش خود را نمونه قرار داد و ببافتن تخت مشغول شد. بار اول تخت گردوگودی درست کرد که مسلماً شباهتی بریخت پایش نداشت. بار دوم گرچه اندکی بهتر شد ولی شبیه بپا نبود. بار سوم چیزی شد ولی باز بدرد نمیخورد. بار چهارم تخت کفشی شد که وسطش فشرده و پنجه‌اش دراز و باریک و پاشنه‌اش کوچک و متناسب

درآمد و بهر صورت میتوانست تخت کفش محسوب شود. راستی چه نشاطی بپرین دست داد! باردیگر بدخترک یتیم ثابت شد که انسان با عزم و اراده و پشتکار میتواند جداً بکاری که دلش میخواهد ولو غیر ممکن بنظر برسد، و گرچه بجز هوش و ابتکار اسباب و افزار دیگری در اختیار وی نباشد، توفیق یابد.

پرین برای تمام کردن بافت و دوخت کفش فقط قیچی کم داشت. خرید قیچی نیز مستلزم خرج چنان هنگفتی بود که دخترک ناچار بایستی از آن صرف نظر کند. خوشبختانه پرین چاقو داشت و با کمک سنگک چاقو تیز کنی که در کف رودخانه پیدا کرد چنان چاقو را تیز کرد که توانست پارچه را روی کنده هیزمی بگذارد و بهرنحوی که میخواست با چاقو مانند قیچی ببرد. دوخت پارچه بتخت کفش نیز بار اول بآسانی صورت گرفت ولی بالاخره در این کار توفیق حاصل شد و پرین وقتی صبح شنبه بکارگاه رفت يك جفت کفش نئی خوشگل و خاکستری رنگی بپا داشت که روی آن نوار آبی رنگی زده و دوسر نوار را بساق پای خود بسته بود.

پرین در مدتی که صرف تهیه این کفش کرد، یعنی در ظرف چهار غروب و سه صبحگاه، باین فکر نیز بود که وقتی بکارگاه میرود کفش کمپنه اش را کجا بگذارد. مسلماً دخترک از این نمی ترسید که آنها را بدزدند زیرا می دانست که کسی سر بکلبه او نخواهد زد ولی آیا ممکن نبود که موشها در غیبت او کفشش را بجوند؟ اگر چنین مصیبتی گریبان گیر پرین میشد محققاً ضایعه جبران ناپذیری بود و او میبایستی علاج واقعه را قبل از وقوع بکند. دخترک بیچاره چون قفسه و جعبه و صندوقی نداشت که اثاثش را در آن بگذارد بهترین راه علاجی که بنظرش رسید این بود که هر دو کفشش را با يك تركه بید بهم ببندد و با يك تركه دیگر آنها را از سقف کلبه

۲۰

هرچه پرین در بدو امر از کفش نئین خود راضی و خوشوقت بود بالعکس نمیدانست هنگامیکه در کارگاه با آن بکار خواهد پرداخت چگونه خواهد شد، و از این جهت سخت نگران و مشوش بود. آیا در حین زور دادن بواگنت و راه رفتن برقلوه‌سنگهای کف‌کارگاه تخت آن‌وا نمیرفت؟ آیا رویه آن‌که از پارچه کتانی بود گشاد نمیشد و کفش را از ریخت و قواره نمی‌انداخت؟ بیچاره دختر در هنگام کار اغلب سرخم میکرد و نگاهی بکفشهای خود میانداخت. البته کفشش در لحظات اول عیبی نکرده و بوضع خود باقی بود ولی آیا این وضع دوام مییافت؟ نگاههای پراشتیاق پرین بکفشهایش توجه یکی از رفقای کارگش را نیز جلب کرد. کارگر مزبور از آن کفشها خوشش آمد و ضمن تعارف بپرین گفت:

«به‌به، چه قشنگ! این کفشها را از کجا خریده‌ای؟»

— این کفش نیست، دم‌پائی است.
 — هرچه هست خیلی خوشگل است. گران خریدی؟
 — نخردیم، خودم با الیاف نی و چهار «سو» کتان درست کردم.

— راستی قشنگ است.»

این پیروزی پرین را تشویق کرد که دامن همت بکمر بزند و بانجام کار مشکل‌تری که اغلب بفکرش هم افتاده بود، برخیزد. علت اینکه پرین تاکنون اقدام بآنکار نمیکرد این بود که هم از خرج کمرشکنش می‌ترسید و هم موانع و محظورات دیگری در پیش داشت. آن کار مشکل این بود که پرین برای عوض کردن یکتا پیراهن کهنه خود

که حتی برای شستن نیز نمیتوانست از تن بیرون بیاورد پیراهن دیگری ببرد و بدوزد. آیا دومتر متقال که برای يك پیراهن لازم بود چقدر ارزش داشت؟ و برفرض استطاعت خرید دومتر متقال چگونه میبایستی آنرا ببرد؟ پرین از این هردو موضوع اطلاعی نداشت و از اینها گذشته مشکلات دیگری نیز در راه تهیه پیراهن بود که دخترک بینوا نمیتوانست از پیش بردارد. پرین گاهی از خود میپرسید که آیا بهتر نیست بلوز و دامنی از چیت برای خویش تهیه کند؟ بلوز و دامنی که اکنون در تن داشت و شبها نیز با آن میخوابید بقدری کهنه و فرسوده شده بود که چندی نمیگذشت بکلی از حیز انتفاع میافتاد و دخترک لغت و عریان میشد. در اینصورت پرین چگونه از منزل خارج میشد و حال آنکه مجبور بود برای تهیه معاش روزانه و برای پیش بردن نقشه های اصلیش همچنان بکارگاه برود.

بهرحال وقتی غروب شنبه پرین مبلغ سه فرانک مزد هفته خود را دریافت کرد نتوانست فکرش را ازخیال پیراهن منصرف سازد. البته او حس میکرد که تهیه بلوز و دامن نیز لازم است ولی پیراهن را لازم تر میدانست زیرا در حال حاضر بلوز و دامنی بهر صورت که بود برتن داشت و باز میتوانست تا مدتی آنها را بپوشد و یا آنها را مرمت کند اما حس نظافت و تشخص ذاتی و احترامی که میخواست در چشم سر و همسر داشته باشد باو حکم میکرد که علاوه بر آنها پیراهنی هم داشته باشد.

پرین هرروز هنگام ظهر که از کارگاه به ناهار میرفت برای احوال پرسی روزالی سری هم بمنزل مادام فرانسواز میزد. البته آگاهی یافتن از حال رفیقش بستگی باین داشت که مادام فرانسواز در را برویش بگشاید یا عمه زنوبی، ولی بهرحال از روزیکه فکر پیراهن بسرش افتاده بود در حین عبور از جلو مغازه کوچکی مدتها

میایستاد و تماشا میکرد. این مغازه دو قسمت داشت، در يك قسمت عكس و روزنامه و کتابچه تصنیف گذاشته بودند، قسمت دیگر بساط پارچه‌فروشی بود و هرگونه قماش از كتان و متقال و چلوار و چیت و حریر و غیره در آن دیده میشد. پرین در وسط این دو بساط میایستاد و بظاهر چشم بدفترچه‌های تصنیف و بعکسها میدوخت ولی در حقیقت پارچه‌ها را نگاه میکرد. در نظر او چه سعادتمند بودند مردمی که میتوانند از آستانه این مغازه هوس‌انگیز بگذرند و دستور بدهند هرقدر پارچه که دلشان میخواهد برایشان ببرند و بپایند!... پرین درحین این توقفا اغلب زنان کارگر را دیده بود که از مغازه بدرون رفته و با بسته محکم پیچیده‌ای که برقلیشان می‌فشردند بیرون آمده‌اند، ولی او حس میکرد که این نشاط و شادی هرگز و یا فعلا برای او میسر نمیتوانست باشد.

لیکن اکنون که سه فرانك پول در جیب داشت او نیز میتواند با آستانه آن مغازه بگذارد. این بود که شاد و خندان از در دكان بدرون رفت. پیرزن کوتاه‌قدی که پشت بساط بود با لحنی مؤدب و خنده‌ای مصنوعی پرسید:

«ببخشید، مادموازل، چیزی میخواستید؟...»

چون پرین تاکنون نشنیده بود که کسی با این ادب و احترام با او صحبت کند خودی گرفت و پرسید:

— ممکن است بفرمائید ارزانتین متقالتان متری چند است؟...»

— متقال داریم متری چهل سانتیم.

پرین که آسوده خاطر شده بود آهی از روی رضا و خرسندی کشید و گفت:

— بیزحمت دو متر بمن بدهید.

— متقال چهل سانتیمی چندان تعریف ندارد، یکنوعش را داریم متری شصت سانتیم است. از آن ببرید بهتر

است.

— خیر، همان متری چهل سانتیم بکار من میخورد.
— ببخشید مادموازل، من مقصودی نداشتم، فقط
برای اطلاع شما بود که عرض کردم والا هر نوعش را
برید برای ما فرق نمیکند.

— مانعی ندارد خانم، منکه بدم نیامد.
پارچه فروش توپ متقال چهل سانتیمی را باز میکرد
و پرین میدید که پارچه مانند آنهاییکه پشت بساط دیده
بود سفید نیست و اصلا رنگ و زرق و برق ندارد. پس
از اینکه پارچه فروش دو متر متقال را با صدای خشکی
برید پرسید:

«دیگر چه فرمایشی بود؟..»

— نخ هم میخواستم.

— قرقره یا کلاف، از کدام بدهم؟..»

— از هر کدام که ارزانتر است.

— بسیار خوب، اینهم يك کلاف ده سانتیمی. جمعاً

هیجده «سو» میشود.»

پرین نیز بالاخره این نشاط را احساس کرد که با
يك بسته پارچه یعنی با دو متر متقالش که در روزنامه
کهنه‌ای پیچیده بود از آن مغازه خارج شود و بسته را
بقلبش بفشارد. دخترک از سه فرانکش بیش از هیجده سو
خرج نکرده بود بنابراین تا روز شنبه آینده چهل و دو
سو پول داشت. از این مبلغ بیست و هشت سو بیهای نان
روزانه خود در ظرف يك هفته میداد و چون برای مسکن
خرجی نداشت در پایان هفته هفت سو صرفه جوئی میکرد.
پرین از مغازه تا جزیره دوید و با آنکه از خستگی
بنفسزدن افتاده بود ذوق پیراهن او را بکار واداشت.
دخترک درباره شکل پیراهنش بسیار فکر کرده ولی هنوز
چیزی بذهنش نرسیده بود. بالاخره تصمیم گرفت که آنرا
بشکل کشوی بدوزد زیرا این شکل برای او که هرگز پیراهن

نبریده و ندوخته بود از همه آسان‌تر و کم‌خرج‌تر مینمود بخصوص که میتوانست از همان کشو پیراهن کهنه‌اش استفاده کند. البته تا وقتی که پرین فقط بیاد دوختن پیراهن بود کار خیاطی بنحو دلخواه پیش میرفت و حتی دخترک از هوش و استعداد خود ذوق هم میکرد ولی اشکال کار آنوقت جلوه‌گر شد که پرین خواست برای بازکردن جای سر و جای آستین پارچه‌اش را ببرد. این کار نیاز مبرم بقیچی داشت و با چاقو و کنده هیزم چنان محال بنظر میرسید که دخترک از وحشت این فکر بر خود لرزید. بالاخره بهرجان‌کندنی بود پرین بحل این مشکل نیز توفیق یافت و روز سه‌شنبه صبح که بکارگاه رفت پیراهنی بتن داشت که پارچه آنرا از دسترنج خود خریده و بدست خود بریده و دوخته بود.

پرین آنروز ظهر وقتی بخانه مادام فرانسواز رفت روزالی دم در آمد. دخترک دستش را بگردنش حمایل کرده بود. پرین از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

«الحمدلله خوب شدید، نه؟»

— نه، فقط اجازه دارم ازجا برخیزم و در حیاط

بگردم.»

پرین که از دیدن روزالی بسیار خوشوقت شده بود میخواست مرتباً از او سؤال بکند ولی روزالی با بیمیلی جواب میداد. معلوم نبود طفلك چرا پکر و ناراحت است. بالاخره روزالی سؤالی از پرین کرد که دخترک معذب شد. روزالی پرسید:

«پس، شما حالا کجا منزل گرفته‌اید؟»

پرین که جرأت نداشت جواب صحیحی باین سؤال

بدهد بنحو دیگری جواب داد و گفت:

— اینجا کرایه بسیار گران بود و برای خرج‌روزانه

و پول جیب چیزی برایم باقی نماند.

— مگر در جای دیگر منزل ارزانتری پیدا کرده‌اید؟»

— خیر کرایه منزل هم نمیدهم.

— عجب!.. چطور؟..

و چون پرین سکوت اختیار کرده بود حس کنجکاوی روزالی را بتعقیب موضوع واداشت و باز پرسید:

— در خانه که منزل دارید؟..

— این بار پرین بتله افتاده بود و نمیتوانست جواب

دروغ باین سؤال صریح بدهد، لذا مکثی کرد و گفت:

— این موضوع را بعدها بشما میگویم.

— بسیار خوب، باشد، هروقت دلتان خواست بگوئید.

اما میخواهم چیزی بشما بگویم: هروقت آمدید و دیدید که عمه زنوبی در حیاط یا دمدرایستاده است بهترین است که برگردید و بروید. این از شما بدش میآید، اما عصر که از کارخانه برمیگردید او در داخل منزل سرش گرم کار است، آنوقت بیائید.»

پرین از این طرز برخورد غمگین شد و بکارگاه بازگشت. بیچاره در این فکر بود که اگر نتوانسته است در اطاقخانه مادام فرانسواز بماند و کرایه خانه بدهد گناهش چیست؟.. پرین تمام آنروز را با این فکر ملال— انگیز بسربرد و شب نیز وقتی بکلبه‌اش بازگشت و پس از هشت روز کاروکوشش خود را بیکار دید باز دستخوش همان خیالات شد. دخترک برای اینکه فکرش را از آن خیالات باز بدارد تصمیم گرفت در میان چمنهای اطراف جزیره بگرددش بپردازد، از قضا تاکنون نیز مجال چنین کاری نیافته بود. غروب بسیار نشاط‌انگیزی بود. رأس درختان در شعاع طلایی و پریده رنگ شفق نمایان بود. از یونجه‌های نارس عطر مطبوع و دلنشینی در فضا آکنده بود.

پرین همینکه از جزیره بیرون آمد ساحل برکه را در طول بیدستانها گرفت و رفت. علفها که از آغاز بهار تا آن لحظه زیرپای کسی لگدمال نشده بودند همه قد

کشیده بودند. پرین گاه‌گاه سر برمیگرداند و بکلبه خود نگاه میکرد. کلبه از ورای انبوه نی‌ها و از لای شاخ و برگ درهم درختان بید برنگ بید و نی جلوه میکرد و اصلاً معلوم نبود محصول کار آدمی است، چنانکه حیوانات زبان‌بسته بیشه‌ها و برکه‌ها هرگز تصور نمیکردند ممکن است انسانی تفنگ بدست در میان آن بقصد جان آنها کمین کند.

پرین در آن لحظه که از دامنه درختان بید بمیان نزار فرود آمده بود و باز میخواست بالا برود در زیر پایش صدائی شنید که ابتدا او را متوحش کرد، سپس چون خوب بزیر پای خود توجه کرد مرغابی زیبائی را دید که از ترس او خود را بآب انداخته و میگریزد. پرین بنقطه‌ای که مرغابی از آن بیرون آمده بود خیره شد و چشمش بلانه‌ای افتاد که از علف و پر ساخته شده بود. در درون لانه ده عدد تخم مرغابی برنگ سفید تیره با خالهای ریز فندقی‌رنگ دیده میشد. این لانه بجای اینکه روی زمین و یا روی علف قرار گرفته باشد بر سطح آب ایستاده بود. پرین تاچند لحظه لانه را بدقت نگاه کرد ولی بآن دست نزد. ساختمان لانه طوری بود که با جزر و مد آب بالا و پائین میرفت و اطرافش را چندان نی و علفهای آبی احاطه کرده بود که نه موج و نه باد، هیچیک نمیتوانستند آنرا از جای خود حرکت بدهند.

پرین برای آنکه مرغابی ماده را نرماند مقداری دور شد و در نقطه‌ای دور از چشم حیوان بیحرکت ماند تا ببیند آیا پرنده بلانه خود باز میگردد یا نه. مدتی گذشت و مرغابی بلانه مراجعت نکرد و دخترک فهمید که حیوان هنوز کرچ نشده و تازه تخم کرده است. پرین آنگاه بگردش خود ادامه داد. از تماس دامن پیراهنش با علفهای بلند پرندگان دیگری نیز رم کردند و از میان علفها و نزارها برخاستند.

مرغان آبی چنان بسرعت بر سطح برکه میگریختند که چون از روی گل‌های نیلوفر میگذشتند سر گل در آب فرو نمیرفت. پرین در اثنای گردش به برکه دیگری رسید که دنباله برکه اولی محسوب میشد. این برکه وسیع‌تر و دورتر بود ولی باندازه برکه اول در حاشیه آن دار و درخت وجود نداشت، و بهمین جهت پرنده نیز کمتر در آن یافت میشد. پرین فهمید که برکه خودش یعنی آن برکه‌ای که جزیره و کلبه‌اش در آن قرار گرفته‌اند با نیستانهای بلند و انبوه و نباتات آبی سبز و خرم و بیدستانهای بلند و پرپشت برای پرندگان و حیوانات آبی مکانی امن‌تر و مطمئن‌تر است و آن زبان بسته‌ها از آن نظر آنجا را انتخاب کرده‌اند که هم غذای خود را بعد و فور در آن میابند و هم از گزند دشمنان خود محفوظ‌ترند. بالاخره دخترک پس از آنکه ساعتی گردش کرد بکلبه بازگشت. اکنون هوا نسبتاً تاریک شده و محیط چنان آرام و زیبا و خیال‌انگیز بود که نشاطی زایدالوصف بپرین دست داد. او نیز بهوش خود آفرین میگفت که از پرندگان زیبای آن منطقه عقب نمانده و در چنین جای زیبا و امن و آرامی آشیان گرفته است.

۲۱

خواب و خیال و افکار درهم‌پرین در هنگام شب معمولاً از وقایع و تصادفات سرچشمه می‌گرفت که در هنگام روز بسرش می‌آمد. بهمین جهت چون چندماه اخیر عمر دخترک سراسر با غم و اندوه و رنج و محنت بسر رسیده بود در خواب نیز همان بدبختیها و پریشان‌حالیها را میدید. از زمانی که بدبختی و دربدری گریبانگیرش شده بود چه بسا شبها که برائر خوابهای پریشان از خواب پریده، خود را خیس عرق دیده و از آن رؤیاهای مالیخولیائی که دنباله

حقیقت تلخ زندگی نکبت بارش بود کسل و بیمار شده و سرشک غم ریخته بود!.. اما از روزیکه پا بماروکور نهاده بود بخاطر افکار پرامیدی که تسکینش میداد و بسبب کار و مشغله روزانه که مجال غصه خوردن برایش باقی نمیگذاشت هم از خواب و خیال پریشانش کاسته بود و هم اگر بندرت گاهی دستخوش آن رؤیاهای دل آزار میشد چندان رنج نمیبرد. دیگر آن تصورات پوچ و ناخوش برجسم و روحش سنگینی نمیکرد و آن اشباح هولناک خوابهای پریشان گلایش را با پنجه های پولادین خود درهم نمیفشرد.

اکنون وقتی شب سر بر بالش خواب مینهاد بامید آینده تابناک میاندیشید، بآینده ای که وضعش از هر حیث تأمین شده باشد. او اکنون بفکر کار کارگاه و جزیره اش میافتاد. فکر کارهایی را میکرد که انجام داده بود و یا از این ببعد میخواست انجام بدهد. در فکر کفش و پیراهن و بلوز و دامنش بود. گاهی این خیالات اوج میگرفت و صورت غریبی پیدا میکرد، مثلاً پرین در آن رؤیای شیرین کارگاهی را در نظر مجسم میکرد که بجای پای چوبی «بابالاکي» ترکه نازک پری خوش سیمائی چرخها را می-چرخاند و ماشینها را بحرکت در می آورد بی آنکه دختران کارگر زحمتی متقبل شوند، یا فردای تابناکی را در نظر می آورد که در آن زندگی همه بخوشی و سعادت میگذشت و از فقر و بدبختی خبری نبود. بار دیگر خواب جزیره بسیار زیبائی را با مناظر دل انگیزی میدید که حیوانات عجیب و غریب در آن زندگی میکردند. بالاخره گاهی نیز خواب میدید که بجای کفش نئی و پیراهن متقالش پوتینهای بسیار عالی و جامه های بسیار فاخر دوخته که تار و پود آن از یاقوت و الماس است و چشم یارانش را خیره کرده است.

پرین آنشب نیز وقتی در کلبه در بسته خود بخواب

رفت چون با فکر گردش غروبش در میان نیزارهای ساحل خوابید خواب گردش دید، اما خواب گردش غروب را ندید، خواب گردش را دید که در ضمن آن با مهمانی بزرگی روبرو شده بود. در خواب آشپزخانه بزرگی ببلندی کلیسا دید که فوجی از اجنه و شیاطین سفیدپوش با سر و شکل شیطانی بدور میزهای بزرگ و اجاقهای پر آتش حلقه زده اند عده ای از ایشان تخم مرغ میشکستند و عده ای نیز آنرا بهم میزدند. از زدن آن تخم مرغها مایع کف آلود سفیدی درست شده بود که هردم «پوف» میکرد بالا میآمد و تبدیل بابرئ سفید میشد. شکل آن تخم مرغها نیز مختلف بود، برخی بدرستی خربزه بودند و بعضی نیز از نخود کوچکتر مینمودند. بعد، شیاطین مزبور از آن مایع سفید غذاهای مختلفی باشکال گوناگون درست میکردند بر سر میزها میگذاشتند. شیاطین دیگری که درشت تر و شاید رئیس آنها بودند تخم مرغهای دیگری را باخمیر مخصوصی مخلوط میکردند و از آن، شیرینیهای مختلف می پختند. پرین گاهگاهی از خواب میپرید و چشمانش را می مالید تا شاید آن رؤیای احقانه را از خود دور کند ولی چون دوباره بخواب میرفت باز همان شیاطین عجیب و غریب دورش را می گرفتند و آن آشپزی خیال انگیز و اشتها آور را از سر می گرفتند. بار آخر که پرین بصدای سوت کارخانه از خواب پرید خیال شوکولات کرم داری که در خواب دیده بود چنان زنده در خاطرش نقش بست که عطر و طعم آنرا بر لبهای خویش حس کرد.

پرین وقتی سرو صورتش را صفا داد و حضور ذهن همیشگی را پیدا کرد فهمید که از گردش غروب دیروز چیزی که بیش از همه نظرش را جلب کرده و بخاطرش ذوق و صفا بخشیده سکون و آرامش و زیبایی مناظر جزیره اش نبوده بلکه تخم های مرغابی بوده که تازه و شاداب بمعدۀ بیرمق وجوع دیده اش چشمک زده و اشتهای او را پس از

پانزده روز نان خالی خوردن و آب گوارا نوشیدن تحريك کرده است. بنابراین منبع آن خواب بهشتی و آن شیاطین آشپز که از تخم مرغ غذاهای بآن لذیذی پخته بودند در واقع همان تخم مرغابی بوده و معلوم شد که پرین بی آنکه خود درك کند گرسنه آن خوراکی سهل الوصول و بی منت و بی دردسر بوده است.

چرا پرین عصر دیروز همه یا چند عدد از تخمهای مرغابی را برنداشت؟.

مگر آنها بکسی تعلق داشت؟.. مسلماً مال کسی نبود زیرا مرغی آنها را گذاشته بود که اهلی نبود تا بصاحبش تعلق داشته باشد. البته پرین چون از ماهی تابه و اجاق و بشقاب و چنگال و روغن و غیره چیزی در اختیار نداشت نمیتوانست از آن غذاهای مطبوعی که شب در عالم رؤیا دیده بود درست کند ولی آخر تخم مرغ برای خود خاصیتی دارد که خوراکیهای دیگر فاقد آنند و آن اینست که خوردن آن با يك کبریت و قدری چوب سفید نیز امکان پذیر خواهد بود. تخم مرغ را در زیر خاکستر آتش میتوان بصورت سفت یا نیم بند درست کرد و بي كمك وسايل خورد. البته تهیه غذای ساده ای باینصورت با آنچه که پرین شب در خواب دیده بود فرق بسیار داشت ولی بهر صورت باز چیزی بود که از نان خالی بیشتر ارزش داشت.

پرین هنگامیکه در کارگاه بکار مشغول بود باز چند بار آن سؤال را از خود کرد که چرا همه یا چند عدد از تخمهای مرغابی را برنداشته است. فکر برداشتن تخمها چنان در مغزش اثر گذاشت که در همانجا تصمیم خود را گرفت و وقتی بیرون آمد فوراً يك کبریت و بهای يك سو نمك خرید و با شتاب تمام بجزیره خویش باز آمد.

پرین جای لانه مرغابی را چنان خوب بخاطر سپرده بود که بلافاصله آنرا پیدا کرد. آنروز عصر، دیگر مرغابی

در میان لانه نبود لیکن معلوم بود که در هنگام روز یکبار آمده و رفته است زیرا اکنون بجای ده عده یازده عدد تخم دیده میشود. از این نکته بخوبی واضح بود که مرغابی هنوز تخم میکند و کرچ نشده است، بنابراین تخمها نیز تازه بود.

این تصادف بسیار بنفع پرین بود زیرا اولا تخم مرغابی تازه میخورد و ثانیاً چون مرغابی شمردن نمیدانست باز هم تخم میکرد برداشتن چندتای آن اشکالی نمیداشت. پرین اگر پیش از اینها بچنین موضوعی برمیخورد این قبیل ملاحظات را نمیکرد و بی آنکه کمترین حس دلسوزی و ترحم داشته باشد ته لانه را بالا می آورد ولی از وقتی که خود رنج و بدبختی کشیده و باندوه و مصیبت دچار شده بود در دلش حس رحم و شفقت و دلسوزی نسبت بغم و درد دیگران پیدا شده و بخصوص مهر و علاقه ای که به پالیکار بسته بود دل او را نسبت بهمۀ حیوانات بیچاره رحیم و مهربان ساخته بود، بطوریکه در اوان کودکی هرگز چنین رحم و انصافی درخود حس نمیکرد. مگر این مرغابی در آن جزیره متروک مونس و یار او نبود؟.. و یا اگر پرین را چنانکه گفتیم ملکه آن جزیره بدانیم آن مرغابی رعیت او محسوب نمیشد؟.. البته اگر برای سلاطین این حق را قایل شویم که میتوانند رعایای خود را بدوشند و از قبل ایشان زندگی کنند باید خود انصاف داشته باشند و لااقل در غارت و چپاول ایشان اندازه نگاهدارند.

پرین در همانحال تصمیم گرفت بشکار تخم مرغابی برود و درباره طرز پختن آن نیز تصمیم گرفت. مسلماً این پخت و پز نبایستی در درون کلبه صورت گیرد زیرا کمترین دودی که از کلبه برمیخاست ممکن بود توجه عابریں دوردست را جلب کند. بایستی در نقطۀ محفوظی از قلمستانها که معمولاً قرارگاه کولیهای چادرنشین بود انجام

شود و در آنصورت بهیچوجه بیم سوءظن کسی نمیرفت
 پرین با این تصمیم فوراً يك بغل چوب خشك جمع کرد و
 آتشی افروخت و در زیرخاکستر آن يك عدد تخم مرغابی
 را پخت. پرین ظرف «جا تخم مرغی» نداشت ولی این
 موضوع چندان مهم نبود زیرا جا تخم مرغی ظرفی بود
 تشریفاتی و فقدانش نقصی در کار دخترک ایجاد نمیکرد
 چنانکه پرین با سوراخی که بقالب ته تخم مرغابی در نان
 خود درست کرد این نقص را جبران نمود.

پرین همینکه لقمه اول نانش را به تخم مرغ زد و در
 دهان گذاشت بقدری از طعم آن خوشش آمد که فکرکرد
 تاکنون چیزی باین خوشمزگی نخورده است. طفلک باخود
 گفت که اگر شیاطین رؤیایی شب گذشته نیز حقیقتاً پیدا
 میشدند و میخواستند از این تخم مرغابی غذائی برای او
 بپزند شاید نمیتوانستند لذیذتر از این صورت که او در
 زیرخاکستر نیم بند کرده بود چیزی درست کنند.

پرین چون شب گذشته فقط بنان خالی قناعت کرده
 بود و هرگز فکر نمیکرد که بتواند چند هفته دیگر نیز
 چیزی برآن غذای ساده بیفزاید قاعدتاً اکنون بایستی بسیار
 خرسند و راضی باشد ولی در واقع چنین نبود، زیرا هنوز
 تخم مرغش را تمام نکرده بود که بفکر افتاد تخم مرغهای
 دیگر را بچه صورتی بپزد که از صورت نیم بند آن خوشمزه تر
 و مطبوع تر باشد. البته تخم مرغ نیم بند خوشمزه بود ولی
 لذیذتر از آن در نظر پرین قطعاً سوپ گرمی بود که از
 زرده تخم مرغ درست میشد. فکر سوپ گرم با حسرت و تأسف
 بمغز پرین خطور کرد زیرا میدید که وسایل عملی کردن
 چنین پخت و پزی را ندارد. هرچند بافتن و دوختن کفش
 نئین و بریدن و دوختن پیراهن یکنوع جرأت و اعتماد
 بنفسی در پرین ایجاد کرده بود که اطمینان داشت با جدیت
 و پشتکار بحل هر مشکلی فایق خواهد آمد ولی این اعتماد

بنفس تا بآن درجه نبود که تصور کند میتواند کماجدانی هم از گل پخته یا حلبی درست کند و در آن سوپ بپزد، یا قاشقی از فلز یا چوب بسازد که با آن سوپ بخورد. در راه تهیه سوپ مشکلاتی بود که پرین فکر حل آنها را میکرد لیکن قبلاً تا پول کافی باندازه خریدن کماجدان و قاشق پس انداز نکرده بود میبایستی بهمان بوی سوپ که در حین عبور از جلو درخانه‌ها بمشامش میخورد و یا بصدای قاشق که بگوشش میرسید قناعت کند.

یکروز صبح که پرین بکارگاه میرفت و در طول راه بفکر تهیه سوپ مطلوب خود بود ناگهان در جلو خانه‌ای که در اوایل ده واقع شده و معلوم بود که شب قبل از آن اسباب‌کشی کرده‌اند چشمش بیک حصیرکهنه و مقداری خرده‌ریز بیمصرف افتاد که بگوشه‌کوچه پرتاب‌کرده بودند. در میان این خرده‌ریزها چند قوطی حلبی خالی که روزی کنسرو گوشت یا ماهی یا سبزی در آن بود باشکال و اندازه‌های مختلف دیده میشد.

پرین از برق آن حلبیها که بچشمش خورد توقف کرد و فوراً تصمیم خویش را گرفت. اینک کماجدان و ماهی‌تابه و قاشق و چنگالی که لازم داشت جلو چشمش ریخته بود و او میتواند با قسمتی از این حلبی‌های کهنه لوازم آشپزخانه مختصرش را تکمیل کند. دخترک باهوش فوراً چهارعدد از آن جعبه‌های خالی را که نوتر مانده بود برداشت و آنها را در پای پرچینی که در اطرافش مقداری برگ خشک ریخته بودند مخفی کرد. پرین یقین داشت که غروب وقتی از کارگاه برگردد آنها را سر جای خود خواهد یافت و بخانه خواهد برد و باکمی زحمت و ذوق صنعت اثاثی خواهد ساخت که بدر کارش خواهد خورد. ولی آیا اگر غروب برمیگشت حتماً آن حلبیها را سر جای خود میدید؟ این سؤالی بود که پرین در تمام روز

هنگامیکه در کارگاه بکار مشغول بود از خود میپرسید. خوشبختانه کسانی که از نزدیکی آن محل گذشته بودند هیچکدام حلبیها را ندیده و بالتجیه آنها را برنداشته بودند، بطوریکه پرین هنگام غروب همینکه بسراغ آنها آمد همه را صحیح و سالم برسر جای خویش یافت.

پرین همانطور که در کلبه خود از ترس توجه مردم نمیتوانست آتش روشن کند، بهمان طریق از ایجاد سر و صدا نیز میترسید لذا برای درست کردن کماجدان و قاشق و چنگال بمیان همان قلمستانی که قبلاً تخم مرغ پخته بود رفت و میدانست که در آنجا سنگهای مناسبی هم که کار چکش را بکند پیدا خواهد کرد.

این کار زحمت بسیار داشت و پرین پس از سه روز رنج و مشقت، تازه توانست قاشقی بسازد. البته آنچه او ساخته بود بقاشق کمتر شباهت داشت ولی بهرحال چیزی بود که خودش ساخته بود و خودش با آن غذا می خورد، و چون با کس دیگری نیز هم منزل نبود ترسی نداشت از اینکه مورد طعنه و تمسخر دیگران قرار گیرد. پس از چندی ظروف دیگر را هم مانند قاشق آماده کرد و اکنون برای پختن سوپ مطلوب بجز روغن کره و سبزی ترشك چیزی کسر نداشت.

تهیه کره مانند نان و نمك بود یعنی چون خودش شیر نداشت که از آن کره بگیرد ناچار بایستی از دکان بخرد ولی تهیه سبزی ترشك چنین نبود. پرین میتوانست برای صرفه جوئی هم شده از خرید سبزی کاشته صرف نظر کند و در میان علفزارهای کنار برکه بگردد. در اینصورت ممکن بود نه تنها ترشك کوهی بلکه زردك و شنك بیابانی و علفهای معطر و خوش طعم صحرائی نیز پیدا کند و بهر صورت بسوپ خود سر و صورتی بدهد.

پرین در آن هنگام که بفکر تهیه سوپ بود فکر

نمیکرد بجز تخم مرغابی و سبزی صحرائی لوازم دیگری برای طبخ در اختیار داشته باشد ولی اکنون که ظروف کافی برای پختن غذا درست کرده و قاشقی از حلبی و چنگالی از چوب ساخته بود بفکرش میرسید که اگر بتواند بصید ماهی پردازد و لیاقت و استعداد این کار را داشته باشد از ماهیهای برکه نیز بقدر لزوم صید کند و سفره شام خود را رنگین تر سازد. برای اینکار پرین احتیاج بقلاب ماهیگیری داشت و اگر قلاب درست میکرد میتوانست از کرمهای فراوان داخل برکه برای طعمه سر قلاب استفاده کند. دخترک بیاد آورد که از نخ پرکی که برای دوختن کفش خریده بود مقداری باقی است، لذا فوراً بهای يك سوقلاب خرید و سپس بكمك چندتار موی یال اسب که در جلو دکان نعلبندی ده پیدا کرد قلاب ماهیگیری نسبتاً خوبی درست کرد و بصید ماهیهای مختلف پرداخت. در مقابل کلبه او در میان برکه که آب زلالی داشت ماهیهای ریز و درشت، خونسرد و بی اعتنا میرفتند و می آمدند و گرچه از بهترین نوع ماهیها نبودند ولی باز بهر حال برای پرین و سفره محقر او غذای خوبی بشمار میرفتند.

۲۲

پرین تا یک هفته هر روز عصر گرفتار کارهای مختلف بود و بهمین جهت مجال اینکه سری بروزالی بزند نیافت، اما در کارگاه نخ تابنی دخترکی بود که در نزدیکی خانه مادام فرانسواز منزل داشت و او هر روز از حال روزالی به پرین خبر میداد. از این گذشته پرین میترسید که در خانه روزالی اول بار با عمه زنوبی بداخلاق مواجه شود لیکن بالاخره یکشب دخترک بینوا مقداری ماهی از روز قبل نگاهداشته بود و زحمتی برای تهیه شام نداشت تصمیم

گرفت بسراغ روزالی برود.

تصادفاً روزالی تنها در حیاط زیر درخت وسیعی نشسته بود و همینکه از دور پرین را دید با حالی نیمه‌قهر و نیمه‌آشتی با استقبالش شتافت و پس از سلام و تعارف مختصری گفت:

«من فکر میکردم که شما دیگر سری بما نخواهید زد.

— ببخشید، من خیلی گرفتار بودم.

— گرفتار چه بودید؟»

پرین نمیتوانست جواب صریح ندهد لذا کفشهای نئین خود را بروزالی نشان داد و برای او تعریف کرد که با چه زحمتی پیراهن متقالش را دوخته است. روزالی پرسید:

«مگر شما نمیتوانستید از اشخاصی که در منزلتان

هستند قیچی قرض کنید؟

— در منزل من کسی نیست که قیچی داشته باشد.

— چطور ممکن است؟. همه قیچی دارند.»

پرین در فکر بود که آیا راز سکونت خود را همیشه از روزالی کتمان کند یا نه ولی بنظرش رسید که چون ممکن است از جوابهای مبهم و گنگی که بسؤالات او میدهد دخترک را برنجانند تصمیم گرفت حقیقت را درمیان بگذارد، بهمین جهت لبخندی زد و گفت:

«راستش اینست که در منزل من بجز خودم کس

دیگری ساکن نیست.

روزالی از این حرف متعجب شد و گفت: غیرممکن

است.

— معهذا درست میگویم، و چون نمیتوانستم بدون

ماهی‌تابه و کماجدان و قاشق و چنگال غذا بپزم و بخورم

همانطور که کفش و پیراهن برای خود دوختم کماجدان

و قاشق و چنگال نیز درست کردم. باورکن درست کردن

قاشق برای من زحمتش از کفش دوختن هم بیشتر بود.

— مسخره میکنی؟

— نه بخدا. مسخره چه عین واقع است؟»

و پرین بی آنکه چیزی از داستان عجیب خود پنهان کند جریان سکونت در آلاچیق و زحماتی را که برای تهیه ظروف آشپزخانه و صیدماهی و تخم مرغابی و غذا پختن در میان نیزارها و غیره کشیده بود بی کم و زیاد برای روزالی تعریف کرد. روزالی در ضمن صحبت پرین اغلب فریاد تعجب برمیداشت و مانند کسیکه گوش بافسانه شیرینی میدهد هربار ابراز شادی و ذوق میکرد. وقتی پرین بداستان پختن سوپ تخم مرغابی با گیاه ترشك رسید روزالی خندید و گفت:

«ضمناً تفریح بدی هم ندارید.

— البته اگر کارم پیشرفت داشته باشد تفریح خوبی است ولی وای بوقتی که از پیش نرود. من برای درست کردن قاشق سه روز تمام زحمت کشیدم و نمیتوانستم گودی قاشق را درست کنم، بهمین جهت دو ورقه حلبی را ضایع کردم و بیش از یکورقه دیگر نداشتم. حالا فکر بکنید که من چند دفعه باسنگ روی انگشتم زده باشم خوب است. — من در فکر سوپ شما هستم که چه درست کردید.

— بلی، راستی سوپ خوبی هم شده بود.

— باور میکنم حتماً خوب شده بود.

— البته، برای من که هرگز سوپ نمیخورم و حتی

غذای گرم نمی بینم بسیار خوب بود.

— اما من که هرروز سوپ و غذای گرم میخورم

چندان بدهنم مزه نمیکند. راستی عجیب است که در صحرا ترشك و زردك و شنك زیاد باشد.

— غیر از ترشك و زردك علفهای خوراکی و صحرایی

دیگر نیز بسیار است که هم طمعشان خوب است و هم عطشان.

- آخر آدم باید آن علفها را بشناسد.
 - پدرم اسم همه آنها را قبلا بمن یاد داده بود.
 روزالی لحظه‌ای چند متفکر و مغموم سر بزیز
 انداخت و چیزی نگفت. بالاخره سر برداشت و پرسید:
 «اجازه میدهید که من در آن منزل بدیدن شما بیایم؟
 - اگر بکسی ابراز نکنید با کمال میل.
 - قول میدهم که بهیچکس نگویم.
 - خوب، چه وقت می‌آئید...
 - من روز یکشنبه میروم به «سن‌پیپوا» پیش یکی از
 عمه‌هایم. بعد از ظهر برمیگردم و میتوانم پیش شما بیایم.
 پرین لحظه‌ای متفکر ماند و سپس با لحنی حاکی از
 مهر و محبت گفت:
 «بهتر است که ناهار پیش من بیائید.»
 روزالی از آنجا که دهاتی واقعی بود جوابهای دوپهلوی
 و تعارف‌آمیز داد و بالاخره معلوم نشد که قبول کرده‌است
 یا نه، ولی از لحن صحبت و از قیافه‌اش بخوبی معلوم بود
 که میل وافر بقبول این دعوت دارد.
 پرین اصرار کرد و گفت:
 «من خیلی تنها هستم و باور کنید که آمدن شما
 یکعالم مایه خوشوقتی من خواهد شد.
 - بلی، راست است.
 - بنابراین موافقت شد ولی خواهش میکنم قاشقتان
 را همراه بیاورید برای اینکه من نه حلبی دارم و نه وقت
 اینکه قاشق دیگری برای شما درست کنم.
 - من نان خودم را هم بیاورم، بلی؟
 - مانعی ندارد. وقتی آمدید مرا در میان قلمستانها
 پیدا میکنید. من همانجا مشغول آشپزی خواهم بود.»
 پرین دراینکه بروزالی گفت آمدن شما یکعالم مایه
 خوشوقتی خواهد شد صادق و صمیمی بود و در واقع

آمدن او را برای خود جشنی میدانست از مهمان پذیرائی کردن و سفره‌ای چیدن و لوازم آن مهمانی را فراهم کردن کار آسانی بنظر نمی‌آمد. پرین آنجا پی بشخصیت و اهمیت خود برد ولدت این افتخار را حس کرد. مگر تا چند روز قبل چه کسی باور میکرد که او بتواند از دوستش پذیرائی کند و باو ناهار بدهد؟

مشکل این ضیافت برای پرین این بود که بتواند يك لانه مرغابی پیدا کند و از آب برکه ماهی بگیرد زیرا اگر باین کار توفیق نمییافت و غذای او منحصر بهممان سوپ ترشك میشد تعریفی نمیداشت و بزحمت اینكه روزالی را تا كلبه بکشاند نمی‌ارزید. بهمین‌جهت پرین از عصر روز جمعه ببعد در سواحل برکه‌ها و درمیان نیزارها بجستجو پرداخت و خوشبختانه توانست لانه يك مرغابی را پیدا کند. هرچند تخم مرغ آبی كوچكتر از تخم‌مرغابی است ولی پرین با نداشتن وسیله حق این سخت‌گیریها را نداشت. از این گذشته با توفیقی كه در صید ماهی نصیبش شد این نقص را جبران كرد. پرین بفكر «دسر» بعد از غذا نیز افتاد و برای اینكار بجستجو پرداخت. خوشبختانه در میان بیدستانها و در پای درخت بیدی چشمش بیک بوته انگور فرنگی افتاد كه میوه زیادی داشت. گرچه انگور فرنگی هنوز نرسیده بود ولی یکی از خواص این میوه جنگلی اینست كه آنرا بصورت نارس نیز میتوان خورد.

وقتی روزالی بعد از ظهر روز یکشنبه بكلبه پرین رسید او را درمیان قلمستانها و دریای آتش اجاقی دید كه سوپ معطری بر سر آن میجوشید. پرین گفت:

«منتظر بودم كه شما برسید و من زرده تخم‌مرغ را در سوپ بریزم. بیزحمت شما بادست سالمندان سوپ را بهم بزنید من تخم‌مرغ را بزنم و بریزم. من نان را هم

بریده. و سرفره گذاشته ام.»

با آنکه روزالی برای حضور در این ضیافت دست و صورتش را شسته و تمیز کرده بود با کمال میل آشپزی پرین را پذیرفت و حس کرد که اینکار برای او بیش از آنچه برای خود پرین لذت بخش است تفریح دارد.

طولی نکشید که سوپ آماده شد و پرین آنرا بجزیره برد. پرین برای عبور دادن رفیقش از ساحل برکه بمیان جزیره چوبی را که بجای پل بکار میرفت روی خندق انداخت و گفت:

«من خودم دستم را بشاخه میگیرم و از روی خندق میپریم ولی شما که هنوز دستتان بگردنتان حمایل است نمی-توانید اینکار را بکنید.»

در کلبه باز بود. روزالی بدرون آمد دید که در هر گوشه آلاچیق گل‌های صحرائی رنگارنگ و خوشگلی با علفهای سبز دسته کرده و بدیوار زده اند. در کف زمین هم بر روی برگهای تر و تازه و گیاهان معطر سفره رنگینی چیده و در هر طرف سفره گل‌های خوشگل گذاشته اند. دهان دخترک از تعجب و نشاط باز ماند و بی اختیار گفت:

«به به، چه زیبا است!»

پرین از این وجد و نشاط روزالی بقدری حظ کرد که خستگی از تنش بدر رفت.

بر بستری از برگهای تازه چیده سرخس دو برگ پهن و بزرگ از گیاه مخصوصی رو بروی هم بجای بشقاب گذاشته شده بود. در وسط سفره برگ بسیار پهن تری بود که بجای دیس بکار میرفت و ماهیهای پخته بر روی آن جا داشت و در اطرافش برگ شاهی تر و تازه ای چیده شده بود. روی چند برگ دیگر نمک ریخته و روی دو برگ پهن دیگر بجای ظرف میوه انگور فرنگی چیده شده بود. در وسط هر یک از این بشقابها و دیسها گل نیلوفر سفید و شادابی

خودنمایی میکرد که عطر و زیبایی آن چشم و دماغ را لطف و صفا می‌بخشید. پرین با اشاره دست جایی بروزالی نشان داد و گفت:

«بفرمائید بنشینید.»

و پس از آنکه هردو رو بروی هم نشستند صرف شام شروع شد. روزالی در حالیکه لقمه در دهن داشت گفت:

«به‌به، چه خوب و چه زیبا است! راستی اگر نمی‌آدم چقدر پکر میشدم.»

— چرا نمی‌آمدید؟ مگر خیال داشتید نیائید؟.

— بلی، میخواستند برای خاطر مسیو باندی که مریض شده است مرا «پیکینی» بفرستند.

— مگر مسیو باندی کسالتی دارد؟.

— بلی تب حصبه دارد، خیلی مریض است، بطوریکه از دیروز تاکنون حالش خیلی بد شده، کسی را نمی‌شناسد و مرتباً هذیان میگوید. برای همین موضوع دیروز عصر میخواستم بیایم عقب شما.

— عقب من؟ برای چه؟.

— آخر من يك خیالی برای شما داشتم.

— البته مسیو باندی در حق من خیلی مهربانی کرده و هرچه از دست من برای او ساخته باشد از جان و دل حاضرم، ولی آخر از يك دختر فقیر و بدبختی مثل من چه کاری برای او ساخته است؟.. منکه چیزی نمیفهمم.

— يك خورده دیگر از آن ماهی و از آن برگ شاهی بمن بدهید تا برای شما بگویم... البته میدانید که مسیو باندی کارمند رسمی کارخانه و متصدی ارتباطات خارجی است، یعنی اوست که نامه‌های انگلیسی و آلمانی را ترجمه میکند و جواب آنها را مینویسد. اما حالا که سخت مریض شده است دیگر قادر بانجام این کار نیست. میخواستند از

ناچاری شخص دیگری را بجای او استخدام کنند ولی چون دیدند که اگر مسیو باندی خوب بشود ناچارند آن شخص را نیز نگاه دارند «مسیو فایری» مهندس ساختمانها و «مسیو مبلو» حسابدار کارخانه پیشنهاد کردند از نظر اینکه مسیو باندی پس از معالجه باز بتواند بجای خودش برگردد موقتاً کارهای او را انجام بدهند. دیروز مسیو فایری را باسکاتلند فرستادند و حالا مسیو مبلو که تنها مانده دچار زحمت شده است زیرا او فقط مختصری آلمانی میداند ولی انگلیسیش بسیار ضعیف است و اگر هم کاری میکرد بکمک مسیو فایری بود. حالا که تنها شده اصلاً کاری از او ساخته نیست مخصوصاً در خواندن نامه های انگلیسی سخت بیچاره است. دیروز وقتی غذا برایش میبرد سر سفره همین صحبت در بین بود و میگفت اگر مسیو فایری همین چند روزه برنگردد ناچار است از اینکه کار مسیو باندی را قبول کرده است استعفا بدهد. من آنجا یکمرتبه بفکرم رسید و میخواستم باو بگویم که شما انگلیسی را مثل فرانسه حرف میزنید ولی...

— من با پدرم فرانسه و با مادرم انگلیسی حرف میزدم و مخصوصاً وقتی سه نفری با هم حرف میزدیم هم فرانسه میگفتیم و هم انگلیسی و برای ما فرق نمیکرد. بطوریکه اصلاً توجهی هم نداشتیم و هردو زبان برای ما یکسان بود.

— بهر صورت میخواستم بگویم، ولی چون از شما اجازه نداشتم جرأت نکردم چیزی بگویم. اما حالا اجازه میدهید که من راجع بشما با او صحبت کنم؟

— البته، اگر فکر میکنید که ممکن است او بدختر بیچاره و بینوایی مثل من احتیاج داشته باشد چرانگوئید.

— موضوع فقیر واعیان در کار نیست صحبت سر

این است که شما انگلیسی میدانید یا نه؟...

— البته من انگلیسی خوب حرف میزنم ولی شاید ترجمه کردن نامه‌های فنی امر دیگری باشد.

— خوب، مسیو مبلو خودش بامور فنی وارد است.

— ممکن است. بنابراین شما باو بگوئید که اگر از دست من برای مسیو باندی کاری ساخته باشد باکمال میل حاضرم انجام بدهم.

— بسیار خوب، باو خواهم گفت.»

با آنکه ماهی بسیار بزرگ بود هردو ته دیس را بالا آوردند و برگهای شاهی را نیز خوردند. نوبت دسر رسید. پرین برگهای پهن را که بجای دیس بکار رفته بود از وسط سفره برداشت و برگهای قیفی و براق نیلوفر را که در آن انگور فرنگی ریخته بود پیش آورد، بعد بروزالی تعارف کرد و گفت:

«بفرمائید، اینهم میوه باغ من است.

— باغ شما کجاست؟..

— همین‌جا بالای سرمان. درپای این بیدی که پیکر کلبه را تشکیل داده بوته انگور فرنگی پرباری سبز شده که میوه‌اش بسیار عالی است.

— هیچ میدانید که شما نخواهید توانست مدت مدیدی در این کلبه سر کنید؟..

— خیال میکنم تا زمستان بتوانم.

— تا زمستان؟.. خیر، خیر، شاید بهمین زودیاها فصل شکار مرغابی برسد و آنوقت حتماً از این کلبه استفاده خواهند کرد.

— ایوای، بهمین زودیاها؟...»

روزیکه به آن خوشی و نشاط آغاز شده بود انجام بدی پیدا کرد و آنشب پرین بدترین شبی را که تاکنون در جزیره گذرانده بود بروز آورد. طفلك از این تهدید

سخت ناراحت شده بود. نمیدانست بکجا برود و ظروفی را که با آن همه زحمت و خون‌جگر ساخته و فراهم آورده بود چه بکند و بکه بسپارد؟...

۲۳

اگر روزالی فقط همان خبر فرارسیدن فصل شکار مرغابی را بپرین داده بود کمر دخترک در زیر این ضربه خطرناک و پرتهدید خرد میشد ولی چون خبر کسالت مسیوباندی و کارهای ترجمه مسیو مبلو نیز با آن همراه بود بیچاره دختر تسکینی یافت و کمی دلش آرام گرفت. آری جزیره پرین بسیار زیبا و نشاط‌انگیز بود و دخترک با ترك آن دچار ضایعه اسفناکی میشد لیکن اگر هم آن‌جزیره را ترك نمیکرد نمیتوانست هرگز بهدفی که خود در نظر داشت و مادرش نقشه آنرا کشیده بود نزدیک شود. اما اگر پرین از این موقعیتی که برایش پیش آمده بود استفاده میکرد یعنی کاری میکرد که بدرد مسیوباندی و مسیو مبلو میخورد وضعی برایش پیش می‌آمد که شاید در آتیه، بسیاری از درهای بسته را برویش میگشود. این نکته مطلب مهمی بود که بایستی مورد توجه او واقع شود و او را در غم و اندوه فقدان جزیره زیبا و کشور عزیزش تسلی بخشد. غارت لانه مرغابیها و صید ماهی و چیدن گل و گوش‌دادن بنغمه دلنشین پرندگان و مهمانی کردن با تحمل رنج و خستگی برای او بازی‌شیرین و سرگرم‌کننده‌ای بود ولی نمیتوانست همیشه ادامه داشته باشد.

روز دوشنبه طبق قراری که پرین باروزالی گذاشته بود، پس از تعطیل ظهر، بدرخانه مادام فرانسواز رفت تا اگر مسیو مبلو کاری باو داشته باشد خود را در اختیار

وی بگذارد ولی روزالی باو خبر داد که چون روزهای دوشنبه پست انگلستان نمیرسد و نامه‌ای نیست بنابراین فردا کار ترجمه نخواهند داشت. شاید پس فردا داشته باشند.

پرین بکارگاه بازگشت و بکار خود مشغول شد لیکن چند دقیقه از دو بعداز ظهر گذشته بود که ناگاه «بابالاکی» سر راه بر او گرفت و گفت:

«دختر، زود برو بدفتر کارخانه، کارت دارند.

— چکارم دارند؟...

— من چه میدانم؟.. مگر بمن میگویند؟.. همینقدر

میدانم که بمن دستور داده‌اند که ترا بدفتر بفرستم.»

پرین دیگر اصراری نکرد زیرا اولاً میدانست که چیزی از بابالاکی نخواهد فهمید و ثانیاً خودش هم شك داشت که احضار او برای کار ترجمه باشد. دخترك با خود اندیشید که اگر اشکالی برای مسیوممبلو در کار ترجمه پیش آمده باشد چطور ممکن است او را بدفتر بخواند و در حضور همه کارمندان از او كمك بطلبد؟.. چطور ممکن است مرد محترمی مثل مسیوممبلو برخ مردم بکشد که بوجود دخترك فقیر و بینوائی احتیاج دارد.

«تالوول» مدیر کارگاهها که از بالای پله ایوان او

را نگاه میکرد صدایش زد و گفت:

«های دختره، بیا اینجا، زود بیا.»

پرین باعجله از پله‌های ایوان بالا رفت. تالوول

پرسید:

«این تویی که زبان انگلیسی میدانی؟.. بگو ببینم،

مبادا دروغ بگویی!..»

— بلی آقا، مادر من انگلیسی بود.

— پس فرانسه هم میدانی، ولی از لهجات معلوم

نیست که مادرت انگلیسی بوده باشد.

— برای اینکه پدرم فرانسوی بود.
 — پس تو بهردو زبان صحبت میکنی؟..
 — بلی آقا.
 — بسیار خوب، پس باید همین حالا به «سن‌پیپوا» بروی. مسیوولفران آنجا بتو احتیاج دارد.
 پرین از شنیدن این اسم تعجبی از خود نشان داد که تالوول خوشش نیامد و گفت.
 «چته‌دختر، مگر گیجی؟»
 پرین توانست حواسش را جمع کند و برای توجیه تعجب خود دلیلی بیاورد، لذا گفت:
 «آخر من که نمیدانم سن‌پیپوا کجاست.
 — خوب، ترا با درشکه میبرند، نترس، گم‌نخواهی شد.»

و بعد تا لوول از همان بالای پله که بود صدا کرد:
 «گیوم Guillaume کیوم!...»
 در این‌موقع درشکهٔ مسیوولفران که در سایهٔ دیوار ساختمانها توقف کرده بود پیش‌آمد. تا لوول روبدرشکه‌چی کرد و گفت:
 «بیا گیوم، این همان دختره است که گفتند. باید فوراً او را بمسیوولفران برسانی. البته معطل نخواهی شد. نه؟...»

پرین از پلکان بزیر آمده بود و میخواست برود پهلوی درشکه‌چی بنشیند ولی او جلوش را گرفت و گفت:
 «اینجا نه، بروعقب‌بنشین.»
 در واقع پشت سردرشکه‌چی صندلی کوچکی بود که یکنفر میتوانست روی آن بنشیند. پرین روی آن صندلی نشست و درشکه با سرعت تمام براه افتاد.
 وقتی از ده بیرون رفتند گیوم بی‌آنکه از سرعت درشکه بکاهد سرش را برگرداند و از پرین پرسید:

«راست است که شما انگلیسی میدانید؟»

— بلی.

— پس شما عجب شانس بزرگی دارید که اسباب خوشوقتی و خرسندی ارباب خواهید شد.

پرین جراتی بخرج داد و پرسید: چطور مگر؟..

— برای اینکه چند نفر مکانیسین انگلیسی برای سوارکردن ماشینهای کارخانجات «سن پیپوا» آمده‌اند که ارباب زبانشان را نمیداند. ارباب مسیو مبلو را همراه برد و او خودش میگفت که انگلیسی بلد است ولی معلوم شد که انگلیسی مسیو مبلو با انگلیسی آن مکانیسین‌ها خیلی فرق دارد. سرهمین موضوع ارباب خیلی عصبانی شده بود. راستی آدم از خنده روده‌بر میشد. بالاخره چون مسیو مبلو دید کاری از پیش نمیرد بامید اینکه شاید رفع اوقات تلخی ارباب را بکند گفت در کارگاه نخ‌تابی دخترکی موسوم به «اوره‌لی» هست که انگلیسی میدانند. ارباب هم فوراً مرا عقب شما فرستاد.

يك لحظه سکوت در میانه برقرار شد، سپس دوباره گیوم سرش را برگرداند و گفت:

«اما اگر انگلیسی حرف زدن شما هم مثل مسیو مبلو باشد بعقیده من بهتر اینست که زحمت نکشید و همینجا پیاده شوید. و بعد چون چند لحظه دیگر باز بسکوت گذشت گیوم با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— چه گفتید؟ درشکه را نگاه دارم؟.

— نه، بروید.

— من برای خودتان گفتم. بدتان نیاید.

— تشکر میکنم. عیبی ندارد. بفرمائید.»

پرین با آنکه بسیار متین و جدی جواب داد ولی در عین حال درخود احساس تشویش و اضطراب ناراحت‌کننده‌ای کرد، زیرا دخترک گرچه از انگلیسی خود مطمئن بود ولی

نمیدانست مکانیسن‌های تازه وارد چه نوع انگلیسی نوظم‌پوری صحبت میکنند که با زبان انگلیسی مسیوممبلو حسابدار کارخانه اختلاف پیدا کرده است. از طرفی پرین میدانست که هر حرفه‌ای زبان مخصوص و یالاقل کلمات مخصوص بخود دارد که تنها اهل فن میدانند و او تاکنون بزبان میکانیسن‌ها انگلیسی حرف نزده بود. اگر پرین خدای ناکرده حرف آنها را نمیفهمید و یا در محاوره وامیمانند مسیوولفران براو نیز مانند مسیو مبلو خشم نمیگرفت و او را با تغییر و تشدد از نزد خود نمیراند؟ درشکه بتدریج بکارخانجات سن‌پیپوا نزدیک میشد. دودکشهای بلند کارخانه در حالیکه دود غلیظی از آنها متصاعد بود از بالای درختان تبریزی دیده میشد. پرین میدانست که در کارخانجات سن‌پیپوا علاوه براینکه مانند ماروکور نخ‌تابی و نساجی انجام مییابد نخ و طناب نیز درست میشود. البته دانستن موضوعی که ذکر شد برای پرین اهمیت نداشت، مهم این بود که بداند بفهم آنچه باید بشنود و بجواب آن موفق خواهد شد یا نه.

وقتی پرین در پیچ‌جاده چشمش بمجموعهٔ ساختمانهای پراکندهٔ کارخانجات سن‌پیپوا در میان چمن‌زارها افتاد حس کرد که گرچه اهمیت آنها کمتر از کارخانجات ماروکور است ولی درعین حال بنوبهٔ خود تشکیلات مفصلی دارند. دیری‌نگذشت که درشکه بمقصد رسید، از نردهٔ چوبی جلو حیاط گذشت و در مقابل دفتر کارخانجات توقف کرد. گیوم از درشکه پائین پرید و به‌پرین دستور داد که همراهش برود. چند لحظهٔ بعد هردو وارد اطاق شدند که مسیوولفران در آن نشسته بود و با مدیر کارخانجات سن‌پیپوا صحبت میکرد.

گیوم که کلاهش را از سر برداشته بود گفت:
«آقا، این همان دختره است که فرمودید بیاورم،

— بسیار خوب، بروسرکارت.»

مسیو ولفران بی‌آنکه با پرین صحبت کند اشاره بمدیر کارخانه کرد که سرش راجلوتر بیاورد، بعد آهسته سربگوش مدیر برد و چیزی گفت، مدیر نیز آهسته باو جواب داد. حس سامعه پرین بسیار قوی بود، بطوریکه توانست حدس بزند مسیو ولفران چه گفت و مدیر چه جواب داد. مسیو ولفران پرسیده بود این دختره کیست و چه ریختی دارد، مدیر جواب داده بود که دختر بچه ایست بسن دوازده الی سیزده سال و از قیافه اش پیداست که بچه باهوش و زرنگی است.

مسیو ولفران بالحن ملاطفت آمیزی که اغلب باروزالی حرف میزد و بالحن صحبتش با سایر مستخدمین و کارگران فرق فاحشی داشت روپیرین کرد و گفت:

«جلوتر بیا دخترم!...»

پرین از این لحن ملایم و مطبوع قوت قلبی یافت، براضطراب و تشویش خود مسلط شد و جلوتر رفت. مسیو ولفران پرسید:

«اسمت چیست؟.. دخترم.»

— اوره لی.

دختر که هستی؟..

— پدر و مادر ندارم.

— چند وقت است در کارخانه من کار میکنی؟..

— سه هفته بیشتر نیست.

— اهل کجا هستی؟..

— از پاریس آمده‌ام.

— تو انگلیسی بلدی؟..

— مادرم انگلیسی بود.

— خوب، پس تو انگلیسی میدانی؟..

— بلی زبان محاوره ای انگلیسی را میدانم و میفهمم

ولی...

– ولی ندارد، انگلیسی میدانی یا نه؟..
– عرض کردم زبان معمولی انگلیسی را میدانم ولی
هر حرفه‌ای اصطلاحات مخصوص بخود دارد و ممکن است
در زبان فنی انگلیسی لغاتی باشد که من نفهمم.
– بنوا Benoist، مثل اینکه این دختره حرف بدی
نمیزند.

– عرض کردم دختر باهوش و فهمیده‌ای بنظرم
رسیده.

– بنابراین من فکر میکنم که بتوانیم از وجودش
استفاده کنیم.» :

مسیو ولفران در حالیکه بعضای خود تکیه داده بود از
جای خویش بلند شد و بازو ببازوی مدیر داد. بعد پیرین
گفت: «بچه‌جان، دنبال ما بیا!...»

معمولا پیرین دختری کنجکاو و حساس بود و از هر جا
که میگذشت جزئیات محیط را نگاه میکرد و بخاطر
میسپرد ولی در آن لحظه که بدنبال مسیو ولفران راه میرفت
در خود فرو رفته بود و فکر میکرد عاقبت مواجهه با
مکانیسین‌های انگلیسی چه خواهد شد و چگونه از عهده
امر خطیری که باو سپرده‌اند برخواهد آمد.

همینکه بجلو ساختمان نوسازی از آجر سفید و آبی
رسیدند پیرین چشمش به مسیو ممبلو افتاد که متفکر و
مغموم قدم میزد و او نیز تا پیرین را دید با نگاههای
تحقیرآمیزی سرتا پایش را برانداز کرد.

همه داخل عمارت شدند و تا طبقه یکم بالا رفتند.
آنجا در وسط سالن وسیعی چند صندوق بزرگ از چوب
سفید روی کف اطاق گذاشته بودند و بالوان مختلف
خطوطی بزبان انگلیسی برآنها نوشته شده بود. مکانیسین-
های انگلیسی روی یکی از آن صندوقها نشسته بودند.

لباس ایشان بسیار مرتب و از پارچه گرانبها بود و هرکدام يك سنجاق سیمین بکراوات خود زده بودند. بمحض ورود مسیو ولفران مکانیسین‌ها از جای خود بلند شدند و ایستادند، مسیو ولفران روپیرین کرد و گفت: «باین آقایان بگو که توانگلیسی میدانی و میتوانی هر مطلبی دارند بتو بگویند.»

پیرین دستور ارباب را اجرا کرد. همینکه کلمات اولیه ردوبدل شد دخترک باکمال خوشحالی مشاهده کرد که اخم چهره مکانیسین‌ها باز شد. گرچه سخنان اولیه چیزی جز محاوره عادی نبود و اصلاً جنبه فنی نداشت ولی از لبخند انگلیسی‌ها معلوم بود که از دیدار وی راضی و خرسندند. مدیر نیز لبخندی از شادی زد و بمسیو ولفران گفت:

«معلوم است که آقایان کاملاً حرف این دختر را می‌فهمند.»

مسیو ولفران که خاطر جمع شده بود پیرین گفت: «از آقایان بپرسید چرا هشت روز زودتر از موعد مقرر آمده‌اند؟.. بگوئید اگر سر موعد آمده بودند مهندس مربوط که انگلیسی هم میدانست در کارخانجات حاضر می‌بود و ایشان را راهنمایی می‌کرد.»

پیرین این جمله را بی‌کم‌وکاست بانگلیسی ترجمه کرد و جواب یکی از ایشان رانیز چنین باطلاع مسیو ولفران رسانید:

— میگویند چون در کامبره کارسوار کردن ماشینها را زودتر از موعدی که پیش‌بینی میشد انجام دادند بجای اینکه بانگلستان برگردند و بعد باینجا بیایند مستقیماً از کامبره آمده‌اند.

مسیو ولفران پرسید:

— در کامبره برای چه کسی ماشین سوار می‌کردند؟..

— برای کارخانجات «برادران اولین Aveline

— چه نوع ماشینی بود؟..»

پرین این سؤال را کرد و جواب نیز شنید ولی تردید کرد. مسیوولفران که بابی صبری منتظر جواب بود یکمرتبه تند شد و گفت:

«چرا جواب نمیدهی؟.. چه گفتند؟..»

— برای اینکه يك لغت فنی گفتند و من نفهمیدم.

— بسیارخوب، همان کلمه را بانگلیسی بگو.

— میگویند ماشینهای هیدروليك منگل Hydraulic

mangle

— آها، فهمیدم.»

مسیوولفران آن کلمه را تکرار کرد ولی بلهجه مخصوصی گفت که وقتی خود انگلیسیها این کلمه را گفتند مسیوولفران از زبان ایشان نفهمید اما از زبان پرین متوجه شد. ارباب سپس روبمدیر خود کرد و گفت:

— بنوا، می بینید که «برادران اولین» از ما پیش افتاده اند، بنابراین جای درنگ نیست، باید جنبید: من امروز به «فابری» تلگراف میکنم که فوراً برگردد، و در ضمن، این آقایان را نیز باید مجبور کنیم که شروع بکار بکنند...

بعد روبپرین کرد و گفت:

— خوب دختر، بایشان بگو چرا دست روی دست

گذاشته اند و نمی جنبند؟ معطل چه هستند؟..

پرین سؤال مسیوولفران را برای ایشان ترجمه کرد و آن کسی که معلوم بود رئیس بقیه امت جواب بالابلندی داد.

پرین ساکت مانده بود. مسیوولفران پرسید.

— خوب، چه شد؟ چه میگویند؟

— جوابهای بغرنجی میدهند که فهمش برای من

مشکل است.

— معینا سعی کن بفهمی چه میگویند.
— تا آنجا که فهمیدم میگویند ماشینهای ایشان
صد و بیست هزار «لیور» وزن دارد و کف این اطاقها چندان
محکم نیست که بتوانند چنین وزنی را تحمل کنند..
پرین یکمرتبه حرفش را برید و دوباره از انگلیسیها
پرسید:

— فرمودید صد و بیست هزار لیور؟.

— بلی.

باز رو بمسیو و لفران کرد و گفت:

— درست عرض کردم. میگویند صد و بیست هزار
لیور وزن دارد و اگر ماشینها بکار بیفتند کف این اطاقها
فرو خواهد رفت.

— بگو در کف این اطاقها تیرهایی کار گذاشته اند
که هر یک شصت سانتیمتر قطر دارد، چطور کف فرو
میرود؟.

پرین این مطلب را بانگلیسیان حالی کرد و جواب
ایشان را شنید و بارباب گفت:

— میگویند ما سطح اطاقها و فشار ماشینها را حساب
کرده ایم و از این محاسبه چنین فهمیده ایم که کف فرو
خواهد رفت، شما هم یا نیروی مقاومت کف اطاقها را
حساب کنید و یا اگر حرف ما را قبول دارید دستور
بفرمائید از زیر شمع بزنند.

— بگو وقتی مهندس فابری برگشت این حساب را
خواهد کرد. الان نیز برای اینکه معطل نشوند دستور
میدهم از زیر به کف سالنها شمع بزنند. ایشان نیز فوراً
شروع بکار کردند. هر قدر هم کارگر احتیاج دارند بگویند
تا در اختیارشان گذاشته شود. اگر به بنا و نجار و غیره
نیز احتیاج دارند بگویند. «تو از این ساعت در اختیار ایشان

هستی و هرچه خواستند تو بمسیو بنوا میگوئی. او ترتیب کار را خواهد داد.»

پرین این جملات را برای مکانیسین‌ها ترجمه کرد و ایشان وقتی فهمیدند که مترجمشان پرین خواهد بود ابراز شادمانی و شعف کردند.

مسیو و لفران بسخن ادامه داد و گفت:

«بنابراین تو در اینجا خواهی ماند. دستور میدهم بتو ورقه‌ای بدهند که بوسیله آن خوراک و مسکنت در مهمانخانه اینجا تأمین شود و بابت این دو موضوع خرجی نداشته باشی. اگر از کارت راضی بودند پس از مراجعت مسیو فابری پاداش خوبی هم بتو خواهند داد.»

۲۲

شغل مترجمی بهر تقدیر بهتر از کارگری در کارگاه نخ‌تابی و راندن واگنت بود. پرین در آغاز آنروز کارگری ساده واگنت بود ولی هنگام غروب که دست از کار میکشید مترجم شده بود. دخترک هنگام عصر مکانیسین‌ها را به مهمانخانه ده هدایت کرد و برای خود و ایشان دو اطاق بسیار تمیز و راحت گرفت. چون مکانیسین‌ها يك کلمه هم فرانسه نمیفهمیدند و حرف نمیزدند از پرین خواهش کردند شام را با ایشان صرف کند. پرین دستور شام بسیار مفصلی داد و غذاهای بسیار متنوع و مطبوعی آوردند که گذشته از خوبی برای خوراک ده نفر «پیکاردی» کافی بود. بعلاوه با ناهاری که روز قبل پروزالی داده بود، بهیچ وجه قابل مقایسه نبود.

پرین آنشب بر تخت‌خواب واقعی دراز کشید و در لحاف و ملافه و تشك واقعی خوابید معه‌ها بسیار دیر خوابش برد. طفلک بفکر پیشآمد آنروز بود و افکار مختلفی در

سرش می‌آمد که نمی‌گذاشت بخوابد و یا اگر اندك خوابی بچشش می‌آمد باز می‌پیرید. پرین کوشید که دل منقلبش را آرام کند و بی‌آنکه در فکر بدو خوب عاقبت باشد زمام خود را بدست حوادث بسپارد. او این نکته را میدانست که اکنون چون چرخ روزگار در جهت موافق او بگرددش درآمده است نبایستی مضطرب و نگران باشد و بخود رنج بدهد. او میدانست که باز باید صبر بکند و این نغمه امید رادر گوش دل خویش سرداد لیکن نمیدانست که هرچه نغمه امید شیرین‌تر و زیباتر باشد دیرتر ممکن است دركودك هوسباز دل را خواب کند.

صبح همینکه سوت کارخانه نواخته شد پرین جلو اطاق دو نفر مکانیسین رفت، در زد و ایشان را بیدار کرد. لیکن گوش انگلیسیان نه بسوت کارخانه بدهکار بود و نه بزنگ زدن پرین. هر دو پس از آنکه مدت‌ها بنظافت خود پرداختند و آرایشی کردند که دهاتیان «پیکاردی» از آن بیخبر بودند، پس از آنکه چندین فنجان چای و چندین سیخ کباب آغشته بکره خوردند از اطاقشان بیرون آمدند و باتفاق پرین که تا آنمدت پشت در بانتظار ایشان ایستاده بود بطرف کارخانه رفتند. بیچاره دخترک چندان انتظار کشیده بود که می‌ترسید مسیوولفران بکارخانه آمده باشد و این آقایان هنوز سرگرم خوردن باشند.

مسیوولفران بعد ازظهر بکارخانه آمد و خواهر - زاده‌اش مسیو کازیمیر نیز همراه او بود. ارباب چون چشمش نمیدید میبایستی یکنفر همراهش باشد تا راهرا باو نشان بدهد.

کازیمیر وقتی وارد کارخانه شد با آنکه هنوز مکانیسین‌ها کار عمده‌ای انجام نداده و در مقدمات امر بودند نگاه حقارت‌آمیز و نفرت‌باری بکار ایشان انداخت و گفت:

«مسلماً تا وقتی مهندس فابری مراجعت نکند از این جوجه مهندسها کار مهمی ساخته نخواهد بود، بخصوص با چنین «مبصری» که شما بالای سرشان گذاشته اید اگر کاری هم انجام نشود هیچ جای تعجب نیست.»

مقصود کازیمیر از «مبصر» پرین بود و مخصوصاً کلمات اخیر را بالحنی خشک و تمسخرآمیز ادا کرد. مسیو و لفران بجای اینکه با صحبت یا لبخندی بکازیمیر پربدهد و مسخرگی او را تأیید کند، برعکس، جنبه بد آنرا گرفت و ناراحت شد و گفت:

«اگر تو عرضۀ این «مبصری» را داشتی من مجبور نبودم دخترک را از کارگاه نخ تابی باینجا بکشم.»

پرین متوجه مسیو و لفران بود و میدید که این جواب دندان شکن را با چه حال عصبی و ناراحتی میدهد و چگونه در درون، خودش را میخورد. اما کازیمیر خودش را نگاهداشت، فقط بالحنی ساده و مؤدب گفت:

«من اگر میتوانستم پیش بینی کنم که یکروز مرا از پشت میز اداره به پشت ماشین کارخانه خواهند برد بجای اینکه آلمانی یاد بگیرم انگلیسی میآموختم.

مسیو و لفران با همان حال عصبی جواب داد:

— اگر بخواهی یاد بگیری هنوز وقتش نگذشته است.»
پرین بینوا موش شده بود و جرأت نداشت تکان بخورد لیکن مسیو کازیمیر نیز نگاهی بسوی او نکرد. در این اثنا دائی و خواهرزاده بازو ببازوی هم دادند و از سالن بیرون رفتند و پرین را با خیالات دور و دراز خود بجا گذاشتند. در نظر دخترک واقعاً مسیو و لفران با خواهرزاده اش سخت گیر و تندخو بود. و با وی بدرشتی رفتار میکرد ولی انصافاً خواهرزاده او نیز جوانی خشک و از خود راضی و گوشت تلخ و زننده بود. گرچه از ظاهر امر مستفاد نمیشد که آندو علاقه و محبتی بهم داشته باشند ولی آخر

چرا بایستی چنین باشد؟ چرا نبایستی آنجوان نسبت بدائی خود که پیرمردی مجرب و زحمت کشیده بود و از درد و اندوه روزگار و از رنج و زحمت و بیماری کمر خم کرده بود مهربان و مؤدب باشد؟ چرا پیرمرد بایستی نسبت بجوانی که جای پسرش را میگرفت آنقدر خشن و سخت گیر باشد؟

پرین همچنانکه در بند این چون و چرا بود باردیگر در باز شد و مسیو ولفران بدرون آمد ولی این بار مسیو بنوا مدیر کارگاهها زیر بازویش را گرفته بود. مدیر ارباب را تا وسط سالن آورد و روی یکی از صندوقهای محتوی ماشین آلات نشانند و باو فهماند که کار مکانیسینها بکجا رسیده است.

مدتی گذشت ناگهان پرین متوجه شد که مدیر کارخانه دوبار او را با اسم «اوره لی» صدا کرد، ولی او چون متوجه نبود که قبلا این اسم غیر واقعی را بر خود گذاشته است از جای خویش حرکت نمیکرد. مدیر دفعه سوم بلندتر فریاد زد و او را با اسم «اوره لی» خواند. دخترک ناگهان متوجه شد و دوان دوان خود را بمدير رسانید.

مسیو بنوا از او پرسید:

«دختر، مگر گوشت سنگین است؟»

— خیر آقا. ببخشید، داشتم بحرف مکانیسینها گوش

میدادم.»

مسیو ولفران که فهمید دخترک آمده است رو بمدير کرد و گفت:

«بسیار خوب، مسیو بنوا، شما بفرمائید سرکارتان!.

سپس همینکه مدیر از سالن خارج شد پیرین که در

جلوش ایستاده بود رو کرد و گفت:

— خوب، دختر جان تو سواد هم داری؟

— بلی آقا.

— سواد انگلیسی را میگویم.
— بلی، هم انگلیسی و هم فرانسه. هردو را مثل هم
میخوانم برای من فرق نمیکند.
— میتوانی وقتی چیزی بانگلیسی خواندی بفرانسه
برگردانی؟

— البته اگر جملات ادبی و مشکل نباشد میتوانم.
— اخبار روزنامه را چطور؟
— البته تاکنون امتحان نکرده‌ام زیرا هروقت روزنامه
انگلیسی خوانده‌ام فهمیده‌ام و دیگر احتیاجی نداشتم‌ام
باینکه برای خودم ترجمه کنم.
— خوب، اگر خوانده و فهمیده‌ای لابد ترجمه هم
میتوانی بکنی.

— ممکن است آقا، ولی من کاملاً مطمئن نیستم.
— بسیار خوب، امتحان میکنیم. تو اول برو و باین
مکانیسن‌ها بگو که اینجا پیش من هستی، هروقت بتو
احتیاج داشتند ترا صدا کنند، بعد برگرد بیا و مقالاتی را
که من در این روزنامه انگلیسی نشانت میدهم برایم ترجمه
کن.»

پرین این دستور را بسرعت اجرا کرد و بعد پیش
مسیو ولفران برگشت و از نظر احترام، کمی از او فاصله
گرفت و نشست. ارباب روزنامه «دندی‌نیوز» Dundeenewes
را از جیب درآورد و بدست او داد. پرین روزنامه را تا کرد
و پرسید:

«کجا را میفرمائید. بخوانم.

— قسمت‌های تجارتی را پیدا کن و بخوان.»

بیچاره دخترک در ستونهای دراز و سیاه روزنامه که
پشت سرهم صف بسته بودند گم شد. دلش از شور و اضطراب
می‌طپید و مردم از خود می‌پرسید که آیا از عهده این کار
جدید و مشکل برخواهد آمد یا نه؟ آیا مسیو ولفران از

کندی و ناشی‌گری او حوصله‌اش سر نخواهد رفت؟ آیا اگر زیاد منتظرش بگذارد با او دعوا نخواهد کرد؟.

اما مسیو ولفران نه تنها او را دعوا نکرد بلکه باو قوت قلب داد پیرمرد مانند همه کوران که بجبران نقص بصری سامعه بسیار قوی و تیزی دارند از ارتعاشات کاغذ روزنامه فهمیده بود که دخترک مضطرب و منقلب است، لذا دلداریش داد و گفت:

«هول نشو دخترجان، وقت زیادی داریم. بعلاوه شاید تاکنون تو روزنامه تجارتنی نخوانده باشی.
— بلی آقا، راست میفرمائید.»

پرین بمطالعه ادامه داد. ناگاه فریاد خفیفی از گلویش بیرون آمد و مسیو ولفران را متوجه کرد. ارباب پرسید:

«ها! پیدا کردی؟»

— خیال میکنم آقا.

— خوب، حالا این عنوانها را پیدا کن: قماش، کتان، شاهدانه، کنف، گونی، نخ.

پرین که تعجب کرده بود چگونه ارباب اسم انگلیسی این اشیاء را میداند بی‌اراده فریادی زد و گفت:

— ای آقا، شما که خودتان انگلیسی میدانید!.

— متأسفانه بیش از چند کلمه آنهم چیزهائی که مربوط بحرفه خودم است چیز دیگری نمیدانم.»

پرین وقتی عنوانهای فوق‌الذکر را پیدا کرد ترجمه را آغاز نمود ولی بسیار بکندی پیش میرفت بطوریکه سخت از انجام دادن آن طبق دلخواه مسیو ولفران مأیوس بود. حلفك سر هر جمله‌ای تردید میکرد و زبانش می‌گرفت. از فرط شرم و خجالت عرق از سروریش میریخت و دستش میلرزید ولی مسیو ولفران او را دلگرم میکرد و پس از هر چند جمله‌ای میگفت:

«خوب دخترجان، اینجا را فهمیدم، کافی است، حالا

جای دیگر را بخوان.»

و پرین نیز جای دیگر را میخواند و هر بار که صدای چکش زدن مکانیسینها بلند میشد بلندتر میخواند تا بگوش ارباب برسد. بالاخره وقتی مقالات تجارتی تمام شد مسیو ولفران گفت:

«خوب. حالا ببین راجع بکلکته خبری دارد یا نه؟

پرین پس از جستجو گفت:

— بلی از نماینده مخصوص ما درکلکته اطلاع میرسد

که...

— ها، ها، همین جاست. بخوان.

— ... اطلاع میرسد که طبق خبر واصله از داکا

...Dakka

پرین کلمه «داکا» را با چنان تشویش و اضطرابی بیان کرد که صدایش لرزید و مسیو ولفران متوجه شد، لذا گفت:

— چه شد، دخترجان، چرا میلرزی؟

— چه عرض کنم، من خودم نفهمیدم ولی اگر لرزیده

باشم از دستپاچی است.

— منکه گفتم دستپاچه نشو، نترس، راستی كمك تو

خیلی خوب بود و من تا اینحد انتظار نداشتم.»

پرین خبر واصله از داکا را که راجع بچیدن

محصول کنف در سواحل شط «برهما پوترا» بود باطلاع

مسیو ولفران رسانید. سپس ارباب باو دستور داد تا در

ستون اخبار دریائی بگردد و اگر خبری تلگرافی از

سنت هلن رسیده است برایش بخواند. ضمناً از نظر مزید

اطلاع بدخترك گفت که اسم انگلیسی «سنت هلن» سنت هلنا

میباشد.

پرین دوباره از ستونهای سیاه و بلند روزنامه بالا و

پائین رفت تا بالاخره اسم سنت هلنا بچشمش خورد و چنین

خواند:

«کشتی انگلیسی آلمان در ۲۳ فوریه از کلکته بمقصد
«دندی» حرکت کرده، ضمناً در ۲۴ فوریه کشتی نروژی
گرندل لون نیز از «ناراینگوج» بمقصد بندر بولونی راه
افتاده است.»

گوئی مسیو ولفران از شنیدن این اخبار خرسند شد
زیرا نفس راحتی کشید و گفت:

«بسیار خوب دخترجان، از تو خیلی ممنونم.
پرین میخواست تشکر کند ولی چون ترسید که از
رعشه صدایش مراتب خوشحالی و ذوقزدگی او معلوم شود
دم نزد مسیو ولفران باز گفت:

— من کاملاً مطمئنم که تا خوب شدن حال مسیو باندی
بیچاره بخوبی میتوانم از وجود تو استفاده بکنم.»

همینکه مسیو ولفران بوسیله پرین از میزان کار
انجام شده مکانیسمین‌های انگلیسی مستحضرشد و بوسیله او
بایشان دستورهای لازم مبنی بر تسریع در کار داد بدخترک
گفت که او را بدفتر مدیر کارخانه برساند.

پرین با حجب و حیای مخصوصی پرسید:
«آقا، من اجازه دارم دست شما را بگیرم؟»

— البته طفل عزیزم، اگر دستم را نگیری چطور
میتوانی مرا هدایت کنی؟.. سرراه اگر بمانعی برخوردیم
باید مرا متوجه کنی، مخصوصاً مواظب باش که حواست را
کاملاً جمع کنی و گیج نشوی!..

— ای آقا، شما کاملاً میتوانید بمن اعتماد داشته باشید.
— می‌بینی که اعتماد کامل بتو دارم.»

پرین باادب و احترام تمام دست چپ مسیو ولفران
را گرفت. پیرمرد با عصائی که در دست راست داشت فضای
جلو پای خود را امتحان میکرد و پیش میرفت. هردو تازه
از سالن کارگاه بیرون رفته بودند که براه‌آهن داخلی و

ریله‌های آن رسیدند. پرین که تصور میکرد باید ارباب را مطلع سازد مراتب را باو گفت. مسیو ولفران گفت:

«اینها را دیگر لازم نیست بمن بگوئی. من بوضع تمام زمینهای کارگاه آشنا هستم و پایم بآنها عادت کرده است. چیزیکه تو باید بمن بگوئی پیشآمد موانع غیرمترقبه است و بس.»

در واقع مسیو ولفران نه تنها بوضع زمینهای کارخانه آشنا بود و جزئیات آنرا در مغز خود روشن میدید بلکه اشخاص مربوط بکارگاهها را نیز بخوبی میشناخت. توضیح آنکه وقتی مسیو ولفران از حیاطهای پی‌درپی کارگاه‌ها میگذشت کارگران تنها ببلندکردن کلاه و ادای احترام با سر اکتفا نمیکردند بلکه اسم ارباب را نیز میگفتند، یعنی میگفتند: «سلام، مسیو ولفران.» ارباب هم در جواب اغلب ایشان و بخصوص کارگران قدیمی بهمان نحو رفتار میکرد و مثلاً میگفت: «سلام ژاک» یا «سلام پاسکال»، و هرگز گوش او صدای کارگرانش را باشتباه نمی‌شنید. هرگاه بندرت اتفاق میافتاد که در شناختن صدا تردید کند پس از جواب سلام میایستاد و میپرسید: «فلانکس، این تو نیستی؟..» و اگر تصادفاً اشتباه کرده بود علت اشتباه را توضیح میداد. باری چون پرین و مسیو ولفران آهسته راه میرفتند مدتی طول کشید تا بدفتر کارخانه رسیدند. همینکه دخترک ارباب را بمقصد رسانید و او را بروی صندلی راحتی خود نشانید مسیو ولفران مرخصش کرد و گفت:

«برو دخترجان، فردا باز ترا می‌بینم!..»

۲۵

در حقیقت فردای آنروز درست بوقت و ساعت روز قبل مسیو ولفران در حالیکه مدیر کارخانه زیر بغلش را

گرفته بود وارد کارگاه شد ولی پرین با همه اشتیاقی که باستقبال او داشت نتوانست جلو بدود، زیرا در آن لحظه سرگرم این بود که دستورات رئیس مکانیسین‌های انگلیسی را بکارگران و نجاران و معماران و بنایان و آهنگران فرانسوی بفهماند و اعتراضات و پرسشهای ایشان را بمکانیسین‌ها بگوید.

مسیو ولفران آهسته نزدیک شد. بااحترام او صداها قطع شد و سکوت برسالن مستولی گردید ولی او با اشاره عصا دستور داد که بکار خود ادامه دهند. در همان حین که پرین در اجرای دستور ارباب دوباره بسخن آمده بود مسیو ولفران سربگوش مدیر نزدیک کرد و گفت:

«بنوا، هیچ میدانید که این دخترک مهندس عالیمقامی ازکار درخواهد آمد!..»

صدای مسیو ولفران چنان آهسته بود که پرین چیزی از آن نشنید. مدیر در جواب ارباب گفت:

— عجب اینست که این دخترک بسیار بااراده و فعال نیز میباشد.

— نه تنها بااراده است بلکه از سایر جهات نیز درخور تحسین و اعجاب است، باور کنید دیروز بسیاری از مقاله‌های روزنامه «دندی‌نیوز» را بهتر از «باندی» برای من ترجمه کرد. تازه میگفت برای اولین دفعه است که در عمرش قسمت‌های تجارتی روزنامه را میخواند.

— کسی هست که پدر و مادرش را بشناسد؟..

— من نمیدانم، شاید تالوول بشناسد.

— بهر حال دختر بسیار فقیر و بیچاره‌ای بنظر

میرسد.

— من دیروز پنج فرانک برای شام و ناهار و صبحانه

و کرایهٔ اطاقش دادم.

— مقصودم سرووضع لباسش است که بسیار رقت‌آور

است. کت تنش بسکه سوراخ شده بتور شبیه است. دامنش از پس کهنه و مندرس است که من نظیر آنرا جز در تن کولیها ندیده‌ام. کفشهایش نیز عجیب است، مثل اینکه خودش درست کرده باشد.

— قیافه‌اش چطور است، بنوا؟..

— از قیافه‌اش معلوم است که دختر بسیار باهوشی است، بسیار باهوش و زیرک.

— قیافه دختران جلف و بدکاره را ندارد؟..

— ابدأ، آقا، برعکس، دختری است بسیار صریح‌اللمحه و شرافتمند و بااراده و مصمم. چشمانش با آنکه جذبه و ملاحظت خاصی دارد بقدری گیرا و نافذ است که تیر نگاهش از دیوار نیز میگذرد. واقعاً عجیب است.

— خوب، بنوا، فکر میکنی خدا از کجا این دختره را برای ما فرستاده باشد؟..

— چه عرض کنم، مسلماً اهل این حدودها نیست.

— خودش که بمن گفت مادرش انگلیسی بوده.

— ولی من نشانی از خصایص نژادی انگلیسیها در او ندیدم. خیر آقا، انگلیسی نیست، چیز دیگری است، چیزی است کاملاً مغایر آنها. علاوه بر اینها ملاحظت و زیبایی گیرنده و جالبی دارد که در آن لباس ژنده و مندرس نیز جلوه میکند. این دختر قاعدتاً بایستی یکنوع «سمپاتی» و یکنوع اراده و نفوذ معنوی ارثی داشته باشد زیرا با آنکه دارای آن سرووضع فقیرانه و مندرس است کارگران باو علاقمندند و با اطاعت و احترام خاصی بحرفهایش گوش میدهند.»

بنوا مدیرکارخانه از آن اشخاصی بود که از کوچکترین فرصتی برای عرض تملق و چاپلوسی بارباب استفاده میکرد و میدانست که معمولاً در لیست انعام و پاداش، اسم کسانی مانند او نوشته میشود، لذا پس از اتمام بیانات خود این

جمله را نیز افزود:

« مسلماً خود شما هم با آنکه قیافه‌اش را نمیتوانید
بینید بتمام این صفات او پی برده‌اید.
— بلی، طرز صحبت او مرا مجذوب کرده.»

پَرین گرچه کلیه این مذاکرات را نمی‌شنید ولی از
همان چندکلمه‌ای که بگوشش خورد دچار چنان هیجان و
اضطراب روحی شده بود که نمیتوانست بر اعصابش مسلط
شود. طفلك بخوبی میدانست که نباید بسخنائی که ارباب
و مدیر پشت سرش می‌گویند هرچند هم شیرین و جالب توجه
باشد گوش بدهد، بلکه باید متوجه حرفهای مکانیسی‌ها و
کارگران باشد. اگر خدای ناکرده در توضیحاتیکه بزبان
فرانسه بکارگران میداد سخنی نامربوط از دهانش درمی‌آمد
و عدم توجه و دقت او را ثابت میکرد مسیو ولفران باو
چه میگفت؟..

خوشبختانه در همان اوان که توضیحاتش پایان
رسیده بود مسیو ولفران او را باسم صداکرد. پَرین که
میبایستی از آن بعد با اسم «اوره‌لی» زندگی کند از شنیدن
آن دیگر تعجب نکرد و فوراً بحضور ارباب شتافت.

مسیو ولفران مانند روز قبل او را در کنار خود
نشاند و روزنامه‌ای برای ترجمه بدستش داد، لیکن این بار
روزنامه «دندی‌نیوز» نبود بلکه مجله رسمی تجارت کنف
بود میبایستی از سر تا ته ترجمه شود و نیازی باینکه
بدنبال مطالب موردنظر ستونهای آنرا بگردد نبود. آنروز
نیز مانند روز قبل همینکه کار ترجمه پایان رسید مسیو
ولفران پَرین امرکرد او را از میان حیاطهای کارخانه
بگذراند و بدفتر ببرد، لیکن این بار در طول راه او را بباد
سؤال گرفت و پرسید:

«خوب، تو بمن میگفتی که مادر نداری، حالا چند وقت
است که مادرت مرده؟..»

- پنج هفته.
 - در پاریس؟..
 - بلی در پاریس.
 - پدرت چطور؟..
 - پدرم شش ماه است مرده.»
 مسیو ولفران از لمس دست دخترک فهمید که یادآوری این خاطرات تلخ و جانگداز چقدر در روح او اثر بخشید و چگونه مضطرب و ناراحتش کرد، با این وصف دنباله مطلب را گرفت و باز پرسید:
 «خوب، پدر و مادرت چکاره بودند؟..
 - ما يك گاری داشتیم و خرده‌فروشی میکردیم.
 - در حوالی پاریس؟..
 - خیر، هرروز درکشوری بودیم و سیر و سیاحت میکردیم.
 - وقتی مادرت مرد از پاریس بیرون آمدی؟..
 - بلی آقا.
 - چرا؟..
 - برای اینکه مادرم از من قول گرفته بود که پس از مرگ او در پاریس نمانم و بشمال نزد اقوام پدرم بروم.
 - پس چرا باینجا آمده‌ای؟..
 - چند روز قبل از مرگ مادر بیچاره‌ام مجبور شده بودیم گاری و خر و اثاث مختصری را که برایمان مانده بود بفروشیم و آنرا خرج مداوای او بکنیم، بطوریکه هنگام بختک سپردن مادرم و خروج از قبرستان بیش از پنج فرانک و سی و پنج سانتیم پول نداشتم. البته با این پول من نمیتوانستم با قطار راه‌آهن مسافرت بکنم و ناچار تصمیم گرفتم اینراه را پیاده بپیامم.»
 مسیو ولفران در اینجا ریشه‌ای در انگشتان خود حس کرد ولی دلیل آنرا نفهمید. پرین که متوجه شده بود گفت:

«آقا، استدعا میکنم اگر سخنان بیمعنای من باعث تصدیع خاطر شما شده است مرا ببخشید. من میفهمم که مطالب بیربط و بی نتیجه‌ای بشما عرض میکنم.

— نه، نه، دخترجان، سخنان تو بهیچ وجه باعث تصدیع و ملال خاطر من نیست، برعکس، من خوشوقتم که گوش میدهم زیرا می‌بینم که تو دختر باشرف و با حمیتی هستی. من از اشخاص باعزم و اراده و جسور و مصمم که در نامرادیه‌ها تسلیم نمیشوند و تن بقضا و قدر نمی‌سپارند خوشم می‌آید. من وقتی این صفات پسندیده را در مردان می‌بینم ایشان را دوست دارم چه رسد باینکه در وجود یکدختر یتیم بسن و سال تو ببینم. خوب، گفתי وقتی راه افتادی صد و هفت سو پول داشتی... دیگر چه؟...

— يك چاقو و يك تکه صابون و يك انگشتانه و دوعده سوزن خیاطی و قدری نخ قرقره و يك جلد نقشه مربوط بجاهده‌های فرانسه را هم با خود داشتم. دیگر چیزی همراه نبود.

— مگر بلدی از نقشه استفاده کنی؟..
— وقتی آدم مجبور باشد برجاهده‌ها راه‌پیمائی کند ناچار بلد خواهد شد، این نقشه تنها چیزی بود که از گاری و اثاث آن برای من مانده بود.»

در اینجا مسیو ولفران حرف او را قطع کرد و گفت:
«در طرف چپ‌ما درخت بزرگی است، اینطور نیست؟..
— بلی آقا، و يك نیمکت دایره‌ای شکل هم دور آن گذاشته‌اند.

— خوب، بیا برویم آنجا، خیال میکنم آنجا راحت‌تر بتوانیم صحبت کنیم.»

وقتی هردو بر سر نیمکت نشستند پرین بداستان خود ادامه داد و در صدد خلاصه کردن آن نیز بر نیامد زیرا حس میکرد که مسیو ولفران از شنیدن آن لذت میبرد. وقتی پرین

بماجرای طوفان و رعدوبرق و خروج از جنگل رسید مسیو
ولفران پرسید:

«خوب، وقتی از جنگل بیرون آمدی بخیال‌گدائی
نیفتادی؟»

— خیر آقا، هرگز چنین فکر پستی بسرم نزد.
— پس وقتی دیدی که کار گیرت نمی‌آید بچه‌چیز
پشت‌گرمی داشتی؟

— بهیچ‌چیز پشت‌گرمی و خاطرجمعی نداشتم، فقط
امیدوار بودم که اگر تا نیرو در بدن دارم بروم بالاخره
نجات پیدا خواهم کرد. عاقبت تا قوت و قدرت در تنم باقی
بود از پا نیفتادم و آنوقت افتادم که یقین داشتم حتی يك قدم
دیگر هم نمیتوانم بردارم. یادم هست که از فرط ضعف و
گرسنگی از حال رفتم و اگر یکساعت دیگر بهمانحال مانده
بودم کارم ساخته بود.»

پرین شرح داد که چگونه بر اثر تماس زبان خر
باوفایش با سروصورت خویش از آنحال بیمهوشی بخود آمد
و چگونه آن زن کهنه‌فروش دوره‌گرد نجاتش داد. بعد
مختصری از زمان اقامت خود در نزد آنزن صحبت کرد و
بداستان ملاقاتش با روزالی برسر جادهٔ ماروکور رسید.
در اینجا پرین گفت:

«ضمن صحبت با روزالی فهمیدم که درکارخانجات
شما کارگر می‌پذیرند، منم تصمیم گرفتم خود را معرفی‌کنم
و کاری بگیرم. اتفاقاً قبولم کردند و مرا بکارگاه نخ‌تابی
فرستادند.

— خوب، حالا خیال داری چه‌وقت باز بمسافرت خود
ادامه بدهی؟

پرین که انتظار شنیدن چنین سؤال‌ی را نداشت و
ضمناً خود را برای جواب آن نیز آماده نکرده بود دستپاچه
شد و پس از مدتی که بتفکر گذشت گفت:

— من خیال نمیکنم دوباره بمسافرت خود ادامه بدهم.

— پس اقوامت را چه میکنی؟

— من اقوامم را ندیده و نمیشناسم و بعلاوه نمیدانم

آیا آنان با آغوش باز مرا خواهند پذیرفت یا نه زیرا میدانم ایشان از پدر من رنجیده‌خاطر بودند و میانه خوبی با او نداشتند. رفتن من بنزد ایشان برای این بود که کس و کار دیگری نداشتم و میخوام در تحت حمایت ایشان باشم، بی آنکه بدانم آیا آنها مرا بخود راه میدهند یا خیر. ولی اکنون که در اینجا کاری بدست آورده‌ام بنظرم بهترین راه اینست که در همین‌جا بمانم و تکان نخورم، والا اگر بروم و آنها مرا نپذیرند معلوم نیست چه بر سرم خواهد آمد. منکه اکنون اطمینان دارم در اینجا از گرسنگی نخواهم مرد چه مرضی است که باز خود را بخطر بیندازم و آواره بیابانها بشوم. من وقتی از اینجا خواهم رفت که صددرصد یقین کنم بنفعم تمام خواهد شد.

آیا این اقوام هرگز یادی هم از تو کرده‌اند؟...

— هرگز.

— البته احتیاط تو کاملاً بجاست، معه‌ذا اگر دیگر

نمیخواهی آواره و سرگردان بیابانها بشوی و بیهوا دری را بزنی که معلوم نیست برویت باز خواهد شد یا نه چرا قبلاً نامه‌ای با قوامت نمینویسی و یا لااقل به‌دهبان یا کشیش آبادی اطلاع نمیدهی؟ از کجا معلوم آنها ترا به آغوش باز نپذیرند؟ اگر نپذیرفتند در همین جا بمان و بدان که زندگیت تأمین خواهد شد، اما اگر پذیرفتند خوشبخت و سعادتمند خواهی شد و در آغوش پرمهر و عطوفت اقوامت وضعی خواهی داشت که مسلماً در اینجا برایت میسر نخواهد بود. اینرا هم بدان که زندگی مستقل برای دختر بچه‌ای مثل تو که کس و کاری ندارد سخت و شاید هم حزن‌انگیز و ملال‌آور میگذرد.

— بلی آقا، واقعاً همینطور است و من هر روز این نکته را حس میکنم. من بشما اطمینان میدهم که اگر در مسیر زندگی خود آغوش باز و قلب پرمهر و عطوفتی پیدا کنم من نیز بیدرنگک بازو می‌کشایم ولی اگر همانگونه که با پدرم سرد و بی‌اعتنا بودند و درخانه خود را برویش بستند با من نیز چنین باشند...

— آیا اقوامت نسبت پدرت ادعائی داشتند یا از او رنجش موجهی پیدا کرده بودند؟ آیا پدرت تقصیری کرده بود؟..

— من هرگز نمیتوانم تصور کنم که پدرم، یعنی آن مرد مهربانی که من دیده و شناخته بودم، مردی که با همه خوبی میکرد، مردی که تا آن درجه با شرافت و با محبت و با عاطفه بود، مردی که آنهمه بمن و بمادرم مهربانی میکرد هرگز مرتکب کار بدی شده باشد. لیکن فکر هم نمیکنم که اقوامم برای امر جزئی و کوچکی با او قهر کرده باشند.

— محققاً چنین است ولی اگر اقوامت ادعائی نسبت پدرت داشته‌اند مسلماً نسبت بتو ندارند. البته میدانی که برای گناه پدران کسی گریبان فرزندان را نمیگیرد. — خدا کند چنین باشد!

پرین این چند کلمه را چنان با اضطراب و اندوه بیان کرد که مسیو ولفران متأثر شد و گفت:
«معلوم میشود خیلی دلت میخواهد که اقوامت ترا با آغوش باز بپذیرند. — ولی ترس من بیشتر از آنجهت است که مرا نپذیرند.

— آخر چرا ترا نپذیرند؟.. مگر اقوام تو غیر از پدرت اولاد دیگری هم داشتند؟.. — خیر.

— پس چرا نباید ترا بجای پسرشان قبول کنند؟
تو نمیدانی تنهائی در دنیا چه چیز بدی است.

— چرا چرا، من خیلی هم خوب میدانم که تنهائی
چقدر بد است.

— تنهائی برای جوانان چندان بد نیست زیرا در
پیش روی خود آینده پر امیدی دارند که نمیگذارد غصه
تنهائی را بخورند، ولی برای پیران بسیار سخت است
زیرا جز مرگت قریب الوقوع آتیه‌ای ندارند.»

گرچه مسیو ولفران نمیتوانست پرین را تماشا کند
ولی دخترک چشم از او بر نمیگرفت. پرین میکوشید که
در خطوط چهره آن پیرمرد افسرده رازی را که در کلماتش
نهفته بود بخواند، بخصوص وقتی که صحبت جفای پیری
بمیان آمد دخترک کاملاً دقیق شد تا از قیافه او پی‌بهره‌بر
ضمیرش ببرد. بالاخره پس از مدتی که بسکوت گذشت
مسیو ولفران پرسید:

«خوب، دختر جان، حالا بگو بینم چه تصمیمی داری؟
— فکر نکنید که من در اتخاذ تصمیم مرددم. اگر
حرف نمیزنم برای اینست که تشویش و نگرانی گلویم
را گرفته و نمیگذارد جواب بدهم. ایکاش میتوانستم یقین
حاصل کنم که اقوامم مرا مثل دختر خود خواهند پذیرفت
نه مثل یک نفر بیگانه.

— دختر جان، تو چیزی از رموز زندگی نمیدانی
ولی یقین داشته باش همانطور که جوانی نمیتواند با
تنهائی سازگار باشد پیری هم نمیتواند.

— آقا، آیا همه پیرمردها مثل شما فکر می‌کنند؟...

— اگر هم مثل من فکر نکنند لااقل احساس میکنند.

پرین در حالیکه چشم بمسیو ولفران دوخته بود و از
اضطراب میلرزید پرسید:

— شما باین مطلب ایمان دارید؟..»

پیرمرد جواب مستقیمی باین سؤال پرین نداد ولی
مانند اینکه با خود حرف میزند زیر لب زمزمه میکرد و
میگفت:

«بلی، بلی، خوب احساس میکنند!..»
سپس ناگهان از جا برخاست و مانند کسی که
بخواهد از افکار دردناکی بگریزد با لحنی آمرانه پیرین
گفت:
«بلند شو، برویم دفتر!..»

۲۶

آیا مسیو فابری چه وقت از مسافرت باز میگشت؟
این سؤال بود که پرین با تشویش و اضطراب از خود
میکرد زیرا میدانست که در آنروز مأموریت مترجمی او
با مکانیسین‌های انگلیسی پایان میرسید، لیکن آیامأموریت
پرین برای ترجمه کردن روزنامه‌های انگلیسی تا معالجه
کامل مسیو باندی ادامه پیدا میکرد یا خیر؟ این نیز
سؤال دیگری بود که بیش از بیش براضطراب و نگرانی
او میافزود.

از قضا روز پنجشنبه وقتی با مکانیسین‌ها در کارگاه
حاضر شد چشمش بمسیو فابری افتاد که بمعاینه کارهائی
که تا آنروز بعمل آمده بود مشغول است. پرین بمحض
دیدن او فاصله گرفت و در مذاکرات مکانیسین‌ها بامهندس
و با کارگران خود را کنار کشید لیکن رئیس مکانیسین‌ها
او را پیش خواند و بفابری گفت:

«اگر این کوچولو نمیبود مابایستی دست روی دست
بگذاریم.»

فابری نگاهی پیرین کرد ولی چیزی باو نگفت. پرین
نیز جرات نکرد از او بپرسد تکلیفش چیست؟ آیا بایستی

در سن پپیوا بماند یا بماروکور برگردد؟.

پرین با وجود شك و تردیدی که داشت برجای خود ماند زیرا فکر میکرد که اگر بنصایح مادرش و بوصایای او که در حال احتضار گفته بود موبه‌مو عمل کند و براهی که او نشان داده بود با تأنی و احتیاط پیش برود بمقصود خواهد رسید. زندگی پرین اکنون دست خودش بود و بهر صورتی که خودش میخواست میتواندست در بیاورد. دخترک هربار که میخواست تصمیمی بگیرد و یا قدمی در زندگی بردارد این اصل را در مد نظر داشت یعنی میدانست که سرنوشت خودش بدست خودش است و بایستی بی‌آنکه از دیگران کمک بخواد پیش برود.

پرین بالاخره بماروکور بازگشت و جزیره‌اش را بهمان وضعی که بجا گذاشته بود باز یافت. در غیبت او میوه‌های انگور فرنگی رسیده بود و پرندگان نیز دستبردی بآن نزده بودند. دخترک با انگور فرنگی شام خورد.

پرین چون زود و حتی زودتر از موقع تعطیل کارخانجات بخانه برگشته بود پس از صرف شام احتیاج پیدا نکرد بلافاصله بخوابد، بنابراین از کلبه بیرون آمد و در گوشه‌ای از نیستان که چشم‌انداز زیبایی بسواحل برکه و بیشه داشت نشست و بتماشا پرداخت. گرچه غیبت او بیش از چند روز طول نکشیده بود ولی در همین مدت مختصر تغییراتی در محیط اقامتگاه او پیدا شده بود که برای او جنبه‌ای تهدیدآمیز داشت. در آن‌چمنزارهای خرم و با صفا که پیش از آن جز سکوت با شکوه شامگاهان چیزی احساس نمیشد و همین سکوت در حین آمدن دخترک بآن جزیره اسباب تشویش و اضطراب او شده بود، در آن دره سبز و خرم، در آن برکه‌های سفید و زلال و زیبا، در میان آن علفهای بلند و خوشبو و درلای آن شاخ و برگ‌های درختان درهم و شاداب که پیش از آن بجز زمزمه

مرموز پرندگان چیزی شنیده نمیشد اکنون سکوت و آرامش رخت بر بسته بود و همه نوع صدائی بگوش میرسید. اکنون صدای گشتن چرخهای خرمن کوب و صفیر شلاقهائی که بتن گاوان میخورد با سرو صدای کارگران مزارع درهم آمیخته بود و بگوش او میرسید. اکنون در سراسر مراتع و چمنهای که علف رسیده بود دروگران مشغول چیدن آن بودند و گرچه علفهای اطراف برکهٔ پرین بخاطر سایهٔ زیاد درختان ساحل دیرتر میرسید ولی بالاخره دیر یا زود بسراغ آنجا نیز میآمدند. بنابراین شکی نبود در اینکه آن کلبه نمی-توانست همیشه برای پرین قابل سکونت باشد و او بایستی مسلماً آنجا را ترك گوید. این ترك لانه و کاشانه خواه بخاطر رسیدن فصل صید میشد یا بعلت درو کردن علفهای بیشه فرق نمیکرد و بهر صورت بیش از چند روز برای او تفاوت نداشت.

پرین با آنکه چند روزی بلحاف و تشك خوب و باطاقی که درو پنجرهٔ حسابی داشت عادت کرده بود بر بستر برگت سرخس کلبهٔ محقر خویش چنان راحت و آرام خوابید که گفتمی هرگز آنجا را ترك نکرده است. صبح نیز، با طلوع خورشید از خواب برخاست.

همینکه درهای چوبین نرده‌های حیاط کارخانه را باز کردند و کارگران داخل کارگاهها شدند پرین نیز داخل شد ولی بجای اینکه مانند هر روز بدنبال رفقای خود بکارگاه نخ‌بافی برود بطرف اطاقهای دفتر رفت. ضمناً مردد بود و از خود میپرسید که آیا باید داخل شود یا دم در بماند.

پرین تصمیم گرفت دم اطاق دفتر بماند و با خود فکر کرد که بالاخره او را بدرون خواهند خواست. انتظار او یکساعت بطول انجامید تا عاقبت تالوول از آنجا عبور کرد. مدیر با تغیر از او پرسید که در آنجا چه میکند. پرین

گفت:

«مسیو ولفران دستور داده است که امروز صبح خود را بدفتر او معرفی کنم.

— اینجا که دفتر نیست چرا در حیاط ایستاده‌ای؟..

— منتظر بودم که خودشان مرا بخواهند.

— بیا بالا.»

— پرین بدنبال مدیر از پله‌ها بالا رفت. وقتی به ایوان دفتر رسیدند تالوول روی صندلی نشست و پاها را برویهم انداخت و با اشاره دست دخترک را پیش خواند و از او پرسید:

«خوب، بگو ببینم در سن پپیوا چه میکردی؟»

پرین مأموریت محوله از طرف مسیو ولفران را برای تالوول شرح داد. مدیر باز گفت:

«مگر مهندس فابری کثافتکاری بالا آورده بود؟..

— من نمیدانم.

— چطور نمیدانی، مگر تو دختر با هوشی نیستی؟..

— مسلماً با هوش نیستم.

— چرا، خیلی هم با هوشی و اگر راستش را نگوئی برای اینست که دلت نمیخواهد بگوئی. اما فراموش مکن با که سروکار داری. هیچ میدانی من اینجا چه کاره هستم؟..

— بلی شما مدیر کارخانجات هستید.

— یعنی صاحب اختیار کل هستم و چون صاحب اختیار همه چیزم هرکاری باید از زیر دست من بگذرد و باید از همه جریانات مستحضر باشم. کسانیکه از دستور من سرپیچی کنند بیرونشان میکنم. فراموش مکن!...»

تالوول همان مردی بود که کارگران در اطلاقی که پرین شب اول ورود بماروکور خوابیده بود از او صحبت میکردند. همان آقا و صاحب اختیار مطلق و مرد مستبدی بود که میخواست نفوذ خود را نه فقط در کارخانجات مارو—

کور بلکه در شعب سن‌پیپوا و با کور و فلکسل نیز برقرار کند. تصادفاً مقتضیات نیز طوری جور شده بود که تالوول در همه‌جا قدرت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود و حتی نفوذ او بر نفوذ مسیو و لفران نیز می‌چربید. تالوول صدای خود را آهسته‌تر کرد و باز پرسید:

«بتو می‌گویم فابری در آنجا چه کثافت‌کاری‌هایی کرده؟..»

— من نمیتوانم چیزی بشما عرض کنم زیرا حقیقتاً چیزی از این موضوع نمیدانم ولی میتوانم دستوراتی را که مسیو و لفران بمکانیسین‌ها میدادند و من ترجمه میکردم بشما بگویم.»

طفلك پرين منتظر جواب نشد و كليۀ دستورات و اوامر مسیو و لفران را که خود برای مکانیسین‌ها ترجمه کرده بود کلمه بکلمه برای تالوول تعریف کرد. مدیر پرسید:

— همین؟..

— بلی همین.

— آیا مسیو و لفران کاغذی چیزی هم بتو داد که ترجمه کنی؟..

— خیر آقا، کاغذ ندادند فقط چند قسمت از روزنامه «دندی نیوز» و مجله تجارت کنف را بمن دادند و من هم برای ایشان ترجمه کردم.

— «بدان که اگر راستش را بمن نگفته و یا قسمتی را دروغ گفته باشی من بعداً بوسایل دیگری مستحضر خواهم شد. در آنصورت وای بحالت.»

تالوول پشت‌سر این تهدید «ژست» مخصوصی هم با دست آمد تا خشونت و بیرحمی خود را بیشتر نشان داده باشد. پرين گفت:

«آخر چرا نباید راستش را گفته باشم؟»

— خوب دیگر، خواستم بتو بگویم تا برای بعدها وظایفها را بدانی.

— البته آقا، خاطرجمع باشید که من هرگز وظیفه خود را فراموش نخواهم کرد.

— بسیار خوب، حالا بروی آن نیمکت. اگر همانطور که گفתי مسیو ولفران احتیاجی بتو داشته باشد خودش بیاد میآورد و عقببت میفرستد.»

پرین دوساعت دیگر روی آن نیمکت نشست و تا وقتی تالوول در آنجا بود جرأت نکرد تکان بخورد، حتی جرأت نکرد در کارخود بیندیشد، زیرا تا وقتی تالوول حضور داشت او بخود نمیآمد و وقتی هم میآمد بجای آنکه بر اضطراب و ترس خود مسلط شود و آرام بگیرد بیشتر مضطرب میشد و قادر بجمع کردن فکر و حواس خود نبود.

پرین برای اینکه بخود تلقین کند که از این مرد خطرناک نمیترسد بایستی نیروی اعتمادبنفسی داشته باشد که بر جرأت و جسارتش بیفزاید، متأسفانه آن نیرو در سرشت دخترک بینوا که عمری با ترس و تشویش بسر برده بود وجود نداشت. چیزی که تالوول از پرین میخواست بسیار واضح بود: او میخواست که پرین جاسوسش باشد و اسرار مسیو ولفران را بوی خبر بدهد، او میخواست هرچه نامه بمسیو ولفران میرسد و او ترجمه میکند از مفاد آنها مستحضرش سازد.

گرچه این انتظار تالوول از پرین برای دخترک بینوا بسیار طاقت فرسا و کمر شکن بود ولی این جنبه امیدبخش را نیز داشت که تالوول بییقین میدانست و یالاقل حدس میزد که مسیو ولفران نامه هائی برای ترجمه خواهد داشت و تا زمان بهبود کامل مسیو باندی بوی نیازمند خواهد بود.

پرین پنج‌شش‌بار گیوم را دید که از اطاق مسیو ولفران بیرون آمد و بطرف حیاط کارگاه‌ها رفت و باز برگشت، و هر بار نیز تصور کرد که بسراغ او می‌آید. گیوم اصلاً درشکه‌چی مسیو ولفران بود ولی وقتی ارباب را بجائی نمی‌برد وظیفهٔ پیشخدمتی مخصوص او را انجام میداد. بهر حال گیوم میرفت و می‌آمد و معلوم بود که کار زیاد دارد ولی کلمه‌ای با پرین صحبت نمی‌کرد. چندی گذشت و باز سروکلهٔ گیوم پیدا شد که بطرف کارگاه‌ها رفت. در مراجعت سه نفر از کارگران را با خود آورد و باطاق مسیو ولفران برد. تالوول نیز بدنبال ایشان پیش ارباب رفت. باز مدتی گذشت و بجز صدای داد و بیدادی که از اطاق ارباب بگوش میرسید خبری نبود. مسلماً مسیو ولفران گرفتاری دیگری داشت و مجال اینکه بفکر او بیفتد پیدا نمی‌کرد.

بالاخره آن سه نفر کارگر بیرون آمدند و تالوول نیز بدنبال ایشان پیدا شد. کارگران مزبور هنگام رفتن بسمت اطاق مسیو ولفران با قیافه‌های بشاش و متین و مصمم و با قدم‌های شمرده محکم راه میرفتند ولی اکنون که از آنجا بیرون می‌آمدند مردد و مضطرب و نگران و ناراضی بودند. وقتی هرسه میخواستند از پله‌ها سرازیر شوند تالوول با يك اشارهٔ دست ایشان را نگاهداشت و گفت:

«خوب، مگر ارباب غیر از آنچه من گفته بودم بشما گفت؟.. دیدید که چیزی غیر از آن نگفت، فقط او با تغیر و اوقات تلخی بیشتری گفت و من رامتر و نرمتر با شما صحبت کردم. ولی البته حق با ارباب بود.»

حق!.. آه، ای بیچاره حق!..

یکی از کارگرها گفت:

«ای آقا، این چه فرمایشی است می‌کنید!..»

— چرا نکنم؟.. من می‌گویم برای اینکه هرچه می‌گویم

بیان واقع است، دروغ که نیست. من همیشه طرفدار راستی و عدالتم. منکه بین شما و ارباب قرار گرفته‌ام نه طرف شما هستم و نه طرف او، من طرف خودم هستم که در وسط ایستاده‌ام. اگر حق با شما بود تأیید میکنم و اگر تقصیر از شما بود بشما تذکر میدهم، امروز هم تقصیر با شما است. این کارها شما را بحق خود نمیرساند و خواسته‌های شما را بجا نمی‌آورد. شما را تحریک میکنند و خودتان هم نمی‌فهمید که بکجا کشیده می‌شوید. شما می‌گوئید که ارباب ما را استثمار میکند ولی کسانی که شما را آلت دست قرار داده‌اند بیشتر استثمارتان میکنند، اقلاً ارباب نانی بشما میدهد که بخورید ولی آنها شما و زن و بچه شما را از گرسنگی خواهند کشت، حالا هم هرچه شما خواسته‌اید انجام خواهد گرفت، البته این مربوط بخود شما است و ربطی بمن ندارد. من با رسیدن ماشینهای تازه‌ای که تا هشت روز دیگر بکار خواهند افتاد کارم را از پیش می‌برم. این ماشینها بسیار بهتر و زودتر و با صرفه‌تر از شما کار خواهند کرد و دیگر احتیاجی هم باین نیست که آدم چانه‌اش را برای آنها خسته کند. خوب، اینهم مطلبی است دیگر، اینطور نیست؟.. آنوقت هنگامیکه شما از گرسنگی زبان از دهانتان در آمد و با گردن کج باز برای تقاضای کار برگشتید دیگر جایتان اشغال شده است و کسی بشما احتیاج نخواهد داشت پولی هم که برای ماشینهای تازه‌وارد خرج کرده‌ایم بزودی بدست خواهد آمد. دیگر خود دانید، من بیش از این حرفی با شما ندارم.

– ولی آخر...

– ولی ندارد، اگر نفهمیدید چه گفتم معلوم میشود خیلی بیشعورید. یاالله، من دیگر وقت زیادی ندارم برای شما تلف کنم.»

کارگران که بدینگونه جواب شنیده بودند با سر

افکنده رفتند. پرین باز مدتی بانتظار گذراند. بالاخره گیوم آمد و او را باطاق مسیو ولفران هدایت کرد. دفتر ارباب سالن وسیعی بود که میز بزرگی در انتهای آن قرار داشت. روی میز مقدار زیادی پرونده دیده میشد که هر کدام گیره داشتند. روی آن گیره‌ها با حروف برجسته نوشته بودند تا تشخیص آنها برای مسیو ولفران که نابینا بود امکان‌پذیر باشد. انتهای این گیره‌ها با سبابه‌های برقی و تلفونی وصل بود.

گیوم بی‌آنکه ورود پرین را بمسیو ولفران خبر بدهد دخترک را بدرون برد. پس از چند لحظه انتظار، پرین تصور کرد که خودش باید مسیو ولفران را از ورود خویش آگاه کند لذا گفت:

«سلام آقا، من اوره‌لی هستم.

— من صدای پای ترا شناختم، جلوتر بیا و گوش کن. داستانی که تو دیروز از بدبختی و بیچارگی خود برای من تعریف کردی و شرحی که از مقاومت و پایداری خود در برابر شدايد و ناسازگاریهای زندگی گفתי مرا بسرنوشت تو علاقمند کرد. از طرفی از مأموریت ترجمه که بتو محول کردم و از صحبت‌هایی که در این چند روز باتو کردم هوش و استعدادی در تو دیدم که بسیار خوشم آمد. من از روزیکه بر اثر بیماری کور شده‌ام احتیاج بشخصی دارم که بجای من راه را از چاه تمیز بدهد و مرا هدایت کند و در جزئیات امور دقیق شود و چیزهایی را که من نمیتوانم ببینم ببیند و بمن خبر بدهد. من قبلاً امیدوار بودم که بتوانم «گیوم» را برای این منظور انتخاب و تربیت کنم. تصادفاً گیوم نیز جوان باهوشی است ولی بدبختانه اعتیاد به باده‌خواری و افراط در میگساری چنان او را فاسد و ضایع کرده است که بجز راندن درشکه کاری از او برنمی‌آید. تفویض این شغل باو نیز در صورتی است که آدم بخواهد بحالش

رحمت آورد و از او دستگیری بکند، و الا حقیقتاً بدره این کار هم نمیخورد. حال بگو ببینم آیا تو میل‌داری کاری را که «گیوم» نتوانسته است از عهده برآید قبول کنی و در خدمت شخص من باشی؟... برای اینکار من از ابتدا حاضرم ماهی نود فرانک بتو پردازم و اگر، همچنانکه امیدوارم، از تو راضی شوم پاداشهایی نیز بتو خواهم داد.»

پیرین که از شادی خود را گم کرده بود نتوانست جوابی بدهد. مسیوولفران پرسید: «چه میگوئی، چرا جواب نمیدهی؟»

— در جستجوی کلماتی هستم که بتواند مراتب تشکر و امتنان مرا از این لطف بی‌پایان شما برساند ولی آنقدر منقلب و پریشانم که بدبختانه چیزی پیدا نمیکنم. شما تصور نفرمائید که...

مسیوولفران حرف دخترک را قطع کرد و گفت:

— من میفهمم که تو منقلب و پریشانی و لحن صحبت تو از حال درونت گواهی میدهد، البته من از این حال راضی و خرسندم زیرا آنرا حمل‌برضا و موافقت تو میکنم و میفهمم که تو بازبان بیزبانی بمن قول‌اخلاص و ارادت میدهی. حال میخواهم چیز دیگری از تو بپرسم: آیا برای اقوامت نامه نوشتی؟..

— خیر آقا، من کاغذ نداشتم...

— خوب، باشد، بعد نامه خواهی نوشت. فعلاً برو دفتر مسیوباندی را تا بهبود کامل او اشغال کن و هرچه لازم داشتی از آنجا بردار. وقتی کاغذ باقوامت نوشتی وظیفه‌ای را که در خدمت من بتو محول شده برای ایشان بتفصیل شرح بده و از وضع خود در اینجا بنویس. اگر ایشان وضع بهتری برای تو در نظر داشتند بیايند و ترا ببرند والا ترا آسوده بگذارند که در نزد من بمانی.

— البته آقا من در اینجا خواهم ماند.

— فکر میکنم همینجا بمانی، فعلا هم ماندنت نزد من بیشتر بصرفه و صلاح باشد. لیکن چون در این دفتر با کارمندان محترم و با اشخاص مهم سروکار خواهی داشت اغلب حامل پیغامها و دستورهای شخصی من خواهی بود و از طرفی اغلب با خود من بیرون خواهی رفت دیگر خوب نیست با این لباسهای مندرس و کثیف کارگری بمانی، مسیو بنوا بمن گفت که لباسهایت کاملاً از رنگ و رو رفته و پاره شده است...

— صحیح میفرمائید، لباسهایم کاملاً کهنه و مندرس است ولی باور بفرمائید که این پریشانحالی ناشی از تنبلی و اهمال من نیست. چکنم؟.. افسوس که...

— «بسیار خوب دخترجان، لازم نیست از خودت دفاع کنی، بهرحال باید لباس عوض شود و برای اینکار فوراً بصندوق مراجعه کن. من دستور میدهم ورقه‌ای بتو بدهند که بوسیله آن هرچه بخواهی از پارچه و لباس و کلاه و کفش و جوراب و غیره از مغازه مادام لاشن برداری.»

پرین بدقت گوش فرا داده بود. طفلك تصور میکرد بجای پیرمردی خشن و نابینا با پریزاده خوش سیمائی صحبت میکند که ترکه معجز آسائی در دست دارد و میخواهد بیک چشم بهم زدن، چنانکه در افسانه‌ها آورده‌اند، لباسهای مندرس او را از سرتا پا عوض کند.

صدای مسیو ولفران پرین را از رؤیا بحقیقت باز آورد. پیرمرد گفت:

«تو خود در انتخاب هر نوع پارچه‌ای که دلت بخواهد آزادی ولی فراموش مکن که این انتخاب میزان فهم و شخصیت ترا در نظر من روشن میکند. حالا برو و فکرهايت را بکن. فعلا من امروز دیگر احتیاجی بتو ندارم. بامان خدا، تا فردا.»

هنگامیکه در صندوق کارخانه طبق دستور مسیو ولفران ورقه خرید لباس را بپرین داده و از تعجب سرپای او را برانداز می‌کردند دخترک از کارگاه خارج شده و در این فکر بود که مغازه «مادام دولاشز» را کجا می‌تواند پیدا کند. پرین از خدا می‌خواست که مادام دولاشز همان زنی باشد که یکروز از مغازه او پارچه خریده بود زیرا در اینصورت او را می‌شناخت و می‌توانست با روی بازتری درباره انتخاب پارچه باوی مشورت کند.

بیانات آخر مسیو ولفران که گفته بود: «تو خود در انتخاب هر نوع پارچه‌ای که دلت بخواهد آزادی ولی فراموش مکن که این انتخاب میزان فهم و شخصیت ترا در نظر من روشن می‌کند.» پرین را با مسئله مشکل‌تری مواجه کرده بود. مسلماً پرین بدون این اخطار نیز کسی نبود که پارچه جلف و سبک برای لباس انتخاب کند و یا لباسی بصورت زننده و هرزه بدوزد، لیکن این نکته معلوم نبود که آیا آنچه بنظر خودش سنگین و محترم می‌نمود بسلیقه مسیو ولفران نیز سنگین و محترم جلوه می‌کرد یا خیر؟.. پرین هنگامیکه کودک بود جامه‌های رنگارنگ و زیبا داشت و چون آنها را می‌پوشید یکدنیا ذوق می‌کرد و ناز می‌فروخت ولی مسلماً در حال حاضر دیگر آن لباسها برایش خوب نبود. حال فکر می‌کرد که آیا اگر ساده‌ترین پارچه را بردارد و به ساده‌ترین صورتی بدوزد باو خواهد آمد یا نه؟..

مغازه مادام دولاشز در میدان کلیسا واقع بود. این مغازه مسلماً زیباترین و بهترین مغازه‌های ماروکور بود. در گیشه مغازه «ژورنالی» بود که نمونه کلیه پارچه‌های پیراهن و پارچه‌های دیگر و نوارها و کفش‌ها و کلاه‌ها و

جواهر و زینتهای زنانه و عطرها را نشان میداد، آتش هوس و اشتیاق زنان و دختران لوند و شیرین‌کار ولایت را دامن میزد و همانگونه که پسران و پدران پولهای خود را در میخانه‌ها خرج میکردند ایشان را نیز میکشاند که پول خود را در آن مغازه خرج کنند.

این «ژورنال» بیشتر برشرم و خجلت پرین افزود و چون ورود دخترکی ژنده‌پوش بچنان مغازه‌ای زیبا و متشخص نمیتوانست توجه و احترام فروشنده و شاگردان او را برانگیزد ناچار اعتنائی باو ننشد و طفلك مردد و سرگردان، بی‌آنکه بداند بکه باید مراجعه کند، در وسط مغازه ایستاد. بالاخره تصمیم گرفت ورقه‌ای را که در دست داشت از میان پاکت بیرون بیاورد و نشان بدهد.

مادام لاشز پرسید:

«این‌چی، دختر؟...»

پرین پاکت را که دريك گوشه آن نوشته بود: «کارخانجات ماروکور و لفران پنداووان» بسوی مادام لاشز دراز کرد. زن صاحب مغازه هنوز تمام ورقه را نخوانده بود که چهره‌اش باز شد و لبخند ادب‌آمیز و نمکینی بر لبانش نقش بست چنانکه از پشت بساط بیرون آمد و با کمال ادب پرسید:

«مادسوازل‌چه‌فرمایشی داشتند؟.. چیزی میخواستند؟..»

پرین توضیح داد که بپارچه و لباس و کفش و جوراب و کلاه احتیاج دارد.. مادام لاشز گفت:

«ما همه این چیزهائی را که شما میفرمائید داریم و درجه یکش را هم داریم. اجازه میفرمائید از پیراهن شروع کنم؟.. بلی، بلی، بسیار خوب. حالا پارچه‌هائی بشما نشان بدهیم که خودتان حظ کنید.»

اما پرین نمیخواست پارچه ببیند. او پیراهن حاضر و دوخته‌ای میخواست که همان ساعت و یا لاقل غروب

آنروز بپوشد تاب تواند فردا صبح با مسیو ولفران بیرون
برود. زن صاحب مغازه که بسیار متعجب شده بود و نمی-
دانست ارباب و خداوندگار صاحب نفوذ کارخانجات ماروکور
چگونه سروکارش با چنین دخترک کولی ژنده پوش افتاده
است با کنجکاو و تعجب بسیار، پرسید:

«عجب! شما فردا باید با مسیو ولفران بیرون
بروید؟..»

اما پرین بجای اینکه باین سؤال جواب بدهد بشرح
کیفیت پیراهن پرداخت و گفت که چون عزادار است پیراهن
باید سیاه باشد. مادام لاشز گفت:

«مگر خدای ناکرده می خواهید به تشییع جنازه کسی
بروید؟..»

— خیر.

— مادموازل توجه بفرمایند که اصولاً رنگ و شکل
و نوع پارچه لباس و قیمت آن باید بامورد استعمالی که
برای آن در نظر دارند متناسب باشد. حالا بفرمایند ببینم
چه جور پیراهنی لازم دارند؟..

— پیراهنی می خواهم بساده ترین شکل، از محکمترین
و سبکترین پارچه و بنازلترین قیمت.

— بسیار خوب، بسیار خوب، الان بشما نشان میدهند.

بیا «ویرژینی» بیا، مادموازل را راه بینداز.

چون لحن صحبت مادام لاشز تغییر کرده بود وضع
برخورد شاگردش «ویرژینی» نیز با پرین تغییر کرد.
مادام لاشز باوقار تمام بیشت صندوق بازگشت و زورش
آمد که شخصاً چنین مشتری تنگ نظری را راه بیندازد. زن
مغرور با خود فکر کرد که حتماً این دخترک بچه یکی از
پیشخدمتهای پست مسیو ولفران است و چون بغرائی
نشسته است ارباب برای دلجوئی نوکرش خواسته است
چیزی صدقه سر به بچه او بدهد.

بهرحال مادموازل ویرژینی پیراهن شالی را که
دکمه‌های کهربای سیاه داشت آورد و روی پیشخوان مغازه
پهن کرد ولی مادام لاشز اعتراض کرد و گفت:

«این پیراهن گران است. آن بلوز و دامن را که
از چیت سیاه خال خال است پائین بیاور و باو نشان بده.
ممکن است دامنش کمی بلند و بلوزش کمی گشاد باشد
ولی اهمیت ندارد. دامنش را تو می‌دهیم و بلوزش را درز
میگیریم، حتماً بتن مادموازل بسیار خوب خواهد آمد. غیر
از اینهم چیزی که بدرد او بخورد نداریم.»

دلیل آخر کافی بود که پرین را بقبول آن بلوز و دامن
و ا دارد. از این گذشته گرچه دامنش بلند بود ولی پرین حس
کرد که هردو نسبتاً خوشگل و زیبا هستند و بعلاوه اکنون
که با کمی دستکاری باندازه تن او خواهند کرد چه بهتر
که همانها را بردارد.

انتخاب پیراهن و جوراب و کلاه آسانتر صورت
گرفت زیرا دخترک گفته بود که هرچه ارزانتر باشد بهتر
است. لیکن وقتی پرین ابراز کرد که از دو پیراهن و
دو جفت جوراب بیشتر نمیخواهد مادموازل ویرژینی نیز
مانند خانمش نگاههای تحقیرآمیزی بدخترک کرد و
بزحمت حاضر شد جوراب و پیراهن و یک کلاه حصیری
برایش بیاورد. مادموازل با خود فکر میکرد که این چه
حماقتی است که انسان برای دو پیراهن و دو جفت جوراب
باین مغازه بیاید، حتی وقتی پرین از او درخواست کرد
که سه عدد دستمال جیبی هم برایش بیاورد این تقاضا
که مدت‌ها جزو آرزوهای پرین بینوا بود تغییری در نحوه
اخلاق و رفتار فروشنده نداد و از احساسات تحقیرآمیز او
و خانمش نسبت به پرین چیزی کاسته نشد. هر دو فکر
میکردند که این مشتری در حکم هیچ بود. بالاخره وقتی
کار پرین تمام شد مادام لاشز با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«حالا میفرمائید این لباسها را برایتان بفرستیم یا خودتان تشریف میآورید؟...»

— خیر خانم، متشکرم. شما زحمت نکشید، من خودم امشب میآیم و میبرم.

— پس بین ساعت هشت و نه بیائید.

پرین حق داشت که بگوید «خودم بسراغ لباسم خواهم آمد» زیرا طفلک نمیدانست شب کجا خواهد خوابید. البته او دیگر نمی‌بایستی بفکر جزیره‌اش بیفتد زیرا کسانی بخوابگاه بیدروپیکر قناعت میکنند که ثروتی نداشته باشند، لیکن او اکنون مایملکی داشت یعنی همان لباس کم‌بها با همه تحقیر و تمسخری که از طرف خانم‌فروشنده نسبت بآن شده بود برای پرین ثروتی محسوب میشد که نیاز بمحافظت و نگاهداری داشت. بنابراین برای دخترک لازم و ضروری بود که آنشب جا و منزل آبرومندی داشته باشد. پرین طبعاً بفکر خانه مادام‌فرانسواز افتاد و پس از خروج از مغازه مادام‌لاشز یکسر بآنجا رفت تا ببیند آیا میتواند اطاق مناسبی کرایه کند یا خیر. وقتی پرین بجلو نرده چوبین حیاط مادام‌فرانسواز رسید چشمش بروزالی افتاد که با قدمهای ریزی بطرف بیرون می‌آید. پرین گفت:

«کجا؟.. مگرمیخواهید بروید؟»

— شماچطور؟... مگر کارت‌ان تمام شده؟...

هر دو در چند کلمه بسته و گریخته مطالبی را که لازم بود بهم گفتند. روزالی گفت که برای انجام مأموریت فوری و لازمی عازم «پیکینی» است و اکنون نمیتواند فی‌المجلس نزد نه‌نه فرانسواز برگردد و ترتیب کار اطاق او را بدهد. ضمناً گفت که اگر کاری ندارد بهتر است همراه او به پیکینی برود تا هر دو با هم باشند و در راه بخندند و بگویند و بازی کنند.

پرین قبول کرد و هر دو براه افتادند. در حین رفتن بسرعت رفتند و بسرعت پیغام را رساندند ولی در برگشتن آهسته و آرام آمدند. در عرض راه پرحرفیها کردند و قصهها گفتند و بدنبال هم در میان چمنزاران مدتها دویدند و در زیر سایه درختان کنار راه ساعتها آسودند تا بالاخره شبانگاه دیروقت بماروکور بازگشتند. روزالی تا وقتیکه از نرده چوبین حیاط خانه پا بدرون نگذاشت متوجه وقت و ساعت نشد. طفلك در آنجا بپرین گفت:

«ایوای، عمه زنوبی بمن چه خواهد گفت؟»

— راستی چه خواهد گفت؟..

— هرچه گفت بدرك... منكه خوب تفریح کردم. شما چطور؟

— شما كه هرروز در خانه مصاحبی دارید و هیچوقت تنها نمیانید آنقدر تفریح کردید، من كه کسی را ندارم و همیشه تنها زندگی میکنم جای خود دارم. خوشبختانه عمه زنوبی سرگرم غذا بردن برای پانسیونها بود. روزالی راجع بکرایه اطاق و ماهیانه پانسیون پرین صحبت کرد و موضوع بسرعت و بدون دردسر حل شد، یعنی مقرر شد پرین همراه برای شام و ناهار پنجاه فرانك و برای يك اطاق كه يك آئینه كوچك و يك پنجره و يك ميز آرایش داشته باشد دوازده فرانك بپردازد.

پرین در ساعت هشت شب در سالن عمومی منزل مادام فرانسواز و درحالیكه دستمال سفره ای روی زانوی خود پهن کرده بود شام خورد. در ساعت هشت و نیم می — خواست بسراغ لباسهایش كه قاعدتاً بایستی حاضر باشد برود و ساعت نه برای خوابیدن باطاق خود برگردد و در را از پشت ببندد. پرین آنشب قدری مضطرب خوابید،

گوئی از خود بیخود بود و سرش درد میکرد لیکن جام‌دلش از امید بآینده لبریز بود.

صبح وقتی مسیو ولفران بندای زنگک شماره‌دار الکتریکی يك رُوسای قسمتهای کارخانه را احضار کرد و دستورهای لازم را داد و بعد ایشان را مرخص کرد بسراغ پرین فرستاد. چهرهٔ مسیو ولفران چنان درهم و گرفته بود که پرین اول‌بار جاحورد. باآنکه درچشمان بیمار او نگاهی نمانده بود ولی پرین حس کرد که بمحض ورودش بسالن آن چشمان بی‌گناه باو خیره شده و حالتی بقیافهٔ ارباب داده است که عادی نیست.

مسلماً از آن قیافه نه تنها بوی خوش نمی‌آمد بلکه آثار عدم رضا و خشم و ناخرسندی کامل هویدا بود. بیچاره پرین با خود فکر کرد که آیا چه گناهی از او سرزده است که مستوجب توبیخ و ملامت باشد؟.. دخترک هرچه فکر کرد عقلش به‌بیش از يك چیز نرسید و آن این بود که شاید در خرید لباس از مغازهٔ مادام لاشز براه افراط و ولخرجی رفته باشد. مسیو ولفران گفته بود که میزان فهم و شخصیت او را از خریدی که میکند خراهد سنجید و پرین بیچاره نیز تا توانسته بود صرفه‌جوئی و قناعت کرده و قدمی از گلیم خویش فراتر نگذاشته بود. خوب مگرچه میبایستی بخرد؟.. چقدر بایستی ملاحظه بکند؟ اگر از آن نیز بیشتر میخواست صرفه‌جوئی کند بهتر همان بود که چیزی نخرد.

پرین هنوز در فکر حل این مشکل بود که مسیو ولفران با لحن غضب‌آلودی او را مخاطب ساخت و گفت: «خوب دختر، تو چرا راستش را بمن نگفته بودی؟»

پرین بیچاره متوحش شد و پرسید:

— ببخشید آقا، در چه موضوعی راستش را بشما نگفتم؟

دربارهٔ وضعی که از حین ورود باین آبادی تاکنون داشته‌ای.

— ولی آقا، باور بفرمائید که من عین حقیقت را بشما عرض کرده‌ام.

— تو بمن گفته بودی که در خانهٔ فرانسواز منزل کردی ولی نگفتی وقتی از آنجا رفتی کجا بودی. دیروز عصر کسی را فرستاده بودم که دربارهٔ تو از «زنوبی» دختر فرانسواز تحقیقاتی بکند و او گفته بود که تو یک شب بیشتر در خانهٔ ایشان نمانده‌ای. بعد غیبت‌زده و کسی نفهمیده کجا بوده و چه میکرده‌ای.»

پرین آغاز این مکالمه را با تشویش و اضطراب گوش داد ولی هرچه جلوتر میرفت خیالش راحت‌تر میشد و قوت قلب بیشتری پیدا میکرد. دخترک پس از خاتمهٔ بیانات مسیوولفران با لحن مؤدب و متین گفت:

«کسی هم هست که بداند من پس از رفتن از خانهٔ مادام فرانسواز کجا بوده‌ام و چه کرده‌ام.

— آنکس کیست؟...

— روزالی نوۀ مادام فرانسواز. البته اگر تشخیص بفرمائید که گفتن آنچه من بعد از رفتن از خانهٔ فرانسواز کرده‌ام موجب تصدیع خاطر شما نخواهد شد عرض میکنم و روزالی شاهد عادل است که تمام عرایض مرا تصدیق خواهد کرد.

— مقامی که تو در خدمت من احراز کرده‌ای ایجاب میکند که من سرگذشت ترا بتفصیل بدانم.

— بسیار خوب آقا، حالا عرض میکنم. البته وقتی عرایض من تمام شد ممکن است دستور بفرمائید روزالی را بیاورند و پیش از اینکه من او را دیده باشم از او سؤال بفرمائید، خواهید دید که من هرگز قصد فریب شما را نداشته و به‌شما دروغ نگفته‌ام.

مسیو ولفران لحن نرمتری بخود گرفت و گفت:
— بسیار خوب، من اینکار را خواهم کرد. حالاتعریف
کن ببینم!..»

پرین بشرح داستان خود پرداخت بخصوص در وصف
وحشتی که شب اول در خانه مادام فرانسواز باو دست داده
بود و در باب تنفر و انزجار و ناراحتی و حال تهوع و
خفگی وسایر مصیبتهای آنشب داد سخن داد. مسیو ولفران
پرسید:

«مگر نمیتوانستی آنچه بسر دیگران میآید تو هم
تحمل کنی؟»

— شما مطمئن باشید که من هرگز سختگیر و ازخود—
راضی نیستم و سرنوشت نیز مرا عادت داده است که
در برابر هر مصیبت و پیشآمدی مقاومت و پایداری کنم
ولی آخر دیگران مانند من عادت بهوای آزاد نکرده اند. من
بی تردید در آن اطاق خفه و متعفن میمردم و فکر نمی—
کنم کوشش برای خلاصی از مرگ همیشه دلیل بزدلی و
بیغرتی باشد.

— عجب! پس اطاق فرانسواز تا ایندرجه کثیف و
ناسالم است؟»

— ای آقا! اگر شما لطفاً آنجارا میدیدید هرگز راضی
نمیشدید که کارگران بیچاره تان در آنجا زندگی کنند.
— بسیار خوب، ادامه بده!..»

پرین بشرح کشف جزیره و فکر سکونت در آلاچیق
متروک آن پرداخت. مسیو ولفران پرسید:
«خوب، تو آنجا نمیترسی؟»

— خیر آقا، مرا بترس عادت نداده اند.
— قلمستانی که میگوئی همان نیست که در طرف
چپ جاده سن پیپوا واقع شده است؟
— چرا آقا...»

— آن آلاچیق متعلق بمن و شکارگاه برادرزاده و خواهرزاده منست. پس تو در آن آلاچیق میخوابیدی؟..

— نه تنها میخوابیدم بلکه در آن غذا میخوردم و کار میکردم و روزالی را یکبار به ناهار دعوت کرده‌ام. البته اگر از او بپرسید جریان را خواهد گفت: من تا وقتی که شما امر فرمودید برای مترجمی مکانیسن‌های انگلیسی بسن‌پیپوا بروم در آن کلبه زندگی میکردم ولی دیشب باز بخانه مادام فرانسواز برگشتم زیرا اکنون میتوانم کرایهٔ اتاق بدهم و پول پانسیون ماهانهٔ خود را بپردازم.

— پس تو معلوم میشود پولداری که رفیقت را به ناهار دعوت میکنی؟.

— اگر جرأت ابراز مطلب را داشتم عرض می‌کردم که چگونه ناهار برفیقم دادم.

— البته باید همه چیز را بگوئی.

— اجازه دارم که وقت شما را برای قصه‌های کودکانه دختر بچه‌ها تلف کنم؟.

— عیب ندارد دخترجان، من از روزیکه نمیتوانم وقت خود را بدلخواه خویش صرف کنم اوقات بر من بسیار طویل و بیمعنی و توخالی میگردد. بگو، بگو!..»

پرین در چهرهٔ پیرمرد دقیق شد. ابر تیره‌ای از غم و اندوه سیمای او را دربر گرفته بود. قیافهٔ پیرمردی که همه او را خوشبخت میدانستند و بزندگیش حسد میبردند از رنج درون حکایت میکرد. مسیو ولفران کلمهٔ «بیمعنی و توخالی» را چنان ادا کرد که دل دخترک بحالش سوخت. او نیز از آن هنگام که پدر و مادرش مرده و او را تنها گذاشته بودند از این اوقات طویل و بیمعنی و توخالی که هیچ‌چیز بجز غم و حسرت و خستگی و بدبختی و پریشانحالی فعلی قادر بپرکردن آن نیست بسیار بخود دیده بود. گرچه مسیو ولفران با خستگی و حرمان و بدبختی و

ادبار آشنائی نداشت و معنی فقر و مذلت را نمیدانست لیکن مگر در جهان دردها و رنجهای دیگری بجز فقر و بدبختی و پریشانی وجود ندارد؟ آری رنجها و حسرتهاى دیگری نیز هست و مقصود مسیو ولفران از اینکه گفته بود عمرم بیمعنی و توخالی میگذرد اشاره بهمان رنجها و حسرتها بود. لحن صحبت آن پیرمرد افسرده، سرافکنده و لبان خشک و گونه‌های چروکیده و قیافه پرچین او که از خاطرات دردناکی حکایت میکرد همه گواه صادقی برآن رنجها و حسرتها بود.

چه خوب بود اگر پرین میکوشید مایه سرگرمی و انبساط خاطر پیرمرد شود! مسلماً این کار برای او که هنوز خوب مسیو ولفران را نمیشناخت و بروحیه‌اش وارد نبود زحمت داشت و شاید نتیجه معکوس می‌بخشید، ولی پرین چرا نبایستی دل بدریا بزندی؟ مگر خود مسیو ولفران نگفته بود که برایش صحبت کند و آن چهره عبوس را با خنده و شوخی و سخنان سرگرم‌کننده از هم بگشاید؟ او بایستی امتحان کند و ببیند آیا سخنانش از همان آغاز پیرمرد را خوشحال میکند و یا برغم اندوه او میافزاید. پرین پس از این تفکرات با لحنی آرام و موزون که باواز بیشتر شباهت داشت بسخن درآمد و گفت:

«عجیب‌ترین موضوع مربوط به ناهاری که من به روزالی دادم این بود که کلیه ظروف و مایحتاج آشپزی را از دیک و کماجدان گرفته تا سینی و بشقاب و چنگال، من خود بدست خویش ساختم و بعلاوه تمام خوراکیهائی را که برسر سفره چیدم چون نمیتوانستم متحمل خرج بشوم بدون پول تهیه کردم. من این نکته را بشما عرض کردم تا بدانید که من در اینمدت که در آلاچیق جزیره بسر میبردم چگونه زندگی میکردم.»

پرین در تمام مدتی که داستان خود را حکایت میکرد

چشم از چهره مسیو ولفران برنمیگرفت تا هر جا که حس کند قیافه او حکایت از اندوه و ملال میکند سخنش را پایان دهد. لیکن در قیافه پیرمرد نه تنها آثاری از اندوه و ملال ظاهر نشد بلکه سراپا غرق کنجکاوی و ذوق و شوق بود. پیرمرد اغلب حرف پرین را قطع میکرد و میگفت:

«عجب!... عجب!... تو چنین کاری کرده‌ای؟...»

مسیو ولفران هر جا که حس میکرد پرین از ترس تصدیع او باختصار کوشیده است توضیحات بیشتری می-خواست و سؤالات مختلفی میکرد. معلوم بود که پیرمرد علاقمند است نه تنها کارهای دخترک را در اینمدمت بتفصیل بداند بلکه میخواهد نحوه انجام آن کارها را نیز بفهمد و از زندگی توأم با عزلت و انزوای او بتمام معنی سر در بیاورد.

وقتی دخترک بپایان داستان خود رسید مسیو ولفران دستی پر مهر و عطوفت بگیسوان او کشید و گفت:

«راستی تو دختر بسیار با شرف و با غیرتی هستی و من بسیار خوشوقتیم که میتوانم وجودی ذیقیمت و حسابی از تو بسازم، حالا برو بدفتر کارت و وقت خود را بهر نحوی که دلت میخواهد بگذران، ضمناً ساعت سه بعد از ظهر آماده باش که میخواهیم بیرون برویم.»

۲۸

دفتر کار پرین و یا بهتر بگوئیم دفتر کار مسیو باندی از نظر اثاث و از لحاظ وسعت اطاق قابل مقایسه با اطاق کار مسیو ولفران نبود. اطاق کار مسیو ولفران سه پنجره بزرگ و چندین میز و چندین قفسه برای جا دادن پرونده‌ها و چندین صندلی راحتی دسته‌دار از چرم سبزرنگ داشت. به دیوارهای سالن نقشه‌های متعددی از

کارخانجات آویخته بود. این نقشه‌ها را در قابهای چوبینی که دورش را اکلیل زده بودند قاب کرده بودند. از مجموعه ااثا مجلل اطاق اهمیت کارهائیکه در آن انجام میگرفت بخوبی معلوم میشد.

دفتر مسیو باندی، برعکس، اطاق کوچکی بود که بیش از يك ميز و دو صندلی نداشت. بروی ميز چند جا کاغذی چوبین که آنها را رنگ سیاه‌زده بودند دیده میشد. بر دیوار اطاق نقشه جهان‌نمایی بزبان انگلیسی آویخته بود که با علایم رنگینی خطوط عمده کشتیرانی را نشان میداد. کف اطاق از مشمع براق فرش شده بود. پنجره اطاق پرده‌ای کتان آویخته بود که گل‌های قرمز داشت. پرین از آن دفتر خوشش آمد. شادی او تنها از خوبی اطاق نبود بلکه از آنجهت نیز بود که وقتی دخترک در را باز میگذاشت میتوانست دفترهای دیگر را ببیند و سخنانی را که در اطاقهای مجاور گفته میشد بشنود. در طرف راست و چپ دفتر مسیو ولفران دفتر مسیو کازیمیر و مسیو تئودور خواهرزاده و برادرزاده او قرار داشت. بعد از آن دفتر حسابداری و صندوق واقع شده بود. روبروی دفتر مسیو ولفران اطاق کار مهندس فابری دیده میشد که چند نفر نقشه‌کش در مقابل میزهای منحنی و بلندی ایستاده بودند و نقشه میکشیدند.

پرین چون کاری نداشت و ضمناً جرأت نمیکرد پشت ميز مسیو باندی را اشغال کند در گوشه در نشست و چون در دفتر مسیو باندی کتابی بجز فرهنگ انگلیسی بفرانسه و بالعکس وجود نداشت دخترک برای اتلاف وقت بمطالعه آنها پرداخت. البته اگر کتابهای دیگری در آنجا میبود پرین بیشتر خوشش می‌آمد و وقت نیز بنظرش سریعتر می‌گذشت ولی چاره نبود و دخترک بایستی بهمان کتابهای موجود قناعت کند.

بالاخره سوت ناهار نواخته شد و پرین جزو نفرات
اولی بود که از کارگاه خارج گردید. در راه مسیو فابری
و مسیو مبلو باو برخوردند. ایشان نیز مانند پرین برای
صرف ناهار بیانیسیون مادام فرانسواز میرفتند. مبلو
حسابدار کارخانه که از داستان سن‌پیپوا و تحقیر خود از
طرف مسیو ولفران بخاطر پرین دل‌پری داشت برای جبران
آن رو بدخترک کرد و گفت:

«خوب، مادموازل، شما هم که الحمدالله همقطار ما
شدید!..»

پرین که نیش این متلك آبدار را حس کرده و در
لحظه اول جا خورده بود حواسش را جمع کرد و گفت:
«خیر آقا، همقطار شما نشدم، همقطار گیوم شدم.»
مهندس فابری ازین جواب خوشش آمد زیرا لبخندی
پیرین زد که تشویق و تصدیق هردو از آن میبارید. مبلو
که از رونرفته بود گفت:

«آخر شما مسیو باندی شده‌اید، مگر اینطور نیست؟..»
فابری گفت:

— خیر، اینطور نیست. مادموازل بجای مسیو باندی
کار میکند.

— چه فرق میکند. این هردو یکی است.
— ابدأ یکی نیست، برای اینکه مسیو باندی ممکن
است تا ده دوازده روز دیگر حالش خوب بشود، در آنصورت
بسر جای خود برمیگردد. در صورتیکه اگر بجای ماموازل
دیگری را استخدام کرده بودند این پست از دست مسیو
باندی در میرفت و دیگر او نمیتوانست بجای خود برگردد.
— بنظر من شما بسهم خود و من بسهم خودم در
نگاهداری پست مسیو باندی دخیل بوده‌ایم.

— تنها ما نیستیم. مادموازل نیز بسهم خود دخیل
است. البته باندی باید برای ما سه نفر يك شمع نذر کند،

گرچه انگلیسی‌ها هیچوقت شمع را نذر کسی بجز خود نمیکنند.»

پرین مفهوم واقعی سخنان ممبلو را آنوقت فهمید که چون بیانیسیون مادام فرانسواز برگشتند مشاهده کرد طرز رفتار ساکنین خانه با او چنان نیست که با کارمندان کارخانه میشود باین معنی که بشقاب او را روی میز ایشان نگذاشته بلکه میز کوچکتر در گوشهٔ اطاق برایش چیده‌اند. از این گذشته وقتی غذا آوردند غذای او را بعد از کارمندان دادند.

پرین کسی نبود که از این تبعیض دلخور شود زیرا برای او چه فرقی داشت که اول غذا بخورد یا آخر، و یا از سر گل غذا باو بدهند یا از ته‌ماندهٔ سفره. پرین فقط باین اندازه دلخوش بود که میزش فاصلهٔ زیادی با میز کارمندان نداشت و بخوبی میتوانست صحبت‌های ایشان را بشنود، میتوانست از آنچه که درباره‌اش میگویند مستحضر شود و با بیداری و هشیاری بیشتری نقشهٔ مقابله با مشکلات آینده را که مسلماً در این زندگی جدید برایش پیش می‌آمد بکشد. او به آداب و رسوم کارخانجات آشنا بود و مسیو و لفران و برادرزاده و خواهرزادهٔ او و مسیو تالوول مدیر کارگاه‌ها را که آنقدر موجب بیم و هراسش شده بود میشناخت. بنابراین از هر کلمه‌ای که کارمندان ضمن صحبت خود برسر میز غذا میگفتند استفاده میکرد یعنی از هر کلمه تاریکی‌های راه مبارزه برایش روشن میشد و بوجود موانع پنهان پی‌میبرد. گوش دادن بسخنان ایشان هم برای پرین عملی مذموم و ناپسند نبود زیرا او که خیال جاسوسی نداشت و گوش بدر نمیگذاشت، او در جایی نشسته بود که کارمندان با علم و اطلاع بحضور او حرف میزدند و این توفیق بی‌هیچ محذور اخلاقی برای پرین حاصل میشد.

بدبختانه کارمندان، آنروز ظهیر چیزی که برای پرین جالب باشد نگفتند و موضوع صحبتشان در تمام مدت صرف ناهار در اطراف امور عادی و مبتذل از جمله اخبار سیاسی و داستان شکار و شرح حادثه راه آهن دور میزد، بطوریکه پرین احتیاج پیدا نکرد برای عدم جلب توجه ایشان خود را بیعلاقه بصحبت نشان بدهد.

از طرفی پرین عجله داشت برخیزد و بسراغ روزالی برود و از او بپرسد که چگونه مسیو ولفران فهمیده که او بیش از یکشب در خانه مادام فرانسواز نخواستیده است. روزالی پس از ملاقات با پرین و شنیدن سؤال او گفت: «این کار لندوک است. لندوک در آنروز که من و شما به پیکینی رفته بودیم بخانه آمده و راجع بشما تحقیقات مفصلی از عمه زنوبی کرده بود. حرف درآوردن از عمه زنوبی کار مشکلی نیست و آن بی انصاف همانقدر بفهمد که از جواب های او چیزی عاید شخص مورد تحقیقات نخواهد شد هرچه بداند میگوید. بنابراین عمه زنوبی گفته بود که شما بیش از یکشب در خانه مانمانده ای، و البته چیزهای دیگری هم گفته بود.

— مثلاً چه چیزهایی؟..

— من چه میدانم، منکه در آنجا نبودم. البته هرچه که دلش خواسته بود و آنچه که شما بدتر از آن نتوانید تصور کنید گفته بود، ولی خوشبختانه بضرر شما که تمام نشده.

— اتفاقاً بنفع من تمام شده زیرا من از داستان خود مسیو ولفران را بسیار سرگرم و خوشحال کردم.

— من میروم برای عمه زنوبی تعریف میکنم. اگر بدانی چقدر ناراحت خواهد شد!..

— نه، خواهش میکنم او را با من بد مکن.

— با شما بد میشود؟.. چه اشکالی دارد، حالا که

دیگر خطری متوجه شما نیست. باور کنید اگر عمه زنوبی بفهمد شما در خدمت مسیو ولفران چه قرب و منزلتی پیدا کرده‌اید از بهترین دوستان شما خواهد شد. شما از فردا خواهید دید که رفتار او با شما چگونه خواهد بود. فقط اگر میخواهید «لندوک» سر از کارهای شما درنیآورد چیزی بعمه زنوبی نگوئید.

— راحت باشید، من چیزی باو نخواهم گفت.

— عمه من بسیار زن بدجنسی است.

— بسیار خوب، حالا که شناختمش مراقب خودم

خواهم بود.»

ساعت سه بعدازظهر مسیو ولفران پرین را احضار کرد و باتفاق او با درشکه بسرکشی معمولی خود بتمام شعب کارخانجات پرداخت. ارباب عادتش این بود که هرروز بتمام ساختمانها و قسمتهای کارخانجات عریض و طویل خود سرمیزد و دستورات لازم میداد و تا آنجا که چشم نابینای او اجازه میداد خود، والا بهدایت دیگران از جزئیات امور مستحضر میشد.

آنروز مسیو ولفران و پرین سرکشی خود را از قصبه فلکسل شروع کردند. در آن ده کارگاههای پاک کردن پشم و شاهدانه که از آن کتان میساختند وجود داشت. مسیو ولفران بمحض ورود بکارخانه بجای اینکه حسبالمعمول بدفتر مدیر پرود بشانۀ پرین تکیه کرد و دستور داد که دخترک او را بانبار بزرگ کارخانه هدایت کند. انبار مزبور سالن وسیعی بود که کارگران در آن بانبار کردن بسته‌های شاهدانه مشغول بودند. واگنها پشت سرهم در جلو در انبار میایستادند و بار شاهدانه خود را خالی میکردند. در تمام کارخانجات عادت براین جاری بود که کارگران با ورود مسیو ولفران حق نداشتند بعدراحترام بارباب دست از کار بکشند و حتی حق نداشتند با او حرف بزنند مگر اینکه بخواهند جواب سؤالات او را بدهند.

بنابراین با ورود او بسالن انبار نه تنها کار تعطیل نشد بلکه با سرعت و نظم بیشتری ادامه یافت. مسیوولفران پیرین گفت:

«خوب گوش کن ببین چه میگویم!.. امروز میخواهم برای اولین دفعه امتحان کنم که آیا میتوانم با چشم تو ببینم یا خیر. حالا از این بسته های شاهدانه شروع میکنیم. آیا تو میدانی رنگ نقره ای چه جور رنگی است؟..»
پیرین در جواب کمی تردید کرد. مسیوولفران برای توضیح سؤال خود گفت:
«مقصودم رنگ خاکی شفاف است که برنگ مروارید شبیه است.

— بلی آقا، رنگ خاکی مرواریدی را میشناسم.
— خوب، آیا درجات مختلف رنگ را نیز میشناسی؟
مثلا میدانی رنگ سبز تیره و سبز روشن و مغزپسته ای و سبزی مایل بسرخی و رنگ قرمز کدام است؟..
— بلی آقا، کم و بیش واردم.
— خوب، همان کم و بیش کافی است. حالا از يك صندوق شاهدانه یکمشت بردار و خوب نگاه کن، بعد بمن بگو ببینم رنگ دانه ها باهم یکی است یا اختلاف دارد. اگر اختلاف دارد درجات این اختلاف را برای من شرح بده.»

پیرین طبق دستور مسیوولفران یکمشت شاهدانه از صندوق اول برداشت و خوب در آن دقیق شد. بعد باکمی شرم و تردید گفت:
«مثل اینکه این شاهدانه قرمز است. بنظرم اینطور میآید.

— مشت را بیار جلو ببینم!..»
مسیوولفران مشت پراز شاهدانه پیرین را با دست خود جلو بینی برد و بو کشید و گفت:
«راست است، اشتباه نکرده ای. این شاهدانه باید

قرمز باشد.»

پرین با تعجب بمسیو ولفران نگاه کرد و چون پیرمرد پی بحال تعجب‌آمیز او برد بسخن ادامه داد و گفت: «تو هم بو کن خواهی دید که بوی قند سوخته میدهد.. اینطور نیست؟»

— بلی آقا، درست میفرمائید.

— بسیار خوب، از این بو معلوم میشود که شاهدانه را با آتش اجاق خشک کرده و بالتیجه آنرا سوزانده‌اند. من از بوی سوختگی آن فهمیدم که باید قرمز باشد. از این نکته معلوم میشود که رنگ و بو بهم بستگی دارند و از یکی میتوان پی بدیگری برد. ضمناً فهمیدم که تشخیص تو هم خوب است و من میتوانم بتو اعتماد و اطمینان داشته باشم. حالا بیا برویم سرواگن دیگر و یکمشت دیگر شاهدانه از صندوق‌های آن واگن بردار و امتحان کن.»

پرین این بار متوجه شد که رنگ شاهدانه سبز است. مسیو ولفران گفت:

«ما بیست‌جور رنگ سبز داریم، حالا این رنگ سبزی که تو میگوئی بسبزی کدام يك از گیاهان شبیه است؟...»

— بسبزی کلم شبیه است و بعلاوه بنظرم چنین می‌آید که روی بعضی از دانه‌ها لکه‌های قهوه‌ای و سیاه نیز دیده میشود.

— مشتت را بده ببینم.»

این بار مسیو ولفران بجای آنکه مشت پرین را بوکند آنرا با دو دست بطرف خود کشید و صدای شکستن دم نازك دانه‌ها بگوش رسید. پیرمرد گفت:

«این شاهدانه را زودتر از موعد چیده‌اند و بعلاوه در میان بارهم خیس شده. تشخیص تو ایندفعه نیز صحیح بود. من از تو کاملاً راضیم و در آغاز کار امتحان خوبی

دادی.»

مسیو ولفران و پرین در دهات دیگر نیز بسرکشی خود ادامه دادند و آخر از همه بسن‌پیپوا رسیدند. در این ده بیش از همه‌جا معطل شدند زیرا مسیو ولفران میخواست دقت بیشتری در کار مکانیسین‌های انگلیسی بکند.

معمولا هر وقت مسیو ولفران در ضمن سرکشیهای عادی روزانه بمقصد میرسید گیوم بجای اینکه پهلوی درشکه بماند و اسب را مراقبت کند درشکه را بزیر سایه درختی میکشید و دهنة اسب را به‌نیمکت یا تیرچوبی که در آن نزدیکی پیدا میکرد میبست و خود بدنبال گشت و تفریح بمیان آبادی میرفت. بعد وقتش را طوری تطبیق میکرد که قبل از اتمام سرکشی ارباب برگردد بطوری که مسیو ولفران هیچوقت متوجه غیبت او نمیشد. لیکن گیوم آنروز در سن‌پیپوا بجای اینکه گردش سریعی بکند و برگردد بیکی از دوستان هرزه‌اش برخورد و باتفاق او بمیخانه‌ای رفت. کار باده‌خواری ایشان بجائی رسید که گیوم وقت و ساعت را فراموش کرد، چنانکه مسیو ولفران وقتی کارش تمام شد و قصد مراجعت کرد درشکه‌چی عیاش خود را نیافت.

پیرمرد ناراحت شد و بمسیو بنوا مدیر کارگاههای سن‌پیپوا گفت:

«بنوا، این مردك گیوم کجا رفته، زود بفرست عقبش!...»

مدتی طول کشید و از گیوم اثری نیافتند. مسیو ولفران که دوست نداشت یکدقیقه از وقتش تلف شود بسیار خشمگین شده بود. بالاخره پرین چشمش بگیوم افتاد که با وضع بسیار آشفته و عجیبی میدوید و میآمد. پسرک سربالا گرفته و گردنش را شق کرده بود و پاهایش را چنان برمیداشت که گوئی میخواهد در مسابقه دو از روی موانع بپرد.

مسیو ولفران که صدای قدمهای سریع و نامنظم او را میشنید رو بمدیر کرد و گفت:

«ببین بنوا، مردکُ احمق چطور راه میرود!... حیوان، شش دانگ مست است. اینطور نیست بنوا؟..»
- از شما که نمیشود چیزی را پنهان کرد، منم بنظرم میرسد که مست است.

- خوب، خدا را شکر که اگر کورم کر نیستم و میفهمم..»

بعد بگیوم که در اینموقع رسیده بود و نفس نفس میزد رو کرد و گفت:

- کجا بودی؟...

- آقا.. عرض کنم خدمتان که... عرض کنم...

- احمق، از نفس زدنت معلوم است که بمیخانه رفته بودی و الان مستی. از صدای پایت هم فهمیدم.

- «آقا.. عرضم بحضور شما اینکه... توجه بفرمائید...»
گیوم ضمن صحبت، اسب را از نیمکت باز کرده بود و میخواست آنرا بدرشکه ببندد که شلاق از دستش بر زمین افتاد. بعد خم شد که شلاق را بردارد. ولی چون حالش مساعد نبود سه مرتبه بیمهوده کوشید و شلاق بدستش نیامد. مدیر که اینحال را دید رو باریاب کرد و گفت:
«آقا، من خیال میکنم اگر خودم شما را بماروکور برسانم بهتر باشد.

گیوم که این حرف را شنید با بیشرمی تمام پرسید:

- شما چرا؟... پس من چکاره‌ام؟..»

مسیو ولفران با لحنی غضب‌آلود بانگ برسر گیوم زد و گفت:

- خفه شو احمق!.. از این ساعت من دیگر احتیاجی بوجود کثیف تو ندارم. برو گمشو.

- آقا، اجازه بفرمائید، عرض بکنم...

مسیو ولفران بی‌آنکه بسختان او گوش بدهد رو

بمدیر کرد و گفت:

— متشکرم بنوا، راضی بزحمت شما نیستم. این کوچولو میتواند کار این مردك بدمست را انجام بدهد.

— آقا، مگر او بلد است درشكه براند؟..

— بلی، پدر و مادرش دستفروش دوره گرد بوده اند و او اغلب گاری ایشان را رانده است. مگر اینطور نیست کوچولو؟..

— چرا آقا همینطور است.

— «از این گذشته اسب من، کوکو، حیوان بسیار نجیب و آرامی است و بگوسفند میماند. اگر توی چاله اش نیندازند خودش بیای خودش نیافتد.»

مسیوولفران سوار درشكه شد و پرین با کمال دقت و مراقبت و با وجدان بیدار کسیکه متوجه مسئولیت خود میباشد در کنارش نشست و عنان اسب درشكه را بدست گرفت. همینکه نوک تازیانه پرین با کفل اسب آشنا شد و درشكه براه افتاد. مسیوولفران گفت:

«دخترجان، لازم نیست تند بروی، آهسته تر برو!»

— آقا، اطمینان داشته باشید که من زیاد پابند تند رفتن نیستم.

— بسیار خوب، دخترم.»

وقتی مردم ماروکور چشمشان به «فایتون» مسیوولفران افتاد که دختر بچه کوچکی با کلاه سیاه رنگی بر سر و لباس عزا در بر، عاقل و محتاط و مؤدب آنرا میراند و مانند گیوم حیوان بیچاره را اذیت نمیکند بسیار تعجب کردند. همه از یکدیگر میپرسیدند که این دختر کیست و چه اتفاقی افتاده است که او بجای گیوم نشسته است؟. علت این تعجب این بود که در ماروکور عده بسیار قلیلی پرین را میشناختند و از آن عده کسان انگشت شماری بودند که میدانستند آندخترك در نزد مسیوولفران چه مقامی را احراز کرده است. در آستانه در خانه مادام فرانسواز عمه—

زنوبی بدر تکیه داده بود و با دو پیرزن همسایه صحبت میکرد. همینکه چشم او بدرشکۀ مسیوولفران و بدخترک راننده افتاد دهانش از تعجب بازماند و لی بلافاصله حواسش را جمع کرد و با لبخندی چنان مطبوع و مشتاق باستقبال اینان رفت که گفتی سالهاست از بهترین دوستان پرین مییاشد. عمه با احترام تمام گفت:

«سلام مسیو ولفران، سلام مادموازل اوره لی!...»

و همینکه درشکه در پیچ کوچی از نظر ناپدید شد عمه زنوبی برای پیرزنهای همسایه تعریف کرد که چگونه اوره لی بكمك او توانسته است این مقام را نزد مسیو ولفران پیدا کند، چگونه اوره لی ابتدا دخترکی فقیر و بینوا بوده و در خانۀ ایشان پانسیون شده و بوسیله اطلاعاتی که او از حال وی بلندوك داده چنانکه باید و شاید بمسیوولفران معرفی شده است. عمه در پایان گفته‌های خود افزود که:

«ولی اوره لی دختر باشرقی است و هرگز دین خود را بمن فراموش نمیکند، زیرا هرچه دارد از ما دارد.»

لیکن باید پرسید که عمه زنوبی چه اطلاعاتی از حال پرین به تالوول داده بود؟ اطلاعات او از حال پرین همان بود که گاهی از زبان روزالی میشنید. این داستان در ماروکور دهن بدهن گشته و هرکس نیز برحسب اخلاق و سلیقه و ذوق خود چیزی بآن افزوده بود تاجائیکه تبدیل بافسانۀ عجیب و غریبی شده بود و هیچکس از این پیشرفت سریع دخترک در خدمت مسیوولفران چیزی نمیتوانست درك کند.

بهرحال نه تنها اهالی ده ماروکور از نشستن پرین بجای گیوم در درشکۀ مسیوولفران تعجب کردند بلکه وقتی درشکه بکارگاه رسید و تالوول نیز چشمش بدخترک افتاد مات و متحیر ماند و بی اختیار پیش دوید و گفت:

«پس گیوم کجاست؟..»

مسیو ولفران لبخندی زد و گفت:
— چون پسره دایم‌الخمر شده بود بخدمتش خاتمه
دادم.

تالوول گفت:
— من گمان میکنم شما این تصمیم را خیلی پیش از
اینها گرفته بودید.
— بلی همینطور است.»

جمله «من گمان میکنم» رمز موفقیت تالوول بود
یعنی جمله‌ای بود که مدیر حيله‌گر و مکار بوسیله آن در
کارخانجات ماروکور نفوذ و اعتباری بهم زده و سلطه
خود را در همه‌جای آن گسترده بود. او با این عبارت و
نظایر آن با کمال تردستی و مهارت اعتماد و اطمینان
مسیو ولفران را جلب کرده و چنین باو فهمانده بود که در
واقع بجای دستی توانا و مطیع و فداکار برای ارباب کار
میکند و بجز برای انجام منظور و مطلوب او حرکت نمیکند.
تالوول در این باره اغلب میگفت:

«من اگر يك صفت خوب داشته باشم اینست که
میتوانم حدس بزنم ارباب چه میخواهد و از چه خوشش
می‌آید. من میتوانم منویات او را در چهره‌اش بخوانم و
طبق آن عمل کنم.»

بهمین جهت مدیر مکار اغلب صحبت خود را بامسیو
ولفران اینگونه شروع میکرد:

«من گمان میکنم منظور جنابعالی اینست که...»
چون پایه حدس و خیال او مبتنی بریکرشته
جاسوسیهای شرم‌آوری از کارهای ارباب بود که تالوول
برای رسیدن بکم‌وکیف آن از هیچ کاری روگردان نمیشد
اغلب حدس و گمانش صحیح از آب بیرون می‌آمد و ناچار
مسیو ولفران جز اینکه بگوید: «بلی همینطور است» جواب
دیگری نمیداد.

تالوول در حینیکه ارباب را پپائین آمدن از درشکه

كمك ميکرد بسخن خود ادامه داده گفت:
«و همچنين گمان ميكنم دختركي كه شما بجاي آن
پسرۀ دائم‌الخمر بكار گماشته‌ايد هوش و لياقت خود را
نشان داده و اعتماد شما را كاملا جلب کرده باشد.
— بلى، همينطور است.

— البته من از اينموضوع تعجب نميكنم زيرا از
روزيكه او پا در اين محيط نهاد و بوسيلۀ روزالي
بكارخانجات معرفى شد من هميشه فكر ميكردم كه چيزي
خواهد شد و شما استعداد و لياقت او را آفتابي خواهيد
فرمود.»

تالوول در ضمن صحبت با نگاه‌هاي مخصوصي
سراپاي پرين را برانداز ميکرد، گوئي معني نگاه او اين
بود كه:

«مى‌بينى براى خاطر تو چه ميگويم و چه خدمتي
دارم بتو ميكنم البته فراموش نخواهي كرد و پاداش مرا
خواهي داد.»

مطالبۀ پاداش چندان بطول نيانجاميد زيرا كمى قبل
از فرارسيدن ساعت تعطيل كارخانجات، تالوول در جلو
دفتر پرين توقف كرد و بى‌آنكه داخل اطاق شود با صدای
آهسته‌ای كه كسى نشنود پرسيد:

«خوب، در سن‌پيپوا چه گذشت و چرا گيوم بيكار
شد؟...»

چون جواب اين سؤال اسرار مگوئي دربر نداشت
كه افشاى آن برخلاف مصلحت ارباب و منافى با امانت
و درستكاري پرين باشد دخترك جريان ماقوع را براى
مدير شرح داد. تالوول كه خرسند شده بود گفت:

«بسيار خوب، راحت باش، اگر اين پسرۀ بازآمد و
براى كارش داد و بيداد كرد سروكارش بامن خواهد بود.
من ميدانم چگونه دست‌بسرش كنم.»

شب بر سر شام، مهندس فابری و ممبلو نیز از پرین پرسیدند که در سن پیپوا چه گذشت و چرا گیوم بیکار شد، زیرا دیگر کسی نمانده بود که نداند مسیو ولفران بخدمت گیوم خاتمه داده و عصر با پرین بماروکور باز گشته است. پرین همان ماجرا را که برای تالوول تعریف کرده بود برای ایشان نیز شرح داد. هردو عمل مسیو ولفران را تأیید کردند و گفتند که جزای آدم میخواره جزاین نمیتوانست باشد. فابری گفت:

«بازهم معجزه است که پسره تا حالا ارباب را از درشکه پرت نکرده. راستی درشکه بردنش مثل دیوانه‌ها بود...»

ممبلو لبخندی زد و گفت:

— یعنی بفرمائید مثل مستها بود.
— انصافاً میبایستی خیلی پیش از اینها عذرش را خواسته باشند.
— بلی، اگر پارتی نداشت زودتر از این عذرش را خواسته بودند.»
پرین سراپاگوش شد ولی کوشید که توجه ایشان را جلب نکند.
باز یکی گفت: «این پارتی برای گیوم ارزان تمام نمیشد.

— چه میخواست بکند؟.. چاره‌ای نداشت.
— چرا چاره نداشت؟.. اگر خودش گزک بدست طرف نمیداد خوب بود. آدم وقتی براه راست برود و ریگی بکفشش نداشته باشد میتواند در برابر هرفشاری ازهرجا که باشد مقاومت بکند.

— مرده‌شورش ببرد، آن راه راست رفتنش بود؟...

— شما از کجا میدانید، شاید همان‌ها که از او حمایت میکردند بجای اینکه او را از چنین عواقب وخیمی آگاه سازند بیشتر به آن کثافت‌کاریها تشویق میکردند.

— بیچاره‌ها!.. حتماً وقتی که دیده‌اند گیوم برنگشته و دیگری بجای او نشسته لب و لوجه‌شان آویزان شده است. خیلی دلم میخواست که در آن لحظه آنجا حاضر بودم و قیافه‌شان را میدیدم.

— من از کسی تعجب میکنم که این جاسوسیها علیه منافع او صورت میگیرد ولی او خودش متوجه نیست، کسیکه خیال میکند بعضیها باهوش و زیرکند و حال آنکه بر اثر اقدامات جاسوسانی که دارند قبلاً از منویات او مستحضر میشوند و همان اطلاعات را بعنوان هوش و فراست برخ او میکشند. اگر شما در محلی اظهار کرده باشید که از خوراک جگر گوساله با هویج خوشتان میآید و من بوسیله‌ای از اظهار عقیده شما مستحضر شده باشم و بعد بشما بگویم که گمان میکنم شما از خوراک جگر گوساله با هویج خوشتان میآید فکر نمیکنم معجزه کرده باشم...»

هر دو قه‌قهه خندیدند و با وضعی تمسخرآمیز بهم نگاه کردند.

پرین ابتدا کلیدی برای کشف رمز مذاکرات مهندس فابری و ممبلو نداشت و نمیدانست مقصود آندو از اشخاصیکه درباره آنها صحبت میکنند و اسم نمیبرند کیست لیکن وقتی بجملة «من گمان میکنم...» رسیدند دخترک بخوبی فهمید آنکسیکه جاسوسانی در کارخانه دارد تالوول مدیر کارگاهها است و آنکسیکه جاسوسی علیه منافع او میشود مسیوولفران میباشد.

ممبلو باز بحرف آمد و گفت:

«خوب، بالاخره این «یارو» چه لذتی از این جاسوسیها

میبرد؟...»

— چطور چه لذتی میبرد!.. آدم ممکن است حسود باشد یا نباشد و همانطور ممکن است جاه طلب باشد یا نباشد. بسیار خوب، البته کسانی نیز هستند که هم حسودند و هم جاه طلب. این قبیل اشخاص از هیچ یعنی از کارگری ساده در دستگاهی که امروز در رأس مؤسسات صنعتی فرانسه قرار گرفته و در سال بیش از دوازده میلیون فرانک عایدی دارد خود را بمقام دوم رسانده اند. حالا هم میکوشند که از مقام دوم خود را بمقام اول برسانند. مگر خیال میکنید تا حالا این پیشامدها نظیر پیدا نکرده است؟ آیا کمند کسانی که از منشیگری ساده يك تجارتخانه یا مؤسسه صنعتی ترقی کرده و بمقام مؤسس صنعتی ارتقاء پیدا کرده اند؟ وقتی دیده اند که حوادث مختلف و مقتضیات گوناگون از جمله بدبختیهای خانوادگی و ناخوشی و غیره ممکن است یکروز بالاخره صاحب مؤسسه را چنان از کار بیندازد که دیگر قادر بداره امور خود نباشد دست و پا کرده اند که وجود خود را ضروری نشان بدهند و باو بفهمانند که جامه ریاست و یا اداره امور فقط بقامت موزون ایشان برازنده است و تنها ایشانند که لیاقت و توانائی حمل آن بارگران را دارند. و برای اینکه بچنین امری توفیق حاصل کنند بهترین راه را چنین تشخیص داده اند که بکوشند بهروسیله شده دل آن صاحب مؤسسه را بدست بیاورند و براو مسلط شوند و باو ثابت کنند که دارای نیروی بی اندازه وهوش وفراست سرشاری هستند و استعداد و شایستگی اداره کارها را بنحو فوق العاده ای دارند. برای نشان دادن این فضایل نیز لازم است که قبلا از پندار و کردار صاحب مؤسسه باخبر شوند و پی باندیشه های او ببرند تا بتوانند همیشه بین خود و او توافق فکر و عقیده نشان بدهند و حتی گاهی نشان

بدهند که از او نیز پائی فراتر نهاده‌اند، چنانکه وقتی گفتند: «من گمان میکنم که شما خوراك جگر گوساله با هویج میل دارید» طرف بهوش و استعداد او آفرین کند و بگوید «بلی، همینطور است».

باز هر دو قاه‌قاه خندیدند. در همین حین عمه زنوبی مشغول عوض کردن بشقابها برای خوردن دسر بود و ایشان ناگزیر سکوت اختیار کردند اما همینکه زنك از سالن خارج شد آندو باز دنباله صحبتشان را گرفتند و اصلاً توجه نداشتند باینکه پرین در گوشه میز خود ضمن صرف غذا بدقت گوش میدهد و از گفتار آنها چیزهائی میفهمد که خود ایشان متوجه نیستند.

مبملو گفت:

«اگر آن غایب مفقودالاثر دوباره پیدا شود چه خواهد شد؟..»

— البته همه مردم باید بازگشت او را از خدا بخواهند ولی فکر میکنم برنگشتن او متکی بدلائل موجهی باشد، از جمله ممکن است تاکنون مرده باشد.

— آمدن و نیامدن او یکسان است، چیزی که هست جاه‌طلبی این «یارو» بقدری خشك و زننده است که هرکس بهویتش پی‌ببرد و باهمیت و عظمت مؤسسه‌ای نیز که او میخواهد صاحبش بشود واقف گردد میفهمد کارش بجائی نمیرسد.

— بلی اگر این جاه‌طلب میتواند حساب درستی از فاصله موجود میان وضع فعلی و هدف آینده‌اش بکند شاید اصلاً قدم در این راه نمیگذاشت، با اینحال شما نباید از رندی و نابکاری او غافل باشید. او خیلی قوی‌تر از اینهاست که شما فکر میکنید. این مردك را یکدستی نگیرید، فقط فکر کنید که از ابتدا چه بوده و حالا چه شده.

— من فکر میکنم او باعث ناپدید شدن غایب

مفقودالاثر نشده باشد.

— معلوم نیست خدا میداند. از کجا معلوم که دست او در کار ادامه این غیبت نباشد؟ و یا لااقل از کجا معلوم که او بازگشت غایب مفقودالاثر را بتأخیر نینداخته باشد.

— شما چنین فکر میکنید؟...

— البته من و شما که در آن ایام اینجا نبودیم و بنابراین خبر نداریم چه اتفاقی افتاده است، ولی چون باخلاق او واقفیم بعید نیست قبول کنیم که امری باین اهمیت بدون دخالت او واقع نشده و اوست که کارها را بنفع خود فیصله داده و وضع را بصورتی که مطلوب اوست درآورده است.

— عجب!.. عجب!.. من هیچ فکر این موضوع را نکرده بودم...

— بلی، فکرش را بکنید. البته من مسلم نمیدانم که او نقشی بازی کرده ولی بعید نیست که با توجه باهمیت غیبت غایب و تأثیر آن در وضع خودش نقشی در این میانه بازی کرده باشد. شما بآن نقش توجه کنید.

— محقق اینست که در هنگام بازی کردن آن نقش او پیش‌بینی نمیکرده است که وراثی برای غایب مفقود— الاثر پیدا خواهد شد، لیکن اکنون که می‌بیند آن محل اشغال شده است دیگر مردك بچه چیز امیدوار است؟

— بنظر چنین می‌آید که محل اشغال شده ولی درواقع این اشغال چندان ثابت و پابرجا نیست. نه، واقعاً فکر میکنید که ثابت است؟...

— شما فکر میکنید که ثابت نیست؟..

— من وقتی تازه باینجا آمده بودم فکر میکردم ثابت است ولی بعداً از چیزهای کوچکی که بتدریج دیدم و شاید شما هم دیده باشید پی‌بردم که يك سلسله اقدامات زیر—

زمینی و محرمانه برای خالی کردن زیر پای وراثت در جریان است و میخواهند ایشانرا در نظر صاحب مؤسسه بی‌ارزش و غیرقابل تحمل نشان بدهند. حال آیا باین کار توفیق خواهند یافت؟ یعنی آیا خواهند توانست از یکطرف عرصه را چنان بر وراثت تنگ کنند که خود فرار را بر قرار ترجیح دهند و پاپس بکشند، و از طرف دیگر وسایلی برانگیزند که ایشان را از چشم بیندازند و او جوابشان بکند؟.. من دیگر نمیدانم، خدا علیم است.

— چطور؟ صاحب جوابشان کند؟.. هیچوقت شما چنین فکری نکنید.

— البته اگر محلی بدست ندهند که مورد حملات سخت واقع شوند اخراج آنها از میدان غیرممکن خواهد بود، ولی اگر گول موقعیت فعلی خود را بخورند و اعتماد و اطمینان بیجا داشته باشند، یا مواظب و مراقب احوال خود نباشند و جنبه دفاعی بخود نگیرند، یا مرتکب اشتباهاتی بشوند، که البته بشر جایز الخطاست، در این صورت با آنکه بظاهر قدرت را بدست دارند و آتیه خود را تأمین شده میدانند ممکن است ورق بضرر ایشان برگردد و تحولات عظیمی در امور کارخانجات پیدا شود.

— البته میدانید که این تحولات برای من جالب نیست.

— منم فکر نمیکنم نفعی بیش از شما در این تحولات داشته باشم ولی اگر پیش بیاید باید دید ما چه کاری میتوانیم بکنیم؟.. ما طرف کدام یک را باید بگیریم؟.. بعقیده من طرف هیچکدام را نباید گرفت. از این گذشته من شخصاً بکسی که دعوی طرفین بر سر میراث او در میگیرد علاقمندم و ضمناً پیش‌بینی میکنم که آن بیچاره با ناخوشی مهلکی که از طرف یکی از آن دو دسته برایش ایجاد میشود بزودی خواهد مرد ولی محققاً نمیتوانم بگویم

که چوب کدام طرف را خواهد خورد.

— من نیز نمیتوانم بگویم.

— از طرف دیگر هیچک از آن دو دسته صراحتاً

تقاضای کمک و یاری از من نکرده اند و اگر هم بکنند من مرد آن نیستم که بهیچکدام دست کمک و یاری بدهم.

— من نیز حاضر بهمکاری با هیچکدام نیستم.

— من نقش تماشچی را بعهده میگیرم و وقتی بینم

در این نمایشنامه که جلو چشم ما بازی میشود یکی از بازیگران صحنه بیمحابا دست بنبردی خطرناک و جنون آمیز

میزند و اسلحه ای بجز جرأت و جسارت و توانائی...

— و دغلی و بدجنسی را هم بگوئید.

— میل شماست، میخواهید دغلی و بدجنسی را هم

بگویم. خودم هم مایل بگفتن آن بودم. گرچه میدانم مقداری

از چوب و چماقهای که طرفین میخواهند بسروكله هم

بکوبند بفرق من نیز ممکن است فرود آید. بهرحال من

بمطالعه در احوال این بازیگر علاقمند میشوم. این بازیگر

نه تنها جنبه های غم انگیز دارد بلکه همانگونه که از يك

«درام» واقعی انتظار میرود دارای جنبه های مضحك نیز

میباشد.

— بنظر من بهیچ وجه جنبه های مضحك در این بازیگر

دیده نمیشود.

— چطور؟.. بنظر شما این جنبه مضحك نیست که

کسی در بیست سالگی سواد خواندن و نوشتن نداشته و

امضای خود را نیز بزور میکرده است با شجاعت و پشتکار

تمام درس بخواند و مشق خط بکند و املا و انشاء چنان

صحیحی پیدا کند که مانند يك معلم کامل عیار دبستان

همه را بزیر نفوذ خود بگیرد؟..

— بنظر من چنین چیزی مضحك نیست بلکه مهم و

قابل توجه است.

— بلی، منمهم این را مهم و قابل توجه میدانم ولی جنبه مضحک اینست که تربیت این مردك بموازات تعلیمش پیش نرفته است. گرچه او الان نخود هرآشی میشود و خود را نسبت باوضاع جهان بصیر و مطلع نشان میدهد ولی با وجود این خط و ضبط و ربط و سواد حسابی هروقت میخواهد لفظ قلم صحبت بکند من از خنده روده بر میشوم. باور کنید چیزهائی میگوید که آدم شاخ درمیآورد. من وقتی می بینم که این مردك با این کلمات آب نکشیده خودش را مافوق همه میداند میگویم اگرخدای نکرده صاحب این کارخانجات و این مؤسسات عظیم بشود حتماً بسرش خواهد زد که عضویت فرهنگستان فرانسه را نیز پیدا کند و بهیچ وجه توجهی باعتراض اعضای دانشمند آنجا هم نخواهد داشت.»

در این اثنا روزالی وارد سالن شد و از پرین درخواست کرد که اگر مایل باشد گردشی باهم در آبادی بکنند. پرین چگونه میتواندست جواب رد روزالی بدهد؟ مدتی بود که دخترک ناهار خود را خورده بود و اگر بیش از این در آنجا میماند ممکن بود حس کنجکاوی و سوءظن آندونفر را برانگیزد وایشان را از ادامه صحبت باز دارد. غروب نشاط انگیزی بود. مردم ده در کوی و برزن میگشتند و دربدر میرفتند تا باهم بگویند و بخندند. روزالی قصد داشت که گردش مفصلی بکند ولی پرین بعد از خستگی با او موافقت نکرد و بخانه بازگشت.

در واقع پرین خسته نبود و خیال خوابیدن نداشت بلکه میخواست در محیط آرام اطاق کوچکش در را بروی خود ببندد و درباره وضع فعلی خود و رفتاری که از این پس بایستی در پیش بگیرد فکر بکند.

پرین در همان شب اول که در خانه مادامفرانسواز با چند تن از کارگران خوابیده بود از صحبت ایشان درك

کرده بود که تالوول مدیرکارگاهها بایستی مرد خطرناکی باشد. سپس از آنروز که تالوول پس از مراجعت وی از سن‌پیپوا باو امر کرده بود که «هرچه از کثافتکاریهای مهندس فابری میداند برایش تعریف کند» و به او گفته بود که «چون من همه‌کارهٔ این دستگاهم باید از هر چیزی باخبر باشم» درک کرده بود که این مرد خطرناک چگونه نسبت بزیردستان خود اعمال قدرت و نفوذ میکند و برای این منظور بچه وسایلی متشبث میشود. لیکن همهٔ اینها در برابر حقایقی که فابری و ممبلو در مذاکرات خود راجع باین مرد خطرناک فاش کرده بودند هیچ بود.

اینکه تالوول میخواست خودمختار و مطلق‌العنان باشد و در سراسر کارخانجات قدرتی حتی فوق قدرت و نفوذ مسیو ولفران بهم بزند برپیرین پوشیده نبود ولی دخترک از این مطلب که تالوول میخواست یکروز جانشین صاحب مقتدر و متنفذ کارخانجات شود و مدت مدیدی بود که برای نیل به این هدف میکوشید اطلاع نداشت و حتی خیالش را هم نمیکرد. نتیجهٔ حاصله از استماع بیانات مهندس فابری و ممبلو این شد که پرین براین موضوع مهم نیز وقوف یافت و برای او جای تردید هم نبود زیرا این دو تن بهتر از هر کس با اشخاص آن دستگاه و امور مربوط بآن آشنائی داشتند.

بنابراین این مرد خطرناکی که آندونفر در مذاکرات خود اسم نمیبردند و مسلماً بجز تالوول کس دیگری نمی‌توانست باشد با از دست دادن گیوم در فکر این بود که جانشینی برایش پیدا کند و نقش جاسوسی را بوی محول نماید، و چون بجای گیوم پرین نشسته بود لابد این نقش نیز باو تفویض میگردد.

بیچاره پرین چگونه میتواندست از خود دفاع کند؟..
 آیا وضع او در پست جدید وخیم نبود؟.. آیا از دست او
 که دختری خردسال و بی تجربه بیش نبود چه برمیآمد؟..
 پرین چون دستخوش تشویش واضطراب جانفرسائی
 بود خوابش نمیبود لذا بجای اینکه برتختخواب خود دراز
 بکشد روی آن نشسته بود و مطالبی را که از آندو نفر
 شنیده بود کلمه بکلمه برای خود تکرار میکرد و میگفت:
 «از کجا معلوم که او درفرام آورده موجب غیبت
 غایب مفقودالاثرا دست نداشته و یالاقل درتاخیر بازگشت
 او دخیل نبوده باشد؟.. آیا موقعیت کسانی که بعنوان
 وراث غایب مفقودالاثرا منتظر نشسته اند ثابت است؟.. و
 آیا عملیاتی محرمانه و زیرزمینی برای بیرون راندن ایشان
 در جریان نیست؟.. آیا نمیکوشند که کاری کنند آن وراث
 یا خودشان میدان خالی کنند و بروند و یا جوابشان کنند؟..»
 پرین فکر میکرد درجائی که این مرد خطرناک چنین
 قدرتی دارد که میتواند وراث غایب مفقودالاثرا را که
 مسلماً خود ارباب باین سمت تعیین کرده است از میدان
 بیرون براند بطریق اولی از عهده او نیز اگر بخواهد
 شانه از زیر بار جاسوسی خالی کند و بفرمانهای او گردن
 ننهد با کمال سهولت و راحت بخواهد آمد. پرین بینوا
 چگونه میتواندست گزك بدست این مرد خطرناک ندهد؟..
 بیچاره پرین قسمتی از شب را بفکر جواب این
 سؤالات مشکل با شور و اضطراب گذراند ولی عاقبت
 بی آنکه جوابی قانع کننده برای هیچیک از آنها بیابد از
 فرط خستگی سر بر بالین نهاد و بخواب رفت.

۳۰

صبح وقتی مسیو ولفران در دفتر کارش حاضر شد
 اولین کارش این بود که سرپاکت نامه های وارده را باز

کند، آنروز روز پست بود و دوبسته بزرگ نامه از داخله کشور و از انگلستان روی میزش دیده میشد. مسیو ولفران سابقاً سرنامه‌های داخله را شخصاً میگشود و میخواند و مفاد جوابی را که لازم بود داده شود بیکنفر منشی دیکته میکرد و سپس اقدام مقتضی بعمل میآمد. ولی از روزیکه از نعمت بینائی محروم شده بود این کار را با حضور برادرزاده و خواهرزاده اش تئودور و کازیمیر و با حضور تالوول مدیر کارگاهها انجام میداد، یعنی ایشان نامه‌های داخلی را بصدای بلند برای او قرائت میکردند و او مفاد جواب لازم را دیکته میکرد. نامه‌های خارجی را از روز کسالت مسیوباندی ببعد اگر انگلیسی بود برای مهندس فابری و اگر آلمانی بود برای ممبلو میفرستادند و ایشان بایستی ترجمه نامه را بحضور ارباب بیاورند.

باری، صبح آنشب که فابری و ممبلو آن مذاکرات عجیب را باهم کرده و پرین را متوحش ساخته بودند مسیو ولفران و تئودور و کازیمیر و تالوول در دفتر ارباب بباز کردن نامه‌ها و خواندن آنها بصدای بلند مشغول بودند. ناگهان تئودور که بگشودن نامه‌های خارجی سرگرم بود و مبدأ آنها را به مسیو ولفران اطلاع میداد گفت:

«نامه‌ای از داکا مورخ ۲۹ ماه مه.

مسیو ولفران پرسید: فرانسه است؟..

— خیر، انگلیسی است.

— بامضای کیست؟

— امضایش خیلی خوانا نیست، بنظرم فیلدن باشد،

بهرحال چیزی شبیه به «فیلدز» یا «فالدز» است. در جلو این اسم هم کلمه‌ایست که من نمیتوانم بخوانم. نامه چهار صفحه است و در چندین نقطه آن اسم شما خوانده میشود. لابد باید بمهندس فابری بدهیم که ترجمه کند. بلی آقا؟..

— خیر، بخودم بدهید.»

تئودور و تالوول در آن واحد نگاهی بمسیو و لفران کردند ولی چون هر کدام متوجه نگاه دیگری شده و حس کنجکاوی یکدیگر را برانگیخته بودند فوراً حالتی سرد و بی‌اعتنا بخود گرفتند و کوشیدند که بی‌احتیاطی خود را جبران کنند. تئودور گفت:

«نامه را روی میزتان میگذارم.»

— خیر، گفتم بدهید بخودم.»

کار نامه‌خوانی تمام شد و منشی با یادداشت‌هایی که برای جواب دادن بنامه‌های داخلی برداشته بود از در بیرون رفت. تئودور و تالوول میخواستند بمانند و دستورهایی را که لازم بود برای امور جاری از ارباب بگیرند سؤال کنند ولی ارباب بایشان نیز دستور خروج داد و زنگ زد تا پرین داخل شود. دخترک فوراً وارد اطاق شد و سلام کرد. مسیو و لفران نامه را بدستش داد و پرسید:

«این نامه را بخوان، ببین چیست؟..»

پرین نامه را گرفت و بخواندن پرداخت. اگر مسیو و لفران چشم داشت و میتواند ببیند میدید که پرین در ضمن قرائت نامه بتدریج رنگ از رویش میپرد و دستش برعشه میافتد. بالاخره دخترک گفت:

«آقا، نامه‌ایست بزبان انگلیسی، از داکا، بتاريخ

۲۹ ماه مه.

— بامضای کیست؟..»

پرین نامه را برگرداند و گفت:

— بامضای «بابافیلدز. Le père Fildes»

— یقین میدانی؟..»

— بلی آقا، امضای بابافیلدز زیر کاغذ روشن و

واضح خوانده میشود.

— مضمون نامه چیست؟..»

— اجازه میفرمائید قبل از عرض جواب چند خط آنرا

باز بخوانم.

— البته، ولی زود باش.»

پرین میخواست از این امر اطاعت کند و زود جواب بدهد ولی بجای اینکه بر تشویش و اضطراب درونی خود مسلط شود بیشتر ناراحت شد، گوئی کلمات در جلو چشمش میرقصیدند. بالاخره مسیو ولفران پس از چند دقیقه انتظار با لحنی حاکی از بیصبری گفت:

«خوب، چه شد؟..»

— آقا، جملات نامه خیلی مطول است، بهمین جهت، هم خواندن آن مشکل است و هم فهمیدنش.

— خیلی خوب، ترجمه نکن، فقط بگو راجع بچیست؟..»

باز پرین چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

«بابا فیلدز در این نامه مینویسد که **بابا لوکلرک**

Leclerc یعنی آن کسیکه شما برایش نامه نوشته بودید فوت کرده است. او قبل از فوت مرا (یعنی نویسنده نامه را) مأمور کرده بود که جواب شما را بنویسم ولی متأسفانه بعلت مسافرتی که پیش آمد و اشکالاتی که در راه جمع‌آوری اطلاعات مورد نظر جنابعالی وجود داشت تاکنون موفق بادی این وظیفه نشده بودم. من معذرت می‌خواهم از اینکه این نامه را بانگلیسی مینویسم، زیرا چنانکه باید، زبان زیبا و شیوای شما را نمیدانم.»

مسیو ولفران فریادی زد و گفت:

«پس آن اطلاعات مورد نظر که می‌گوید کجاست؟..»

— صبر بفرمائید، آقا، منکه هنوز اصل مطلب را

نفهمیده‌ام.»

گرچه مسیو ولفران در این جواب پرین احساس اضطراب و دستپاچی نکرد و لحن او را بسیار آرام و شیرین یافت معیناً در شتاب مصلحت ندید و گفت:

«حق با تست، دختر جان، اینکه نامه فرانسه نیست که

راحت بخوانی باید اول بفهمی و بعد برای من شرح بدهی. حالا میدانی چکار کنی؟.. بعقیده من بهتر است نامه را برداری و بدفتر مسیو باندی بروی. آنجا خلوت است. بنشین و سرفرصت با دقت هرچه تمامتر تا آنجا که مقدور است صحیح ترجمه کن و ترجمه را هم روی کاغذ بنویس و بیاور برای من بخوان. خوب، وقت را تلف مکن و زود برو!.. من عجله دارم و میخواهم هرچه زودتر بفهمم دراین نامه چه نوشته است.

پرین میخواست از در بیرون برود ولی مسیو ولفران باز او را صدا کرد و گفت:

— خوب گوش کن!.. ظاهراً دراین نامه مطالب خصوصی و محرمانه‌ای هست که بجز خود من هیچکس نباید از مفاد آن اطلاع حاصل کند. میفهمی؟. هیچکس نباید بفهمد، هیچکس!.. اگر کسی جرأت کند و از تو چیزی راجع باین نامه بپرسد مبادا چیزی بگوئی و یا بگذاری حدس بزنند. میبینی که من چقدر بتو اعتماد و اطمینان دارم و باید نشان بدهی که لایق و شایسته این اعتماد هستی. اگر تو نسبت بمن امین و وفادار باشی یقین بدان که زیان نخواهی دید. — آقا، من قول میدهم که برای اثبات این شایستگی هرچه از دستم برآید مضایقه نکنم.

— بسیار خوب، زود برو کارت را بکن!..»

پرین با وجود این سفارش فوراً بنوشتن ترجمه نپرداخت بلکه چندین بار نامه را از سر تا ته خواند و در سطور آن دقیق شد. بالاخره پس از مدتی یکورقه بزرگ کاغذ سفید برداشت و بنوشتن ترجمه پرداخت:

«داکا ۲۹ ماه مه.

«آقای بسیار محترم.

با تأسفی زایدالوصف بااطلاع جنابعالی میرسانم که پدر بزرگوار ما بابالوکلرک که چندی قبل حضرتعالی اطلاعاتی

از او خواسته بودید بدرود حیات گفته است. چون اینجانب برارزش و اهمیت اطلاعاتی که مورد نظر جنابعالی است واقف بودم برخود فرض میدانستم بجای آن مرحوم پاسخ نامه سرکار را بنویسم لیکن بدبختانه موفق نشدم در مدتی زودتر از آنچه لازم بود بعرض جواب مبادرت ورزم زیرا اولاً مسافرت‌هایی در داخله کشور برای مخلص پیش آمد و ثانیاً در راه جمع‌آوری اطلاعات مزبور مشکلاتی بود که تهیه آن سرعت امکان نمیدیافت. اینک پس از دوازده سال زحمت موفق شده‌ام اطلاعاتی را که تا اندازه‌ای میتوان بصحت آن اعتماد کرد فراهم آورم و در این نامه بعرض برسانم. با اطمینانی که ببزرگواری و الطاف عالیّه آنجناب دارم مطمئنم که این تأخیر غیرارادی را عفو خواهید فرمود، ضمناً چون بزبان زیبای شما چنانکه باید وارد نیستم ناچار بزبان انگلیسی نوشتم و البته از این نظر نیز امیدوارم مخلص را ببخشید...

پرین پس از نوشتن این جمله دراز، که ترجمه صحیح آن از هر حیث مشکل بنظرش میرسید، توقف کرد تا دوباره آنرا بخواند و اگر غلطی داشته باشد تصحیح کند. دخترک شش دانگ حواسش را جمع کرده و با دقت و توجه زاید الوصفی در نامه فرو رفته بود که ناگهان در دفتر باز شد و مسیو تئودور پند اووان در آستانه آن ظاهر گردید. برادرزاده مسیو ولفران جلوتر آمد و از پرین فرهنگ انگلیسی - فرانسه خواست... دخترک این کتاب را جلو خود گشوده داشت و از آن استفاده میکرد، ولی با احترام برادرزاده ارباب فوراً کتاب را بست و بدست او داد. تئودور که کم کم جلوتر میرفت گفت:

«مگر شما خودتان احتیاج بآن ندارید؟»

— چرا، ولی میتوانم از آن بگذرم.

— چطور مگر؟

— من از این کتاب بیشتر برای املاى لغات فرانسه استفاده میکنم نه برای معنای انگلیسی آن و این کار را با يك فرهنگ فرانسه بفرانسه هم میتوانم بخوبی انجام بدهم.»

پرين حس میکرد که مسيو تئودور بالای سرش رسیده است. طفلک چون جرأت نداشت سر برگرداند چشم او را نمیدید ولی حس میکرد که او از روی شانه اش بخواندن نامه مشغول است.

تئودور گفت:

«این نامه که شما ترجمه میکنید از داکا رسیده

است؟»

پرين از اینکه مسيو تئودور از مضمون نامه اطلاع یافته است بسیار متعجب و مضطرب شد زیرا او دستور داشت که باکمال جدیت در کتمان راز آن بکوشد، لیکن بلافاصله بفکرش رسید که شاید تئودور اطلاعی از مضمون آن ندارد و اینک بقصد گرفتن خبر او را بباد استیضاح گرفته است. این موضوع حتی از بهانه ورود مسيو تئودور نیز برمیآمد زیرا کتاب فرهنگ خواستن او بهانه بود. پرين میدانست که برادرزاده ارباب يك کلمه هم انگلیسی نمیداند تا احتیاجی به فرهنگ انگلیسی — فرانسه داشته باشد دخترک مکشی کرد و گفت:

«بلی آقا.

— ترجمه اش را تمام کردید؟ مثل اینکه ترجمه اش

هم خوب شده است.»

پرين حس کرد که مسيو تئودور بر بالای سرش خم شده و کلمات را میخواند. لذا فوراً ورقه را برگرداند و گفت:

«آقا خواهش میکنم نخوانید. ترجمه اش هم خوب نشده،

دارم درست میکنم. این هنوز مسوده است.

— خوب، مسوده باشد، عیب ندارد، بگذار ببینم چطور

شده.

— چرا آقا، خیلی عیب دارد. من خجالت میکشم.»
تئودور خواست کاغذ را از روی میز بردارد ولی
پیرین دستش را روی آن گذاشت. طفلك تاکنون کوشیده
بود با لطایف‌الحیلی جلو مسیو تئودور را بگیرد و کار را
بجای باریك نکشاند ولی اکنون میدید که مجبور است
رسماً با هرکس باشد ولو با رئیس کارخانجات مقابله کند.
مسیو تئودور نیز بلحن شوخی و با قیافه‌ای آرام و مطبوع
صحبت کرده بود ولی اکنون حس میکرد که ناگزیر است
برای نیل بههدف جدی‌تر باشد لذا ابرو درهم کشید و گفت:
«زود این مسوده را بده بمن!». دختره خیال میکند با
معلم مدرسه‌اش طرف است.

— خیر آقا، نمیتوانم بدهم، غیرممکن است.

— ول کن بابا!..

زهرخندی برلبان تئودور نقش بست و دست دراز کرد
تا کاغذ را از زیردست پیرین بکشد ولی او باز مقاومت کرد
و گفت:

خیر آقا ممکن نیست بگذارم شما این نامه را از من
بگیرید.

— شوخی میکنی؟.

— خیر، من شوخی نمیکنم و جدی میگویم. مسیو
ولفران قدغن کرده که حق ندارم این نامه را بهیچکس نشان
بدهم. من ناگزیرم امر او را اطاعت کنم.
— دختر، من خودم سر نامه را باز کردم.
— باشد، ترجمه فرانسه غیر از خود نامه انگلیسی
است.

— خوب، اگر تو ندهی عمویم خودش ترجمه را بمن
نشان خواهد داد.

— اگر آقا خودشان بخواهند نشان بدهند ربطی بعالم

من ندارد بمن دستور فرموده‌اند که بکسی نشان ندهم و من هم از اوامر ایشان اطاعت میکنم. من تقصیر ندارم، مرا ببخشید.»

در لهجهٔ پرین و در وجنات او چندان عزم و اراده و تصمیم هویدا بود که کاغذ را جز بزور ممکن نبود از دستش بیرون آورد، و اگر تئودور بزور متوسل میشد آیا دخترک بایستی فریاد بزند و کسی را بکمک بطلبد یا نه؟ اما تئودور پیش از آن جرأت اصرار نکرد و گفت:

«از اینکه شما نسبت باوامر عمومی و لو بیمعنی باشد اینقدر وفاداری و سماجت بخرج میدهید بسیار خوشوقتم.» وقتی تئودور بیرون رفت و در را از پشت سر خود پیش کرد پرین خواست بکار پردازد ولی طفلک آنقدر منقلب و سراسیمه بود که نتوانست گرچه تئودور گفته بود که از پافشاری و مقاومت او خوشوقت است ولی برعکس خشمگین و برافروخته بود و طفلک پرین نمیدانست چه بر سرش خواهد آمد. اگر تئودور میخواست انتقام این جسارت را از او بگیرد آن طفلک بیچاره و بیدفاع در مقابل چنین دشمنی زورمند چه میتواند بکند؟ دشمنی که قادر بود با یکضربه او را خرد و نابود کند، در آنصورت پرین ناگزیر بود از کارخانجات ماروکور بیرون برود و باز پروزگار سابق بیفتد.

در این هنگام باردیگر در آهسته باز شد و تالولول مدیر کارگاهها با قدمهای نرم و سبکی داخل شد. چشمان مدیر بمیزی که پرین پشت آن کار میکرد و به اصل نامه انگلیسی و ترجمه مختصر آن که ناتمام مانده بود خیره شده بود. تالولول بمحض ورود گفت:

«خوب، ترجمهٔ نامه واصله از داکا خوب پیش میرود؟»

— هنوز اولش است.

— مثل اینکه مسیو تئودور مزاحم شما شده بود،

راستی چه میخواست؟.

— فرهنگ انگلیسی بفرانسه میخواست.

— فرهنگ برای چه میخواست؟. او که انگلیسی

نمیداند.

— چه عرض کنم، بمن که نگفت برای چه میخواهد.

— راجع باین نامه چیزی از تو نپرسید؟.

— من خودم هم چیزی از این نامه نمیدانم، هنوز در

اولش هستم و ترجمه‌اش را تمام نکرده‌ام.

— میخواهی بگوئی هنوز نامه را نخوانده‌ای؟ منکه

باور نمیکنم.

پرین جوابی نداد. تالوول باز گفت:

— اگر خوانده‌ای من مضمون نامه را از تو میخواهم.

بمن که انشاءالله خواهی گفت.

— خیر، نمیتوانم بگویم.

— چرا؟

— برای اینکه مسیو ولفران قدغن کرده است که از

مفاد آن چیزی بکسی نگویم.

— توکه میدانی فرقی بین من و مسیو ولفران نیست.

هر امری که او بدهد و هرپاداش و انعامی که او بخواهد

بکسی اعطا کند باید از زیردست من رد شود، بنابراین

من باید از چیزهائیکه مربوط باوست باخبر باشم.

— حتی از امور شخصی او نیز باید مستحضر شوید؟.

— پس معلوم میشود این نامه مربوط بامور شخصی

ارباب است.»

پرین حس کرد که غافلگیر شده است لذا بجبران

پرداخت وگفت:

«من چنین نگفتم، فقط میخواستم بدانم اگر یقوت

نامه‌ای هم مربوط بامور شخصی او بمن محول شد باید بشما

بگویم؟.

— من بخصوص باید از نامه‌های شخصی او بیشتر اطلاع پیدا کنم و این مخصوصاً بصرفه و صلاح ارباب است. مگر تو نمیدانی که بیماری فعلی او بر اثر يك سلسله غم و غصه‌های پی‌درپی است که نزدیک بوده بحیاتش خاتمه بخشد؟. اگر خبر تازه و ناگواری رسیده باشد که برای او ایجاد غم و اندوهی جدید و یا شادی و نشاط زاید الوصفی بکند و بخواهند آن خبر را بیمه‌ها و بی‌مقدمه بسمعش برسانند ممکن است خدای ناکرده برایش خطر جانی داشته باشد. اینست که من میخواهم قبلاً از موضوعی که مربوط باوست اطلاع حاصل کنم و او را برای شنیدن خبر آماده سازم، و حال آنکه اگر شما ترجمه خود را بی‌مقدمه برایش بخوانید رعایت احتیاط بعمل نخواهد آمد.»

تالوول این نطق مختصر را با لحنی چنان ملایم و مطبوع ادا کرد که بهیچ وجه شباهتی با خلاق خشك و خشن همیشگی‌اش نداشت. مدیر چون دید که دختر ك ساکت است و با رنگ پریده و حال پرتشویش و اضطراب باو نگاه میکند بسخن خود ادامه داد و گفت:

«من امیدوارم تو آنقدر فهم و هوش داشته باشی که بتوانی معنی حرفهای مرا درك کنی و بدانی که سلامت و صحت مسیو ولفران برای همه، برای ما، برای تمام اهل ولایت که از قبل او زندگی میکنند و مخصوصاً برای خودت که از محبت و مرحمت او مقامی در دستگاهش پیدا کرده‌ای چقدر گرانبها و ارجمند است و نباید کاری کنی که تندرستی او با ضربه‌ای ناگهانی که مسلماً تاب پایداری در برابر ناملایمات را ندارد مختل گردد. البته بظاهر، حال مزاجی ارباب هنوز بد نیست ولی در حقیقت چندان تعریف ندارد. غم و غصه کم‌کم بنیه او را تحلیل برده و کوری نیز او را مأیوس و دل‌مرده کرده است. برای همین ملاحظات است که ما همه باید در اینجا بکوشیم تا زندگی را براو

شیرین و گوارا کنیم و من در اینراه وظیفه سنگین‌تری
بعهده دارم زیرا من کسی هستم که بیش از همه مورد اعتماد
و اطمینان او واقع شده‌ام.»

اگر پرین اطلاعی از اخلاق تالوول نمیداشت و قبلاً
او را نشناخته بود مسلماً تحت تأثیر این بیانات حق بجانب
و ماهرانه و خدعه‌آمیز او قرار میگرفت و تسلیم میشد ولی
از سخنانی که در شب اول ورود بماروکور و در خانه مادام
فرانسواز راجع باین شخص از زنان فقیر کارگر شنیده بود
و از مذاکرات فابری و ممبلو که که قطعاً مردان واردی
بودند و معرفت کامل باحوال اشیاء و اشخاص داشتند
دخترک میدانست که، نه باید بصدقت و بیغرضی این
بیانات اعتماد کند و نه باید بوفاداری و صمیمیت مدیر
نسبت بارباب ایمان داشته باشد. پرین یقین داشت که تالوول
فقط منظورش اینست که او را بحرف بیاورد، او برای این
کار از هرراهی استفاده می‌کند و بهروسیله‌ای اعم از دروغ
و فریب و روی و ریا متوسل میشود.

پرین اگر تردیدی هم در این قضیه میتوانست داشته
باشد با حرکت مسیو تئودور که قبل از تالوول آمده بود
ظنش بایستی بدل بیقین شود. این برادرزاده نیز مانند
مدیرکارگاهها صمیمیتی باعمویش نداشت. هردو يك هدف
داشتند و هردو میخواستند بفهمند در نامه داکا چه نوشته
شده است. بنابراین مسلم بود که مسیو ولفران از این هردو
اجتناب میکند و برای پوشاندن راز خود از آنروست که باو
گفته است: «اگر کسی جرأت کند و از تو چیزی راجع باین
نامه بپرسد نه تنها جواب نباید بدهی بلکه تا میتوانی باید
کاری کنی که او بوئی نبرد.» پرین اکنون درک میکرد که
قطعاً مسیو ولفران این دخالت‌های ناروا را پیش‌بینی نمیکرده
است، لذا او اکنون فقط باید از دستورات اربابش اطاعت
کند نه از کسی دیگر. برای او تنها جلب رضا و خرسندی

ارباب اهمیت دارد و در اینراه بهیچوجه نباید از تهدید و تحقیر و خشم و قهر اطرافیان بترسد.

تالوول در جلو پرین ایستاده، بمیزش تکیه داده، چشم بچشم او دوخته بود و چنان خیره باو مینگریست که گوئی میخواست با نگاه او را مجذوب و مسحور کند. پرین از شجاعت و شهامتی که درخود سراغ داشت مدد خواست و با صراحت اضطراب آمیزی که درعین حال توأم با لرزش آهنگ نبود گفت:

«مسیو ولفران قدغن کرده است که من از مفاد این نامه بهیچکس چیزی نگویم.»

تالوول خشمگین و برافروخته قد راست کرد و از مقاومت و سرسختی دخترک ناراحت شد ولی بلافاصله باز بطرف او خم گردید و با لحن آرام و مطبوعی گفت:

«آخر من «هیچکس» نیستم، من معاون او یعنی در واقع خود او هستم.»

پرین جوابی نداد. تالوول باز با صدای گرفته ای گفت:

«پس معلوم میشود تو آدم خیلی بیمهوشی هستی! — البته آقا، من بیمهوشم.»

— پس بدان که باید باهوش و زیرک باشی تا بتوانی مقامی را که در دستگاه مسیو ولفران بتو واگذار شده حفظ کنی، و بدان که اگر هوش و ذکای کافی نداشته باشی نخواهی توانست مقام خود را نگاه داری. من نیز دانستم که بجای حمایت و نگاهداری تو باید بکوشم که بیرون کنند، تو بدرد ما نمیخوری، میفهمی یا نه؟.

— بلی آقا.

— بسیار خوب، در این باره خوب فکرکن. وضع امروزت را در نظر بگیر و پیاد بیاور که اگر فردا باز در میان کوچه ها سرگردان شدی چه حالی خواهی داشت. از حالا

تا شب تصمیمت را بگیر و بعد بمن اطلاع بده.»
تالوول چند ثانیه مکث کرد تا اثر حرفهای خود را
بسنجد ولی چون پرین عجز نشان نداد مدیر باحالی خشمگین
و مأیوس چنانکه آمده بود بازگشت.

۳۱

مدیر بپرین گفته بود که: «خوب در این باره فکر کن!»
ولی او که مسیو ولفران را منتظر گذاشته بود کجا
مجال تفکر داشت.

دخترک بامید اینکه ضمن کار باردیگر آرامش و
صفای خاطر خود را بازخواهد یافت و با فراغ بیشتری
خواهد توانست درباره آینده خویش تصمیم بگیرد بکار
ترجمه ادامه داد و چنین نوشت:

«چنانکه گفتم مهمترین مشکلی که در راه تحقیقات
من پیش آمد طول زمانی بود که از ازدواج پسر عزیز شما
مسیو ادموند پنداووان گذشته بود. ابتدا چون بر اثر فوت
پدر مقدس بابالوکلرک که این ازدواج در محضر او صورت
گرفته بود از کسب اطلاعات لازم از ناحیه آن جنت مکان
مأیوس شدم ناگزیر بدرهای دیگری روآوردم و در صدد
برآمدم که از هر جا ممکن است اخباری تحصیل کنم و جواب
آنجناب را بنحویکه مورد نظر است بنویسم. از این تحقیقات
نتیجه گرفتم که زن مسیو ادموند دختر جوانی بوده که جامع
جميع صفات حسنه از جمله هوش و فراست و لطف و
مهربانی و نیکی و پاکدلی و عزم و پاکدامنی و درستکاری
بوده و از این گذشته از حسن و جمال و صباحت منظر نیز
بهره کافی داشته. گرچه صورت زیبا در مقابل سیرت زیبا
قابل ذکر نیست و کالای بی ارزشی است که دیر یا زود
دستخوش تاراج پیری خواهد شد ولی برای دلهای واله و

شیدائی که فاقد نیروی ثبات و خویشتن‌داریند عامل مؤثر و مهمی محسوب میشود و از این‌جا میتوان بعلاقه شدید مسیو ادموند پنداووان بآندختر پی‌برد.»

پرین چهاربار این جملات را خواند و ترجمه آنرا از سر گرفت. دخترک حس میکرد که این قسمت جزو مشکلترین سطور نامه است و بسیار کوشید که صحت و امانت را بنحو اتم در ترجمه خود مراعات کند، گرچه صددرصد باینکار توفیق نیافت ولی باز در دل خرسند بود که هرچه از دستش برآمده کرده است.

«زمانی دانش زنان هندی منحصر به علم تشریفات یعنی فراگرفتن فن نشستن و برخاستن بود و جز این هردانشی را دلیل گمراهی و سقوط اخلاقی میدانستند. لکن امروزه کثیری از هندیان حتی کسانی از طبقات ممتاز تعلیم و تربیت جدید یافته و متمدن شده‌اند. این اشخاص بخوبی بیاد دارند که درهند قدیم تحصیل علم و دانش را بایستی بدعا از الهه علم موسوم به ساراسواتی Sarasvati بطلبند و دراین راه نذر و نیازها بکنند. زنی که من از او نام بردم جزو آن اشخاص فهمیده و متمدن و از زمره آن طبقات ممتاز بود. پدر و مادر او از خانواده برهمن یعنی بقول هندیان که بحلول روح در جسم تازه معتقدند هردو دوبار بدنیا آمده و در هنگام مأموریت مذهبی جنت مکان بابالوکلرک بدین مقدس کاتولیک مشرف شده بودند. بدبختانه در راه تبلیغ دین مقدس مسیح در کشور پهناور هندوستان مانع بزرگی موجود است و آن نفوذ و اعتبار فوق‌العاده طبقات ممتاز می‌باشد. هرکس از دین آباء واجدادی برگردد تمام امتیازات طبقاتی را نیز از دست میدهد یعنی اقوام و خویشان و دوستانش او را از خود می‌رانند و از حقوق اجتماعی محروم می‌کنند. خانواده آن زن هم دچار این بلیه شدند یعنی تا بدین مسیح درآمدند

از کلیه امتیازات طبقاتی محروم گردیدند. با شرحی که
 بعرض رسید اکنون در نظر عالی روشن است که چگونه
 آن خانواده پس از رانده شدن از جامعه هندی بجامعه
 اروپائی رو آورد، تا جائیکه بر اثر تشکیل يك شرکت
 صنعتی و يك اتحادیه دوستی، با يك خانواده فرانسوی
 مربوط شد و هردو با هم بتأسیس يك کارخانه حریر بافی
 مفصل پرداختند کارخانه با اسم هردو خانواده یعنی با اسم
دوره سانی (هندی) و برشه (فرانسوی) تأسیس شده و بهره-
 برداری شروع گردید.»

«مسیو ادموند پنداووان پسر عزیز شما درخانه
 مادام برشه Bercher بود که با مادموازل ماری دوره سانی
 Doressany آشنا شد و دلباخته او گردید. از آنچه بعرض
 رسید معلوم میشود که این مادموازل در واقع بتمام صفات
 حسنه ای که فوقاً ذکر شد متصف بوده است. شهود متعددی
 نیز که من دراینمورد بایشان مراجعه کرده ام همه متفق القول
 بودند و در مراتب پاکدلی و خوبی و حسن و جمال و کمال
 او تردیدی نداشتند. لیکن خود من نمیتوانم دراین باره
 نظری بدهم زیرا من افتخار آشنائی با او را پیدا نکردم و
 وقتی به داکا رسیدم که او از آنجا حرکت کرده بود.

حال چرا موانعی در راه ازدواج آندو پدید آمد؟
 من دراین باره تحقیقاتی نکرده ام و اطلاع کافی ندارم.
 بهر حال با وجود این موانع، ازدواج صورت گرفت و عقد
 زناشویی آندو در کلیسای کاتولیک و بدست پدر مقدس
 بابالوکلرک انجام شد. جنت مکان، خود، آب متبرک برسر
 ایشان ریخت و وصلت میمنت اثر آندو را تقدیس کرد و
 مسیو ادموند پنداووان و مادموازل ماری دوره سانی بعقد
 هم درآمدند. قبالة این ازدواج بهمان تاریخ در دفاتر ما
 ثبت رسیده و اگر خاطر مبارک بر آن تعلق بگیرد ممکن
 است يك نسخه آنرا برای مزید اطلاع خدمت بفرستم.

مسیو ادموند پنداووان چهار سال در خانه پدر و مادر زنش بسر برد و خداوند تبارك و تعالی دختری بایشان عطا فرمود. کسانی که در آنمدت در داکا سکونت داشتند خاطرات خوشی از ایشان دارند و آندو را بعنوان نمونه و سرمشق زنان و شوهران خوب جهان یاد میکنند. البته می-گویند که آندو از تمام لذات و کامرانیهای زندگی بهره‌مند بودند ولی چه عیبی دارد؟ مگر لذت و کامروائی لازمه زندگی جوانی نیست؟ مگر مردم دانا بیخبری و آلودگی به‌عیش و هوس را بر جوانان نمی‌بخشند؟.

باری خانواده‌های دوره‌سانی و برشه که مدت‌ها در ناز و نعمت بسر برده بودند ناگهان دچار چند فقره زیان مالی فاحش گردیدند و عاقبت کارشان بورشکستگی کامل کشید. چندماه نگذشت که پدر و مادر زن مسیو ادموند یعنی آقا و خانم دوره‌سانی فوت کردند و خانواده برشه بفرانسه بازگشت. مسیو ادموند پنداووان ناچار شد در ولایت دالمهوزی Dalhousie دست بیک مسافرت اکتشافی بزنند و برای تجارتخانه‌های انگلیسی کلکسیون از نباتات مختلف و از عجایب و غرایب آن منطقه گرد آورد. در این سفر زن جوان و دختر خردسالش نیز که در آن ایام در حدود سه سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت همراه وی رفتند.

مسیو ادموند از آن بیعد دیگر به «داکا» بازگشت، ولی من از یکی از دوستانش که مدت‌ها با او مکاتبه داشت و از یکی از کشیشان که او نیز از زبان جنت‌مکان بابالوکلرک شنیده بود اطلاع حاصل کردم که مسیو ادموند شهر دهرا Dehra واقع در مرز تبت و دامنه جبال هیمالیا را مرکز عملیات اکتشافی خود قرار داده و چندین سال در آن نواحی بسر برده بود. دوست مزبور میگفت که شهر دهرا و نواحی اطراف آن از نظر نباتات متنوعی که مسیو ادموند میخواست کلکسیون آنرا فراهم آورد بسیار غنی بود.

البته من باوضاع شهر دهرا آشنائی ندارم ولی اکنون يك هيئت مذهبی از طرف ما در آنجا انجام وظیفه میکند و اگر جنابعالی تصور میفرمائید که کسب خبر از هيئت مزبور برای تحقیقاتی که در نظر دارید مفید و مؤثر خواهد بود من با کمال افتخار حاضرم کاغذی برای یکی از پدران روحانی مقیم آتشهر بنویسم، و فکر میکنم ممکن است کمک پدر مزبور کار این تحقیق را تسهیل کند.»

باینجا که رسید مضمون این نامه وحشت خیز تماماً ترجمه شده بود و پرین دیگر بی آنکه سطر آخر نامه را که جنبه سلام و تعارف داشت ترجمه کند بساطش را جمع کرد و با شتاب تمام بطرف اطاق مسیو ولفران دوید. ارباب با کمال بیصبری در طول و عرض دفتر کارش قدم میزد و برای اینکه هم بدیوار اطاق نخورد و هم انتظار و بیحوصلگی خود را تسکین بخشد قدمها را میشمرد. همینکه پرین وارد شد مسیو ولفران گفت:

«خیلی طولش دادی، دختر!..»

— چکنم آقا، نامه خیلی مفصل و مشکل بود.

— از این گذشته مزاحم تو هم شدند، اینطور نیست؟..

من دوبار شنیدم که در اطاق را باز کردند و بستند.»

اکنون که مسیو ولفران خودش از پرین پرسیده بود دخترک فکر کرد بهترین تدبیر و عقلائی ترین طریق برای حل مشکلاتی که با آن مواجه شده و راه آنرا نیافته است اینست که براستی و یکرنگی جواب بدهد و حقیقت مطلب را با او درمیان بگذارد، لذا دل بدریا زد و گفت:

«بلی، مسیو تئودور و مسیو تالوول باطاق من آمده

بودند.

— عجب!..»

مسیو ولفران میخواست موضوع را کش بدهد ولی

ناگهان بیاد نامه افتاد و گفت:

«خوب، اول نامه را بخوان ببینم چیست بعد باین موضوع هم میرسیم. بیا پهلوی من بنشین و بی آنکه صدایت را بلند کنی آهسته و واضح برایم بخوان.»

پرین بهمان طریق که باو دستور داده بودند نشست و بخواندن ترجمه نامه پرداخت. مسیو و لفران گاهگاهی قرائت او را قطع میکرد ولی بی آنکه با او حرف بزنند در دنباله افکار خود با خود میگفت:

... نمونه و سرمشق زنان و شوهران جهان!...

... لذات و کامرانیهای زندگی!..

... تجارتخانه های انگلیسی!... کدام تجارتخانه؟..

... یکی از دوستانش!... کدام دوست؟...

... این اطلاعات مربوط به چه زمانی است؟...

و همینکه پرین بانتهای نامه رسید مسیو و لفران سری تکان داد و گفت:

«اینکه همه اش جمله بافی شد. نه از يك تاریخ روشنی یاد کرده و نه اسامی اشخاصی را که لازم است گفته. راستی این قبیل آدمها چه عقل نارسا و چه فکر مغشوشی دارند!...»

چون این اعتراضها مستقیماً متوجه پرین نبود دخترک خود را ملزم بعرض جواب نمیدانست لذا مدت مدیدی بسکوت برگذار شد. پس از تأمل بسیار مسیو و لفران گفت:

«تو از زبان فرانسه هم میتوانی بانگلیسی ترجمه کنی؟..»

— اگر جملات مشکلی نباشد بلی.

— تلگراف است.

— بلی خیال میکنم بتوانم.

— بسیار خوب، پشت این میز کوچک بنشین و

بنویس!...»

مسیو ولفران این تلگراف را دیکته کرد:

«داکا - هیئت مذهبی - بابافیلدز. جواب قبول. خواهشمند است فوری اسم آندوست که بادموند مکاتبه داشت و آخرین تاریخ مکاتبه و همچنین اسم پدر روحانی مقیم دهر را تلگرافید. ضمناً طی نامه مرا با و معرفی فرمائید. من خود مستقیماً با او مکاتبه خواهم کرد. پنداووان»
«خوب، حالا بنشین و این تلگراف را بانگلیسی ترجمه کن و تا میتوانی در اختصار کلمات بکوش. بهای تلگراف بداکا کلمه ۱۰۶ فرانک است. البته هرچه کوتاهتر بهتر ولی نباید در کلمات آنقدر صرفه جوئی کنی که مفهوم نباشد. سعی کن کامل و خوانا بنویسی.»

ترجمه تلگراف بسرعت انجام گرفت و پرین آنرا با صدای بلند برای ارباب قرائت کرد. مسیو ولفران پرسید:
«خوب چند کلمه شد؟..»

— به انگلیسی چهل و پنج کلمه...»

مسیو ولفران با صدای بلند بمحاسبه پرداخت و گفت:

«پول این تلگراف میشود ۷۲ فرانک و جواب آن نیز ۳۲ فرانک یعنی جمعاً ۱۰۴ فرانک. من الان پولش را بتو میدهم. تو خودت تلگراف را میبری و برای متصدی مخابره میخوانی تا اشتباهی در مضمون آن روی ندهد.»

پرین در همان اثنا که از پلکان ایوان دفتر سرازیر میشد چشمش بمسیو تالول افتاد که دست در جیب نهاده بود و قدم میزد. وضع راه رفتن او طوری بود که هم حیاط کارگاهها و هم داخل دفاتر را زیر نظر داشت. تالول تا پرین را دید پرسید: «کجا میروی؟..»

— به تلگرافخانه میروم که تلگرافی مخابره کنم.»

پرین در یکدست تلگراف و در دست دیگر پول را نگاهداشته بود. تالول بی ملاحظه دست دراز کرد و تلگراف

را ا زدست دخترک چنان بشدت کشید که اگر پرین رها نکرده بود قطعاً پاره میشد. مدیر سر تلگراف را باز کرد ولی همینکه دید بزبان انگلیسی است حرکتی از خشم و غضب کرد و گفت:

«میدانی که بعداً باید مضمون این تلگراف را بمن بگوئی؟»

— بلی آقا، میدانم.»

پرین تا ساعت سه بعد از ظهر که مسیو ولفران میخواست بیرون برود او را ندید. در آنساعت احضار شد. دخترک چندبار در دل از خود پرسیده بود که جانشین گیوم چه کسی خواهد بود ولی همینکه مهتر اسب را بدرشکه بست و رفت و مسیو ولفران باو دستور داد که بنشیند و درشکه را براند تعجب کرد.

ارباب گفت:

«تو که دیروز باین خوبی درشکه میبردی دلیل ندارد که امروز هم نبری. از این گذشته با تو هم حرف دارم و بهتر اینست که تنها باشیم.»

مردم ده باز از دیدن پرین بجای گیوم متعجب شده و برسر کوی و برزن بتماشا ایستاده بودند. تاموقعیکه درشکه از ده بیرون رفت و بمیان چمنهایی که دروگران مشغول درو کردن علفهای آن بودند رسید سکوت همچنان حکمفرما بود. پرین از ترس توضیحات خطرناکی که بایستی در برابر سؤالات مسیو ولفران درمورد دخالت تئودور و تالوول بدهد مضطرب و نگران بود و دلش میخواست این سکوت هرگز نشکند. بالاخره در بیرون ده مسیو ولفران بسخن آمد و گفت:

«خوب، گفتم که تئودور و تالوول باطابق تو آمده بودند.

— بلی آقا

— از تو چه میخواستند؟..

پرین دلش گرفت و در جواب تردید کرد. ارباب
پرسید.

— چرا گیر کردی؟.. مگر تو نباید همه چیز را بمن
بگوئی؟..

— چرا آقا، باید بگویم ولی این امر منافاتی باتردید
من در صحبت ندارد.

— آدم نباید هیچوقت در ادای وظیفه تردید کند.
البته اگر خیال میکنی که لازم است سکوت اختیار کنی من
اصراری ندارم ولی اگر فکر میکنی که باید بسؤالات من
جواب بدهی حال که از تو میپرسم در جواب تردید مکن.
— من فکر میکنم که باید بشما جواب بدهم.

— بسیار خوب، گوشم بتو است.»

پرین با صفا و صداقت تمام آنچه را که بین خود
و تئودور گذشته بود بی‌کم و کاست برای مسیو ولفران
تعریف کرد و همینکه بسخنان خویش خاتمه داد ارباب
پرسید:

«خوب، دیگر چه؟.. همین؟..»

— بلی آقا.

— پس تالوول چه میخواست؟..»

پرین عین آن پیشامد را که با مسیو تئودور بسرش
آمده بود دربارهٔ تالوول نیز تعریف کرد، فقط وقتی
میخواست جملات تالوول مربوط بناخوشی مسیو ولفران را
بازگوید در بیان مطلب تحریف کرد، مثلاً این جملهٔ تالوول
را که گفته بود: «اگر خبر بدی باشد و بیمقدمه بارباب
گفته شود ممکن است خطر مرگت برای او داشته باشد»
اصلاً بازگو نکرد. پرین پس از آن بداستان سوءنیت
تالوول در مورد «قاپ‌زدن» تلگراف و تهدید او و مهلت
دادنش برای افشای مطالب تلگراف پرداخت.

دخترک در ضمن شرح این ماجراها زمام اختیار

اسب درشکه را رها کرده بود. اسب سالخورده که احساس آزادی میکرد آهسته و خرامان میرفت و با اشتیاق تمام بوی مطبوع یونجه‌های خشکیده را که در هوا آکنده بود استنشاق میکرد.

پرین خاموش بود و مسیو و لفران نیز تا مدت‌مدیدی سکوت اختیار کرد. دخترک بی‌آنکه ارباب متوجه باشد چشم بقیافه او دوخته بود و حس میکرد که سیمای شکسته پیرمرد درهم شده و از رنج درون و گرفتگی و پریشانی خاطر حکایت میکند و درعین‌حال آثار ناخشنودی و اندوه نیز از آن هویدا است. بالاخره مسیو و لفران گفت:

«دخترجان، پیش از هرچیز لازم است که من اطمینان خاطر بتو بدهم. آسوده باش و بدان بخاطر این سخنانی که برای من تعریف کردی هرگز گزندى بتو نخواهد رسید زیرا من بکسی باز نخواهم گفت. اگر کسی بخواهد برای پایداری و مقاومتی که تو شرافتمندانه در حفظ اسرار من کرده‌ای انتقام بکشد و در مقام اذیت و آزارت برآید من شخصاً قادر بدفاع از تو خواهم بود. از این گذشته مسئول حوادث ناگواری که امروز برای تو پیش‌آمد من هستم، منی که بتو دستور داده بودم مضمون آن نامه را برای هیچکس فاش نکنی بایستی این فکر را هم کرده باشم که چنین رازی ممکن است حس کنج‌کاوی بدخواهان را برانگیزد، و بهمین‌جهت نمی‌بایستی ترا در معرض خطرریکه از کنج‌کاوی ایشان ناشی میشد بگذارم. از این بی‌بعد دیگر این‌طور نخواهم کرد. از فردا تو دفتر مسیو باندی را که ممکن است آنجا بسر‌اغت بیایند ترك كن و در دفتر کار من پشت‌همان میز کوچکی که صبح تلگراف را ترجمه کردی بنشین. فکر میکنم دیگر کسی جرأت نکند درحضور من از تو چیزی بپرسد. لیکن چون ممکن است در خارج از کارخانه یعنی مثلاً در منزل فرانسواز مزاحم تو بشوند دیگر در آنجا نیز منزل مکن و از فردا اسباب‌هایت را بیکی

از اطاقهای قصر من که میگویم برایت خالی کنند منتقل کن و شام و ناهارت را با خود من بخور. من پیش‌بینی میکنم که از فردا مراسلات و مکاتبات و تلگرافهای زیادی با هندوستان رد و بدل خواهیم کرد که فقط تو باید از جریان آنها مسبوق باشی و احدی نباید بو ببرد. من باید از هر حیث احتیاط‌های لازمه را بجا بیاورم تا کسی نتواند بزور یا بنیرنگ از تو کسب خبر کند و براسرار من که باید مکتوم بماند واقف گردد. در جوار من دفاع از تو آسان است، از این گذشته من با چنین کاری جواب دندان‌شکن بکسانی که میخواستند از تو حرف بکشند داده‌ام و بکسان دیگری نیز که جرأت چنین فضولی خطرناکی پیدا کنند اخطار کرده‌ام که سر جای خود بنشینند و دست از پا خطا نکنند. صرف‌نظر از کلیه این موارد بتو هم پاداشی داده‌ام.»

پیرین که از ابتدای صحبت مسیوولفران بل‌رزه افتاده بود کم‌کم آرام میگرفت و اطمینان خاطر مییافت تا جائیکه در پایان سخن او چنان از فرط شادی و نشاط منقلب شد که هرچه فکر کرد يك کلمه مناسب برای ادای تشکر نیافت. مسیوولفران باز گفت:

«اعتماد من بتو از شهامت و همتی که در مقابله با بدبختی و نامرادی از خود نشان داده بودی پیدا شد. کسانی که در سختی و ناکامی قویدل و جسور و باشهامت باشند مردمی باشرف و آزاده‌اند و میتوان از هر حیث بایشان اعتماد کرد. تو با حرکت امروز خود بمن ثابت کردی که من اشتباه نکرده بودم و باز میتوانم بتو مانند کسی که از ده سال پیش میشناسم اطمینان کنم. از روزیکه تو به دستگاه من آمده‌ای قطعاً شنیده‌ای که مردم باحسرت و حسد نام‌مرا بر زبان رانده و صدبار آرزو کرده‌اند که ایکاش بجای من و یا خود من بودند لیکن حقیقت محض اینست که زندگی من بسیار سخت و با رنج و درد و تلخی

میگذرد و چنان است که از زندگی بیچاره‌ترین کارگر من نیز بدتر است. ثروت و مکنّت بی‌وجود سلامت و صحتی که انسان بتواند از آن متمتع شود چیست؟ بار سنگینی است که بردوش آدم نهاده‌اند. باری است که هرچه بردوش بیشتر بگذارند بیشتر خردم میکند. من هرروز صبح باین خیال برمیخیزم که هفت هزار کارگر برای من و از قبل من زنده هستند، من نیز باید بخاطر ایشان بیندیشم و برای ایشان کار بکنم. اگر من از بین بروم مصیبت بزرگی گریبانگیر همه میشود، همه ببدبختی و پریشانی میافتند و شاید عدّه کثیری نیز از گرسنگی و درپردری بمیرند، من باید برای ایشان و برای حفظ شرافت و افتخار این مؤسسه قدم بردارم، مؤسسه‌ایکه خودم آنرا بوجود آورده‌ام و شادی و افتخار آنرا از خود میدانم. افسوس که من کورم و چشم نمی‌بیند!»

مکشی که مسیوولفران پس از ادای این جمله کرد چنان پرین را متأثر ساخت که چشمانش پر از اشک شد، لیکن مسیوولفران باز بصحبت ادامه داد و گفت:

«تو از صحبت ساکنین آبادی و از نامه‌ایکه برای من ترجمه کردی بایستی فهمیده باشی که من پسری دارم، لیکن میان من و این پسر بدلائل مختلفی که فعلاً ذکر آنها را لازم نمیدانم اختلافات شدیدی پیدا شد و کار بجدائی او از من کشید. بعدها نیز بخاطر ازدواج نامناسبی که برخلاف میل من صورت گرفت بکلی قطع رابطه کردیم اما آتش مهر من نسبت باو هرگز خاموش نشده و اکنون نیز پس از سالها دوری و غیبت او باز دوستش دارم، گوئی هنوز برای من آن پسری است که خودم بزرگ کرده و تربیت داده‌ام. اکنون روز و شب در فکر او هستم و او را همچنان بچشم آن پسر بچه كوچك می‌بینم که در دوران بینائی خود میدیدم. پسر من زنی را که دوست می‌داشت و برخلاف میل من با او عروسی کرده بود بر من که پدرش

هستم ترجیح داد و بجای اینکه پیش من برگردد سر در آغوش او گذاشت و درجوار او ماند، بعد از اینکه اگر برگردد من زنش را راه نخواهم داد و البته نمیتوانستم هم راه بدهم. من انتظار داشتم که او تسلیم شود و زنش را رها کند و او انتظار داشت که من تسلیم شوم و هردو را بپذیرم، اما اخلاق من و او هردو یکسان بود. هردو خیره - سر و یکدنده بودیم و هیچکدام تسلیم نشدیم. من مدت‌ها بود که از او خبر نداشتم، بعد مریض شدم و چشمم از بینائی افتاد. بعد از ناخوشی من نیز چون او مسلماً خبر داشت - زیرا فکر میکنم که دوستانش همیشه او را از اوضاع اینجا مستحضر میکردند - خیال میکردم برخواند گشت اما برنگشت و من حتم دارم که زن لعنتیش او را نگاهداشته است. این زن بدجنس نه تنها پسر را از دست من گرفت بلکه از آمدن او نیز برای دیدن من جلوگیری کرد. ای زن بدبخت پست فطرت!»

پرین گوش میکرد و چشم بلب مسیو و لفران دوخته بود بطوریکه نفس نمیزد. بشنیدن این فحش سخن مسیو و لفران را قطع کرد و گفت:

«در نامه بابافیلدز نوشته است که او جامع جمیع صفات حسنه از جمله هوش و فراست و لطف و مهربانی و نیکی و پاکدلی و عزم و اراده و پاکدامنی و درستکاری بود و البته برای زنی که بدبخت و پست فطرت باشد چنین چیزی نمی‌نویسند.

- تو بنامه نگاه‌مکن، نامه که نمیتواند ناقض عمل باشد. مهمترین چیزی که در من حس نفرت و انزجار و کینه نسبت باین زن برانگیخته است اینست که پسر مرا دودستی چسبیده و بجای اینکه شرش را از سر او کم کند و پی‌کار خود برود و او را آسوده بگذارد که باز پیش من بیاید و زندگی آبرومندی را که حق اوست از سر بگیرد نگاهش داشته است. اکنون بر اثر دخالت اوست که ما از

هم جدا مانده‌ایم، و تومیبینی که من هرچه در جستجوی او زحمت میکشتم و بهرکس متوسل میشوم خبری از وی بدست نمی‌آورم. اکنون نمودارم او درکجاست و چگونه زندگی میکند، و هر روز مشکل تازه‌ای در راه تحقیقات من پیدا میشود. چیزیکه این مشکلات را پیچیده‌تر میکند وضع غیرعادی و عجیبی است که من ناگزیرم، هرچند تو بچه کوچکی بیش نیستی و ممکن است خوب بدرک آن موفق نشوی، برایت شرح بدهم. بالاخره تو باید هرطور شده از این وضع اطلاع حاصل کنی زیرا اعتمادی که من بتو دارم این امر را ایجاب میکند و بعلاوه تو بچه باهوشی هستی و شاید بتوانی در این‌راه کمک شایانی هم بمن بکنی. توضیح مطلب اینست که بدبختانه بر اثر غیبت‌ممتد پسر من و مفقودالاثر شدن او و قطع رابطه ما و زمان مدیدی که از آخرین خبر واصله از او گذشته است بعضی امیدهای خفته بیدار شده و بعضی خیالات خام بجولان درآمده‌اند. من اگر بروزی بیفتم که قابل کارکردن نباشم و پسر من نیز در اینجا نباشد که جای مرا بگیرد که بجای من مینشینند؟ اگر من بمیرم و او وارث من نشود ارث من بکه خواهد رسید؟ حالا میفهمی که چه امیدهای خفته‌ای سر بلند کرده و در کمین نشسته‌اند؟ میفهمی مقصودم از صاحبان این خیالات خام کیست؟

— بلی آقا، تقریباً درک میکنم.

— خوب همان کافی است، و حتی اگر کاملاً هم نفهمیده باشی بیشتر خوشم می‌آید. بنابراین در اطراف من کسانی هستند که بجای اینکه بمن کمک کنند و در حفظ این دستگاه بکوشند نفع خود را در این می‌بینند که پسر من برنگردد و حتی برای اینکه وضع و موقعیت خور را تثبیت کنند و این نفع موهوم را پایدار سازند شایع میکنند که پسر مرده است. پسر من مرده است؟ عجب! مگر چنین

چیزی ممکن است؟ آیا ممکن است خداوند مرا بچنین ضایعه کمرشکنی دچار کرده باشد؟ ایشان ممکن است این خبر شوم را باورکنند ولی من نمیتوانم باورکنم. اگر پسر من ادموند مرده باشد من دیگر در این دنیا چکاری دارم؟ قانون طبیعت اینست که اولاد پدر و مادر خود را از دست میدهند نه پدر و مادر اولاد خویش را. من صد دلیل محکم یکی بهتر ازدیگری دارم که بیهودگی این امیدواریهای بکمین نشسته را ثابت میکند و این آرزوهای خام را نقش بر آب میسازد. اگر ادموند بر اثر سانحه‌ای فوت کرده بود من مسلماً تاکنون باخبر میشدم و زنش اول کسی بود که مرا مطلع میساخت. بنابراین ادموند زنده است و ممکن نیست مرده باشد. من اگر غیر از این فکر کنم پدر بی‌ایمانی هستم.»

پرین دیگر نمیتوانست بچهره مسیو ولفران نگاه کند. طفلك بتصور اینکه آن پیرمرد نابینا ممکن است بتواند او را ببیند و باضطراب و ناراحتی درونیش پی‌ببرد رو برگردانده بود. مسیو ولفران باز گفت:

«کسانیکه مانند من ایمان ندارند میتوانند مرگ ادموند را باور کنند و از اینجا تومیتوانی بکنجکاوای آنان و باصراری که من در مخفی‌داشتن راز تحقیقات خود میکنم پی‌بری. وظیفه خطیری که من بتو محول کرده و همکاری و معاونت ترا در راه اجرای آن خواسته و صد در صد بتو اعتماد یافته‌ام اینست که پسری پیدارش برگردد، و یقین دارم با شهادت و صداقت و صمیمیتی که در تو سراغ کرده‌ام در ادای این وظیفه بنحو احسن خواهی کوشید. لازم است مطلب دیگری را هم بتو بگویم و آن اینست که من برای رسیدن بهدنی که دارم راست و مستقیم پیش میروم و همیشه منظورم را صاف و صریح میگویم. اغلب اوقات بدکاران و پست‌فطرتان بحرف من باور نمیکند و صراحت لهجه مرای بازی و نقشه میپندارند و

همیشه نیز جزای این اشتباه خود را دیده‌اند. ایشان تاکنون چند بار در صدد اغفال و فریب تو برآمده‌اند و از این بعد نیز محتمل است که از جهات مختلف در صدد اینکار برآیند. من آنچه لازم بود بتو گفتم و فعلاً دیگر کاری ندارم بکنم. تو خود دانی و خود.»

درشکه بجائی رسیده بود که دودکشهای کارخانجات هرشو Hercheux نمایان بود. «هرشو» دورترین نقطهٔ ماروکور بود کم‌کم سوادآبادی نیز پیدا شد و تا چند لحظه دیگر درشکه بده میرسید.

پیرین منقلب و آشفته و لرزان در پی یافتن کلماتی بود که بتواند جواب مسیوولفران را بدهد ولی چیزی بخاطرش نمیرسید. طفلك از فرط اضطراب و هیجان درونی لبش خشك شده و بغض گلویش را گرفته بود. بالاخره قدری آرام گرفت و گفت:

«من نیز باید بشما عرض کنم که کاملاً در اختیار شما هستم و هرامری بفرمائید از صمیم قلب اطاعت میکنم.»

۲۳

غروب پس از اتمام سرکشی بشعب و مراجعت بماروکور مسیوولفران بجای اینکه برحسب عادت بطرف دفتر کارش برود پیرین دستور داد درشکه را یکسره بطرف قصر براند پیرین برای اولین مرتبه از معجزهای اکلیل‌زدهٔ جلو باغ قصر که شاهکار صنعت چلنگری بود و شاید هیچ پادشاهی مانند آنرا در قصر خود نداشت گذرکرد. میگفتند مسیوولفران این طارمیهای زیبا و باشکوه را بقیمت ارزانی سفارش داده و باغ ییلاقی خود را با آن محصور کرده بود.

همینکه درشکه از طارمی باغ بدرون رفت مسیوولفران پیرین گفت:

«دخترجان، همین کوچه باغی را که می پیچد بگیر

و برو.»

پرین همچنان برای اولین بار از نزدیک چشمش
بچندین تل گل افتاد که تاکنون فقط از دور دیده بود. این
تل های پر گل لکه های سرخ و صورتی و سفیدی برزمینه
سبز چمن کوتاه انداخته و منظره بسیار جالب و باشکوهی
پدید آورده بود. «کوکو» اسب درشکه که باین راه باصفا
عادت کرده بود با قدم های شمرده و موزونی پیش میرفت و
از چپ و راست بسبزه ها و نهال ها و گلها مینگریست.
گرچه مسیو ولفران نمیوانست مانند ایام گذشته
از تماشای این گلها و این باغچه ها لذت ببرد لیکن از
جلال و شکوه و نظم و ترتیب گل کاری حیاط قصرش
ذره ای کم نشده و هنوز وضع مانند آنروزگاری بود که او
هر روز صبح گلها را سرکشی میکرد و باکبر و نخوت تمام
از دیدن آنها لذت میبرد.

کوکو خود بخود در مقابل جلوخان وسیعی ایستاد.
پیشخدمت پیری که از صدای زنگ دربان قصر متوجه آمدن
مسیو ولفران شده و با ادب تمام ایستاده بود انتظار میکشید.
مسیو ولفران قبل از اینکه پیاده شود گفت:

«باستیان Bastien تو اینجائی؟»

— بلی، ارباب!

— این دختر را باطابق «پروانه ها» هدایت کن و مواظب
باش که هرچه برای آرایش لازم دارد در اختیارش بگذارند.
آن اطاق از این بیعد متعلق باو خواهد بود. برای شام هم
بشقاب غذایش را روی میز من بگذارند. سر راه به
«فلیکس» هم بگو بیاید مرا بدفتر برساند.»

پرین هاج و واج مانده بود و نمیدانست این سروش
ملکوتی را در خواب میشوند یا در بیداری. مسیو ولفران
باو گفت:

«دخترجان، ما ساعت هشت شام میخوریم، فعلا تا

آن وقت آزاد هستی!..»

پرین از درشکه بزیر آمد و به‌مراه پیشخدمت‌پیر حرکت کرد. بیچاره دختر مات و مبهوت راه میرفت، گوئی او را بمیان قصر اسرارآمیز و طلسم‌شده‌ای انداخته‌اند. درواقع نیز قصر مسیوولفران برای دخترکی بینوا مانند پرین قصری اسرارآمیز بود. سرسرائی عظیم با پلکانی باشکوه که پله‌های آن از سنگ مرمر سفید بود و با فرش زیبایی که خطی سرخ‌رنگ بر روی پله‌های سفید کشیده بود برای پرین چیزی از قصر سلطنتی کم نداشت. در هرطرف پلکان گلدانهای پر از گل‌های زیبا و نباتاتی که فقط برگشان زینت است گذاشته بودند. فضای سرسرا از عطر آن گل‌ها آکنده بود.

«باستیان» پرین را بطبقه دوم و باطاقی راهنمایی کرد و بی‌آنکه خود داخل شود در را بروی دخترک گشود و گفت:

«شما بفرمائید، من الان زن خدمتکار را خدمت

میفرستم.»

پرین پس از عبور از راهرو نسبتاً تاریکی باطاق بزرگ و روشنی داخل شد که پرده‌های آن از پارچه‌ای برنگ عاج و با نقوشی از پروانه‌های رنگارنگ بود. این پروانه‌ها همه آهسته در حال پرواز بودند و بهمین جهت این اطاق را «اطاق پروانه‌ها» مینامیدند. برکف اطاق فرش خاکستری‌رنگ و گرانبهائی گسترده بودند که برآن نقوشی از گل‌های مختلف بافته شده بود.

راستی چه‌جای باصفا و زیبا و باشکوهی بود!..

پرین هنوز از آن حال اعجاب بیرون نیامده و با پا مشغول معاینه قالی زیبای اطاق بود که ناگاه زن خدمتکار داخل شد و گفت:

«ببخشید مادموازل، باستیان مرا فرستاد که دراختیار

شما باشم، حالا چه‌فرمایشی دارید؟..»

خدمتکار مزبور زنی بود که بزرگ مختصری کرده و شب‌کلاهی از تور بر سر داشت. سر و وضعش از هر حیث مرتب بود و اینک آمده بود تا گوش بفرمان کسی باشد که تا چند روز قبل در میان مردابی متروک و در مصاحبت موشها و قورباغه‌ها بر بستری از ساقه‌نی و علف می‌خوابید. مدتی گذشت تا دخترک از عالم رؤیا بخواهد آمد و گفت: «از شما متشکرم، فعلاً مثل اینکه عرضی نداشته باشم...»

— «اگر مادموازل مایل باشند حاضرم اطلاقشان را نشان بدهم.»

مقصود زن خدمتکار از «نشان دادن اطلاق» این بود که در قفسه آئینه‌دار و گنج و کشومیز آرایش را که در آن انواع ماهوت‌پاک‌کن‌ها و مسواکها و قیچی‌ها و صابونها و شیشه‌های عطریات وجود داشت باز کند. پس از انجام این کار دست روی تکه‌ای که بردیوار اطلاق کار گذاشته بود نهاد و گفت:

«این تکه برای زنگ اخبار و تکه مجاور آن برای روشن کردن چراغ است.»

فوراً داخل اطلاق و راهرو و آبریز مجاور آن از نور بسیار قوی و خیره‌کننده‌ای روشن شد و بلافاصله خاموش گردید. پرین فوراً بیاد آنغروب طوفانی بیرون شهر پاریس افتاد که در دل ظلمت صحرا گاهی برقی خیره‌کننده راهش را روشن مینمود و باز در تاریکی فرو میرفت. زن خدمتکار باز گفت:

«هر وقت مادموازل احتیاجی داشتند زنگ بزنند. برای احضار باستان یکنزنگ و برای احضار من دوزنگ کافی است.»

لیکن «احتیاجی که مادموازل داشتند» این بود که او را تنها بگذارند تا، هم چنانکه دلش می‌خواست، بتماشای آن اطلاق مجلل بپردازد و هم بکوشد تا قدری بخودآید.

طفلك از آن ساعتی که پا در این قصر باشکوه نهاده بود هرچه میدید چنان فوق تصورش بود که او را از خود بیخود میکرد.

راستی در ظرف چند ساعت چه حوادثی برایش پیش آمده بود؟ کسی که صبح چنان سخت در معرض تهدید مسیو تئودور و مسیو تالوول قرار گرفته بود اگر کسی دلداریش میداد و باو میگفت تا غروب ورق بنفع او برخواهد گشت و باد موافق از جهت او خواهد وزید از کجا میتوانست باور کند؟ راستی حق نبود که فکر کند کار او از خصومت و عناد آندو بالا گرفته و بخواست خدا عدو سبب خیر شده است؟ حق نبود که از این فکر بریش آندو بخندد و شادی کند؟.

لیکن مضحك تر از این فکر قیافه تالوول، مدیر کارگاهها بود که در پای پلکان دفتر بمسیوولفران رسیده ایکاش پرن میتوانست در آن لحظه در جلو دفتر حاضر باشد و آن قیافه را تماشا کند. مدیر بمسیوولفران گفت:

«من گمان میکنم از این دخترك حماقتی سرزده باشد. — خیر، اینطور نیست.

— پس چرا فلیکس شما را بدفتر رسانده است؟ — برای اینکه در موقع مراجعت دخترك را در قصر گذاشتم تا بتواند خود را برای شام آماده کند.

— شام! بلی گمان میکنم که..»

تالوول از شنیدن این سخن چنان منقلب شده بود که تقریباً باختلال حواس دچار شده و نمیتوانست حرفش را تمام کند. مسیوولفران بالحنی که تمسخر از آن میبایرد جمله او را تمام کرد و گفت:

«من گمان میکنم که شما بجز گمان کردن چیزی بلد نباشید!..»

تالوول که سخت ناراحت شده بود بظاهر خود را خونسرد نشان داد و گفت:

«... من گمان میکنم که شما شام را با او بخورید.
 - کاملاً صحیح است. من از مدت‌ها پیش میخواستم
 کسی را در جوار خود داشته باشم که باهوش و محرم و
 صدیق و طرف اعتماد باشد. این دختر مسلماً واجد این
 صفات حسنه میباشد، زیرا از هوش و ذکاوتش مطمئنم
 و رازداری و وفای او را نیز امتحان کرده‌ام.»
 لحن مسیوولفران درحین ادای جملات طوری نبوده
 برساند مقصود خاصی دارد لیکن تالوول که بسیار باهوش
 بود معنی آنها را درک کرد. مسیوولفران باز ادامه داد و
 گفت:

«بنابراین من چنین دختری را بمصاحبت خودمیگمارم
 و چون نمیخواستم در معرض بعضی مخاطرات باشد او را
 در قصر منزل دادم. هرچند من یقین دارم که خطری
 متوجه او نیست زیرا از جانب او خاطر جمع است و
 میدانم کسی جرأت ندارد گزندى با او برساند اما این
 مخاطرات را متوجه دیگران می‌بینم و می‌ترسم مجبور شوم
 از ایشان ببرم...»

مسیوولفران روی کلمات اخیر تکیه کرد و باز گفت:
 «... بلی، می‌ترسم مجبور شوم برای خاطر او از
 سایرین ببرم. سایرین هرکه میخواهند باشند برای من
 فرق نمیکند. من دیگر از این دختر جدا نخواهم شد. او
 در اینجا در اطاق من کار خواهد کرد، روزها همراه من
 بسرکشی خواهد آمد، شام و ناهارش را روی میز من خواهد
 خورد، مرا از غصه تنهائی بیرون خواهد آورد و ضمناً
 در قصر من نیز منزل خواهد داشت.»

تالوول توانسته بود در مدتی که مسیوولفران حرف
 میزد آرامش عادی خود را بدست آورد، و چون او نه‌ذاتاً و
 نه‌از نظر موقعیت کسی بود که بتواند کوچکترین مخالفتی
 در برابر عقیده ارباب ازخودنشان بدهد مکثی کرد و گفت:

«من گمان میکنم این دختر بتواند از هر حیث اعتماد و اطمینانی را که شما بحق نسبت باو دارید جلب بکند و موجبات خرسندی خاطر شما را فراهم آورد.

— من نیز چنین گمان میکنم.»

در اینمدت پرین در برابر پنجرهٔ اطاقش برآرنج تکیه زده ، بمنظرهٔ جالبی که در جلو چشمش گسترده بود نگاه میکرد و ضمناً در دریای فکر و خیال فرو رفته بود. چمنهای پرگل باغچه، منظرهٔ کارگاههای دهات مجاور ماروکور با دورنمای خانه‌ها و بنای کلیسا، چمنهای اطراف آبادی و قلمستانهایی که آب نقره‌فام در میان آنها در پرتو شعاع خورشید روبزوال غروب همچون آئینه میدرخشید، و همچنین در جهت دیگر این مناظر درختانی که او در روز ورود به ماروکور دریای آنها نشسته و بهمراه نسیم خنك شامگاهان صدای دلپذیر مادرش را شنیده بود که این سروش را در گوشش زمزمه میکرد و میگفت: «دخترجان، من ترا خوشبخت می‌بینم»، همه را عیان میدید و تماشا میکرد.

بیچاره مادر مهربان که آیندهٔ دخترش را پیش‌بینی کرده و گل‌های مینا نیز بطرزی معجزه‌آسا این پیشگوئی را تأیید کرده بودند! آری او اکنون قدم در راه خوشبختی نهاده و گرچه کاملاً بمقصود خود نرسیده بود ولی میبایستی باز هم صبر و حوصله داشته باشد و بداند که از موانع، خیلی بیش از آنچه لازم بود، گذشته است. آخر مگر او چه شتابی داشت؟ اکنون که دوران فقر و پریشانحالیش گذشته بود و در آن کاخ زیبا نیز بچیزی احتیاج نداشت. تا وقتی که سوت کارخانجات ساعت خروج کارگران را اعلام کرد پرین هنوز در رؤیای شیرین خود غوطه‌ور بود ولی با صدای خشك و گوشخراش سوت بخود بازآمد. دخترک از فراز دیدگاهی که داشت و از آنجا که بر کوچه‌های ده و راههای سفید و گردآلود میان چمنزاران

مشرف بود چشمش بسیل سیاه و عظیم کارگران افتاد که بشکل توده‌ای انبوه بیرون آمدند و در کوچه‌ها پخش شدند و بتدریج در خانه‌های خود فرو رفتند، سپس دیری نگذشت که صدای زنگ دربان قصر بگوش رسید و سروکله اسب درشکه مسیو ولفران پیدا شد که در امتداد کوچه باغ قصر پیش می‌آمد.

پرین هنوز در اطاق خود مانده و چون مسیو ولفران باو توصیه کرده بود که در نظافت خویش بکوشد فوراً با صابون بسیار عالی و نرم و معطری بشستن سروصورت و دست خود پرداخت و مقدار زیادی «اودوکولونی» مصرف کرد و همینکه ساعت دیواری هشت ضربه متوالی نواخت از اطاق خود بزیر آمد.

پرین در این فکر بود که اطاق ناهارخوری چگونه خواهد بود که ناگاه پیشخدمتی ملبس بجامه سیاه جلو دوید و او را باطاق مزبور هدایت کرد. در همان حین مسیو ولفران نیز وارد شد ولی کسی دستش را نگرفته بود. دخترک متعجب شد و نگاه نکرد که ارباب بر روی خطی از پارچه کتان که در کف اطاق پهن کرده‌اند راه می‌رود و بدینوسیله احتیاجی براهنمائی ندارد. در وسط میز غذا سبدهی پر از گل ثعلب که بوی مطبوعی از آن متصاعد بود گذاشته بودند. روی میز ظروف نقره گرانبها و قلم‌زده و بلورهای قیمتی دیده میشد که در پرتو نور چراغهای برق میدرخشید.

پرین لحظه‌ای در پشت صندلی خود مردد ایستاد و نمیدانست چه بکند. خوشبختانه مسیو ولفران بکمکش شتافت و گفت:

«بنشین، دختر!...»

صرف شام شروع شد و نوکر سیاهپوشی که او را باطاق هدایت کرده بود يك بشقاب آش در جلوش گذاشت.

در همان حین باستیان نیز بشقاب دیگری پر از آش جلو ارباب نهاد ولی بشقاب مسیو ولفران لبریز بود. پرین اگر تنها با مسیو ولفران در اطاق میماند با کمال آرامش و راحتی خیال غذایش را میخورد ولی اکنون در زیر نگاههای کنجکاو دو نفر پیشخدمت کمر بسته که محتملاً او را میپائیدند معذب بود. طفلك خیال میکرد که پیشخدمتها حتماً مراقب او هستند و میخواهند ببینند چنین جانوری چگونه غذا میخورد، و از این نظر سخت شرمنده و ناراحت بود.

معهدا اقبال پرین بلند بود و حرکتی که ناشی از بی‌تربیتی و بی‌اطلاعی از آداب و رسوم باشد از وی سر نزد. مسیو ولفران گفت:

«از وقتی که چشمم نابینا شده است مجبورم همیشه در ظرف سوپ بخورم و این برای من بهتر و راحت‌تر است، ولی تو که چشمت خوب میبیند احتیاجی باین کار نداری. — من هم مدت مدیدی از سوپ گرم و مطبوع محروم مانده‌ام و بدم نمی‌آید دو ظرف بخورم.»

سوپ دوم مانند سوپ اول نبود بلکه سوپ کلم بسیار معطری بود که سیب‌زمینی و هویج نیز در آن ریخته بودند. ظاهراً این سوپ بسیار ساده و شبیه بسوپ دهقانان بود. غذای اصلی نیز بسیار ساده یعنی فقط خوراك «ژيگو»ی لذیذی بود که دورش نخود چیده بودند. پس از آن سالاد صرف شد. اما «دسر» غذا بسیار مفصل بود. یعنی ابتدا چهار بشقاب پایه‌دار پر از نانهای شیرینی آوردند و بعد چهار کمپوت‌خوری پر از میوه‌های درشت فصل حاضر کردند. تروتازگی و درشتی میوه‌ها چنان بود که دهن را آب می‌انداخت. مسیو ولفران پرین گفت:

«این میوه‌ها را در گلخانه‌های مخصوص عمل می‌آوریم، اگر مایل باشی فردا بروی و آن گلخانه‌ها را تماشا

کنی.»

پرین با حجب و حیای مخصوصی چند دانه گیلای برداشت و در بشقاب خود گذاشت ولی مسیو ولفران که حس کرده بود دخترک خجالت میکشد و دست بسوی زردآلو و هلو و انگور دراز نمیکند گفت:

«دخترجان، بخور، من اگر بسن و سال تو بودم و میوه‌های روی این میز را بمن میدادند همه را میخوردم.»
باستیان که پشت سر ارباب ایستاده بود از این سخن تشجیع شد و بقصد خوش‌خدمتی بدخترک، مانند کسی که خود را خبره میدانند، يك عدد زردآلو و هلوی درشت سوا کرد و در بشقاب پرین گذاشت.

با وجود این میوه‌های عالی پرین دلش میخواست هرچه زودتر شام پایان برسد و از نگاه کنجکاو نوکرها راحت شود زیرا طفلک فکر میکرد که امشب بقدر کافی حس کنجکاوای ایشان اقناع شده است و از فردا او خواهد توانست با راحتی و آسایش بیشتری بصرف غذا بپردازد.

مسیو ولفران در حینیکه از پشت‌میز برمیخواست گفت:
«حالا تو تا فردا صبح آزادی و میتوانی بروی در پرتو مهتاب در باغ گردش کنی، یا در کتابخانه مشغول مطالعه شوی و یا کتابی برداری و باطابق خودت بروی، هرطور دلت میخواهد رفتار کن!.»

پرین منقلب بود و نمیدانست آیا لازم است بمسیو ولفران بگوید که در اختیار او قرار دارد یا خیر و در همان اثنا که مردد ایستاده بود و فکر میکرد ناگاه چشمش به باستیان پیشخدمت افتاد که با سر اشاراتی باو میکند. پرین ابتدا معنی آن اشارات را نفهمید. باستیان با حرکات مضحك سر و دست طوری وانمود کرد که کتابی در دست چپ خود دارد و با دست راست ورق میزند، بعد با اشارات چشم و ابرو مسیو ولفران را نشان داد و با حرکات لب

نشان داد که چیزی زمزمه میکند. پرین ناگاه منظور باستیان را دریافت و فهمید که باید از مسیو ولفران پرسد آیا اجازه میدهد برایش کتاب بخواند یا خیر. دخترک گرچه اجازه مرخصی حاصل کرده بود و میترسید چیزی بگوید ولی بالاخره دل بدریا زد و گفت:

«ببخشید آقا، شما دیگر کاری بمن ندارید؟ آیا مایل نیستید برایتان کتاب بخوانم؟»

دخترک دید که باستیان برایش آهسته دست میزند و با حرکات شدید سر و صورت بهوش و حضور ذهن او آفرین میگوید. بنابراین معلوم بود که معنی اشارات او را خوب فهمیده و آنچه را که لازم بوده بگوید گفته است. مسیو ولفران گفت:

«حق اینست که انسان وقتی کارش را کرد از ساعات بیکاریش بنحو دلخواه استفاده کند و آزادی کامل داشته باشد.

— مطمئن باشید آقا، که من بهیچوجه خسته نیستم.
— خوب، اگر اینطور است بیائید برویم باطاق من.»
اطاق خصوصی مسیو ولفران باطاق وسیع و تاریکی بود که بوسیله راهرو درازی از اطاق ناهارخوری جدا میشد. بین این دو اطاق راهی با پارچه کتانی کشیده بودند که مسیو ولفران میتوانست بر روی آن راه برود و بدر و دیوار نخورد. میزان فاصله نیز در مغز پیرمرد روشن بود و پایش هم بآن عادت داشت.

پرین بارها از خود پرسیده بود که مسیو ولفران در حینیکه تنها است و چشم کتاب خواندن هم ندارد وقتش را بچه میگذرانند. وقتی مسیو ولفران تکه برق را زد و اطاق غرق نور گردید بازهم مشکل پرین حل نشد. اثاث اطاق خصوصی مسیو ولفران میز بزرگی بود که بر روی آن مقدار زیادی کاغذ و پرونده دیده میشد و چند صندلی نیز دور

میز وجود داشت. در برابر پنجره بزرگی صندلی دسته‌دار بلندی شبیه بصندلی «ولتم» نهاده بودند و جز آن چیزی نبود. بر روی صندلی قالیچه‌ای کشیده بودند، گوئی مسیو ولفران میبایستی ساعتها بر روی آن بنشینند و از پشت آن آسمان را نگاه کند، در صورتیکه نه تنها آسمان را نمیدید بلکه بتشخیص ابرها نیز قادر نبود.

باری مسیو ولفران رو پیرین کرد و گفت:
«خوب، دخترجان، میخواهی چه چیزی برایم بخوانی؟»
بر روی میز مقدار زیادی روزنامه دیده میشد که بدور آنها هنوز نوار رنگین کاغذی بسته بود. پیرین گفت:
«اگر اجازه بفرمائید روزنامه برایتان بخوانم.»
— آدم هرچه کمتر وقتش را صرف خواندن روزنامه بکند بهتر است» بیچاره پیرین نمیدانست چه جوابی بدهد زیرا پیشنهاد روزنامه خواندنش نیز بمنظوری نبود بلکه از این جهت بود که چیزی گفته باشد. مسیو ولفران پرسید:
«تو از کتابهای سفرنامه خوست میآیدی؟»
— بلی آقا.

— منم خیلی خوشم میآید. این قبیل کتابها هم آدم را سرگرم میکند و هم فکرش را بکار میاندازد.»
و بعد مانند اینکه با خود حرف میزند و کسی در اطاقش نیست زیر لب زمزمه کرد و گفت:
«چه خوب است که انسان از خود بدر شود و بشیوه زندگی دیگران زندگی کند.»
ولی پس از چند لحظه بخود آمد و پیرین گفت:
«بیا بکتابخانه برویم!»

کتابخانه وصل باطاق خصوصی مسیو ولفران بود بطوریکه برای ورود بآن فقط دری را گشودند و برای دیدن درون آن تکه‌ای را فشار دادند. از فشار آن تکه فقط یک چراغ روشن شد و لذا قسمت اعظم کتابخانه که دور—

تا دورش قفسه‌های سیاه پراز کتاب چیده بودند در ظلمت
باقی ماند. مسیو ولفران از پرین پرسید:

«دختر، تو دوره کتابهای «سیاحت دور دنیا» را
میشناسی؟»

— خیر آقا.

— بسیار خوب در فهرست الفبائی کتابها نگاه کن.

آنها خواهی یافت.»

پیرمرد پرین را بطرف قفسه‌ای برد که فهرست کتابها
بترتیب حروف تهجی در آن دیده میشد. مدتی طول کشید
و بالاخره فهرست دوره آن کتابها را پیدا کرد و پرسید:
«خوب آقا، فهرست دوره را پیدا کردم، حالا باید چه
کتابی را انتخاب کنم.»

— در حرف «ه» کلمه «هند» را پیدا کن.»

از این حرف معلوم بود که مسیو ولفران برخلاف
گفته چند دقیقه قبل خویش بهیچوجه قصد ندارد از خود
بدر شود و بشیوه زندگی دیگران بسرببرد، زیرا او در پی
زندگی مردم هندوستان میگشت و آن نیز بخاطر پسرش بود
که در میان ایشان میزیست، بنابراین مقصود او این بود که
بشیوه زندگی پسرش بسرببرد. او شرح عجایب هندوستان
را فقط از این نظر دوست داشت که پسرش در آنجا زندگی
میکرد. بالاخره از پرین پرسید:

«خوب، در حرف «ه» و در ستون کلمه «هند» چه

می‌بینی؟..»

— هند راجه‌ها را می‌بینم. در جلو این اسم توضیح

داده شده است. که هند راجه‌ها شرح مسافرتی است بکشور

هند مرکزی و دارالحکومه بنگال — ۱۸۷۱ (۲) — از ۲۰۹

تا ۲۸۸.

— معنی این توضیح اینست که در جلد دوم سال ۱۸۷۱

شرح این مسافرت را از صفحه ۲۰۹ ببعد خواهیم یافت،

همان جلد را بیرون بیاور و بیا برویم باطاق من.»
لیکن پرین در همان لحظه که میخواست کتاب مزبور را از ردیف پائین قفسه بیرون بیاورد ناگاه بر بالای بخاری چشمش پردهٔ تصویری افتاد و چنان سرگرم تماشای آن شد که قد راست نکرد. اطاق کتابخانه تاریک بود ولی از چند لحظهٔ قبل چشم پرین کم‌کم بتاریکی عادت کرده بود و اکنون تا اندازه‌ای تصویر را تشخیص میداد. مسیو ولفران که مکث پرین را فهمید پرسید:

«دختر، ترا چه میشود؟»

پرین با صراحتی تمام و در حینیکه آهنگت سخنش از بیم و اضطراب گرفته بود گفت:

«دارم عکس روی بخاری را تماشا میکنم.»

— این عکس پسرم در سن بیست سالگی است، ولی فکر میکنم تو خوب آنرا نمی‌بینی صبر کن اطاق را روشن‌تر کنم.»

مسیو ولفران بطرف دیوار رفت و تکه‌ای را فشار داد. بلافاصله چراغهای کوچکی که بالای قاب عکس و باطراف آن نصب شده بود روشن شد و عکس را غرق نور کرد.

پرین که قد راست کرده بود قدری جلوتر رفت و بتصویر خیره شد ناگاه فریادی دردناک از گلویش بیرون آمد و چنان منقلب شد که کتاب «سیاحت دور دنیا» از دستش بر زمین افتاد. مسیو ولفران که از این حالت پرین متعجب شده بود پرسید:

«دخترجان، ترا چه میشود؟ مگر چه شده؟»

اما پرین در حالی نبود که بتواند جواب بدهد. چشمان او همچنان بعکس خیره شده بود. تصویر، جوانی را با موهای خرمائی و با لباس شکار که از مخمل سبز بود نشان میداد. بر سرش کلاه بلند لبه پهنی دیده میشد.

یکدستش را بتفنگی تکیه داده بود و با دست دیگر سر و گوش سگ شکاری سیاه‌رنگی را نوازش میداد. از دیدن این تصویر سرپای پرین بلرزه افتاده بود و موجی از اشک برچهره‌اش میدوید. طفلك قادر نبود جلو گریه‌اش را بگیرد. چنان مجذوب و از خودبیخود شده بود که چشم از عکس برنمیگرفت.

بالاخره اشك او در آن سکوت پرغم و اندوه پرده در شد و تشویش و اضطرابش را برملا کرد. مسیو ولفران پرسید:

«چرا گریه میکنی؟...»

پرین ناچار بود جواب بدهد. بیچاره تلاش بسیاری کرد که برقوای خود مسلط شود و اختیار صحبتش را داشته باشد ولی در حین جواب خودش میفهمید که پرت‌وپلا میگوید و کلماتش بهم ارتباطی ندارد. دخترک با تعجب گفت:

«این عکس... این عکس پسر شماسست؟... شما پدر

او هستید؟...»

مسیو ولفران تا چند لحظه چیزی از این سؤال نفهمید و منتظر توضیح ماند ولی ناگهان مثل اینکه حدسی زده باشد با یکدنیا مهر و عاطفه و تأثر گفت:

«ها، دخترجان، توهم بفکر پدرت افتادی؟...»

— بلی آقا... بلی.

— آه... طفلك بینوا!...»

۳۳

فردای آنشب وقتی صبح خواهرزاده و برادرزاده مسیو ولفران دیروقت بکارخانه آمدند و برای گشودن سرنامه‌های واصله بدفتر او رفتند باکمال تعجب پرین را پشت میز دیدند.

تالوول از فرط بدجنسی و شیطننت این‌خبر را بایشان
 نرسانده ولی کارها را طوری ترتیب داده بود که در حین
 ورود ایشان بدفتر، خود نیز، در آنجا حاضر باشد و در دل
 بریش ایشان بخنده اتفاقاً صحنه بسیار عجیبی شد و در
 عین‌حال مایه انبساط خاطر و شادی تالوول گردید زیرا
 گرچه خود او از پیدا شدن گدای غاصبی که روز بروز در
 دستگاه مسیو و لفران قرب و منزلت بیشتری مییافت و بی‌یار
 و یاور حریفان را عقب میزد و وضع خود را هر روز بر آن
 پیرمرد ضعیف‌الاراده تحمیل میکرد دل خوشی نداشت ولی
 لااقل دلش را باین اندازه خوش میکرد که تئودور و کازیمیر
 یعنی رقیبان او نیز از دیدن پرین خشمگین میشوند و
 باندازه خود او دچار یأس و حرمان میگردند. راستی تماشای
 آندو جوان در حالیکه نگاههای پر تعجب و پر خشم پیرین
 میکردند چقدر جالب و مضحك بود!.. ایشان مسلماً از حضور
 پیرین در آن مکان مقدس، که خودشان نیز نمیتوانستند مدت
 مدیدی در آن بمانند و فقط بآن اندازه مأذون بودند که
 دستورات عمومی خود را بشنوند و سپس بیرون بروند،
 چیزی نمیفهمیدند و سر از این راز در نمیآوردند. تالوول
 از نگاههای استفهام‌آمیزی که آندو جوان بهم میکردند و
 از اینکه هیچکدام جرأت نداشتند کوچکترین اعتراضی
 بکنند و یا کمترین حرفی بزنند و یا چیزی در این باره از
 کسی بپرسند لذت میبرد و در دل میخندید. مردك نیازی هم
 باین نمیدید که مراتب رضا و شادی و استهزاء خود را از
 آندو رقیب پنهان کند زیرا گرچه رسماً جنگی بین او و
 تئودور و کازیمیر اعلان نشده بود ولی مدت مدیدی بود که
 هر سه از اسرار درون یکدیگر خبر داشتند و میدانستند
 سروکارشان باکیست. هر سه از احساسات یکدیگر نسبت
 بهم آگاه بودند و از امیدهای نهانی که ریشه و سرچشمه
 کینه و عداوت ایشان نسبت بهم شده بود اطلاع کافی

داشتند تالوول دشمن خواهرزاده و برادرزاده بود و ایشان نیز دشمن تالوول بودند و درعین حال آندو نیز رقابت و دشمنی خونینی باهم داشتند.

تالوول معمولاً برای ابراز دشمنی و کینه خود نسبت بایشان بلبخندهای تمسخرآمیز و یا سکوت‌های تحقیرآمیز بنحوی که ظاهراً صورت ادب و احترام داشته باشد اکتفا میکرد ولی آنروز هوس شدیدی او را گرفته بود که ازاین پیشامد استفاده کند و نقش مضحکی با ایشان بازی کند که خود از آن لذت ببرد و تاچندی بریش ایشان بخندد. آندو بی احترامی را از ناحیه تالوول نسبت بخود گناه بزرگی میدانستند و نمیتوانستند تحمل بکنند، زیرا اصل و نسب خود را والاتر از او میدیدند و در دستگاه عمویشان هرحقی را برای خود قایل بودند. ایشان برادرزاده و خواهرزاده ارباب بودند در صورتیکه او مدیری بیش نبود و البته مقام برادرزاده و خواهرزاده مسلماً از مدیری که بیگانه باشد بالاتر است. آندو، یکی پسر برادر و دیگری پسر خواهر ارباب بودند، در صورتیکه او فرزند کار خودش بود. او فقط کار کرده بود، کاری که البته موجب پیشرفت و ترقی دستگاه شده بود لیکن همه یا قسمت اعظم این دستگاه بالمآل بایشان تعلق داشت. بهرحال میبایستی تالوول این نکات را بداند و ایشان بفکر افتادند که قبلاً این موضوع را باو حالی کنند.

تالوول با ایشان از دفتر مسیو ولفران خارج شد و باآنکه هردو عجله داشتند زودتر بدفتر خود برگردند و مطلب را باهم در میان بگذارند و بفکر چاره کار بیفتند تالوول با يك اشاره ایشان را متوقف ساخت. هردو ناچار اطاعت کردند و این برای مدیر توفیقی بود که تسلط خود را برآنان نشان بدهد. مدیر هردو را بایوان جلو دفتر یعنی بجائی که صدا باطاق دفتر مسیو ولفران نمیرسید کشید و

گفت:

«آقایان گویا از دیدن این دخترک که در اطاق دفتر مسیو ولفران نشسته است بسیار متعجب شدند، اینطور نیست؟...»

آندو جوان گویا مصلحت ندیدند جواب بدهند زیرا نه موضوع تعجب خود را از دیدن پرین بگردن میگرفتند و نه میخواستند انکار بکنند. تالوول روی همان موضوع تکیه کرد و گفت:

«من خوب متوجه تعجب شما شدم. اگر امروز شما دیر بکارخانه نمیآمدید من قبلاً میتوانستم جریان را بعرضتان برسانم تا بهتر هوای کار را داشته باشید.»

تالوول میخواست با این حرف دو مطلب را باآزادگان بفهماند: یکی آنکه بگوید شما دیر بکارخانه میآئید و دیگر اینکه برساند که او با آنکه در دبیرستانها تحصیل نکرده و دورهٔ مدرسهٔ دارالفنون را ندیده تشخیص داده است که برخورد ایشان با وضع غیرمترقبه و پرخطر فعلی صحیح نبوده است. گرچه ممکن است فکر کنیم، این شیوهٔ نکته-آموزی تالوول باآزادگان قدری خشن و فاقد نزاکت بود ولی نباید فراموش کرد که طرز تربیت مدیر بدجنس اجازهٔ بیش از این ادب و نزاکت را باو نمیداد و او نمی-توانست با بیانی آراسته‌تر و حق‌بجانب‌تر از این نیشش را بزند. از طرفی مقتضیات باو اجازه میداد که ایشان را مراعات نکند زیرا معتقد بود که در چنین بحرانی هرچه بگوید ایشان حرفش را خواهند شنید و او بایستی از موقعیت استفاده کند. بهرحال مدیر بسخن ادامه داد و گفت:

«دیروز مسیو ولفران بمن گفت که این دخترک را در قصر منزل خواهد داد و از این ببعد نیز او را در دفتر کار خود خواهد نشاند.»

— آخر مگر این دختر ك کیست؟..

— چه میدانم، منم میخواستم از شما همین را بپرسم.
من خیال میکنم مسیو و لفران خودش هم نمیداند این دختر ك
کیست.

— پس دیگر چه؟..

— چه عرض کنم. ارباب خودش برای من شرح داد
که از مدتها پیش میخواست است کسی را در جوار خود
داشته باشد که باهوش و محرم و صدیق و طرف اعتماد
باشد...

کازیمیر بمیان صحبت دوید و گفت:

— مگر او بما اعتماد ندارد؟...

— منم باو همین حرف را زدم و از او پرسیدم:
«مگر شما مسیو کازیمیر و مسیو تئودور را در جوار خود
ندارید؟ کازیمیری که مدرسه دارالفنون را دیده و در آنجا
همه چیز را آموخته و آنقدر نیز بشما علاقمند است،
تئودوریکه سالهای نخستین زندگیش را بسختی و مرارت
در نزد پدر و مادرش بسر برده و در امور زندگی و
کارهای تجاری ورزیده شده و جوان لایق و کاردانی از
آب درآمد و تا آن درجه نیز نسبت بشما ارادت و علاقه
و دلبستگی دارد. مگر ایندو جوان، هردو، باهوش و محرم
و صدیق نیستند؟.. مگر شما نمیتوانید صددرصد بایشان
اعتماد و اطمینان داشته باشید؟.. مگر این دو جوان بجز
اینکه آلام شما را تسکین دهند و بشما کمک کنند و مانند
دو فرزند دلسوز شما را از گرفتاریهای روزانه نجات
بخشند فکر دیگری هم دارند؟.. ایشان جوانانی مهربان
و حق شناس و با محبت هستند. هردو مانند برادران واقعی
با هم متفق و یکدل و یکزبانند زیرا هردو در زندگی
بیش از یکهدف ندارند و آنهم خدمت بشما و سبك کردن
بار شماست.»

تالوول با آنکه میخواست روی هر يك از این عبارات تکیه کند و شیطنت خود را در طرز ادای جملات برساند ولی قدری ملاحظه کرد، فقط گاهی قصد استهزا و مسخرگی خود را در زهرخند مضحك و مرموزی آفتابی میکرد. مخصوصاً وقتی معلومات فنی کازیمیر را برخ تئودور میکشید و اطلاعات و تجارب اقتصادی و تجاری تئودور را ضمن شرح زندگی پرفقر و ادبار پدر و مادر او بکازیمیر میفهماند و یا نسبت برادری و یکرنگی و یکدلی بایشان میداد و تأکید میکرد که هدف هردو در زندگی یکی بیش نیست نیشخند تمسخر بیشتر بر لبانش نقش میبست. تالوول باز بسخن ادامه داد و گفت:

«در قبال این حرفها هیچ میدانید ارباب بمن چه جواب داد؟..»

تالوول شیطان بیمیل نبود که پس از ادای این جمله چند لحظه بسکوت بگذرانند و دل حریفانش را آب کند ولی از ترس اینکه مبادا طاعت ایشان طاق شود و از فرط یأس و خشم پی کار خود بروند فوراً دنباله مطلب را گرفت و گفت:

«ارباب جواب داد: «برادرزاده و خواهرزاده مرا می-گوئید؟.. آه!..» حالا مقصودش از این حرف چه بود من نمیدانم. البته شما متوجه هستید که من جرأت اینکه توضیحی بخواهم و یا در مقام کشف این معما بطریقی دیگر برآیم نداشتم. من فقط نقل قول میکنم ارباب باز گفت که تصمیم دارد دخترک را در قصر منزل دهد و او را در دفتر کار خودش بنشانند و البته علت این تصمیم را چنین بیان کرد که نمیخواهد او را در معرض مخاطراتی که ممکن است پیش بیاید قرار بدهد. حتی تأکید کرد که مقصودش این نیست که این مخاطرات متوجه دخترک است زیرا اطمینان دارد که کسی جرأت اینکه گزندى باو

برساند ندارد بلکه ممکن است متوجه سایرین باشد یعنی او مجبور شود برای خاطر دخترک از سایرین، هرکس و در هر مقامی باشد، صرف نظر کند. من قول شرف میدهم که این مطالب را از خودم نساختم و همه اینها گفته ارباب است که طابق النعل بالنعل برای شما نقل میکنم. حالا من از شما میپرسم، بفرمائید ببینم منظور ارباب از این «سایرین» کیست و اشاره بچه کسانی است؟..»
چون تئودور و کازیمیر همچنان ساکت بودند تالوول باز گفت:

«ارباب چه اشخاصی را در نظر داشته است؟.. از ناحیه چه کسانی خطر متوجه دخترک می بیند؟.. مقصودش از مخاطرات چه نوع خطرهایی است؟.. البته این سوالات برای من قابل حل و فهم نیست ولی من چون شخصاً نظری در این باره ندارم لازم دانستم شما را مطلع کنم و چون بععل خانوادگی در غیاب مسیو ادموند فقط شما جانشین او هستید و شما در رأس این مؤسسات قرار خواهید گرفت من مطیع اراده و اوامر شما هستم.»

تالوول مانند گربه ای که با موش بازی میکند بقدر کافی ایشان را ببازی گرفته و توی دلشان را خالی کرده بود ولی برای تکمیل شیطنت خویش خواست بار آخر نیز ایشان را بهوا پرتاب کند و با يك ضربه محکم چنگ بران خود را بر سرشان بکوبد لذا گفت:

«بعید نیست که مسیو ادموند دیر یا زود برگردد و شاید همین فردا سر و کله اش پیدا شود. من این مطلب را از آنجا میدانم که مسیو ولفران روز و شب در تلاش و تحقیق است و حتی ممکن است ردپائی هم پیدا کرده باشد. تئودور که نتوانست بر هوس کنجکاو خود دهنه بزند ناشیانه پرسید:

— مگر شما چیزی راجع باین موضوع میدانید؟.
— من بجز مشهودات خود چیز دیگری نمیدانم، مثلاً

میدانم که مسیو ولفران این دخترک را برای ترجمهٔ مراسلات و تلگرافات واصله از هندوستان نزد خود نگاه داشته است.»

تالوول پس از این سخن با لحنی که بظاهر حاکی از دلسوزی بود گفت:

«راستی مسیو کازیمیر، جای کمال تأسف است که شما با آنهمه تحصیل زبان انگلیسی را یاد نگرفته‌اید. اگر شما هم انگلیسی میدانستید از تمام جریانهای امورکارخانه مستحضر میشدید و بعلاوه از شر این دخترک نیز که بناحق دارد جای شما را اشغال میکند راحت میشدید. گرچه ممکن است شما وسیلهٔ بهتری برای کندن شر او پیدا کنید. بهر حال یقین داشته باشید که من در این مورد کاملاً بدرد شما میخورم. شما از هر حیث بمن اعتماد داشته باشید.»

تالوول ضمن صحبت گاهی دزدیده نگاهی بقیافهٔ کازیمیر و باطراف خود میانداخت. در این هنگام چشم مدیر بفراش تلگرافخانه افتاد که تلگرافی در دست داشت و در جستجوی صاحب آن بی‌آنکه شتاب کند بچپ و راست مینگریست. تالوول گفت:

«حتماً این تلگراف جواب همان تلگرافی است که مسیو ولفران بذاکا مغایره کرده بود. کاش شما انگلیسی میدانستید و اولین بار شما از مضمون آن اطلاع حاصل میکردید و مؤدهٔ بازآمدن پسر ارباب را شما اولین بار باو میدادید. اگر بدانید این خبر برای همه چقدر نشاط‌آور و شغف‌انگیز است!... منمهم بسهم خود چراغهایم را حاضر کرده‌ام که بمحض شنیدن این خبر چراغانی کنم. اما چه فایده، شما انگلیسی نمیدانید و این خبر را دخترک پیش از شما خواهد فهمید.»

در این هنگام فراش تلگرافخانه بجلو پله‌ها رسیده بود. تالوول باستقبال او رفت و گفت:

«ها، چرا نمی‌جنبی؟. مگر از خبری که آورده‌ای
اطلاع داری؟...»

— چکار کنم، خودم را که نباید بکشم!...»
تالوول بی‌آنکه جوابی باو بدهد تلگراف را از دستش
بیرون آورد و برای مسیو و لفران برد و گفت:
«ارباب، تلگرافی برای شما رسیده است، اجازه
میفرمائید درش را باز کنم؟..»
— البته.

تالوول هنوز نیمی از تلگراف را از پاکت بیرون
نیآورده بود که چشمش بگوشه‌ای از آن افتاد و با تأسف
زایدالوصفی گفت:

«آه، تلگراف بزبان انگلیسی است.
مسیو و لفران با حرکتی که امکان اعتراض و مخالفت
برای تالوول باقی نمیگذاشت گفت:

— بنابراین کار او ره‌لی است شما بگذارید و بروید.»
همینکه مدیر از اطاق خارج شد و در را پشت‌سر
خود بست او ره‌لی بترجمه تلگراف پرداخت و چنین نوشت:
«رفیق لوسر تاجر فرانسوی مقیم دهرا از آخرین
اخبار مربوط به پنج سال قبل «و» مطلع است و در صورت
تمایل، بپدر مقدس ماکرنس مینویسم که توصیه شما را
کتباً باو بکند.»

مسیو و لفران که گوئی از مضمون تمام تلگراف فقط
توجهش بعبارت «پنج سال» معطوف شده بود فریادی کشید
و گفت:

«پنج سال!.. آخر از پنج سال پیش تاکنون چه اتفاقی
برای او افتاده و چگونه باید رد پایش را پیدا کرد؟...»
ولی مسیو و لفران مردی نبود که خود را بیازد و
در مقابله با مشکلات زندگی بجای چاره‌جویی وقتش را
بآه و ناله و شکایات بیجا تلف کند، لذا خود در مقام جبران
برآمد و گفت:

«آه و ناله هرگز قادر نیست مسیر وقایع را تغییر دهد. ما باید بجای تأسف و حسرت از وسایلی که داریم برای حل مشکل استفاده کنیم. دخترجان، برخیز و فوراً دو تلگراف تهیه کن، یکی بزبان فرانسه برای رفیق لوسر که فرانسوی است، و یکی هم بزبان انگلیسی برای پدر مقدس ماکرنس که انگلیسی است و بلافاصله آنها را ببر و مخابره کن.»

پیرین تلگرافی را که بایستی بزبان انگلیسی مخابره شود بیدرنگ تهیه کرد ولی برای تهیه تلگراف فرانسه از همان سطر اول دچار اشکال شد لذا از مسیو ولفران اجازه خواست که برای آوردن يك كتاب فرهنگ فرانسه بدفتر کار مسیو باندی برود. مسیو ولفران متعجب شد و گفت: «چطور، دخترجان، مگر تو از املاي فرانسه خود مطمئن نیستی؟»

— خیر آقا، نه تنها مطمئن نیستم بلکه یقین دارم که غلط خواهم نوشت و چون نمیخواهم که در دفتر تلگراف— خانه تلگرافی را که بامضای شما خواهد بود مسخره کنند اجازه میخواهم بکتاب فرهنگ مراجعه کنم.

— پس تونمیتوانی يك نامه فرانسه بیغلط بنویسی؟
— من یقین دارم که غلط بسیار خواهم داشت. صحیح نوشتن اول کلمات چندان مشکل نیست ولی اشکال در آخر کلمات است، بخصوص در آنجا که صحبت از مطابقت افعال و اسماء و صفات در میان است، همچنین صحیح نوشتن کلماتی که حروف مکرر دارند و بسیاری از چیزهای دیگر کار آسانی نیست. نوشتن انگلیسی بمراتب آسانتر از نوشتن فرانسه است. من دوست دارم این عیب خود را از همین حالا صریحاً در حضور شما اعتراف کنم که بعداً ایرادی بمن وارد نباشد.

— مگر تو هیچوقت بمدرسه نرفته‌ای؟
— خیر آقا، من کجا مجال مدرسه رفتن داشته‌ام؟

من فقط چیزهایی را میدانم که پدر و مادرم برحسب تصادف و در ضمن راه‌پیمائی‌ها هر جا که مجالی پیدا کرده‌اند یادم داده‌اند. اغلب که در جائی استراحت میکردیم و یا ناگزیر در شهری میماندیم درسی بمن میدادند و بکارم وامیداشتند و حقیقت مطلب اینست که من چندان کار نمیکردم.

— چه دختر خوبی هستی که همه چیز را صریحاً میگوئی! البته بعداً بفکر علاج این نقص تو خواهیم افتاد، فعلاً بهتر است که بکار خود پردازیم.»

بعد از ظهر وقتی مسیو و لفران با درشکه به‌مراهی او ره‌لی بسرکشی کارخانجات میرفت بیاد موضوع نقص املاء دخترک افتاد و از او پرسید:

«خوب، دختر جان، نامه باقوامت نوشتی؟..»

— خیر آقا.

— چرا؟

— برای اینکه من دیگر نمیخواهم از خدمت شما بجای دیگری بروم. شما که نسبت بمن رئوف و مهربانید و زندگی چنین شیرین و سعادت‌آمیزی برای من ترتیب داده‌اید چگونه من ترک‌تان کنم و بجای دیگری بروم. — پس تو هرگز مرا ترك نخواهی کرد؟

— من خیلی دلم میخواست که میتوانستم هرچه از احساسات حقشناسی و تشکر در قلبم هست هر روز و هر ساعت و بمقتضای هر محبتی که میفرمائید بحضورتان ابراز کنم ولی... همچنین احساسات احترام‌آمیز دیگری نیز نسبت بشما در دل خود دارم که جرأت ابراز آنها را در خود نمی‌بینم.

— حال که چنین است همان بهتر که اصلاً نامه بایشان ننویسی و یا لااقل برای مدت نامعلومی از نوشتن نامه خودداری کنی. لیکن اگر بخواهی عضو مفیدی برای من باشی باید کارکنی و زحمت بکشی و پایه سواد و معلومات

را تا بآنحد بالا ببری که بتوانی منشی و همه‌کارهٔ من بشوی، باید بتوانی همه نوع مراسلاتی بنویسی و صحیح بنویسی زیرا تو با اسم من خواهی نوشت. از اینها گذشته اصلاً تحصیل برای خودت هم خوب است حالا بگو ببینم مایلی بخوانی؟

— بلی آقا، من با کمال میل برای انجام هر امری که شما بفرمائید از دل و جان حاضرم و بشما اطمینان میدهم که من هیچوقت از کار کردن نمی‌ترسم.

— بنابراین من میتوانم بدون اینکه خود را از کمک تو محروم کنم ترتیب کار را بدهم. ما در اینجا خانم معلم خوبی داریم. در حین مراجعت بمنزل سر راه از او خواهش میکنم که هرروز پس از پایان کلاس از ساعت شش ببعد یعنی در آنساعاتی که بیکار هستی بتو درس بدهد. این زن بسیار خانم خوبی است، فقط دو عیب دارد: یکی اینکه قدش خیلی بلند است، بطوریکه از من، هم بلندتر است و هم چهارشانه‌تر، و با آنکه چهل سال بیشتر از سنش نمیگذرد هیکلی دارد که آدم از او میترسد. عیب دیگرش اینست که اسم مردانه بر خود گذاشته و همه او را بنام مادموازل «جوانمرد» میشناسند. واقعاً هم جوانمرد است ولی جوانمردی است بیریش و سبیل. این خانم زن عجیبی است. دختران مدرسه از قد و قواره‌اش میترسند و مادران و پرستاران باسمش میخندند. این خانم از زندگی پرتجمل و متنوع شهری چشم پوشیده و عمر خود را وقف تعلیمات ابتدائی کودکان ده کرده، و الحق که در این راه نیز پیشرفتهای شایانی نصیبش شده است. کلاسهای درس او امروز در این استان بی‌نظیر است و رؤسای مربوطه‌اش او را بچشم معلمی که نمونه و سرمشق معلم‌هاست می‌نگرند. من اگر بخواهم از «آمین» هم برای تو معلم بیاورم بهتر از او نمیتوانم پیدا کنم.»

همینکه سرکشی کارخانجات بپایان رسید و بیماروکور

بازگشتند درشکۀ مسیو ولفران در جلو در مدرسهٔ ابتدائی دخترانه توقف کرد. مادموازل «جوانمرد» باستقبال ارباب آمد ولی مسیو ولفران برای اینکه راجع بمطلب خود مجال صحبت بیشتری داشته باشد از درشکه پیاده شد و باتفاق خانم معلم باطاق دفتر مدرسه رفت. پرین که بدنبال ایشان بالا میرفت بدقت سراپای خانم معلم را برانداز کرد و او را بصورت همان زن دیوپیکری یافت که ارباب گفته بود. مادموازل جوانمرد در نظر پرین زنی آمد قویهیکل، موقر و سنگین، ولی در قیافهٔ زنندهٔ او علایم خوبی و لطف و مهربانی چندان بود که اگر پرین جرأت مسخرگی هم می-داشت هرگز مبادرت بچنین عملی نمیکرد.

بهرحال مسلم بود که مادموازل جوانمرد چیزی از مسیو ولفران یعنی از صاحب و ارباب مقتدر کارخانجات ماروکور دریغ ندارد، ولی صرف نظر از ملاحظهٔ ارباب اگر گرفتاری شخصی هم میداشت بخاطر عشقی که بمسائل تعلیم و تربیت داشت این پیشنهاد را با میل میپذیرفت، بخصوص که از چشمان گیرا و با حال پرین خوشش آمده بود و با نگاهی پر از تحسین وکنجکاوی او را مینگریست. مادموازل گفت:

«مسلم است که ما از این دختر، خانم تعلیم دیده و تربیت شده‌ای خواهیم ساخت. راستی ارباب، ملاحظه بفرمائید، چشمان این دختر بچشم غزال میماند، گرچه من هرگز غزال ندیده‌ام ولی یقین دارم که در این تشخیص اشتباه نکرده‌ام.»

دو روز بعد وقتی مسیو ولفران هنگام صرف شام بقصر بازگشت و از وضع دخترک از مادموازل سؤال کرد خانم معلم با آب و تاب تمام گفت:

«بخدا، اگر این دخترک همچنان درس نمیخواند و تعلیم و تربیت نمییافت فاجعهٔ عظیمی بود؟... مادموازل همیشه ضمن صحبت کلماتی مانند خود

قلمبه و بزرگ استعمال میکرد، بهمین جهت در موضوع بیسواد ماندن پرین نیز لفظ «فاجعه» را بکار برد. مسیو-ولفران از او پرسید:

— راستی این دختر باهوش است؟.

— باهوش؟... بخدا اگر منعم نکنید خواهم گفت خدای هوش است.

مسیو ولفران که سؤالاتش را بتناسب نیازی که بپرین برای انجام کارهای شخصی خود داشت طرح میکرد پرسید:

— خطش چطور است؟.

— خطش عالی نیست ولی کم‌کم خوب خواهد شد.

— املايش چطور است؟..

— ضعیف است.

— پس چه؟

— من ابتدا برای امتحان میخواستم یکدیкте باو بگویم که هم خطش را ببینم و هم پی بقدرت املايش ببرم ولی بعد دیدم که از دیکته گفتن بجز این دو موضوع چیز دیگری از او نخواهم فهمید، لذا باوگفتم که انشاء کوچکی راجع بماروکور بنویسد و در عباراتی که حداقل بیست و حداکثر از چند سطری تجاوز نکند احساسات و مدرکات خود را نسبت باین ولایت شرح بدهد و بگوید که او ماروکور را چگونه جایی دیده است. این دختر در مدتی کمتر از یکساعت و بی‌آنکه برای یافتن کلمات مورد نیاز زحمتی بکشد قلم را روی کاغذ گذاشت و چهار صفحه تمام نوشت. انشائی نوشت که حقیقتاً برای من عجیب بود و اصلاً نمیتوانستم تصورش را هم بکنم. در این انشاء راجع بهمیه چیز ماروکور صحبت شده بود. از خود ده گرفته تا کارخانجات عظیم بافندگی و مناظر و چشم‌اندازهای اطراف ده همه را با وضوح شرح داده و در وصف کلیات و جزئیات آن داد سخن داده بود. در يك صفحه تمام از این

انشاء وصف قلمستان بیرون ده و نباتات مختلف و پرندگان متنوع آن و شرح ماهیهای درون برکه‌های مجاور ده رفته بود. در این صفحه وضع طبیعی قلمستان و منظره آنرا در هوای مه‌آلود صبح و در هوای صاف و خنک غروب بقدری زیبا تشریح کرده بود که اگر در حضور خود من ننوشته بود خیال میکردم از کتاب یکی از نویسندگان بزرگ رونویس کرده است. بدبختانه چنانکه قبلاً عرض کردم رسم الخط و املاء او چندان رضایتبخش نیست ولی چه اهمیت دارد!.. خوب شدن خط و صحیح نوشتن کلمات با چند ماه کار و کوشش میسر خواهد شد و حال آنکه اگر او موهبت دیدن و درک کردن و قدرت وصف مدرکات را کسب نکرده بود با تمام درسهای عالم نیز ممکن نبود هنر نوشتن را باو یاد داد. اگر شما وقت و فرصت کافی دارید دستور بفرمائید این صفحه راجع بقلمستان را برای شما قرائت کند آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که من براه اغراق و مبالغه نرفته‌ام.»

مسیو ولفران که از این تعریف و تمجید خانم معلم از دخترک — بذوق و نشاط آمده و اثر تلخی طعنه ملامت — گویان بخاطر لطف خارج از حد و روزافزونی که بپرین میکرد از ضمیرش زدوده شده بود برای مادموازل «جوانمرد» تعریف کرد که چگونه پرین مدتی در کلیه نئین کنار برکه‌ها و در میان آن قلمستانها زندگی کرده و چگونه با هیچ یعنی با وسائل و ابزار بدوی و مختصری که از میان آن قلمستانها و نیزارهای کنار برکه بدست آورده بود برای خود يك جفت كفش راحتی و یکدست ظروف و لوازم آشپزی ساخته و چگونه بكمك آنها از پرندگان و ماهیان و سبزیها و میوه‌ها و گلها و نباتات برکه غذای مفصلی پخته و مهمانی را بناهار دعوت کرده است.

صورت پهن مادموازل «جوانمرد» در حین شنیدن این داستان از هم شکفته شده و معلوم بود که از آن لذت

وافر میبرد. خانم معلم پس از سکوت مسیو و لفران نیز مدتی ساکت و متفکر ماند و سپس گفت:

«ارباب، بنظر من هرکس بتواند مایحتاج زندگی خود را بدست خود بسازد و وسایل ضروری خود را خلق کند هنرمند است و باید او را بچشم تحسین و اعجاب نگریست. بنظر شما اینطور نیست؟..»

— محققاً همینطور است و بخصوص چیزیکه در وجود این دختر از ابتدا توجه مرا جلب کرد نبوغ خلاقه و اراده محکم و خلل ناپذیر او بود، شما از او بخواهید که داستان خود را برایتان شرح بدهد، خواهید دید که با چه زحمت و مشقت و پشتکاری خود را باینجا رسانده است.

— در عوض، پاداش آنهمه مرارت و زحمت را گرفته یعنی مورد توجه شما واقع شده است.

— نه تنها مورد توجه بلکه مورد علاقه و محبت من واقع شده است زیرا من در زندگی از هیچ چیز باندازه اراده محکم و پابرجا خوشم نمیآید و خود من نیز زندگی تعلیم را مرهون عزم راسخ و اراده خلل ناپذیر خویش هستم. بهر حال علت اینکه من از شما خواهش کردم این دختر را تعلیم بدهید و با درسهای مفید و آموزنده خود فهم و فکر او را تقویت کنید اینست که او را لایق تربیت می بینم. من در این دختر فضیلتی می بینم که بانجام هرچه خواهد قادر است و البته این فضیلت در صورتی شریف و قابل تقدیس است که آن خواستن از روی عقل و معرفت باشد یعنی انسان بداند چه بخواهد، و چنین موهبتی در وجود هرکسی بودیعت نهاده نشده است. حال اگر اسلوبی برای تعلیم چنین فن شریفی هست شما برای تربیت او از آن استفاده کنید. بدبختانه امروز امر تعلیم و تربیت فقط منحصر باین شده است که فکر و مغز شاگرد را قوی میکنند و پیش از آنکه در تهذیب اخلاق و تربیت او بکوشند در تعلیم او جهد میکنند. شاگرد شما حسنش

اینست که از دو جنبه لیاقت و استعداد مایه دارد و من انتظار دارم که شما در تعلیم و بخصوص در تربیت او از هیچ کوشش و دلسوزی و مراقبتی مضایقه نکنید.»

مادموازل «جوانمرد» که اهل تعارف و مجامله نبود نمیدانست چه جوابی بدهد. بالاخره سر برداشت و گفت: «من فکر میکنم که سرمشق بودن در زندگی برای او مفیدتر از درس دادن است و بهمین جهت یقین دارم که در مکتب شما بیش از مدرسه من نکته خواهد آموخت. او وقتی ببیند که شما با وجود کسالت و پیری و بی‌نیازی آنی از انجام اموری که وظیفه خود میدانید غفلت نمی‌کنید و در هر کاری کوشا و جدی و فداکار هستید سرمشق خواهد گرفت و اخلاقش در جهتی که منظور نظر شماست ترقی و تکامل پیدا خواهد کرد و گسترش خواهد یافت. من نیز بنوبه خود در تعلیم و تربیت او بنحو احسن خواهم کوشید و گرچه تصور نمیکنم چنین باشد ولی اگر دیدم که او در قبال مسائلی که برایش جدی و قابل اهمیت است خونسرد و بی‌اعتنا میگذرد متوجهش خواهم کرد.»

مادموازل «جوانمرد» از آنجا که قولش قول بود بوعده خود وفا کرد و در راه تربیت و تعلیم پرین. منتهای علاقه و کوشش را بخرج داد. یکروز ضمن صحبت با مسیو-ولفران برای او شرح داد که چگونه در حین تعلیم دخترک اغلب مجبور شده است برای اقناع حس کنجکاوی او از موضوع درس خارج شود و بکوشد که بسؤالات متین و ماهرانه او جوابهای قانع‌کننده بدهد.

پرین نیز در سر درس خانم معلم سراپا گوش میشد و برای درک هر مطلبی حتی قوانین صرف و نحو زبان فرانسه تمام هوش و حواس خود را جمع میکرد لیکن هروقت بمناسبتی صحبت مسیو ولفران پیش میآمد چشمان همچون چشم غزال او خیره میشد و برای پی بردن بمطالبی از زندگی آنمرد که هنوز بر وی مجهول و تاریک مانده و یا

از توضیحات ناقص روزالی درست مفهوم نشده بود از دل و جان گوش فرا میداد.

دخترک با عاطفه چندین بار از روزالی پرسیده بود که بیماری مسیو ولفران از چیست و چگونه آنمرد مهربان کور شده است ولی بجز جوابهای مبهم و غیرصریح چیزی نشنیده بود، اما اکنون که شاگرد مادموازل «جوانمرد» شده و این توضیحات را از او میخواست هم از جزئیات کسالت مسیو ولفران مستحضر گردید و هم علت کوری او را درک کرد. پرین ضمناً فهمید که کوری ارباب ممکن است قابل علاج هم باشد لیکن معالجه آن بسیار مشکل و فقط در شرایط مخصوصی قابل عمل است که بدون تأمین آن شرایط، عمل بنتیجه مثبت نخواهد رسید.

چون مادموازل «جوانمرد» نیز مانند همه ساکنین قریه ماروکور و قراء مجاور آن بصحت و سلامت مسیو- ولفران علاقمند بود اغلب با دکتر «روشون» در این مورد صحبت میکرد تا در ضمن بتواند بسؤالات پرین جواب صحیحتری بدهد و حس کنجکاوی او را اقناع سازد.

میگفتند که هردو چشم مسیو ولفران آب مروارید آورده و این علت نیز غیرقابل علاج بنظر نمی رسید بلکه ممکن بود مرد نابینا با يك عمل جراحی بار دیگر از نعمت بینائی برخوردار گردد. علت اینکه تاکنون نسبت بانجام دادن این عمل جراحی اقدامی نشده بود این بود که کسالت مزاج مریض و احوال عمومی او اجازه چنین عملی را نمیداد. در حقیقت مدتها بود که مسیو ولفران از ناخوشی «برونشیت» مزمنی رنج میبرد و این بیماری، با این اختلالات مداوم ریوی و تنگی نفس و خفقان و ضربان قلب و سوء هاضمه و پریشانی خواب همراه بود. امکان عمل جراحی چشم او منوط باین بود که بدو بمعالجه برونشیتش پردازند و از طرفی لازم بود که کلیه عوارض و ناراحتیهای دیگرش از بین برود. تصادفاً مسیو ولفران

بسیار مریض بدی بود و بهیچ وجه امید بهبود این عوارض در او نمیرفت زیرا اینمرد هرگز پرهیز نمیکرد و بدستورها و تجویزهای اطباء ترتیب اثر نمیداد و پشت سرهم مرتکب ناپرهیزی و بی احتیاطی میشد. از طرفی پرهیز و احتیاط نیز برای او امر آسانی نبود زیرا با پیشامد ناپدید شدن پسر عزیزش و با بیموده ماندن تحقیقاتی که از مدتها پیش برای یافتن او میکرد روزی نبود که دستخوش خشم و یأس و اضطراب نگردد و ضربتی بر اعصابش وارد نیاید. پیرمرد از این عوارض عصبی بتب خفیفی دچار میشد که هرگز نمیبزید و او جز در پناه کار و کوشش نمیتوانست از یاد آن غافل بماند. تا وضع پسرش برای او روشن نمیشد امیدی بمفید بودن عمل نمیرفت و این امر نیز هر روز بتأخیر میافتاد. ولی آیا ممکن بود این عمل بعدها میسر گردد؟.. هیچکس نمیدانست و مادام که حال مزاجی او بهمان منوال باقی میماند و بر اثر پرستاری و معالجهٔ اطباء وضع او مناسب برای عمل نمیشد چشم-پزشکان نمیتوانستند نسبت بعمل چشمش تصمیمی اتخاذ کنند.

بحرف کشیدن مادموازل «جوانمرد» در باب وضع مزاجی و خصوصیات شخص مسیو ولفران برای پرین کار ساده‌ای بود لیکن دخترک وقتی خواست مطالب بیشتری راجع بموضوع مذاکرات پرکنایهٔ مهندس فابری و مسیو-ممبلو و آرزوهای نهانی برادرزاده و خواهرزادهٔ ارباب و خیالات خام تالوول مدیر کارگاهها از معلمهٔ دانا و کهنه‌کار خود بفهمد تیرش بسنگ خورد. مادموازل «جوانمرد» زن گیج و احمقی نبود که متوجه زرنگی پرین نباشد، او هرگز اجازه بکسی نمیداد که در حضورش از این صحبت‌های خارج از موضوع بکند و مستقیم یا غیر-مستقیم سخنی از این موارد از زبان او بیرون بکشد. برای این خانم معلم باهوش عجیب و غیرطبیعی نبود

که شاگردش از حال مزاجی مسیو ولفران تحقیق بکند و در مورد پیدایش کسالت او کنجکاو باشد و بپرسد آیا امیدی به بیناشدن وی هست یا نه. این سؤالات از طرف پرین کاملاً عادی و حتی بجا بود زیرا او نیز مانند همه و بلکه بیشتر از همه بسلامت و تندرستی ارباب و ولینعت خود علاقه داشت. اما کنجکاوی در مورد تحریکات باطنی و دسیسه‌های برادرزاده و خواهرزاده و تالوول مدیر کارخانجات که در ده بر سر زبانها افتاده بود مسلماً امری نبود که ارتباطی بپرین داشته باشد و بهمین جهت مادموازل «جوانمرد» اجازه پیشکشیدن اینگونه مباحث را باو نمی‌داد. اصولاً آیا این موضوعات هیچ ربطی بعالم دختران جوان داشت؟ آیا چنین قضایائی قابل این بود که موضوع مذاکره و صحبت معلم و شاگرد باشد؟... آیا با افسانه‌سرائیها و یاوه‌گوئیهای از این قبیل است که اخلاق کودکان را تزکیه و تصفیه میکنند؟..

بنابر آنچه گذشت پرین میبایستی از بیرون‌کشیدن هرگونه اطلاعی از معلمه خود در این خصوص مأیوس باشد و از او بکلی صرف‌نظر کند لیکن تصادفی در ماروکور رویداد که ورق را برگرداند و معلمه خوددار را بحرف آورد. در ده شایع شد که مادام **بره‌تونو** Bretonoux مادر مسیو - کازیمیر برای دیدن مسیو ولفران بماروکور آمده و با «اوره‌لی» نیز ملاقات خواهد کرد.

پرین که این خبر را از زبان خود مسیو ولفران شنیده بود جریان را به معلمه‌اش خبر داد و ضمناً باو گفت که درس فردا نیز ممکن است بهمین جهت موقوف گردد. مادموازل جوانمرد از شنیدن این خبر دچار تشویش و نگرانی چنان محسوسی گردید که برای او بیسابقه بود. معلمه دانا هرگز ممکن نبود از حال شاگردش غافل بماند، و همچون سواری که عنان اسب خود را محکم گرفته و می‌خواهد او را از معبر پرخوف و خطری عبور بدهد همیشه

مراقب پرین بود.

راستی تشویش و اضطراب خانم معلم از چه نظر بود؟.. پرین چند دقیقه قبل از اینکه از محضر معلم عزیش کسب اجازه مرخصی کند بجواب این سؤال پی برد، چه، در آن هنگام مادموازل «جوانمرد» رو باو کرد و آهسته گفت: «طفل عزیزم، لازم است نصیحتی بتو بکنم و آن اینست که فردا باید در مقابل بانوی تازه وارد فوق العاده رازدار و متین و با احتیاط باشی.

پرین که از این حرف خود را متعجب نشان داده بود پرسید:

— از چه نظر میفرمائید رازدار و با احتیاط باشم و چگونه باید باشم؟.

— آخر، مسیو ولفران مرا تنها مأمور تعلیم تو نکرده بلکه تربیت ترا نیز بمن محول فرموده است. من فقط از آنجهت بود که ترا نصیحت کردم و این نصیحت نیز صرفاً بنفع تو نیست بلکه بنفع همه است.

— خانم، خواهش میکنم موضوع را بیشتر برای من توضیح بدهید و درست بمن حالی بفرمائید که چکار باید بکنم. باور بکنید، من منظور شما را خوب نفهمیدم و اگر همچنان مبهم بماند متوحش خواهم شد.

— گرچه شما تازه بیمار و کور آمده اید ولی بایستی در این مدت کم فهمیده باشید که ناخوشی مسیو ولفران و غیبت مسیو ادموند موجب اضطراب و نگرانی تمام اهل این ولایت شده است.

— بلی، خانم، من این موضوع را شنیده ام.

— اگر خدای ناکرده مسیو ولفران بمیرد و یا مسیو ادموند

باز نگردد برسر این کارخانجات چه خواهد آمد و صرف— نظر از کسانی که از قبل هفت هزار نفر کارگر این کارخانجات زندگی میکنند خود آن هفت هزار نفر چه

خواهند شد؟. شما بایستی تاکنون حس کرده باشید که این سوالات بدون اینکه حس طمع و حرص عده‌ای را برانگیخته باشد طرح نشده است. آیا مسیو ولفران اداره امور این کارخانجات را ببرد زاده و خواهرزاده خود خواهد سپرد؟. و یا بکسی خواهد داد که بیش از همه طرف اعتمادش باشد؟. و یا بشخصی تفویض خواهد کرد که از بیست سال پیش تاکنون همیشه دست راست او بوده و در برافراشتن این دستگاه‌های عظیم با وی همکاری و تشریک مساعی داشته است؟. وقتی مسیو ولفران برادرزاده خود تئودور را باینجا آورد همه گمان کردند که او را بجانشینی خود برگزیده است ولی وقتی خواهرزاده اش کازیمیر را هم پس از اتمام دوره دارالفنون پیش خود خواند مردم فهمیدند که هنوز ارباب تصمیم قطعی در مورد تعیین جانشین نگرفته و علت آنرا هم چنین حدس زدند که او جانشینی بجز فرزند خود نمیخواهد و با آنکه اطرافیانش بیست سال تمام با نیرنگ و دسیسه پسرش را از او دور نگاهداشته‌اند او هنوز بجز پسر خود کسی را دوست نمیدارد و با محبت و غرور پدرانۀ هنوز چشم‌پراه اوست. حال آیا مسیو «ادموند» مراجعت خواهد کرد یا نه، معلوم نیست زیرا کسی نمیداند او زنده است یا مرده، در این مدت مدید محتملاً فقط یکنفر بود که از مسیو ادموند خبر داشت و با او مکاتبه میکرد و آن نیز کشیش قدیم ده یعنی مرحوم «آبه‌پواره» M.L abbe poiret بود، ولی آن کشیش محترم دو سال قبل فوت کرد و امروز دیگر هیچ راهی برای کسب خبر از پسر ارباب موجود نیست. خود مسیو ولفران هنوز امیدوار است و شاید یقین دارد که پسرش زنده است و امروز و فردا باز خواهد گشت لیکن آنان که نفعشان در مرگ مسیو ادموند است نه تنها چنین تصویری نمیکند بلکه در دل خود یقین کرده‌اند که مسیو ادموند مرده و

اینک در خفا دست بیک سلسله تحریکات و اقداماتی زده‌اند که بمحض رسیدن خبر رسمی مرگ غایب که بیشک پدر پیرش را از غصه خواهد کشت مالک و متصرف بلامنازع این مؤسسات شوند. اکنون، طفل عزیزم، آیا شما که با مسیو ولفران در منتهای صمیمیت و ارادت بسر میبرید میفهمید چرا رازدار بودن و محتاط بودنتان در مواجهه با مادر مسیو کازیمیر بنفع خودتان تمام میشود؟.. آیا میدانید که مادر مسیو کازیمیر فقط بنفع پسرش کار میکند و هر کس را که مخالف منافع پسرش باشد دشمن خود میداند؟. اگر شما با این خانم خوب میبودید قهرأ دشمن مادر مسیو تئودور میشدید و اگر با او خوب میبودید ناچار این خانم با شما دشمن صلبی میشد، و همچنین اگر ممکن بود با هردو خوب باشید ناگزیر عناد و خصومت کسی را که از این هردو زن میترسد بخود جلب میکردید. این بود دلیل آنکه من بشما نصیحت میکردم در این ملاقات محتاط و رازدار باشید و جانب حزم و دوراندیشی و متانت را از دست مدهید. تا ممکن است کم حرف بزنید، و اگر شما را سؤال پیچ کردند سعی کنید جوابهای کوتاه و بی‌معنی و مبهم و خارج از موضوع بدهید. ای بسا که انسان در زندگی ناگزیر است خود را گول و خرف نشان بدهد و اگر خودنمائی کند و عقل و هوش و فراست خود را برخ بکشد. بزیانش تمام خواهد شد. مورد فعلی شما کاملاً با این اصل تطبیق میکند و هرچه بیشتر خود را گیج و بی‌هوش نشان بدهید هوش و ذکاوت خود را بیشتر ثابت کرده‌اید.»

۳۴

خبر آمدن «مادام بره‌تونو» و ابراز اشتیاق او بدیدار پرین چنان دخترک را نگران و مضطرب کرده بود که هرچند

مادموازل «جوانمرد» نصایح خود را در کمال خوشروئی و مهربانی بگوشش فرو خواند تسکین خاطر نیافت. از طرفی مادموازل جوانمرد گرچه این نصایح را در کمال صراحت و صمیمیت ادا کرده بود ولی نه تنها ذره‌ای در بیان حقایق براه اغراق نرفته بلکه از حد واقع نیز کمتر گفته بود. در وجود خانم معلم اگر اغراقی دیده میشد در خلقت جسمانی‌اش بود و معنا هرگز از حد اعتدال خارج نمیشد. او هر مطلبی را ساده و طبیعی و بلکه از آن نیز کمتر میگفت و هیچوقت بر آن تکیه نمیکرد و راه مبالغه نمی‌پیمود.

در واقع وضع بسیار دشوارتر و وخیم‌تر از آن بود که او تشریح کرده بود زیرا نه تنها دو مادر حصاری از حرص و آز بدور مسیو ولفران کشیده بودند بلکه بین آندو نیز نزاعی سخت درگرفته بود و هریک میکوشید که پسرش بتنهائی وارث کارخانجات ماروکور گردد و ثروت هنگفتی را صاحب شود که میزان آنرا بصد میلیون فرانک تخمین میزدند.

یکی از آندو مادر، مادام ستانیسلاس پنداووان، زن برادر بزرگ مسیو ولفران بود. شوهر این زن تاجری بود پارچه فروش، و خانم سالها در این حسرت و آرزو سوخته بود که شوهرش ثروت هنگفتی بچنگ آورد و وسیلهٔ ارضای آز و هوس بی‌پایان و جنون نامحدود تجمل پرستی و دنیاداری او را فراهم سازد، و چون نه‌بخت و اقبال و نه شوهر بی‌عرضه‌اش نتوانسته بودند خوابهای طلائی او را تعبیر کنند و او با کبرسن هنوز در آتش بلهوسی و اشتیاق میسوخت اکنون باین فکر افتاده بود که پسرش تئودور از طریق ارث بردن از عمویش مسیو ولفران باین آرزو برسد و خود او در محیط پر زرق و برق پاریس وضعی را که سالها حاصل نکرده بود بدست آورد.

مادر دیگر، یعنی مادام بره‌تونو که خواهر مسیو ولفران و زن یکی از تجار اهل بولونی بود با آنکه شوهرش بانواع و اقسام کارها دست میزد ولی هنوز ثروتی که در نظر داشت نیندوخته بود. شوهر او تاکنون بشغل‌های متعددی از جمله نمایندگی بیمه دریائی و تجارت سیمان و زغال و خرید و فروش اسلحه و حق‌العمل کاری صادرات و واردات و بارکشی و حمل و نقل دریائی اشتغال ورزیده ولی چون سودی چنانکه باید حاصل نکرده بود اکنون خود خانم بدو جهت میخواست ثروت برادرش را بنام پسرش تصاحب کند: یکی بخاطر عشق بثروت و تجمل، و یکی بدلیل نفرت و کینه‌ای که نسبت بزین برادر بزرگش داشت. تا زمانی که مسیو ولفران و پسرش در صلح و صفا بسر میبردند و مسیو ادموند غیبت نکرده بود این دو بانو فقط بانحد قناعت میکردند که گاهی قرضی از برادر و برادر شوهر خود بگیرند و پس ندهند و یا در مورد کارهای تجارتی او را ضامن شوهران خود قرار دهند و یا از نفوذ و اعتبار او استفاده کنند و با کمکهای مادی یا معنوی بخواهند که هر قوم و خویش ثروتمندی ناگزیر از قبول آن میباشد.

اما از روزیکه مسیو ادموند بخاطر دست و دل‌بازی بسیار و بعلت خرجهای خارج از اندازه، در ظاهر بعنوان خرید کنف برای کارخانجات پدر و در باطن بدلیل تنبیه يك پسر خاطی، بهندوستان روانه شد خواهر و زن برادر بطمع افتادند که از این پیشامد بنفع خود استفاده کنند. سپس همینکه مسیو ادموند در هندوستان برخلاف میل پدرش با يك زن هندی ازدواج کرد و برسر این ازدواج میانه پدر با او بهم خورد آندو زن، هر يك از طرفی، بکوشش و تحریك برخاستند که پسر خود را جانشین غایب سازند.

در آن ایام مسیو تئودور برادرزاده مسیو ولفران بیست سال نداشت و هنوز معلوم نبود که آیا اصولاً ذوق اشتغال بامور صنعتی و تجاری را دارد یا خیر. مادرش او را ضایع کرده و چنان بیمصرف و لوس و از خودراضی بارش آورده بود که او عشقی جز به تئاتر و اسبسواری و هوسرانی و سایر تفریحاتی که شهر پاریس بپسران خانواده‌های ثروتمند عرضه میکند نداشت. این جوان عیاش بهمان سرعت که کیسه پدر و مادرش پر میشد آنرا خالی میکرد، حال فکر کنید که برای چنین جوان بلهوسی چه درد و رنج جانکاهی بود که خود را مجبور باقامت در دهی می‌دید و بایستی بفرمان ارباب و آقای تندمزاجی باشد که بجز کار و زحمت چیزی سرش نمیشد و رفتارش با برادرزاده خود چنان بود که با يك کارگر ساده داشت. تئودور این زندگی ملال‌آور را فقط بزور مادرش تحمل میکرد و بهمین جهت نسبت باو که موجد آنهمه کسالت و خستگی و خفت بود کینه و نفرت شدیدی میورزید و حتی بسختی از مادرش بیزار بود. جوان بیکاره هر روز ده بار بسرش میزد که باین وضع تحمیلی پشت‌پابزند و محیط کارخانجات ماروکور را ترك گوید و اگر مرد عمل کردن باین تصمیم نبود فقط باین علت بود که امید داشت بزودی وارث و مالك مطلق العنان همه آن مؤسسات خواهد شد و خواهد توانست بدخواه خود از آن استفاده کند و اداره امور آنرا از راه دور یعنی از پاریس برعهده بگیرد و باین بدبختی و یأس و حرمان خویش خاتمه بخشد.

وقتی تئودور با عموی خود شروع بکار کرده بود کازیمیر هنوز بیش از یازده الی دوازده سال نداشت و بنابراین هنوز لایق این نبود که جائی در کنار پسردائی خود اشغال کند، لیکن مادر او تشویشی از این حیث نداشت و امیدوار بود که پسرش بزودی با وضعی که جبران‌مافات

شود این مکان را اشغال خواهد کرد. خانم اطمینان داشت که پسرش با تحصیل گواهینامه مهندسی از دارالفنون (پولیتکنیک) هم توجه مسیو ولفران را بتحصیل و تربیت خود جلب خواهد کرد و هم با تفوق علمی و اخلاقی بارزی که بر پسردهائی و رقیب خود دارد شکستش خواهد داد و از میدان بدرش خواهد کرد، زیرا میدانست که تئودور جوانی مهمل و بیکاره است و چیزی نیست که کسی از او بیم داشته باشد. بدبختانه کازیمیر تحصیلی نکرده بود که بدرد بخورد. او فقط از نظر تحصیل عنوان مهندسی آن مدرسه را دیده و در هنگام تحصیل نیز جز برای گذراندن امتحان و رفع تکلیف کار نکرده بود بطوریکه بزحمت با معدل قابل قبولی از دارالفنون بیرون آمد و مجموع نمرات دروس ریاضیش ۵۸ و فیزیکش ۱۰ و شیمیش ۵ و زبان فرانسه اش ۶ بود. نتیجه وخیمی که اینگونه مهندس شدن برای او در برداشت این بود که در ماروکور چون معلومات و اطلاعات حاصله از تجربه و عمل بیش از گواهی نامه بی پایه و مایه بدرد میخورد کازیمیر نه تنها موفق بجلب نظر دائیش نشد بلکه از عهده شکست حریفش نیز برنیامد. برعکس حریف او همچنان ابتکار عمل را در دست داشت زیرا گرچه او عالم و تحصیل کرده نبود ولی ده سال تجربه امور صنعتی و تجاری داشت و ادعا میکرد که هر چه کازیمیر علماً و عملاً نمیداند او لااقل عملاً میدانند و عمویش باطلاعات عملی و تجربی بیشتر احتیاج دارد. تئودور بطعنه درباره کازیمیر و امثال او میگفت:

«آخر این جوانها که نمیتوانند يك نامه اداری بیغلط املائی و انشائی بنویسند چه معلوماتی میتوانند کسب کنند و معلمین بیچاره ایشان چه دانشی میتوانند بآنان بیاموزند...؟»

کازیمیر نیز دربارهٔ تئودور میگفت:

«چه بدبختی بزرگی گریبانگیر پسردائی من شده که فکر میکند بجز در پاریس نمیتوان در جای دیگری زیست. آخر، او غیر از پاریس رفتن و گشتن چه خدمتی میتواند بدائی من بکند؟.. از طرفی چه انتظاری میتوان از جوان بلمهوس و دیوانه‌ای داشت که از صبح پنجشنبه ببعد فکری جز این ندارد که عصر شنبه بطرف پاریس پر بگیرد و برای این منظور پست مزاحم همه باشد و همه کارها را خراب کند؟.. از صبح دوشنبه نیز که خسته و کوفته از هرزگی و عیاشی بسر کار برمیگردد تا روز پنجشنبه با خاطرات یکشنبه‌ای بگذرانند که در پاریس بدنبال تفریح و هوس خود بوده است؟..»

مادر این دو رقیب نیز هریک از پسر خود جانب‌داری میکردند و آتش این اختلاف را دامن میزدند. بجای اینکه مادر تئودور بمسیو ولفران بفهماند که تنها پسر او صالح و لایق برای جانشینی وی میباشد و مادر کازیمیر نیز دربارهٔ پسر خود این اطمینان را بمسیو ولفران بدهد هریک در خرابی کار طرف میکوشید و فساد و عدم لیاقت و بیعرضگی پسر دیگر را برخ ارباب میکشید، بطوریکه مسیو ولفران بیانات مادر کازیمیر را دایر بعیوب تئودور و بیانات مادر تئودور را دربارهٔ مهمل بودن کازیمیر قبول کرده بود و در حقیقت هیچیک از آندو را لایق جانشینی خود نمیدانست و نمیتوانست نه برای حال و نه برای آینده بهیچکدام از ایشان اعتماد داشته باشد.

از آنچه گذشت در کارخانجات مسیو ولفران وضعی برای آندو پیش آمده بود که با آنچه مادران حریص و بدنهاد ایشان انتظار و آرزو داشتند تطبیق نمیکرد، یعنی آندو، یکی فقط برادرزاده و دیگری فقط خواهرزادهٔ مسو ولفران بودند و از هیچ نظری و بهیچ وجهی ممکن

نبود ارباب ایشان را فرزندان خود بداند.

بعلاوه از رفتاری که ارباب با ایشان میکرد بخوبی معلوم بود که میخواهد دیگران نیز از اشتباه بیرون بیایند و آندو را بمنزله فرزندان او حساب نکنند زیرا با همه اقدامات جدی مستقیم و غیرمستقیمی که آندو میکردند و همه تحریکات و تشبثاتی که بعمل میآوردند ارباب هرگز حاضر نشد ایشان را در قصر منزل بدهد و حال آنکه هم اطاق بقدر کافی در آنقصر وجود داشت و هم قاعدتاً وضع تنهائی غم انگیز و انزوای تلخ و جانفرسای مسیو ولفران ایجاب میکرد که با اقوام نزدیک و صمیمی خود بنشینند. ارباب همیشه در جواب کسانی که علت عدم رضای او را در این باره از وی میپرسیدند میگفت:

«من نمیخواهم در جوار خود نزاع و حسادت و

ناراحتی ببینم.»

و بهمین جهت خانه‌ای را که خود قبل از ساختمان قصر در آن میزیست به تئودور و خانه رئیس سابق حسابداری کارخانجات را که مسیو ممبلو بجای او آمده بود بکازیمیر اختصاص داد.

تعجب و یأس و خشم و کینه آندو بیشتر از آنجا شعله کشید که دیدند کودکی ولگرد، دخترکی کولی و پیگانه، از راه نرسیده دست بر سینه ایشان نهاد و در قصری منزل گرفته است که ایشان جز بصورت مهمان حق ورود بآنها نداشته و ندارند.

آخر، این کار چه معنائی داشت؟.. این دخترک کولی که بود و چه بود؟.. حریفان چه ترسی بایستی از او داشته باشند؟.

«مادام بره‌تونو» همه این سؤالات را از پسر خود کازیمیر کرده ولی جواب قانع‌کننده‌ای نشنیده بود بهمین جهت تصمیم گرفته بود که شخصاً در مقام تحقیق برآید

و ماهیت قضیه را روشن سازد.

خانم وقتی بیمار و کور رسید بسیار نگران و مضطرب بود ولی بر اثر تعالیم و نصایح سودمندی که مادمازل «جوانمرد» بشاگردش پرین داده و رفتاری که آنس دختر باهوش پیش گرفته بود ترس «مادام بره تونو» ریخت و بزودی اطمینان خاطر یافت.

اگر مسیو و لفران برادرزاده و خواهرزاده خود را در قصر راه نمیداد برعکس در حینیکه خواهر و زن برادر و برادر و دامادش بدیدن او بیمار و کور میآمدند با روی گشاده از همه ایشان به بهترین وجهی پذیرائی میکرد و شرط مهمان نوازی را بعد اعلی بجا میآورد. در این موارد قصر صورت جشن و مهمانی بخود میگرفت و صفائی پیدا میکرد که عادی نبود. بخاریها میسوخت و آشپزخانه ها بکار میافتاد. نوکرها و پیشخدمتها از چپ و راست میرفتند و میآمدند. درشکه ها و کالسکه ها از اصطبل و بهار بند بیرون کشیده میشد و دایم در حرکت بود. مردم آبادی بهنگام شب که ده در ظلمت فرو میرفت چراغهای قصر را از زیر زمین تا طبقه آخر روشن میدیدند و آشپزها و ناظرهای خرید از «پیکینی» به «آمین» و بالعکس برای تهیه آذوقه و خواربار دائماً در حرکت بودند.

بنابراین برای آمدن «مادام بره تونو» خواهر مسیو و لفران همین بساط برپا شد یعنی خانم وقتی در ایستگاه «پیکینی» از قطار پیاده شد «باستیان» در خدمتش حاضر بود تا او را باطاق همیشگی خود که در طبقه اول عمارت با اختصاص یافته بود هدایت کند.

با این وصف تغییری در نحوه زندگی پرکار و فعالیت مسیو و لفران برادرزاده و حتی خواهرزاده او که مادرش بمهمانی آمده بود حاصل نشد. ارباب خواهرش را فقط در ساعاتی که برای صرف غذا و یا برای استراحت بقصر

میآمد میدید و شب را با او میگذراند، و در ساعات دیگر کار را بر هر چیزی مقدم میداشت. برادرزاده و خواهر-زاده او نیز حق نداشتند غیر از این رفتار کنند. ایشان هم تا مدتی که مادام بره‌تونو مهمان بود میتوانستند برای شام و ناهار بقصر بیایند و تا هر وقت از شب که دلشان میخواست در آنجا بمانند، برای خواب میبایستی بمنازل خود بروند و صبح نیز اول وقت در دفتر کارخانه حاضر باشند.

رعایت ساعات کار نه‌تنها برای مسیو ولفران و خواهرزاده و برادرزاده او قاعده‌ای مقدس واجتناب‌ناپذیر بشمار میرفت بلکه برای پرین نیز از همان قرار بود بطوریکه «مادام بره‌تونو» نمیتوانست او را تنها ببیند و تحقیقاتی را که مورد نظرش بود بنحو مطلوب انجام بدهد.

بازجویی از باستیان پیشخدمت پیر مسیو ولفران و از کلفت‌های قصر، دیدار نه‌نه فرانسواز و عمه‌زنوبی و روزالی و تحقیقاتی از آنها درباره وضع «دخترک کولی» برای خانم بره‌تونو کار آسانی بود و ایشان تا اندازه‌ای که وارد بودند و اطلاعاتی راجع بپرین در اختیار داشتند، بخصوص در مورد ورود او بیمار و کور و استخدام در کارخانه و طرز زندگی او در اینمدت، بخانم دادند، حتی از تقرب او در دستگاه مسیو ولفران و استقرارش در قصر هرچه می-دانستند گفتند و آنرا منحصراً نتیجه آشنائی دخترک کولی بزبان انگلیسی تلقی کردند، اما معاینه پرین از نزدیک و حرف زدن با او و دقت در وجود اسرارآمیز او که کیست و چیست و چگونه باین ترقی سریع نائل آمده است برای مادام بره‌تونو میسر نشد، زیرا دخترک آنی مسیو ولفران را ترك نمیگفت، و تنها بچنگ خانم نمی‌افتاد.

پرین بر سر میز غذا يك کلمه با کسی حرف نمیزد،

صبح پس از صرف ناشتائی بلافاصله با مسیو ولفران سوار میشد و بیرون میرفت، بعد از صرف ناهار فوراً باطاق خود میرفت و عصر همینکه با مسیو ولفران از سرکشی کارگاه برمیگشت در سر درس مادموازل جوانمرد حاضر میشد. شب نیز پس از صرف شام باطاق خوابش میخزید و بنابراین مادام بره‌تونو از کجا میتوانست او را تنها گیر بیاورد.

بالاخره «مادام بره‌تونو» از این وضع بتنگ آمد و شبی که فردای آن میخواست از ماروکور حرکت کند تصمیم گرفت پس از آنکه همه خوابیدند آهسته باطاق دخترک برود و او را ملاقات کند. پرین که از عزیمت فردای خانم خوشحال بود و فکر میکرد از شرش خلاص شده است با خیال راحت در بستر غنوده بود. چندضربه که بدر اطاقش خورد پرین را از خواب بیدار کرد. دخترک مضطرب شد و گوش فرا داد. بار دیگر بدر زدند. پرین سراسیمه از تختخواب بزییر آمد و پرسید: «کیست؟»

— باز کن منم.

— شما که هستید؟.. مادام برتونو؟..

— بلی خودم هستم، باز کن!..»

پرین چفت در را پائین کشید و تکه چراغ برق را زد. مادام بره‌تونو آهسته بدرون اطاق خزید و گفت:

«بخوابید دختر، اگر راحت باشید بهتر میتوانیم

صحبت کنیم.»

خانم این بگفت و يك صندلی از کنار اطاق برداشت و در پای تختخواب پرین نهاد و روی آن نشست. سپس شروع بصحبت کرد و گفت:

«من میخوام راجع ببرادرم با شما حرف بزنم و مخصوصاً در این باره چند سفارش لازم بشما بکنم. شما که اکنون بجای «گیوم» استخدام شده‌اید و کالسکه برادرم

را میرانید لازم است هر نوع احتیاط و مراقبتی را که برای صحت و سلامت او مفید تشخیص می‌دهید بکنید و کاملاً مراقب تندرستی و صحت مزاج او باشید. البته گیوم نیز منتهای مراقبت و پرستاری و دلسوزی نسبت ببرادرم میکرد او معایبی داشت که شما ندارید. شما بنظر من دختری با هوش و خوش قلب و خوب جلوه می‌کنید و بنابراین محقق است که میتوانید هر خدمتی که گیوم بجا میکرد شما هم بکنید. من قول میدهم که نسبت بخدمات شما حق ناشناس نخواهیم بود.»

خیال پرین پس از شنیدن کلمات اول سخن مادام بره‌توانو قدری راحت شد زیرا صحبت برسر پرستاری و مراقبت از سلامت مزاج مسیو ولفران بود و موردی برای او نبود که بترسد ولی وقتی سخن بآنجا رسید که خانم او را دختری با هوش و خوب تشخیص داده است حس بدگمانی دخترک بیدار شد و فهمید که چنین سخنی از خانمی که خدای عیاری و هوش و ذکاوت است و هزاران مثل او را تشنه بچشمه میبرد و آب نداده برمیگرداند نباید خالی از غرض و مقصودی باشد. پرین فهمید که دشمن قصدحمله دارد لذا حواسش را کاملاً جمع کرد و خود را گول و ساده نشان داد و با لبخندی غیر طبیعی گفت:

«خانم، از لطف شما بسیار متشکرم و من نیز آرزوئی ندارم جز اینکه بتوانم مثل گیوم بشما خدمت بکنم.»

پرین کلمات اخیر را صریح و نمایان ادا کرد تا توجه مخاطب را کاملاً جلب کند و باو بفهماند که هرچه می‌خواهد میتواند انجام آنرا از او درخواست کند. مادام باز گفت:

«دیدید گفتم شما دختر با هوشی هستید!.. من خیال میکنم بتوان از هر حیث بشما اعتماد کرد.
— بلی خانم، هر امری دارید بفرمائید.

— حرف اولم اینست که تا میتوانید از سلامت و صحت مزاج برادرم مراقبت و مواظبت کنید و بخصوص کاملاً متوجه باشید که سرمای سخت نخورد زیرا سرما برای او کشنده است. سرمای سخت ناراحتی‌های ریوی و عوارض سینه را در او تشدید میکند و بیماری برونشیت او را بدتر میسازد. آیا میدانید که اگر مرض برونشیت برادرم معالجه بشود میتواند چشمش را عمل بکنند و نعمت بینائی را دوباره باو برگردانند؟ حالا فکر کنید که اگر چنین معجزه‌ای بوقوع بپیوندد چه نشاط و شادی عظیمی نصیب همه ما خواهد شد!..

پرین این بار جواب داد و گفت:

— من نیز بسیار شاد و خوشبخت خواهم شد.
— این سخن دلیل احساسات پاک و بی‌آلایش شماست و پیداست که در برابر خوبیهای خانواده ما بسیار حساس و قدرشناسید ولی افسوس!.. حیف که شما از خانواده اصیلی نیستید!..»

پرین از شنیدن این توهین باز خود را بگنجی زد و گفت:

«شما صحیح میفرمائید، ولی این امر مانع از این نیست که من نیز بمسیو و لفران علاقمند باشم. باور بفرمائید من ایشان را بسیار دوست میدارم.
— البته، البته، چرا باور نمیکنم، و شما میتوانید علاقه و دوستی خود را با اعمال همان پرستاری‌ها و مراقبت‌هایی که گفتم ثابت کنید. ضمناً بدانید که برادر من تنها نباید از گزند سرما و خستگی حفظ شود بلکه باید از هرگونه پیش‌آمدی نیز که در او ایجاد تحریکات عصبی شدید بکند و خیالش را ناراحت سازد در امان بماند. خدای— ناکرده يك خبر ناگوار که جنبه تحریک‌کش قوی باشد اعم از بد یا خوب ممکن است باعث هلاک او شود. این آقایان

بمن گفتند که برادرم مدتی است در صدد تحقیقاتی برآمده و برای بدست آوردن خبر پسر عزیزش مسیو ادموند که در نظر همه ما عزیز است مکاتباتی با هندوستان میکند. «مادام بره‌تونو» در اینجا مکثی کرد تا ببیند آیا دخترک چیزی میگوید یا نه. پرین نیز با آنکه میدانست خانم دست پیش زده است و مقصود او از کلمه «این آقایان» مسیو تئودور و مسیو کازیمیر میباشد چیزی نگفت. البته مادام بره‌تونو دروغ میگفت زیرا اگر قبول کنیم که کازیمیر چیزی در این خصوص بمادرش نوشته و او را بکمک خواسته بود مسیو تئودور مطلقاً در این باره چیزی باو نگفته و صحبتی با وی نکرده بود. خانم چون دید که دخترک ساکت است باز ادامه داد و گفت:

«بلی، این آقایان بمن گفتند که مراسلات و تلگرافات برادرم بمقصد هندوستان از زیر دست شما رد میشود و شما برای برادرم ترجمه میکنید. بسیار خوب، شما باید بدانید که گاهی ممکن است اخبار واصله بسیار بد و ناراحت کننده باشد، در اینصورت ما نیز اطلاع نداریم تا مراقب حال آقا باشیم. اگر پسرم کازیمیر قبلاً از اینگونه اخبار مطلع شود و صلاح نداند که بلافاصله بعرض برادرم برسد فوراً يك تلگراف به بولونی بمن میکند. فاصله از بولونی تا اینجا زیاد نیست و من بلافاصله میتوانم خود را برسانم و از برادر بدبختم مراقبت و پرستاری کنم. البته آمدن من مفیدتر از آمدن زن برادرم میباشد زیرا من خواهر بزرگ مسیو ولفران هستم و آن تسلی و تشفی قلبی که خواهر بزرگ میتواند به برادر بدهد هرگز از زن برادر ساخته نیست. میفهمید چه میگویم؟»

— البته خانم، بسیار خوب میفهمم.

— بنابراین آیا میتوانیم در این مورد بشما اعتماد

کنیم؟

پرین قدری در جواب تردید کرد ولی بهر صورت چون نمیتوانست سؤال خانم را بلاجواب بگذارد گفت:

— من هرچه از دستم برآید در حق مسیو ولفران کوتاهی نخواهم کرد.

— هر خدمتی که شما ببرادرم بکنید مثل اینست که بما کرده‌اید، و عکس آن نیز صحیح است، یعنی هرخدمتی که بما بکنید مثل این است که به برادرم کرده‌اید. اکنون هم به شما ثابت میکنم که ما بسهم خود نسبت بخدمات شما حق—
ناشناس نخواهیم بود. چطور است که من يك پیراهن قشنگ بسیار عالی بشما بدهم؟»

پرین باز نمیخواست چیزی بگوید ولی چون پیشنهاد این هدیه جوابی لازم داشت در پاسخ لبخندی تحویل داد.
خانم باز گفت:

«يك پیراهن زیبای دامن‌دار، ها؟. چه میگوئی؟»

— آخر، من عزادار هستم.

— باشد، عزاداری که مانع از این نیست آدم پیراهن بلند دامن‌دار بپوشد. شما که برسر میز برادرم غذا می—
خورید متأسفانه لباس آبرومندی دربر ندارید. لباس شما نه تنها آبرومند و مناسب با وضع شما نیست بلکه بسیار هم زشت و زننده و شرم‌آور است. درست به سگ تربیت شده‌ای میمانید که جل سیاهی تنش کرده باشند.»

پرین خودش خوب میدانست که لباسش برازننده نیست ولی از اینکه او را با يك سگ تربیت شده مقایسه کردند بسیار ناراحت شد، بخصوص بیشتر از این جهت رنجید که فهمید این قیاس با لحنی زننده و صرفاً بغاظر تحقیر و تخفیف او ادا شده است. دختر ك گفت:

«من این لباسها را از مادام لاشزخیدم، البته لباسی از

این بهتر بتن من نداشت.

— آنوقت که شما دختر کولی و لگردی بودید مادام

لاشز برازنده‌تر از این نمیتوانست لباس بتن شما بکند ولی اکنون که برادرم عشقش کشیده شما را برسر میز غذای خود بپذیرد دیگر ما نباید از خجلت این سرووضع مضحك عرق بریزیم. خودمانیم، باور کنید که من وقتی شما را در این لباس دیدم از خجالت آب شدم.»

این ضربه چنان برای دخترک خوشقلب و معصومی مانند پرین کوبنده و ناگوار بود که زمام اختیار از دستش بدر رفت و از یاد سخنان خانم معلم غافل شد و بی‌اختیار با قیافه مکدر و محزونی گفت:

«عجب!...»

— بلوزی هم که شما بتن میکنید بسیار زشت و عجیب است، شما خودتان متوجه نیستید.»

و خانم مثل اینکه در آندقیقه بلوز را در تن پرین می‌بیند با نگاهی حقارت‌آمیز سراپای دخترک را برانداز کرد و قاه‌قاه خندید. پس از اندکی باز گفت:

«اما جبران همه این نواقص آسان است زیرا وقتی این پیراهن قشنگ را در منزل بپوشید و آنطور که من دلم می‌خواهد خوشگل بشوید و در موقع راندن کالسکه مسیو— و لفران نیز لباس دیگری را که باز من بشما میدهم بتن بکنید و سر و ریختتان عوض بشود آنوقت بیاد خواهید آورد که این زیبائی را مدیون و مرهون من هستید. من گمان نمی‌کنم تمام لباسهای فعلی شما باین يك پیراهن بیرزد.»

«مادام‌بره‌تونو» از این سخن مانند کسی که اختیار همه‌چیز زندگی دخترک را دارد با حرکتی آمرانه از جا برخاست و يك يك کشوهای قفسه لباس او را بیرون کشید و بعد از آنکه نگاه تحقیرآمیزی بدرون همه آن کشوهای انداخت بابی‌اعتنائی و تمسخر تمام آنها را بست و شان به بالا افکند. سپس بالحنی که تمسخر و ترحم از آن میریخت گفت:

«هن هیچ فکر نمی‌کردم که وضع شما چنین باشد.»

راستی برای شما عیب است.»
پرین که بسیار معذب و ناراحت شده بود جوابی
نداد. خانم باز گفت:

«راستی بزرگترین شانس اینست که من بماروکور
بیایم و مواظبت شما را شخصاً بعهده بگیرم.»
پرین میخواست لب باز کند و بگوید که نیازی به
مواظبت و پرستاری کسی آنهم با این کیفیت ندارد ولی
خوشبختانه توانست جلو دهان خود را بگیرد و لب فرو
بندد. او میبایستی نقش خود را خوب بازی کند و در راه
ایفای این نقش همه چیز را از یاد ببرد. از طرفی اگر
زندگی و خشونت در مادام بره تونو دیده میشد فقط در
گفتار او بود والا نیت او که بنظر دخترک بد نمی آمد و
حتی جنبه سخاوت و حاتم بخشی نیز داشت.

خانم باز دنباله صحبت را گرفت و گفت:
«من ببرادرم میگویم که شما را پیش خیاط قابلی که
در شهر «آمین» مغازه دارد بفرستد و یکدست لباس کامل
برای شما بدوزد. نشانی مغازه را نیز خودم باو میدهم،
ضمناً میگویم که یکدست لباس زیر نیز برای شما بخرد.
بمن اعتماد داشته باشید و هر خدمتی که از دستتان برمیآید
بمن بکنید، خواهید دید چنان لباسهای قشنگی برای شما
تهیه کنم که هر وقت بپوشید بیاد من باشید. من دیگر
میروم، شما بخوابید و راحت باشید و ضمناً بکوشید که یک
کلمه از حرفهای مرا فراموش نکنید.»

۳۵

وقتی پرین در جواب مادام بره تونو گفته بود «هرچه
از دستم برآید در حق مسیو و لفران کوتاهی نخواهم کرد»
خانم مزبور این حرف را دلیل همراهی و تسلیم دخترک

نسبت بخود دانسته بود ولی در حقیقت برای خودپرین چنین معنائی نداشت، بهمین جهت هرگز رفتارش با کازیمیر عوض نشد و از تحقیقاتی که از طرف مسیو ولفران در هندوستان و انگلستان بعمل میآمد يك کلمه هم باو نگفت.

با این وصف کازیمیر از آنهنگام ببعد هوقت او را تنها میدید قیافه دوست محرمی بخود میگرفت و بچشم مخصوصی بپرین نگاه میکرد، گوئی درانتظار دریافت اخباری است.

لیکن پرین بر فرض محال هم که میخواست مهرسکوت از لب برگیرد چه اخباری میتوانست بکازیمیر بدهد. اخبار رسیده بقدری مبهم و متناقض بود که چیزی از آن نمیشد فهمید. اخبار واصله از داکا و دهره و لندن، بخصوص اخبار لندن همه ناقص و بریده بود و اغلب فواصلی مابین آنها دیده میشد که پرکردنش مشکل بنظر میآمد. مخصوصاً از زندگی سه سال اخیر غایب بهیچ وجه خبری در دست نبود. این تناقض و نواقص اخبار بهیچ وجه مسیو ولفران را مأیوس و دلسرد نمیکرد. پیرمرد اغلب میگفت: «ما که توانسته ایم تاریکترین قسمتهای زندگی ادموند را روشن کنیم مسلماً حوادث سنوات اخیر غیبت او را نیز معلوم خواهیم کرد. بالاخره امروز یا فردا سر این رشته را بهم خواهیم پیوست و آنوقت آنرا دنبال خواهیم کرد.»

مادام بره تونو اگر نتوانسته بود پرین را باخود همدست و متحد سازد در عوض موفق شده بود حسدلسوزی و مراقبت و پرستاری دخترک را نسبت ببرادرش بیشتر تحریک کند. تا آنروز هروقت هوا بارانی میشد پرین جرأت نمیکرد از پیش خود کروک «فایتون» مسیو ولفران را پائین بکشد، ویا هروقت هوا سرد و مه آلود میشد جرأت نداشت بارباب بگوید پالتوی نازکی در تن کند و یا شال-

گردنی بدور گردنش بیپچد، همچنین هنگام عصر که اغلب هوا سرد یا خنك میشد میترسید بدون اظهار قبلی ارباب پنجره‌های اطاق دفتر را ببندد؛ لیکن از زمانی که مادام بره‌تونو باو سفارش کرد که سرما و رطوبت و ابر و مه و باران ممکن است بیماری مسیو ولفران را تشدید کند دیگر ترس و حجب‌وحیا را کنار گذاشت و بوظیفه پرستاری و مراقبت حال مزاجی ارباب کاملاً عمل کرد.

اکنون دیگر پرین هروقت میخواست بامسیو ولفران بکالسه بنشیند و باهم بیرون بروند تا از بودن پالتو و شال‌گردن در داخل کالسه مطمئن نمیشد حرکت نمیکرد. در راه همینکه نسیم بسیار خفیفی نیز وزیدن میگرفت فوراً کالسه را نگاه میداشت و پالتو را بتن ارباب میکرد و شال‌گردن را بدور گردنش میپچید و یا همینکه يك قطره باران میبارید كروك درشكه را میانداخت، و یا شبانگاه پس از صرف شام همینکه حس میکرد هوا سرد شده است در برابر دستور ارباب برای بیرون رفتن ایستادگی میکرد. در اوایل وقتی باهم پیاده‌گردش میکردند پرین بمقتضای جوانی و بچگی تند راه میرفت و مسیو— ولفران نیز چون اصلاً ناله‌وشکایت در ذاتش نبود بی‌آنکه اعتراض بکند بدنالش میرفت. ارباب از آه‌وناله بیش از هرچیز بدش می‌آمد و نه‌تنها از دیگران بلکه از خود نیز انتظار شکوه و ناله نداشت. اما اکنون که پرین فهمیده بود تند راه رفتن برای مسیو ولفران عذابی است الیم و برای او سرفه و تنگی‌نفس و ضربان قلب می‌آورد بمعاذیر مختلف، بی‌آنکه هیچوقت علت اصلی و حقیقی را بگوید، آهسته میرفت و باین وسیله ارباب، هم خسته نمیشد و هم گردشی میکرد که قهراً برایش مفید بود.

یکروز عصر که هردو آهسته درکنار ده قدم میزدند بمادموازل جوانمرد برخوردند. خانم معلم که نمیخواست

بدون احوال‌پرسی از مسیو ولفران براه خود برود پس از چند کلمه سلام و تعارف مؤدبانه گفت:

«آقا خداحافظ، من شما را به آنتی‌گون Anti gone خودتان می‌سپارم.»

این جمله چه معنائی داشت؟.. پرین که چیزی از آن نفهمید و چون از مسیو ولفران پرسید او نیز چیزی نمی‌دانست. شب وقتی معلم آمد پرین از او پرسید. خانم معلم داستان «آنتی‌گون» دختر اودیپ Oedipe را برای او شرح داد و کتاب تاریخ یونان را بدستش داد تا خود نیز بخواند. پرین از آنروز ببعد قرائت کتاب «سیاحت دور دنیا» را کنار گذاشت و بخواندن داستان «اودیپ» و دخترش «آنتی‌گون» برای مسیو ولفران پرداخت. پیرمرد از شباهت عجیبی که بین آن‌داستان و شرح‌حال خود میدید بسیار متأثر میشد و حظ فراوان میبرد تا جائیکه یکبار بپرین گفت:

«این راست است که تو برای من آنتی‌گون هستی ولی مقام تو از آنتی‌گون بمراتب بالاتر است زیرا آنتی‌گون دختر اودیپ بدبخت بوده و اودیپ حق پدری بگردن او داشته‌است بنابراین محبتش محبت دخترپدر بوده است و با مرحله تو فرق بسیار دارد.» از این جمله معلوم میشد که مسیو ولفران تاچه پایه از محبت و صمیمیت و صفای پرین متأثر شده و دخترک نیز فهمید که در راه جلب مهر و علاقه آن پیرمرد چقدر پیش‌رفته است زیرا مسیو ولفران هرگز عادت نداشت تا باین درجه دل خود را باز کند و بآشفشان محبت و علاقه خود میدان فوران بدهد. پرین از این ابراز محبت پیرمرد بقدری متأثر و منقلب شد که دست او را در دست گرفت و بوسید. مسیو ولفران گفت:

«آری، راستی تو دختر خوبی هستی!..»

بعد دست روی سرپرین گذاشت و باز گفت:

«اگر پسر من هم برگردد تو نباید مارا ترك بگوئی. او باید بداند که تو برای من چه بوده‌ای و باید قدر ترا بداند.»

— منکه چیزی نیستم تا قدری داشته باشم. دلم میخواست خیلی بدرد شما بخورم.

— من باو خواهم گفت که تو چه بوده‌ای و خود او نیز خواهد فهمید زیرا هرچه باشد پسر من بسیار جوان رؤوف و خوش قلبی است.»

مسیو ولفران اغلب اوقات باهمین لحن پرعطوفت و مهربانی از پسرش یاد میکرد و پرین نیز هر بار میخواست از او پرسد که باوجود اینهمه علاقه و محبت چرا تا آندرجه نسبت باو سخت گیر و سنگدل بوده است لیکن هر بار بیم و اضطراب گلویش را میگرفت و جرأت سؤال نمیکرد، برای پرین راستی مشکل و طاقت فرسا بود که درچنین مسئله مهمی دخالت کند.

اما آنروز عصر با سوابقی که شرح آن گذشت در دخترک قوت قلبی پیدا شد، بخصوص که چنین موقعیت و فرصتی کمتر ممکن بود بدستش بیاید. هردو بدفتر قصر برگشته و تنها بودند، هردو آرام و راحت دریای چراغ برق نشسته بودند و ممکن نبود کسی مزاحمشان بشود، بنابراین آیا جاداشت که پرین بیش از آن تردید کند و فرصت را از دست بدهد؟.. دخترک از موقع استفاده کرد و باقلب گرفته از تشویش و باصدای لرزانی گفت:

«آقا، من مشکلی دارم که هر بار میخوام از شما بپرسم ولی جرأت نمیکنم. اجازه میفرمائید اکنون بپرسم؟..»

— میخوام بگویم شما که پسران را تا باین حد دوست دارید چگونه حاضر شدید از او جدا بمانید؟.

— دخترجان، آدم بسن و سال تو چیزی نمی فهمد و

بجز جنبهٔ محبت چیز دیگری را در نظر نمیگیرد و حال آنکه غیر از محبت اصل دیگری نیز هست و آن وظیفه است. وظیفهٔ پدری بمن حکم میکرد که برای طرز سلوک و رفتار پسر من قانونی وضع کنم و باو تحمیل نمایم. تخلف وی از این قانون او را مرتکب گناهی کرد که اگر جلوش را نمیگرفتم ممکن بود او را بجایهای باریکی بکشاند. من مجبور بودم برای این گناه گوشمالی بوی بدهم که ضمناً درس مفیدی نیز برایش باشد. ناگزیر بودم باو بفهمانم که ارادهٔ من که پدرش هستم فوق ارادهٔ اوست، بهمین جهت من او را به هندوستان فرستادم و در نظر داشتم که فقط تا مدت قلیلی در آنجا نگاهش دارم و در اینمدت قلیل نیز وضعی برایش پیش بیاورم که ازهر حیث آبرومند و متناسب با شأن و مقام خانوادگی او باشد، یعنی میخواستم او را نمایندهٔ مؤسسات خود در هندوستان بکنم. ولی آیا من هیچ نمیتوانستم حدس بزنم که او در آن کشور عاشق زن پست و بدبختی خواهد شد و دست بچنین ازدواج جنون-آمیزی خواهد زد؟..

— ولی بابا فیلدز نوشته بود که زن او موجود پست و بدبختی نبوده و یکدنیا از او تعریف کرده بود.

— خیر، خیر، حتماً موجود پست و بدبختی بوده زیرا ازدواجی را قبول کرده است که در فرانسه باطل است. من از آن زمان دیگر نمیتوانستم نه آنزن را دختر یا عروس خود بدانم و نه پسر من را تا وقتی که نمیخواست از آنزن جدا شود نزد خود فراخوانم. من اگر برخلاف آنچه کرده ام رفتار میکردم هم از وظیفهٔ پدری خود عدول کرده و هم پشت پا باراده و تصمیم خویش زده بودم و البته میدانید که مردی مثل من هرگز حاضر نیست مرتکب چنین خطائی بشود. من فقط از کاری خوشم میآید که موظف بانجام آنم و هرگز برخلاف اراده و وظیفهٔ خود قدمی برنمیذارم.

مسیو ولفران این کلمات را باچنان هیبت و صلابتی ادا کرد که دخترک برجا خشک شد و یخ کرد. سپس ناگهان بسخن ادامه داد و گفت:

«اکنون ممکن است از من بپرسی توکه نمیخواستی پسرت را پس از عروسی باآزن دوباره ببینی چرا حالا بدنبالش میگردی و میخواهی او را پیش خود بیاوری؟.. جواب این سؤال اینست که شرایط و مقتضیات امروزی وضع من باسابق فرق بسیار کرده است. من اکنون فکر میکنم که پسر من پس از سیزده سال ازدواج، دیگر از آزن خسته شده و از وضع زندگی رقت باری که آن مخلوق پست برایش فراهم آورده بتنگ آمده است. از طرفی شرایط زندگی خود من نیز تغییرات فاحشی کرده از جمله سلامت و صحت مزاج من مانند ایام سابق نمانده است. من امروز بیمار و کور شده ام و میگویند تا محیط مطمئن و آرامی از نظر بهداشتی برایم فراهم نشود عمل کردن چشم منتج بنتیجه مثبت نخواهد شد. حال اگر پسر من بفهمد که من درچنین وضعی هستم فکر نمیکنی که حاضر خواهد شد از زنش جدا شود و پیش من برگردد؟... بخصوص که میداند من برای او و دخترش زندگی مرفه و آسوده ای ترتیب خواهم داد؟.. اگر من او را دوست دارم او نیز مرا دوست میدارد. خدا میداند، از کجا معلوم که بارها باحسرت بطرف ماروکور نگاه نکرده باشد؟. از کجا معلوم که مکرر در دل خود احساس پشیمانی نکرده باشد؟. من بتو قول میدهم همینقدر که خودش حقیقت را درک کند بپای خود بطرف من خواهد دوید.

— یعنی باید دست از زن و دخترش بکشد؟.

— زن و دختر ندارد. چه زنی، چه دختری؟.

— چطور چه زنی، چه دختری؟. مگر بابا فیلدز ننوشته

بود که او در کلیسای هیئت مذهبی در محضر پدر روحانی

با بالوکلرک عروسی کرده است؟.

- این ازدواج چون مطابق قوانین فرانسه صورت نگرفته است در فرانسه باطل محسوب میشود.
- خوب، در هندوستان هم باطل است؟.
- در هندوستان نمیدانم، اگر باطل هم نباشد من کاری میکنم که در روم، در محضر پاپ باطل شود.
- پس دخترش را چه میکنید؟.
- قانون چنین دختری را برسمیت نمیشناسد.
- مگر فقط قانون شرط است؟.
- نفهمیدم، مقصودت چیست؟.
- مقصودم اینست که محبت پدر و مادر و اولاد ارتباطی بقانون ندارد. من اگر پدر بینوای خود را دوست میداشتم نه بخاطر این بود که قانون حکم میکرد بلکه از این نظر بود که او مردی خوشقلب و با عاطفه و مهربان و برای من رئوف و غمخوار و دلسوز بود، وقتی او مرا درآغوش میگرفت و بر سر و رویم بوسه میزد احساس خوشبختی و نشاط و شادی میکردم، وقتی برایم قصه‌های شیرین میگفت و یا بالبخندی نمکین و مهرآمیز بمن نگاه میکرد من خود را در آسمانها میدیدم. برای من لذتی بالاتر از این نبود که خود را در جوار او حس کنم ولو در آن ساعاتی هم که گرفتار مشغله بود و بمن نمیرسید. او نیز مرا دوست داشت ولی نه بخاطر قانون بلکه از این جهت که مرا بزرگ کرده و پاسداری و مراقبت از من دریغ نداشته و بمن مهر ورزیده بود، و از اینها همه بالاتر، تصور میکنم برای اینکه حس میکرد من نیز از صمیم قلب او را دوست میدارم و باو مهر میورزم. بنابراین ملاحظه فرمودید که قانون در این میانه نقشی نداشت و من هرگز از خود نمیپرسیدم که آیا او بحکم قانون پدر من شده است یا بحکم چیز دیگر، من یقین داشتم که فقط مهر و علاقه و

محبت ما را بهم پیوند داده است و بس.
- خوب، چه نتیجه‌ای می‌خواستی از این بیانات
بگیری؟..

- اگر من حرفه‌ائی زدم که بنظر شما نامعقول آمد
مرا ببخشید، من اگر صریح گفتم برای این بود که اصولاً
هرچه فکر و احساس میکنم میگویم و روی وریا در کارم
نیست.

- منم از این جهت است که بحرفه‌ای تو گوش
میدهم زیرا گرچه سخنان تو ناپخته و حاکی از عدم تجربه
است ولی هرچه باشد از دهان يك دختر صاحب‌دل و شرافتمند
بیرون می‌آید.

- متشکرم آقا، حالا توجه بفرمائید که من از حرفه‌ای
خود چه نتیجه‌ای می‌خواستم بگیرم: می‌خواستم بگویم همانطور
که شما پسران را دوست دارید و میخواهید او را در جوار
خود داشته باشید او نیز دخترش را دوست میدارد و علاقمند
است که دخترش همیشه در کنارش باشد.

- او بین پدرش و آندختر باید یکی را انتخاب کند
و تردید ندارم که مرا انتخاب خواهد کرد. از طرفی چون
از دواجش باطل است دیگر آندختر فرزند او محسوب نخواهد
شد. از اینها گذشته دختران هندی خیلی زود بسن بلوغ
میرسند و او میتواند دخترش را همانجا شوهر بدهد، و
چون من حاضرم جمیز آندختر را بدهم این کار بسهولت
و سرعت انجام خواهد گرفت. با این کیفیت پسرمان چندان
دیوانه نیست که پیش دخترش بماند و باغوش من باز
نگردد بخصوص وقتی ببیند که دخترش بدنبال شوهر خود
خواهد رفت و قهراً از او جدا خواهد شد. صرف نظر از
همه این مطالب اصولاً باید بدانی که زندگی انسان صرفاً
مبتنی بر احساسات مطلق نیست و عوامل دیگری نیز در آن
دخیل است که بر عقل و فکر و تصمیم او حکمروائی میکند.

در آن ایام که آدموند بهندوستان میرفت ثروت و مکت من بیایه امروز نبود، حال اگر او پی‌بوضع فعلی من ببرد (و البته من شخصاً باو خواهم فهماند) و بداند که در رأس چه مؤسسات عظیمی قرار خواهد گرفت و آتیه‌اش بچه‌صورتی تأمین خواهد بود و چگونه در ناز و نعمت و حشمت و مکت غوطه خواهد خورد دیوانه نیست که پای‌بند عفریته بی‌ارزش و سیه‌چرده‌ای بشود و بهمه این عوالم پشت‌پا بزند.

— من فکر نمیکنم این زن سیه‌چرده چنانکه شما تصور میکنید زشت و بی‌ارزش باشد.

— چرا، دیگر، هرچه باشد بالاخره هندو است.

— در کتابهایی که من برای شما میخواندم نوشته‌اند که هندیها بنسبت بمراتب از اروپائیان خوشگلترند.

— این ناشی از اغراق‌گوئی سیاحان است.

— نوشته‌اند که مردم هند عضلاتی نرم و چابک و صورتی بیضی‌شکل و چشمانی پرحال و درشت و نگاهی پرکبر و وقار و دهانی کوچک و رازدار و قیافه‌ای غمگین و مطبوع دارند. نوشته‌اند که هندیان در حرکات خود چست و چالاک و ماهرند، نوشته‌اند که مردمی قانع و صبور و شجاع و آزاده‌اند، نوشته‌اند که در هرکاری با علاقه و پشتکار و...

— تو عجب حافظه خوبی داری!.. مگر همه را از حفظ شدی؟..

— چرا نباید از حفظ بشوم؟ مگر آدم نباید هرچه میخواند بخاطر بسپارد؟ باری از این کتب که در کتابخانه شما است نتیجه میگیریم که یکزن هندی بهیچ‌وجه آن عفریته‌ای که شما پیش خود خیال میکنید نیست.

— خوب، برای من چه فرق میکند؟ منکه هرگز او را نخواهم شناخت.

— ولی اگر شما او را میشناختید شاید باو علاقمند میشدید و دوستش میداشتید...

— هرگز، هرگز!.. من هروقت فکر او و دخترش را میکنم تنم از وحشت و نفرت میلرزد.
— اگر شما او را میشناختید شاید خشم و نفرتتان تسکین مییافت.»

در این جا مسیو ولفران چنان از خشم و غضب دست بهم مالید که پرین از ترس منقلب شد، معه‌ها رشته سخن را رها نکرد و باز گفت:

«من احساس میکنم که او بهیچ وجه آن عفریته زشت— روی و بد نهادی که شما تصور فرموده‌اید نیست، و کاملاً ممکن است با آنچه که احساسات خشم و کینه و تعصب بشما تلقین میکند مغایر باشد. بابا فیلدز در نامه خود نوشته بود که او از جمیع صفات حسنه برخوردار است، از جمله زنی است باهوش و خوش‌قلب و مهربان و...
— بابا فیلدز کشیش شریف و مقدسی است که بهمه چیز و همه کس بچشم اغماض و خوش‌بینی مینگرد، بعلاوه خود او که آنزن را ندیده و نشناخته است.

— بلی خودش ندیده ولی نوشته بود که این مطالب را از روی گواهی گواهانی میگوید که او را میشناسند. آیا گواهی آنهمه مردمی که او را میشناخته‌اند ارزش سخن یک فرد واحد را که نمیشناسد ندارد؟. صرف‌نظر از این مطالب، اگر شما آنزن و کودک او را در خانه خود راه میدادید اکنون نوه شما همین خدمت و مراقبت و غمخواری کودکانه‌ای را که من نسبت بشما انجام میدهم نمیداد؟.

— تو دیگر علیه خودت حرف مزنی!

— خیر، من نه علیه خودم حرف میزنم و نه له خودم بلکه بطرفداری از حق و عدالت صحبت میکنم.

— عدالت! —

— بلی، عدالت بآنصورتی که من احساس میکنم، و یا لااقل بآنمعنائی که باجهل و بیسوادی خود میفهمم. شما اگر ایشان را راه بدهید نوۀ شما چون میبیند با آنکه در هویتش تردید شده او را با آغوش باز پذیرفته‌اید مراتب سپاس و حقشناسیش بیشتر خواهد بود و تنها بهمین دلیل و بی آنکه دلایل و موجبات دیگر را در نظر بگیریم، از صمیم قلب شما را دوست خواهد داشت.»

پرین دستها را بهم انداخت و مانند اینکه فکر میکرد مسیو ولفران میتواند او را ببیند درچهرۀ پیرمرد خیره شد. سپس باصدائی لرزان و مرتعش گفت:

«ای آقا، مگر شما نمیخواهید دخترتان دوستان داشته باشد؟»

مسیو ولفران با اخم و ترشروئی و بیصبری ازجا برخاست و گفت:

«منکه بتو گفتم او هرگز نمیتواند دختر من باشد. من از او و مادرش هردو متنفرم زیرا ایشانند که پسر مرا از من گرفته و نگاهداشته‌اند. اگر ایشان پسر عزیز مرا مسحور و مجذوب نکرده بودند خیلی پیش از اینها برگشته بود. چطور؟. ایشان برای پسر من همهچیز هستند ولی من که پدرش هستم برای او چیزی نیستم؟. ایشان برای او از من واجب‌تر و عزیزترند؟.»

مسیو ولفران در عرض و طول دفتر کارش قدم میزد و از لحن صحبتش خشم و غضب میبایرید. عارضۀ خشم در او چنان بود که پرین تاکنون نظیر آنحال را باو ندیده بود. ارباب پس از چند دقیقه قدم‌زدن ناگهان جلو صندلی پرین ایستاد و با تشدد و تغیر تمام گفت:

«بلندشو برو باطاعت، و از این ببعد نیز هرگز بخودت اجازه مده که راجع باین بدبختها بامن صحبت کنی،

میفهمی؟.. هرگز، هرگز. توجه‌حقی داری که دراین موضوع دخالت کنی؟. که‌ترا مأمور کرده است که چنین سخنانی بمن بگوئی؟..»

پرین بیچاره لحظه‌ای برجا خشك شد ولی باز بحال عادی برگشت و گفت:

«ای‌آقا، خدا میداند هیچ‌کس مرا مأمور نکرده است، منکه دختر بینوا و بی‌خانمانی هستم و کس‌وکاری ندارم ترجمان قلب شکسته خود بودم. من خود را بجای نوۀ شما گذاشته بودم و از زبان او باشما حرف می‌زدم. مرا ببخشید!..»

مسیو ولفران اندکی تسکین خاطر یافت ولی باز بالحنی تهدیدآمیز گفت:

«اگر می‌خواهی میانه ما بهم نخورد و کلاهمان درهم نرود از این بعد هرگز در این باره، که میدانی برای من دردناك و گوش‌خراش است، صحبت مکن. توکه نباید حال مرا بدتر کنی.»

پرین درحالی‌که اشك میریخت و بغض گلویش را گرفته بود باصدای شکسته‌ای گفت:

— مرا ببخشید، معذرت می‌خواهم، من خودم بایستی فهمیده باشم که نباید حرف بزَنَم، بایستی سکوت اختیار کرده باشم.

— بلی، بایستی حرف نزده باشی، بخصوص که میدانستی هرچه بگوئی بی‌نتیجه است.»

۳۶

چون مسیو ولفران تلاش مخبرین خود را درکسب اخبار مربوط بزندگی سه‌سال اخیر پسرش‌کافی نمیدانست دستور داد در جراید کثیرالانتشار کلکته و داکا و ده‌را و

بمبئی و لندن هفته‌ای یکبار اعلان کنند و برای هرکس که کوچکترین خبری صحیح و رسمی و معتبر از زندگی پسرش ادموند پنداووان درسه سال اخیر باو بدهد چهل لیره مژدگانی تعیین کنند، و چون در یکی از نامه‌های واصله از لندن اشاره بمسافرت ادموند نامی بمصر و محتملاً بترکیه شده بود پیرمرد پسر گم‌کرده رشته تحقیقاتش را بقاهره و اسکندریه و اسلامبول نیزکشانید. مسیو ولفران عقیده داشت که در این راه از هیچ‌چیز نباید صرف‌نظر شود و از کوچکترین خبر ولو غیر ممکن و یا غیر محقق و یا محتمل هم باشد باید استفاده بعمل آید زیرا معتقد بود که بالاخره از بیراهه و کوره راه میتوان بشاهراه رسید.

مسیو ولفران چون فکر میکرد اگر نشانی صریح خود را برای دریافت جوابها تعیین کند ممکن است مواجه بامکاتبات خلاف واقع و احياناً خلاف ادب و انسانیت نیز بشود نشانی بانکدار خود واقع در شهر «آمین» را تعیین کرد و نامه‌های متعدد پس از رسیدن بدست او در صورت لزوم بماروکور فرستاده میشد. از میان نامه‌های رسیده که بطمع دریافت چهل لیره مرتباً میرسید حتی یکی نبود که لحن جدی و روشن و قاطع داشته باشد. اغلب این نامه‌ها از بنگاههای کسب خبر میرسید که بجز وعده و وعید و نشاندادن درباغ‌سبز چیزی از آن مستفاد نمیشد. بعضی از آنها تقاضای دریافت مساعدیه‌ای میکردند که بقول خودشان برای مخارج تحقیقات اولیه ضروری بنظر میرسید. برخی از آن نامه‌ها نیز جز داستان‌سرائی مبهم و خیالی که در آن همه‌چیز بوعده و وعید گذشته بود چیزی نبود. بعضی از نامه‌ها نیز اخبار مبهم و متناقضی از مسیو ادموند داشت ولی مربوط بسنوات دوازده و ده و پنج سال قبل بود و در هیچیک از آنها اشاره‌ای بماجرای

زندگی او در مدت سه سال اخیر نرفته بود. این نامه‌ها را پس از رسیدن بیمار و کور معمولاً پرین میخواند و یا ترجمه میکرد و با آنکه در هیچیک از آنها مطلبی که قابل توجه باشد وجود نداشت مسیو ولفران دلسرد نمیشد و همیشه میگفت:

«فقط با تکرار اعلان در جراید میتوان به نتیجه رسید.»

و بهمین جهت بی آنکه احساس خستگی کند اعلانها را تجدید میکرد.

بالاخره یکروز نامه‌ای از ساراژوو واقع در ایالت بسنی (یوگسلاوی) رسید و این نامه محتوی پیشنهادی بود که قابل توجه بنظر آمد. نامه بزبان انگلیسی نارسائی نوشته شده و مضمونش چنین بود که اگر مبلغ چهل لیره مژدگانی را در نزد یکی از بانکداران «ساراژوو» بودیعه بگذارید نویسنده حاضر است اخبار رسمی و غیرقابل انکاری راجع بمسیو ادموند پنداووان مربوط بماء نوامبر سال گذشته بدهد. در صورت قبول این پیشنهاد فوراً پس از ارسال چهل لیره بنشانی «پست رستانت» ساراژوو شماره ۹۱۷ مکاتبه کنند. مسیو ولفران پس از خواندن این نامه ابراز شعف کرد و گفت:

«دیدنی حق بامن بود، ماه نوامبر سال پیش چندان زمان دوری نیست، ادموند باید حالا بما نزدیک باشد.»

شادی مسیو ولفران بحدی بود که بوصف نمیگنجید. پیرمرد اکنون نه تنها بصرف علاقه و ایمان پدری بلکه باتکاء دلایل صریح و متقن نیز میتوانست ثابت کند که پسرش زنده است. پس از مدتها تحقیق و جستجو که بکسی چیزی ابراز نمیکرد از خوشحالی، برادرزاده و خواهرزاده خود و تالوول مدیر کارگاهها را خواست و بایشان گفت:

«بانهایت شادی و شعف بشما مژده میدهم که خبر
پسرم رسیده و در ماه نوامبر سال گذشته در ایالت بسنی
بوده است.»

وقتی این خبر در ماروکور و در دهات اطراف
پیچید شور و التهاب مردم بعد نهایت رسید و برحسب
معمول شاخ و برگي نیز بآن افزودند. مذاکراتیکه در این
باره میشد چنین بود:

«مسیو ادموند همین روزها وارد خواهد شد.

— آیا راست است؟. چنین چیزی ممکن است؟.

— اگر میخواهید یقین حاصل کنید بقیافۀ برادرزاده
و خواهرزاده مسیو ولفران و بسیمای تالوول مدیرکارگاهها
نگاه کنید.»

در حقیقت قیافۀ این اشخاص عجیب بود. قیافۀ
کازیمیر و تئودور عبوس و گرفته و بالعکس قیافۀ تالوول
شکفته و خندان بنظر میرسید. البته این خنده روئی از
تالوول بعید بنظر نمیرسید زیرا او از مدتها پیش آموخته
بود که همیشه خلاف آنچه را که فکر میکند در سخن و در
سیمای خود منعکس سازد.

باهمۀ این خوش بینیها عدهای بودند که نمیخواستند
آمدن مسیو ادموند را باین آسانی باور کنند. این عده
میگفتند:

«پیرمرد نسبت بهسرش خیلی سخت گیری و بیرحمی
کرد. او نمیبایستی بخاطر چند فقره قرضی که بهم زده
بود از خانه و خانواده طرد شود. حتماً بااقامت چندین ساله
در هندوستان آدم دیگری شده و نمیتواند در اینجاها زندگی
کند.»

مسیو باندی مترجم سابق هم میگفت:

«بعلاوه، بودن در بسنی و ترکیه و آنحدها نیز
دلیل این نیست که او درراه حرکت بسمت ماروکور باشد.

مگر راه هندوستان بفرانسه از بسنی میگذرد؟»
مسیو باندی باخونسردی انگلیسی خود همه چیز را
از نظر عملی آن قضاوت میکرد و کوچکترین عامل احساساتی
را در قضایا دخیل نمیدانست چنانکه یکبار دیگر باز
گفت:

«منهم مثل همه شما بازگشت پسر ارباب را آرزو
میکنم زیرا عقیده دارم که مراجعت او ثبات و استقراری
بمؤسسات ماروکور خواهد داد که اکنون فاقد آنست ولی
خواستن من صرفاً دلیل صحیح بودن موضوعی نمیشود. این
سنخ فکر که هرچه را بخواهند صحیح میپندارند مخصوص
فرانسویهاست، من انگلیسی هستم و اینطور فکر نمیکنم.»
مردم دیگر از شنیدن سخنان مرد انگلیسی شانه بالا
می‌انداختند و حرف ارباب را بیشتر قبول داشتند. ارباب
عقیده داشت که پسرش در راه حرکت بماروکور است و
مردم نیز بعقیده او بودند زیرا فکر میکردند که ارباب
کسی نیست که اشتباه کند.

مسیو ولفران هربار درباره امیدى که ببازگشت
پسرش داشت با پرین صحبت میکرد و میگفت:

«آمدن پسرم کار امروز و فرداست. بسنی دیگر
هندوستان نیست که دریائی داشته باشد و بیم غرق‌گشتی
برود. اگر ما اخبار صحیح و روشنی راجع بوضع او در
ماه نوامبر گذشته پیدا کنیم میتوانیم رد پای او را بگیریم
و برسیم.»

پیرمرد دلش میخواست که پرین از کتابخانه اوکتبی
راجع به بسنی بیرون بیاورد و برایش بخواند تا اطلاعات
بیشتری راجع بآن ولایت پیدا کند، وضع آن کشور
کوهستانی و خشك و لم‌یزرع را بداند و بفهمد که پسرش
بچنان جایی که در آن از صنعت و تجارت خبری نیست و
هوایش نیز خشك و ناسازگار میباشد بچه‌کاری رفته است.

پرین گفت:

— شاید گذارش از آنجا افتاده باشد.

— حتماً همینطور است، و این نیز دلیلی است که
پسر من در راه حرکت بسمت ماروکور می‌باشد. بعلاوه از این
نکته معلوم می‌شود که زن و دخترش همراهش نیستند زیرا
بسنی جایی نیست که مناسب بحال جهانگردانی باشد که
با زن و بچه بآنجا می‌روند. بنابراین پسر من حتماً از زن
و فرزندش جدا شده است.»

و چون پرین با وجود میل شدیدی که بجواب دادن
داشت ساکت مانده بود مسیو ولفران ناراحت شد و گفت:
«چرا چیزی نمی‌گوئی؟»

— چه بگویم. می‌ترسم باشما هم‌عقیده نباشم.

— من دلم می‌خواهد که تو هر فکری در این باره داری
بمن بگوئی.

— شما در بعضی موارد دلتان می‌خواهد و در بعضی
موارد نمی‌خواهد. مگر شما قدغن نفرمودید که هیچوقت
در اینگونه قضایا با شما صحبت نکنم؟ مگر دستور ندادید
که هیچوقت اسم آندختر را پیش شما نیاورم؟ من هیچوقت
حاضر نیستم موجب تکدر خاطر شما بشوم.
— اگر دلیل آمدن ایشان را به بسنی بگوئی و موجه
صحبت کنی مکدر نخواهم شد.

— دلایل من اینست که اولاً بسنی کشوری نیست که
رفت و آمد زنان بآنجا مشکل باشد بخصوص زنانی که در
کوهستانهای بلند و پر برف هندوستان گشته باشند. جبال
هندوستان از نظر اینکه سیاحان را بیشتر خسته میکند و
برای عبور و مرور خطرناکتر است اصلاً قابل مقایسه
باجبال بالکان نیست. ثانیاً اگر بنا باشد که مسیو ادموند
فقط در حین مسافرت از بسنی گذشته باشد دلیلی برای
نمی‌بینم که زن و بچه‌اش همراهش نبوده باشند، مگر

نامه‌هایی که از هند میرسید حاکی از این نبود که او همه‌جا با زن و بچه‌اش مسافرت میکند؟ دلیل سومی هم دارم که متأسفانه جرأت نمیکنم بگویم زیرا باامید و انتظار شما مطابقت ندارد.

— معه‌ذا بگو!..

— البته میگویم ولی قبلاً عرض کنم که گفته‌های مرا جز بعلاقه شدیدی که بحفظ تندرستی شما دارم بچیز دیگری حمل نفرمائید. من نمیخواهم که شما روی تعصب انتظار و امید واهی داشته باشید والا اگر خدای ناکرده قضایا برخلاف انتظارتان شد بسلامت و صحت شما لطمه خواهد خورد. مگر اینطور نیست؟.

— نمی‌فهمم، واضح‌تر صحبت کن.

— مگر شما نفرمودید که چون مسیو ادموند در ماه نوامبر سال گذشته در بسنی بوده است بنابراین در راه حرکت بسمت ماروکور میباشد و عنقریب وارد خواهد شد؟..

— محققاً همینطور است.

— من میگویم معه‌ذا ممکن است پیدا نشود.

— من چنین چیزی را قبول نمیکنم.

— مگر ممکن نیست مانعی پیش بیاید که از بازگشتن او جلوگیری کند؟. مثلاً ممکن نیست ناپدید شده باشد؟. ناپدید؟.

— بلی، ناپدید، مگر تعجب دارد. اگر بهندوستان برگشته باشد، یا بجای دیگری مثلاً بآمریکا رفته باشد چه میفرمائید؟. مگر ممکن نیست؟.

— از این «اگر» و «مگر»ها که قضیه حل نمیشود.

این فرضیات جز اینکه آدم را به بن‌بست برساند چیز دیگری نیست.

— البته صحیح میفرمائید ولی آنطور هم که شما از

جنبه‌های مختلف قضیه هرچه را که بنفع خودتان است قبول و هرچه را که مطابق دلخواهتان نیست رد میفرمائید کار درست نخواهد شد، برعکس منجر به...

— منجر بچه خواهد شد؟.

— منجر به بیحوصلگی و ناراحتی شما خواهد شد.. ببینید از روزی که آن نامه از «ساراژوو» رسیده است شما بچه‌هیجان روحی و ناراحتی عصبی دچار شده‌اید. شما پیش از آن هیچ سرفه نمی‌کردید ولی حالا هر روز چند بار سرفه شدید شما را می‌گیرد و تنگی نفس و ضربان قلبتان نیز زیادتر شده است. هر لحظه صورت شما سرخ می‌شود و رگهای پیشانی شما باد می‌کند، حالا فکر بفرمائید اگر خدای ناکرده چند وقت دیگر هم جواب شما از ساراژوو نرسد و یا جواب آن‌گونه که دلخواه شماست نباشد چه خواهد شد؟. بدبختانه شما عادت کرده‌اید که همیشه روی حرف خودتان بایستید و بگوئید «همین است که من می‌گویم و میدانم» شما برای حرف دیگران ارزشی قائل نیستید و من از عاقبت این امر نگران و مضطربم. می‌ترسم یکوقت که شما در انتظار چیز خوبی هستید و ایمان کورکورانه‌ای هم بصحت وقوع آن دارید برخلاف انتظار بدترین چیز بشود و شما را سخت مأیوس و ناراحت کند. من اینحرف را بی‌جهت عرض نمی‌کنم، بسر خودم آمده است. توضیح آنکه پدر من مدتی مریض بود. یکروز که حالش نسبتاً خوب شده بود ما کاملاً امیدوار شدیم و یقین داشتیم که بزودی از بستر بیماری برخواند. از قضا همان روز فوت کرد. این ضربه غیرمنتظره بقدری برای من و مادر بیچاره‌ام کشنده و غیر قابل تحمل بود که هردو مثل دیوانه‌ها شده بودیم. مادر بدبخت بستری شد و شش ماه بعد بر اثر همان ضربه جانفرسا فوت کرد. حالا من وقتی بیاد آن خاطره می‌افتم عرض می‌کنم که...»

بغض در گلوی پرین گرفته بود و گریه مجالش
نمیداد حرفش را تمام کند. مسیو ولفران متأثر شد و
گفت:

«دخترجان، این خاطرات تلخ را بیاد میآور. البته
فهمیدم که تو خیلی صدمه دیده‌ای و حق هم داری بدبین
باشی بدان که دنیا همه‌اش ناکامی و بدبختی نیست. این
فکر برای تو خوب نیست و بخصوص که دور از عدل و
انصاف هم می‌باشد.»

محققاً هرچه پرین میگفت سرسوزنی در نظر خوش-
بینی و اعتماد مسیو ولفران تأثیری نداشت و او جز آنچه
راکه خود میخواست باور نمیکرد. بنابراین دخترک بایستی
تن بقضا بدهد و بانتظار روزیکه بانکدار «آمین» نامه
واصله از ساراژوو را بیاورد صبر کند.
اما چندی گذشت و نامه‌ای از ساراژوو نرسید،
لیکن خود بانکدار آمین بماروکور آمد.

یکروز صبح که تالوول برحسب معمول دست در
جیب نهاده بود و در جلو دفتر کارش در عرض و طول
ایوان قدم میزد و حیاط کارگاهها را زیر نظر تیزبین
خود گرفته بود ناگاه چشمش به بانکدار آمین افتاد که از
درشکه پیاده میشد. تالوول بانکدار را میشناخت. مسافر
همینکه پشت میله‌های حیاط کارخانه از درشکه بزیر
آمد با قیافه گرفته و حال منقلب راه دفتر را در پیش
گرفت. تالوول که نمیتوانست جلو حس‌کنجکاو خود را
بگیرد باستقبال او رفت و گفت:

«من گمان میکنم که اخبار واصله رضایت بخش نباشد.
اینطور نیست؟..»

— بلی، آقا، رضایت بخش نیست.

بانکدار جز آن چیزی نگفت ولی تالوول اصرار کرد

و پرسید:

— خوب، آخر چه خبری دارید؟..
— گفتم رضایت بخش نیست...
و بعد بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید:

— مسیو ولفران در دفتر کار خودشان تشریف دارند؟
— بلی، حتماً آنجا هستند.
— من باید اول با ایشان صحبت کنم.
— آخر بفرمائید بینم چه شده؟..
— بعداً خواهید فهمید.»

بانکدار از کثرت اندوه و اضطراب و هیجان سربزبر انداخته بود و بزمین نگاه میکرد والا اگر سر برمیداشت و قیافهٔ تالوول را میدید میفهمید که اگر روزی این مرد بدجنس بجای مسیو ولفران صاحب کارخانجات ماروکور بشود کیفر این بی‌اعتنائی و رازداری را بنحو بدی باو خواهد داد.

هرقدر تالوول در حین برخورد با بانکدار، بطمع اینکه خبری از او بدست بیاورد، نرم و مهربان بود وقتی مأیوس شد سخت و خشن و بی‌اعتنا گردید و باز دست در جیبش گذاشت و پشت باو کرد و گفت:
«من چه میدانم. لابد ارباب در اطاق کار خودشان هستند.»

بانکدار چون چند بار دیگر نیز بماروکور آمده بود بسمولت اطاق دفتر مسیو ولفران را پیدا کرد. همینکه بجلو در دفتر رسید قدری توقف کرد تا بحال عادی برگردد، بعد در زد. صدای مسیو ولفران از درون اطاق بلند شد و گفت: بفرمائید. بانکدار داخل شد و پس از عرض سلام خود را معرفی کرد. مسیو ولفران احوالپرسی کرد و گفت: «عجب! شما کجا اینجا کجا؟ چطور شد بماروکور آمدید؟»

— من امروز صبح برای انجام کاری تا «پیکینی»
آمده بودم و از آنجا نیز چون اخباری از ساراژوو داشتم
و راه نزدیک بود شخصاً شرفیاب شدم.»

پرین که پشت میزش نشسته بود بمحض شنیدن این
حرف گوینده را شناخت و گوشها را تیز کرد. .

مسیو ولفران با بیصبری پرسید:

«خوب، بفرمائید چه خبری دارید؟»

— خبر آنطور نیست که شخص شما و ما انتظار

داشتیم.

— چطور؟ یعنی «یارو» فقط میخواسته است چهل

لیره را بجیب بزند؟..

— برعکس، من فکر میکنم، که «یارو» آدم شرافتمندی

است.

— پس دیگر چه؟ خبر نداشته است؟.

— چرا، خبر داشته و بدبختانه باید عرض کنم که

اخبارش هم رسمی و غیر قابل تردید است.

— بدبختانه؟..»

ضربه وارده بر مسیو ولفران چنان شدید بود که

بجز آن کلمه چیزی نتوانست بگوید. سکوتی سنگین و

اضطراب آمیز بر اطاق مستولی شد. قیافه پیرمرد بدبخت

درهم رفته و آثار تشویش و تعجب از آن هویدا بود.

بالاخره مسیو ولفران سکوت را درهم شکست و گفت:

«یعنی از ماه نوامبر ببعد دیگر خبری از ادموند

ندارند؟..»

— خیر، از آنوقت ببعد دیگر خبری در دست نیست.

— خوب، پس خبری که در ماه نوامبر سال گذشته از

او داشته اند چه بوده؟. شما گفتید اخبار رسمی و غیر قابل

تردید است، مقصود از آن اخبار رسمی و غیر قابل تردید

چیست و رسمیت آن از کجا ثابت شده است؟..»

— مدارکی در دست است که بگواهی و امضای
قونسول فرانسه در ساراژوو رسیده است.

— بسیار خوب، همان مدارك را بفرمائید چیست،
چرا حرف نمیزنید؟..

— بلی، طبق این مدارك در ماه نوامبر مسیو ادموند
بعنوان یکنفر عکاس وارد ساراژوو شده است.

— خوب، یعنی دوربین عکاسی داشته است؟..

— يك گاری مخصوص عکاسی داشته که در آن بازن
و بچه‌اش سفر میکرده و چند روز نیز در آنتشهر مانده
و در میدان شهر عکسهای هم از مردم گرفته است...»
بانکدار آمین در میان بسته کاغذی که روی میز
کار مسیو ولفران گذاشته بود بجستجو پرداخت. مسیو
ولفران گفت:

«حالا که آن اسناد را همراه آورده اید بخوانید. موضوع
زودتر و بهتر فهمیده خواهد شد.

— چشم، الان میخوانم. عرض کردم که بعنوان عکاس
دوره گرد داخل شهر شده و در میدان عمومی چند عکس
هم از مردم گرفته. بعد در آغاز ماه نوامبر از شهر
ساراژوو بمقصد «تراونیک» بیرون آمده است. در راه
مریض شده و در یکی از دهات واقع بین آندو شهر افتاده
است.»

مسیو ولفران طاقت نیاورد و گفت:

— خدایا، خدایا، خدایا!...

سراپای پیرمرد بلرزه افتاد بیچاره مانند اینکه
شبح پسرش را می بیند دستها را بهم وصل کرد و سر روی
میز گذاشت. بانکدار گفت:

«آقا، شما که مرد قوی و نیرومندی هستید..

— فرزند، در برابر مرگ برای کسی نیرو باقی

نمیانند.

– حق باشماست ولی من ناگزیرم حقیقت را بسمع شما برسانم. در هفتم نوامبر مسیو ادموند در قریهٔ «بوسوواچا» بر اثر بیماری سینه‌پهلو فوت کرده است.

– غیر ممکن است!..

– افسوس، آقای محترم، منمم ابتدا باخود گفتم غیرممکن است ولی وقتی ترجمهٔ اسناد سجلی را که بامضا و گواهی قونسول فرانسه در ساراژوو رسیده بود نگاه کردم و خواندم که نوشته بود:

«آقای ادموند ولفران پنداووان متولد ماروکور (ایالت سم) ۳۴ ساله در هفتم نوامبر... در قریهٔ بوسوواچا وفات یافت» ناچار باور کردم. مگر سند از اینهم معتبرتر میشود. با اینوصف من دلم طاقت نیاورد و تلگرافی بقونسول فرانسه در ساراژوو کردم و در خصوص رسمی بودن این مدارک از او توضیح خواستم. قونسول در جواب چنین نوشت: «مدارک رسمی و فوت قطعی است.»

مسیو ولفران گوئی گوش نمیداد. پیرمرد در صندلی دسته‌دار خود از حال رفته، در زیر این ضربهٔ هولناک قدخم کرده و سرش بروی سینه افتاده بود، بطوریکه معلوم نبود مرده است یا زنده. پرین بقدری مضطرب و نگران شده بود که نمیدانست چه بکند. بیچاره فکر میکرد مبادا ارباب مرده باشد.

پس از چند دقیقه ناگهان مسیو ولفران سر برداشت. از چشمان بی‌فروغش اشک برخسار چروکیده‌اش میدوید. پیر مرد دست بطرف زنگ الکتریکی برد و تکه‌ای را که با اطاق تالوول و تئودور و کازیمیر ارتباط داشت بشدت فشار داد. از صدای زنگ امتدی که در دفتر کار ایشان پیچید هر سه سراسیمه دویدند و باطاق مسیو ولفران آمدند. پیرمرد گفت:

«ها، تالوول، تئودور، کازیمیر، شما اینجا هستید؟..»

هرسه باهم جواب مثبت دادند. ارباب گفت:
— من اکنون خبر مرگت پسر را دریافت کردم و جای
تردید هم نیست. تالوول، تو فوراً برو و دستور بده کار
تعطیل شود. کارخانجات از حالا تا پسر فردا بسته خواهد
بود. ضمناً اعلان کن که فردا در کلیساهای ماروکور و
سن پیپوا و هرشو و باکور و فلکسل مجلس ختمی بیادبود
او منعقد خواهد شد.»

برادرزاده و خواهرزاده یکصدا گفتند: «عموجان!...»
ولی مسیو و لفران جلو حرفشان را گرفت و گفت:
«بروید، من باید تنها بمانم. مراراحت بگذارید!...»
بجز پرین همه از اطاق ارباب بیرون رفتند. مسیو
و لفران پس از چند لحظه سکوت گفت:
«اوره‌لی، تو اینجائی؟..»

پرین که زارزار میگریست و بغضش ترکیده بود
جواب مثبت داد.
ارباب باز گفت:

— بلندشو، برویم بقصر.»
مسیو و لفران برسم همیشگی دست روی شانه پرین
گذاشته بود و با این وضع از میان سیل کارگران که از
کارگاهها بیرون میآمدند راه میرفت. هردو در آنحال از
میان آبادی که خبر مرگت پسر ارباب در آن پیچیده بود
عبور کردند. هرکس پیرمرد را میدید که کمرش خم شده
و همچون درختی طوفان زده ازپا افتاده است از خود
میپرسید آیا پس از مرگت پسرش زنده خواهد ماند؟..
پرین بینوا نیز بااضطراب و تشویش بیشتری این
سؤال را از خود میکرد زیرا از فشار دست لرزان پیرمرد
داغدیده که بشانه‌اش وارد میآمد بی‌آنکه حرفی از دهان
او بشنود، میفهمید که این تیر نابهنگام قضا تا کجا بردل
خونین او نشسته است.

وقتی پرین ارباب را بدفتر مخصوصش در قصر رسانید مسیو ولفران او را مرخص کرد و گفت: «مواظب باش، کسی بدرون نیاید و کسی بامن کاری نداشته باشد. البته بهمه توضیح بده که من چرا میخواهم تنها باشم.»

در آن لحظه که پرین میخواست خارج شود مسیو ولفران گفت:

«مرا ببین که نمیخواستم حرف ترا گوش بدهم!..»
 — اگر اجازه بفرمائید چند کلمه عرض...
 — نه، نه، مرا تنها بگذار حوصله صحبت کردن ندارم.»

۳۷

تمام آنشب در قصر مسیو ولفران رفت و آمد و سروصدای غریبی برپا بود زیرا «مادام ستانیسلاس پنداووان» و شوهرش که بوسیله تئودور از واقعه مستحضر شده بودند از پاریس، و آقا و خانم «بره تونو» نیز که از کازیمیر خبر گرفته بودند از «بولونسی» رسیدند. از «دونکرک» و «روان» هم دو دختر مادام بره تونو باشوهران و کودکانشان آمده بودند تا در مجلس ختم ادموند بدبخت شرکت کنند.

اینده گذشته از اینکه در ظاهر برای عرض تسلیت بمسیو ولفران آمده بودند در فکر تحکیم موقعیت و مراقبت و جدیت در اشغال محل متوفی نیز بودند. اکنون که محل برای همیشه از وجود پسر ارباب و وارث حقیقی خالی شده بود کدامیک از این گروه بجای او می نشست؟..

اکنون هنگام آن فرا رسیده بود که همه برای مغلوب کردن حریفان دست بکار شوند و هرچه هوش و فراست

و نیرو و پشتکار و نیرنگ و دسیسه در چنته دارند بمنصهٔ ظه‌ور برسانند. راستی چه فاجعهٔ بزرگی روی میداد اگر این دستگاه صنعتی عظیم که یکی از منابع نیرومند تولیدی کشور بشمار میرفت بدست مردی نالایق و بیعرضه مثل تئودور میافتاد!.. چه بدبختی بزرگی بود اگر جوان کوتاه فکر و بی تجربه‌ای مانند کازیمیر زمام امور آنرا بدست میگرفت!.. عجب در این بود که بمغز هیچیک از این دو خانواده خطور نمیکرد که ممکن است این دستگاه عظیم را بین خود تقسیم کنند و باهم تشکیل شرکت واحدی بدهند تا کماکان اداره شود و از ایجاد اختلال در امور آن جلوگیری بعمل آید. هر يك از آندو همه چیز را برای خود میخواست و در این تلاش بود که چیزی بدیگری نرسد. هر يك فکر میکرد که دیگری را حقی نیست و نباید در امور مترك دخالت کند.

پرین صبح آنشب انتظار داشت که هم مادام ستانیسلاس پنداووان و هم مادام بره‌تونو بملاقاتش بیایند ولی بدیدار هیچیک نایل نشد و از آنجا فهمید که دیگر آندو بانو نیازی باو ندارند و یا لااقل فکر کرده‌اند که فعلاً بوجودش احتیاجی نیست. راستی هم پرین در آنخانه که بود و چه نقشی بعهده داشت؟.. اکنون که برادر و خواهرزادهٔ مسیو ولفران و برادرزاده و خواهر و سایر وراث او همه حضور بهم رسانده و همه مانند لاشخوران گرسنه در انتظار جان‌کندن جسد نیم‌جان او بطواف آمده بودند پرین دیگر در آنجا چکاره بود و چه میتوانست بکند؟.. از روزیکه گیوم از خدمت معاف شده بود پرین مرتباً روزهای یکشنبه مسیو ولفران را بکلیسا میبرد و اکنون نیز که ارباب بایستی برای حضور در مجلس ختم بکلیسا برود دخترک انتظار داشت که برای هدایت او احضار شود، لیکن کسی بسراغش نیامد و احضارش نکرد.

همینکه زنگهای کلیسا که از شب گذشته یکربع بیکربع
بصدا درمیآمدند هنگام نماز مس را اعلام کردند پرین
در جلو قصر چشمش بمسیو ولفران افتاد که افسرده و
ماتمزده، در حالیکه تکیه بشانه برادرش زده بود، سوار
کالسکه شد و خواهر و زن برادرش نیز با او درهمان
کالسکه نشستند. سایر افراد خانواده در درشکه‌های دیگر
جا گرفتند.

پرین که ناگزیر بایستی فاصله از قصر بکلیسا را
پیاده طی کند با سرعت براه افتاد. دخترک از خانه‌ای بیرون
میآمد که «مرگت» کفن سفید و نفرت‌انگیز خود را برآن
گسترده بود. دختر بیچاره در حینیکه باشتاب از میان
کوچه‌های ده میگذشت بسیار متعجب شد، زیرا حس کرد
که خبر مرگت پسر ارباب تأثیری در وضع مردم ده نکرده
است. همه مانند اینکه تعطیل روز یکشنبه خود را
میگذرانند بمیخانه‌ها ریخته بودند. کارگران کارخانه
مست و سرخوش در دکه‌های میفروشی می میزدند و
میخواندند و مینوشیدند و سروصدای عجیبی براه انداخته
بودند. در جلو درخانه‌ها، زنان، یا روی صندلی و یا در
آستانه در نشسته بودند و صحبت میکردند. بچه‌ها نیز
در کوچه‌ها بازی و جست‌و خیز مشغول بودند، بیچاره دختر
در دل گفت خدایا این چه وضعی است؟.. مگر کسی در
مجلس ختم پسر ارباب شرکت نمیکند؟..

پرین وقتی بکلیسا رسید اول فکر کرد که شاید جائی
پیدا نکند و نتواند داخل شود ولی باکمال تعجب مشاهده
کرد که نصف بیشتر آن خالی است. در صف اول خانواده
مسیو ولفران بودند. در گوشه و کنار کلیسا محترمین و
متنفذین دهات ماروکور و سرشناسان کارخانجات قرار
داشتند. از کارگران کارخانه عده بسیار قلیل وانگشت-
شماری حضور یافته و اکثریت عظیم ایشان پروای همدردی

ارباب را نکرده بودند.

پرین روزهای یکشنبه بحسب عادت درکنار ارباب قرار میگرفت ولی امروز جای او در آنجا نبود ناچار در جوار «روزالی» که بامادر بزرگش «نه‌نه فرانسواز» بالباس عزا در مجلس ختم شرکت کرده بود روی صندلی نشست. نه‌نه فرانسواز که یکروز دایه مسیو ادموند متوفی بود مینالید و میگریست و میگفت:

«آه، ای ادموند عزیز و جوانمرگ من، افسوس که تو ناکام مردی!.. چه بدبختی بزرگی!.. حالا مسیو ولفران بیچاره چه میگوید؟»

دراین هنگام موعظه کشیش شروع شد و نگذاشت که پرین جواب نه‌نه فرانسواز را بدهد. دخترک بقدری منقلب و پریشان و افسرده خاطر بود که بعداً نیز روزالی و مادر بزرگش حرفی با او نزدند.

درحین خروج از کلیسا پرین بمادماوزل «جوانمرد» معلم عزیزش برخورد. او نیز مانند نه‌نه فرانسواز ازحال مسیو ولفران پرسید ولی پرین پاو جواب داد که از شب قبل تاکنون ارباب را ندیده است. خانم معلم از او پرسید:

«شما پیاده بمنزل برمیگردید؟..»

— البته، پس باچه بروم؟..»

— بسیار خوب، پس من تادم در مدرسه باشما همراه

خواهم بود.»

پرین دلش میخواست تنها باشد ولی چون نمیتوانست پیشنهاد معلمش را رد کند ناچار پاپیای او حرکت کرد و به صحبت‌های او گوش داد. خانم معلم شروع بصحبت کرد و گفت:

«میدانید در موقعیکه مسیو ولفران بدبخت پیرمرد

برای ادای نماز «مس» نشست و برخاست میکرد و زانو

بزمین میزد و من بقیافه محنت بار او نگاه میکردم در فکر چه بودم؟.. فکر میکردم که امروز برای اولین بار کوری و نابینائی برای او مفید واقع شد.
- چرا؟..

- برای اینکه نتوانست ببیند کلیسا چقدر خالی مانده است. اگر چشمش میدید و متوجه بی‌اعتنائی و خونسردی کارگران نسبت باین مصیبت میشد بیش از پیش بررنج و عذاب روحیش میافزود.

- حق باشماست، کلیسا خیلی خالی بود.

- خوشبختانه مسیو ولفران نمیدید.

- ولی فکر نمیکنید که او از سکوت داخل کلیسا و از سروصدای گوشخراش درون میخانه‌ها که حتماً درحین عبور از ده شنیده است پی‌بخالی بودن مجلس ختم برده باشد؟.. درست است که او چشمش نمی‌بیند ولی باگوش خیلی چیزها را میفهمد و تشخیص میدهد.

- اگر چنین باشد حس سامعه هم برای او دردسر بزرگی است. او اکنون در وضعی است که بهیچ‌وجه نباید ناراحتی فکری و عصبی دیگری پیدا کند. بیچاره پیرمرد! معمّذا خود اینموضوع...»

مادموازل «جوانمرد» مکثی کرد تا جلودهانش را بگیرد و از اظهار مطلبی که میخواست بگوید سرباز بزند ولی چون هرگز عادت نداشت مطلبی را در دل خود نگاه بدارد ادامه داد و گفت:

«معمّذا خود اینموضوع برای او درس مفیدی خواهد بود. این نکته يك اصل مسلم و يك حقیقت بارز است که انسان مادام‌که درغم‌واندوه و درد دیگران شريك و سهیم نباشد و باری از دوش مردم برندارد نباید متوقع باشد که دیگران درغم‌ورنج او شريك شوند و باری از دوشش بردارند...»

مادموازل لحن صحبتش را آهسته‌تر کرد و بازگفت: «... و مسیو ولفران هرگز پیرو این اصل نبوده است من نمیگویم که او نسبت بکارگران ظلم کرده و یا حق ایشانرا بنحوی که متعارف است پامال ساخته و یا اگر چیزی از او خواسته‌اند تا حدودی که ایشان را محق میدانسته مضایقه کرده است ولی تنها این کافی نیست. میتوان گفت که مسیو ولفران بنا بعرف و عادت تنها مرد عادل بوده ولی تنها عادل بودن جز ظالم بودن معنی و مفهوم دیگری ندارد. مسیو ولفران هرگز باین فکر نبوده است که برای کارگران خود نه تنها کارفرما و ارباب بلکه پدر مهربانی نیز باشد، و این جای کمال تأسف است. او همیشه فکر و حواسش متوجه کار خود و مشغول ازدیاد ثروت و سرمایۀ خود بوده است. فکر کنید و ببینید که او نه تنها در ماروکور بلکه در سایر نقاط دیگر نیز که بساط کارگاههایش برقرار است چقدر میتواند درحق مردم خوبی بکند و سرمشق کارفرمایان کشور قرار بگیرد. اگر او چنانکه من میگویم میبود بقین داشته باشید که من و شما او را چنین تنها و بی‌کس نمیدیدیم و کلیسای ماروکور وضع امروز را نداشت.»

این بیانات ممکن بود کاملاً صحیح باشد ولی پرین در وضعی نبود که پی بارزش اخلاقی و اجتماعی آنها ببرد. او از شنیدن چنین مطالبی ناراحت میشد بخصوص که از دهان کسی میشنید که بسیار دوستش میداشت و ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای برایش قایل بود. اگرکس دیگری این حرفها را میزد پرین آنرا حمل به بی‌اعتنائی گوینده نسبت بغم و مصیبت مسیو ولفران میکرد ولی درباره مادموازل «جوانمرد» نمیتوانست چنین تصویری بکند، و بهمین جهت بیشتر دلش سوخت.

وقتی جلو مدرسه رسیدند پرین خواست جدا شود

و براه خود برود ولی مادموازل که فکر میکرد امروز دخترک نخواهد توانست با ارباب غذا بخورد گفت:
«چرا بخانه من نمیآید که باهم نهار بخوریم؟»
شما که امروز تنها هستید.
— متشکرم، ممکن است مسیو ولفران بمن کار داشته باشد.

— بسیار خوب، مختارید.»
لیکن پرین وقتی بقصر رسید متوجه شد که مسیو—
ولفران نه تنها کاری باو نداشته بلکه اصلاً در فکر او هم نبوده است. دخترک این مطلب را از آنجا فهمید که برسر پله‌ها به «باستیان» برخورد و نوکر پیر باو گفت که مسیو ولفران پس از مراجعت بقصر باطاق خصوصی خود رفته و دستور داده است هیچکس بملاقاتش نرود. باستیان ضمناً گفت:
«درچنین روزی حتی ممکن است باخانواده اش نیز نهار نخورد.
پرین پرسید:

— خانواده او در ماروکور میمانند؟...
— واضح است که نمیمانند و حتی پس از صرف نهار همه خواهند رفت. بنظرم مسیو ولفران برای خداحافظی هم ایشانرا بحضور خواهند پذیرفت. پیر مرد بکلی از پا افتاده است. خدایا، من میدانم پس از او چه برسر ما خواهد آمد؟... شما، مادموازل، باید بما کمک کنید.

— من؟... من چه کمکی میتوانم بشما بکنم؟...
— شما خیلی کارها میتوانید بکنید. مسیو ولفران بشما اعتماد کامل دارد و شما را خیلی دوست میدارد.
مرا دوست میدارد؟

— بلی، شما را. من يك چیزی میدانم، بیخود که

نمیگویم.»

از قضا همانطور که باستان گفته بود تمام افراد خانوادهٔ مسیوولفران بعد از صرف ناهار رفتند. پرین نیز بی‌آنکه از طرف ارباب احضار شود تا غروب در اطاق خود ماند. نزدیک ساعت خواب باستان باطاقش آمد و باو خبر داد که ارباب دستور داده است فردا صبح بعاتت همیشه برای رفتن بکارخانه و سرکشی بکارگاهها حاضر باشد که با هم حرکت کنند پرین با خود گفت:

«معلوم میشود مسیوولفران دوباره شروع بکار خواهد کرد ولی آیا خواهد توانست؟... گرچه مشغول شدن برای او بهتر است. در واقع کارکردن زندگی و دلخوشی اوست و او بدون کار آرام نخواهد نشست.»

فردای آنروز در ساعت موعود پرین در راهرو قصر به انتظار آمدن مسیوولفران ایستاده بود که ناگاه چشمش باو افتاد. ارباب خمیده و پریشانحال تکیه بشانهٔ باستان کرده بود و پیش می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر آمدند باستان با اشاره به پرین حالی کرد که مسیوولفران شب بسیار بدی گذرانده است. ارباب با صدای شکسته و اندوهبار وضعیفی که بصدای کودک بیمار شباهت داشت پرسید: «اوره‌لی کجاست؟»

پرین پیش دوید و گفت:

— اینجا، در خدمت شما هستم، آقا.

— بیا سوار شویم.»

هر دو سوار شدند و پرین کالسکه را بجلو راند. دخترک چندبار خواست سؤالاتی از مسیوولفران بکند ولی جرأت نکرد. ارباب بمحض اینکه در کالسکه نشسته بود بیرمق و بیحال سر بزیر انداخته و حتی يك کلمه نیز حرف نمیزد.

در جلو ایوان دفتر کارخانه تولوول برای پذیرائی

ارباب آماده بخدمت ایستاده بود و همینکه کالسکه متوقف شد او را در پیاده‌شدن کمک کرد و گفت:

«من گمان می‌کنم که شما بقدر کافی نیروی کارکردن در بدن خود حس کرده و تشریف آورده‌اید، والا قاعدتاً نمیبایستی بخودتان زحمت بدهید.»

لحن تالوول بسیار نرم و مطبوع بود و باشراری که از چشمش میجهید تناسب نداشت. ارباب گفت:

— من ابدأ در خود احساس نیرو نکردم ولی آمدم برای اینکه بعادت هر روز میبایستی بیایم.
— بلی، مقصود من نیز همین بود که...»

مسیوولفران سخن او را برید و پرین را صدا کرد تا زیر بغلش را بگیرد و بدفتر هدایتش کند.

نامه‌های وارده در ظرف دو روز تعطیل رویهم انباشته شده بود. پرین بگشودن و خواندن آنها پرداخت ولی مسیوولفران مانند کسیکه یا کر و یا بخواب رفته‌است کوچکترین حرفی با او نزد و دستوری نداد.

پس از آن جلسه کمیسیون رؤسای قسمتهای مختلف کارخانجات تشکیل میشد و مسیوولفران ایشان را بحضور پذیرفت. برنامه کار کمیسیون بحث درمسئله بسیار مهمی بود که ارتباط و تماس فوق‌العاده‌ای با منافع کارخانه داشت، یعنی صحبت برسر این بود که آیا باید ذخیره معینی به کنف موجود در هندوستان و انگلستان را بفروش بپرسانند و فقط قسمتی را که برای مصرف داخلی کارخانجات در مدت معینی لازم است نگاهدارند و یا باز دست‌بکار خرید کنف بشوند.

معمولاً برای رسیدگی بچنین مسائلی که در کمیسیون— های فنی مورد شور واقع میشد مقررات و دستورهای شدید و مؤکدی بود که تخطی از آنها برای هیچکس مقدور نبود. همه میبایستی نظر خود را صریح و روشن و مدلل و موجه

بیان کنند و همیشه نیز اعلام رأی از کسی شروع میشد که سنش از همه کمتر بود. مسیوولفران در حینیکه دیگران حرف میزدند سراپاگوش بود ووقتی نوبت بخودش میرسید هر نظری داشت بیان میکرد و عقیده خود را برای حل آن مسئله باطلاع همه میرسانید. البته مقصود از این سخن این نیست که او فقط عقیده خودش را محترم میشمرد و روی حرف خودش کار میکرد، چه بارها دیده شده بود که پس از پنج یا شش ماه که نظر کمیسیون را بمرحله عمل درآوردند بانظری که مسیوولفران در آن کمیسیون داده بود مغایرت کلی داشت. مقصود اینست که او همیشه نظر خود را چنان قاطع و روشن و صریح ادا میکرد که اسباب تعجب کارمنداناش واقع میشد و همیشه نیز بحث بنتیجه مثبت میرسید.

آنروز صبح نیز برنامه کار کمیسیون مانند همیشه بانظم و ترتیب و مطابق با مقررات و دستورهای جاری پیش رفت. هرکس نظر خود را دایر بفروش کنفهای موجود و یا خرید مجدد ابراز کرد و دلایل لازم را آورد لیکن وقتی نوبت به تالوول مدیر کارگاهها رسید برخلاف همیشه باشک و تردید سخن گفت و اظهار کرد که:

«من هرگز تااین اندازه در امری مردد و سرگردان نبوده‌ام. بدبختانه هم برای فروش کنفها دلایل موجهی در دست است و هم برای خرید مجدد.»

تالوول در این شك و تردید محق بود زیرا مبنای کار او براین بود که در جریان کار کمیسیونها هرگز توجهی بگفتار اعضای کمیسیون نداشته باشد و همیشه بقیافه ارباب نگاه کند. او کاری نداشت باینکه دیگران چه میگویند و یا خودش چه عقیده‌ای دارد. او برائسر ممارست و تجربه بسیار توانسته بود از روی دقت درقیافه اربایش تصمیم او را در امور بفهمد و همان را بعنوان

عقیده خود بیان کند. او فکر میکرد که عقیده‌اش از آنجا که يك رأی بیشتر ندارد تأثیری در دو کفه موافق و مخالف نخواهد داشت لذا چه بهتر که باندیشه ارباب خود پی‌ببرد و از راه تملق و چاپلوسی توجه او را بخود جلب کند.

باری قیافه ارباب در آنروز بهیچ وجه حکایت از تصمیم و اندیشه قاطعی در مورد خرید یا فروش کنف نمیکرد و فوق‌العاده خسته و مرده و مأیوس و افسرده بنظر میرسید. معلوم نبود که او میخواهد کنفها را بفروشند یا باز هم کنف بخرند. حقیقت مطلب این بود که ارباب در آنروز اصلاً توجهی باین مسائل نداشت و دربند خرید و فروش نبود. گرچه خودش در کمیسیون نشسته بود ولی فکرش در جای دیگر پرواز میکرد و با عالم دیگری ارتباط داشت بطوریکه گوئی اصلاً در کمیسیون حاضر نبود.

پس از تالوول دونفر دیگر نیز اظهار عقیده کردند و پس از ایشان نوبت سخن بمسیوولفران رسید. این بار هم مانند همیشه سکوتی بسیار احترام‌آمیز بر کمیسیون مستولی گردید و چشمها همه بدهان او دوخته شد.

همه منتظر بودند ولی چون سخنی از دهان ارباب بیرون نیامد همه با نگاههای استفهام‌آمیز بهم نگریستند و چگونگی را از هم پرسیدند. راستی چه تصادفی روی داده بود؟... آیا ارباب حواسش پرت شده بود؟... آیا او از جهان واقع و حقیقت بدر رفته بود؟...

بالاخره انتظار همه پایان رسید و مسیوولفران با اشاره دست لب بسخن گشود و گفت:

«من اقرار میکنم که بهیچ وجه قادر باتخاذ تصمیمی اعم از مثبت یا منفی نیستم. نمیدانم چه بگویم!...»
چه تعجب و تحیر زایدالوصفی درحضر پیدا شد!...
همه با تأسف میدیدند که کار آنمرد بکجا کشیده است.

همه برای اولین بار در مدتی از عمرشان که او را شناخته بودند میدیدند که او، یعنی کسیکه همیشه جدی و مصمم و مسلط برفکر و عقل و اراده خود بوده است مردد و متحیر و سرگردان و بیچاره شده است.

نگاهمائی که تا چند دقیقه قبل بنحوی استفهام آمیز بدنبال هم میگشتند اکنون از هم اجتناب میکردند و چشممائی که در چند لحظه قبل جویای هم بودند از هم میگریختند و بزمین خیره میشدند. البته این احوال دیگران بعلت دلسوزی و ترحم بحال ارباب بود ولی در تالوول و تئودور و کازیمیر بخاطر این بود که راز درون خود را از دریچه چشم بحریف نشان ندهند و مشتش را وانکنند.

مسیو ولفران باردیگر گفت:

«فعلا باشد، در جلسه دیگر بحث خواهیم کرد.»

اعضای کمیسیون بی آنکه کلمه دیگری بگویند و یا دوبدو باهم صحبتی بکنند برخاستند و از اطاق بیرون رفتند.

مسیو ولفران و پرین تنها در اطاق ماندند. دخترک در تمام این مدت از پشت میز کوچکی که در گوشه اطاق برایش گذاشته بودند تکان نخورد. ارباب چنان از خود بیخود بود که حتی توجهی بخروج اعضاء کمیسیون نیز نکرد و همچنان افسرده و ماتمزه در جای خود باقی ماند. مدت مدیدی گذشت و مسیو ولفران باز از جای خود نجنبید. پرین بارها پیش از این او را دیده بود که آرام و بیحرکت در جلو پنجره باز اطاقش ایستاده و در دریای فکر و اندیشه فرو رفته است لیکن آنحالات با حال فعلیش فرق بسیار داشت. در آن اوقات اگر کسی خوب توجه میکرد میدید و میفهمید که او با کمال دقت و مراقبت متوجه امور جاری کارخانجات است، میفهمید که از صدای غرش چرخهای کارخانه گرفته تا صدای راه رفتن کارگران

هیچ چیز را از مد نظر دور نمیدارد و در عین بیکاری
بجزئیات امور بدیده بصیرت مینگرد.

اما اکنون پرین میدید که چهره و قیافه و حرکات
و حالات او همه بینور و بیفروغ و خشک و حیرت زده
است، میدید که ارباب تیزهوش و حساسش تبدیل بمجسمه
بیجانی شده و اثری از هستی و حیات از خود بروز نمیدهد.
وحشت این احوال چنان بود که پرین بینوا در آن سکوت
جانفرسا بر خود لرزید و حس کرد که ترس و اندوهی
مرگبار برجسم و روحش پنجه انداخته است.

ناگهان حرکتی از پیرمرد ماتمزه دیده شد. بیچاره
هر دودستش را روی چهره خود گذاشت و مانند کسی که
تصور میکند تنه است یا نمیداند در کجا واقع شده است و
اهمیتی بمکان و اشخاصی که در آن مکان هستند نمیدهد
فریاد دردناکی از سینه پردرد کشید و گفت:

«خدایا، خداوندا، توهم دست محبت از سر من کشیدی
و مرا از درگاه خود راندی. خدایا، مگر من چه کرده بودم
که چنین مطرود درگاه توشدم؟»

پس از این فریاد سهمگین که پرین بینوا را منقلب
کرده و اندازه یأس و حرمان و دلسوختگی پیرمرد بدبخت
را باو فهمانده بود باز سکوتی سنگینتر و مرگبارتر از بار
اول بر اطاق مستولی شد.

ارباب و صاحب کارخانجات ماروکور نظر بشروت
سرشاری که بهم زده و موقعیت مهم و قابل توجهی که
اشغال کرده بود کم کم بجائی رسیده بود که فکر میکرد
وجودش خارق العاده است، فکر میکرد که بر سایر افراد
محیط خود امتیاز محسوسی دارد، فکر میکرد که گوهری
والا تر از همه است و دست عنایت و تفضل خداوند او را
از میان جمع برگزیده است تا جهانی را اداره کند و همه
را بنیروی نبوغ انکارناپذیر خود راه ببرد. او که از جایی
چنان پست و حقیر بمقامی چنین بلند و رفیع رسیده بود

آیا جز بنیروی هوش و قریحه و استعداد خداداد خویش
پیش رفته بود؟

بنابراین دستی قوی و معجزآسا او را از صف
همنوعانش بیرون کشید و بانجام کارهای بزرگی واداشته
بود. بعداً نیز وقتی همه نقشه‌هایش قرین توفیق و کامیابی
شده و همه آرزوهایش بمرحله عمل درآمده بود فکر میکرد
که هرچه میاندیشد الهامی از جانب خداوند است. مگر
او تاکنون بهره‌ای که اراده کرده بود نرسیده بود؟ با هرکه
درآویخته بود مغلوبش نکرده بود؟ بنابراین آیا حق نداشت
که خود را وجودی خارق‌العاده و فوق تصور هموعان خود
بداند و ادعای فرعونى کند.

لیکن چنین مردی اکنون چیزی میخواست که ابتدا
خیال میکرد حتماً بآن خواهد رسید ولی برای اولین بار
میدید که تیرش بسنگ خورده است. او آرزوی بازیافتن
پسرش را میکرد و هرروز و هرشب انتظار داشت که
عنقریب در آغوشش میکشد، حتی فکر میکرد که هرچه کرده
و میکند بخاطر اوست ولی اکنون برایش خبرآورده بودند
که پسرش مرده است. پس کو آنهمه کبریاومنی؟ پس دیگر
معطل چه بود و چه میخواست؟

او دیگر چیزی از حال و آینده و گذشته نمی‌فهمید.
نمیدانست تاکنون چه بوده و اکنون چیست؟ واگر فی‌الواقع
چهل سال تمام گمان کرده بود که چیزی هست چرا اکنون
دیگر بر همان حال باقی نبود؟

۳۸

ضعف و بی‌حالی مسیو ولفران ادامه یافت و عوارض
مرض نیز بآن افزوده شد. بیماری برونشیت و ضربان
قلبش رو به شدت نهاد و بر اثر سرماخوردگی مختصری که
پیدا کرد مبتلا بذات‌الریه چنان سختی شد که بیش از يك

هفته در اطاق خود بستری گردید و در اینمدت اداره امور کارخانجات بدست تالوول افتاد.

با این وصف کسالت‌های جسمانی او بتدریج روبه بهبود رفت ولی زخم دلش مرهم نیافت و کار کسالت‌روحي او بجائی رسید که طبیب معالجش را نگران کرد.

پرین چندین بار درباره وضع مزاجی مسیوولفران از دکتر روشن سؤالاتی کرده ولی دکتر بجوابهای مختصری قناعت ورزیده بود زیرا او کسی نبود که از کنجکاوی بچه‌های فضول خوشش بیاید. باستان پیشخدمت پیر «ارباب و مادموازل جوانمرد معلمه دانا که عصرها بهنگام درس ملاقات هردوی ایشان برای پرین میسر بود با او مهربانتر بودند و بیشتر بسؤالاتش جواب میدادند. یکروز باستان گفت:

«خوشبختانه خطر از ارباب گذشته است ولی دکتر روشن دلش میخواهد مریضش چنان خوب بشود که باز بکار پردازد.»

مادموازل جوانمرد باروی گشاده‌تری بسؤالات شاگردش جواب میداد و چون اغلب با دکتر روشن درباره حال مسیوولفران صحبت میکرد عصر وقتی برای درس بقصر میآمد هرچه از دکتر شنیده بود برای پرین میگفت. خلاصه بیانات خانم معلم این بود که:

«ماشین روحی ارباب از کار بازمانده ولی خوشبختانه شاه‌فترش نشکسته است. فقط تکان یا فشاری لازم است که باز او را بکار بیندازد.»

همه مدت مدیدی از وارد آمدن این فشار بروحیه ارباب میترسیدند و معوق ماندن عمل چشم او نیز بخاطر همین ترس بود در صورتیکه وضع ظاهر او اجازه این عمل را میداد. اما اکنون همه آرزو میکردند که این فشار در جهت مخالف فشار قبلی بروحیه او وارد آید تا شاید روبراهش کند و بار دیگر او را بکار و زندگی علاقمنده

سازد. در اینصورت همه امیدوار میشدند که عمل چشمش نیز در آتیۀ نزدیکی میسر گردد و با توفیق و کامیابی انجام پذیرد.

اما مشکل در این بود که این فشار چگونه بایستی وارد آید؟.. بدبختانه مسیوولفران چنان پشت پا بکار و زندگی و همه چیز خود زده بود که پیدا کردن راه حلی برای این مشکل غیرممکن بنظر میرسید. ارباب هیچکس حتی تالوول و برادر زاده و خواهرزاده خود را نیز بحضور نمیپذیرفت و مدیر کارگاهها که روزی دوبار شرفیاب میشد باطاق او راه نمی یافت. مدیر عرایض خود را بوسیله باستانیان پیشخدمت مخصوص باطلاع ارباب میرسانید و او نیز بوسیله باستانیان جواب میداد. معمولاً جوابهای ارباب در قبال طرح هر مسئله ای از این چند کلمه تجاوز نمی کرد که میگفت:

«من نمیدانم، هرطور صلاح است اقدام کنید!..»

بعدها نیز وقتی از بستر بلند شده بود و بدفتر کارخانجات میآمد کمتر از اوضاع جاری کارگاهها میپرسید. خوشبختانه تالوول مدیر دانا و مجرب و محتاط کارخانجات نیز طوری امور جاری را اداره کرده بود که محل حرفی برای ارباب باقی نگذاشته بود.

با این وصف پرین هرروز مسیو ولفران را بسرکشی کارگاههای مختلف میبرد لیکن بیشتر اوقات ایشان در بین راه بسکوت میگذشت و مسیوولفران کمتر بسؤالات دخترک جواب میداد. پس از رسیدن بکارگاهها نیز ارباب بزحمت گوش بگزارش مدیران میداد و اغلب در جواب پیشنهادهای ایشان برسم معمول میگفت:

« هرطور صلاح است اقدام کنید و بکوشید که اختلاف نظری با تالوول نداشته باشید.»

اما معلوم نبود این وضع تاکی باید ادامه پیدا کند؟. یکروز بعد از ظهر که ارباب و پرین از سرکشی

کارخانجات بازمیگشتند و بآبادی ماروکور نزدیک میشدند ناگاه صدای شیپوری که علامت خطر بود بگوششان رسید. مسیو و لفران پیرین گفت:

«درشکه را نگاهدار ببینم. بنظرم حریق ایجاد شده. این صدا علامت خطر حریق است.»

پیرین درشکه را نگاهداشت و صدای شیپور واضحتر بگوش رسید ارباب باز گفت:

«حتماً حریق است. دختر، تو چیزی می بینی؟..»

— بلی، يك ستون دود سیاه می بینم.

— از کدام طرف؟..»

— دود از پشت رده درختان تبریزی دیده میشود ولی

معلوم نیست مربوط بکجاست.

— از طرف راست است یا چپ؟..»

— متمایل بچپ است..»

طرف چپ ناحیه کارگاهها بود. پیرین پرسید:

«اجازه میفرمائید اسب درشکه را بتازانم؟..»

— نه، تاختن لازم نیست، تند برو.»

هرچه نزدیکتر میشدند صدای شیپور خطر واضحتر بگوششان میرسید ولی پیرین باز نمیتوانست محل صحیح حریق را تعیین کند. از دودی که بلند میشد چنین بنظر میرسید که حریق مربوط بمرکز آبادی است و ارتباطی بکارگاهها ندارد. دخترک این حدس خود را بارباب خاطر نشان کرد ولی مسیو و لفران جوابی نداد. حدس پیرین بیشتر از آنجا قوت گرفت که صدای شیپور را از سمت چپ میشنید و بهمین جهت باز بمسیو و لفران گفت: «معمولاً در جائیکه حریق ایجاد شده شیپور نمیزنند و چون صدای شیپور از طرف کارگاهها بگوش میرسد بنابراین حریق باید از آنجا دور باشد.

مسیو و لفران گفت:

— آفرین، منطقته بسیار صحیح است.»

اما ارباب این جواب را با کمال خونسردی و بی اعتنائی داد، گوئی برای او نفعی نداشت که بفهمد آتش از کجا برخاسته است.

بالاخره تا وقتی وارد آبادی نشدند روشن نشد که حریق متعلق بکجا است. یکی از دهاتیان که در حین عبور بدرشکه مسیو و لفران برخورد گفت:

«آقا، دستپاچه نشوید حریق در خانه شما نیست، خانه

لاتیبورس La Tiburce و لفران آتش گرفته است.»

«لاتیبورس» پیرزنی دائم الخمر بود که کودکان خردسال و یتیم ده را نگاهداری میکرد و برای اینکار از مادران ایشان حقوقی میگرفت. این پیرزن در کلبه خرابی زندگی میکرد که در انتهای حیاط کثیفی در حوالی مدرسه واقع بود. مسیو و لفران پیرین دستور داد که بطرف آنخانه برود.

پیرین درشکه را بدنبال کسانی که برای تماشای حریق میدویدند پیش راند. اکنون بجائی رسیده بود که شعله و دود از فراز خانه‌های مجاور محل حریق بخوبی دیده میشد و بوی سوختگی زنده‌ای فضا را آکنده بود. جمعیت بیکاره و کنجکاو بقدری ازدحام کرده بودند که بهیچ قیمتی از سر راه درشکه رد نمیشدند، بهمین جهت پیرین مجبور شد توقف کند. مسیو و لفران ناچار از کالسکه پیاده شد و بمهدایت پیرین از میان مردم گذشت. همینکه بجلو خانه آتش گرفته رسیدند «مهندس فابری» که کلاه آتش‌نشانی بر سر داشت و بدسته آتش‌نشانشان فرمان میداد باستقبال ارباب آمد و گفت:

«آقا، بحمدالله از توسعه حریق جلوگیری کردیم ولی خانه کاملاً سوخته و چیزی که بیشتر مایه تأسف است اینست که پنج یا شش بچه نیز از بین رفته‌اند. یکی در زیر آوار مانده و دو نفر خفه شده‌اند، از نعش سه بچه دیگر نیز

خبری در دست نیست.

— آتش از کجا پیدا شده است؟..

— لاتیپورس، مست و لایعقل، خوابیده بود بطوریکه هنوز هم مست است. بچه‌هایی که قدری بزرگترند باکبریت بازی کرده‌اند و همینکه آتش مشتعل شده همه در رفته‌اند. بعد از ایشان پیرزن هم ترسیده و فرار کرده و بچه‌هایی را که در گهواره بوده‌اند بجا گذاشته است.»

در این اثنا صدای شیونی توأم با داد و فریاد از حیاط خانه بگوش رسید. مسیو و لفران خواست بطرف صدا بروند ولی مهندس فابری جلوش را گرفت و گفت:

«آنجا تشریف نبرید، این صدا از مادران بدبختی است که بچه‌شان خفه شده.. بیچاره‌ها دارند گریه میکنند.

— این زنها چکاره هستند؟..

— کارگران کارخانه هستند.

— من باید بروم و با ایشان صحبت کنم!!»

مسیو و لفران روی شانهٔ پرین تکیه کرد و باین وسیله از او خواست که بحیاط هدایتش کند.

مسیو فابری از جلو راه را برای ایشان باز کرد و همه وارد حیاط شدند. در داخل حیاط خانه، مأمورین آتش‌نشانی بانجام وظیفه مشغول و چهار دیواری را که از آن بنا بجا مانده بود بآب بسته بودند. هنوز از میان خرابه‌ها ستونی از دود آتش بلند بود و صدای مخصوصی میکرد.

در گوشهٔ دیگر حیاط عدهٔ کثیری زن ایستاده بودند و صدای شیون از میان ایشان بلند بود. فابری بیکارگان را بکنار زد و مسیو و لفران در حالیکه بشانهٔ پرین تکیه زده بود بطرف دو مادری که نعش کودکان خود را بروی زانو گرفته بودند پیش رفت. یکی از آن دو مادر که هنوز امیدوار بود کمکی از غیب باو برسد و بچه‌اش زنده شود

چشمش بمسیو ولفران افتاد و چون فهمید که او ارباب و صاحب کارخانجات ماروکور است مشت تهیدآمیز خود را بسوی او دراز کرد و درمیان گریه گفت:

«بیائید ببینید، در حالیکه ما داریم برای شما جان میکنیم چه بروز بچه‌های ما می‌آورند؟.. حالا بفرمائید ببینم، شما بچه مرا زنده میکنید؟.. وای.. طفل عزیزم، جگرگوشه بدبختم. وای.. وای..»

مادر بینوا بروی نعش کودکش خم شده بود و زار زار میگریست. مسیو ولفران لحظه‌ای مات و مردد ماند و سپس بمهندس فابری گفت:

«حق با شما بود. بیا برویم!..»

ارباب با مهندس فابری و پرین بدفتر برگشتند. دیگر صحبتی از حریق بمیان نیامد تا آنکه تالوول مدیر کارخانجات وارد شد و اطلاع داد که از شش بچه ای که تصور میکردند در حریق از بین رفته‌اند سه نفرشان صحیح و سالم درخانه همسایگان پیدا شده‌اند. بنابراین این حادثه فقط سه نفر کودکند که مراسم تدفین ایشان بفردا موکول شده است.

پس از رفتن تالوول پرین، که ازحین بازگشت بدفتر کارخانه در افکار دور ودرازی فرو رفته بود دل بدریا زد و با صدای مرتعشی که از اضطراب درویش حکایت میکرد از مسیو ولفران پرسید:

«آقا، شما سرخاک این بچه‌ها نخواهید رفت؟..»

ارباب ابرو درهم کشید و گفت:

— بروم چه بکنم؟..

— اگر بروید بهترین جوابی است که بناله و شکایت

آنزن بیچاره داده‌اید.

مگر کارگران من بمجلس ختم پسر ام‌دند که من

بروم.

— اگر ایشان در مصیبت وارده بشما همدردی نکردند شما برعکس در مصیبت ایشان همدردی کنید زیرا این نیز جوابی است مناسب که ایشان درك خواهند کرد.

— تو نمیدانی کارگر چقدر حق ناشناس است!.

— چرا حق ناشناس است؟.. برای مزدی که میگیرد میفرمائید؟.. ممکن است چنین تصویری در نظر شما صحیح باشد ولی من فکر میکنم که کارگر بشما و بیولی که از شما بابت مزد میگیرد از يك نقطه نظر نگاه نمیکند. او خود را در گرفتن مزد از شما محق میداند و همینطور هم هست، مگر نیست؟.. شاید شما برای مزدی که میدهید علاوه بر کاری که از او میکشید توقع دیگری هم دارید؟.. اگر چنین باشد مقصودتان از حق ناشناسی کارگران روشن میشود والا اگر مقصودتان حق ناشناسی معنوی است یعنی از این نظر است که کارگر علاقمند بشما و بدوستی شما باشد و در اینگونه موارد انتظار کمک دوستانه از او دارید آیا تصور درباره حق ناشناسی او صحیح خواهد بود؟.. این نکته روشن است که دوستی دوستی می آورد و انسان کسانی را دوست میدارد که ایشان نیز دوستش داشته باشند. بنظر من اگر بدیگران اعمال محبت و دوستی کنیم دیگران را دوست خود کرده ایم. من می دانم که رفع حوائج نیازمندان کار بزرگی است ولی بزرگتر از آن اینست که انسان با شرکت در درد و رنج دیگران بار درد و رنجشان را سبك کند و بر دل ریششان مرهمی بگذارد.»

پیرین هنوز خیلی حرفه ادا داشت که در این مورد بمسیو— و لفران بزند ولی چون ارباب جواب نمیداد و چنین بنظر میرسید که حتی بسخنان او نیز گوش فرا نمیده ناچار جرأت نکرد بیش از این چیزی بگوید و در دل فکر کرد بهتر است بعدها در موقع مناسب تری دنباله صحبت را بگیرد.

باری همینکه مسیو ولفران و پرین از جلو ایوان دفتر تالوول گذشتند ارباب توقف کرد و گفت:

«تالوول، کشیش ده را خبر کنید، من مخارج کفن و دفن و ختم این بچه‌ها را بعهده میگیرم. باو بگوئید که مجلس ختم آبرومندی تشکیل دهد. خود من نیز در آن مجلس حضور خواهم یافت.»

تالوول با تعجب بارباب نگاه کرد. مسیو ولفران دوباره ادامه داد و گفت:

«ضمناً اعلان کنید که هرکس مایل است در مجلس ختم و در تشییع جنازه شرکت کند میتواند سرکار نرود. این فاجعه حریق مصیبت بزرگی بود.»

تالوول گفت:

«ما که مسئول آن نیستیم.»

— بلی، مستقیماً ما مسئول نیستیم.»

تعجب پرین از تأثیر سخنش در مسیو ولفران بهمین‌جا خاتمه نیافت. فردای آنروز پس از انجام مراسم تدفین و پس از بازگشت از مجلس ختم، کمیسیون رؤسای قسمتهای کارخانجات تشکیل گردید. پس از کمیسیون مسیو ولفران مهندس فابری را نگاهداشت و باو گفت:

«شما کجا میروید؟.. مگر کار لازمی در بیرون دارید؟..»

— خیر آقا، کاری ندارم.

— بسیارخوب، خواهش میکنم همین الساعه به «روان» حرکت کنید. شنیده‌ام که اخیراً در آنجا کودکانی برای کودکان خردسال یتیم و بی‌پناه ساخته‌اند که در آن کلیه پیش‌بینی‌های لازم بعمل آمده و ساختمان آن طبق آخرین اسلوب صورت گرفته است. شما این کودکان را باکمال دقت معاینه و بررسی کنید و جزئیات آنرا از قبیل سیستم ساختمان و وسایل گرم کردن و تهویه و غیره ببینید و مخارج آنرا برآورد کنید. سپس با معمار آن تماس بگیرید

و از او تحقیق کنید که برای ساختمان آن از کدام کودکستان الهام گرفته است. در صورت لزوم بآنجا نیز سر بزنید و آنرا از نزدیک معاینه کنید و هرچه زودتر برگردید. من می‌خواهم که تا سه ماه دیگر در نزدیکی هریک از کارگاهها کودکستانی برای کودکان یتیم بسازم. من دیگر نمی‌خواهم حادثه ناگواری مانند واقعهٔ پریروز تکرار شود. من بشما اعتماد دارم و دلم می‌خواهد طوری بوظیفهٔ خود عمل کنید که بار دیگر دچار چنین مسئولیتهای سنگین و خطرناکی نشویم.»

غروب مادموازل جوانمرد برای درس دادن بپرین برسم معمول بقصر آمد و پرین ماجرای سفارش مسیو-ولفران را بمهندس فابری برای او تعریف کرد. دراین ضمن مسیو ولفران نیز وارد کتابخانه شد و پس از احوالپرسی از خانم معلم گفت:

«خانم، من آمده‌ام که بنام خود و بنام مردم آبادی از شما خواهش کنم خدمتی را بعهده بگیرید که بسیار مهم و قابل توجه است و نتایج بسیار درخشانی در برخواهد داشت لیکن قبول آن مستلزم فداکاری مهمی از طرف شما خواهد بود.»

خدمتی که مسیو ولفران از مادموازل جوانمرد می-خواست این بود که از معلمی استعفا بدهد و ادارهٔ پنج باب کودکستان را که دردست ساختمان بود بعهده بگیرد. مسیو-ولفران برای سرپرستی و ادارهٔ کودکان بینوای ده بسیار فکر کرد که شخص صالح و مناسبی پیدا کند و بالاخره بجز مادموازل جوانمرد فکرش بکسی نرسید. خانم مزبور از نظر هوش و فراست و کاردانی و جدیت و پشتکار و دلسوزی و خوشقلبی نظیری در آن ولایت نداشت و بجز او کسی نبود که بتواند این وظیفهٔ خطیر را بعهده بگیرد. مسیو ولفران باو تذکر داد که در نظر دارد پس از گشایش

آن کودکستانها سرمایه قابل ملاحظه‌ای بطور دایم و برای تأمین حوایج آنها اختصاص دهد و آنها را بشورای دهات ماروکوروسن‌پیپوا و هارشو و پاکور و فلکسل بسیاردمشروط براینکه شورای دهات مزبور اجازه بدهند هرکس را که مسیو و لفران صالح بداند بسرپرستی و تصدی امور آنها بگمارد، و او نیز بجزماده‌مازل جوانمرد کسی را لایق احراز این مقام نمیداند.

مطلب از طرف مسیو و لفران چنان مؤثر ادا شد که مادومازل چاره‌ای جز اطاعت ندید ولی همانطور که ارباب میگفت قبول آن مستلزم فداکاری بزرگی از طرف وی بود زیرا او عشق و علاقه شدیدی بتدریس داشت و حتی دراین باب بمسیو و لفران میگفت:

«ای آقا، شما نمیدانید تدریس چه لذتی دارد!».

ارباب تصدیق میکرد و میگفت:

— البته درس دادن بکودکان کار بزرگی است ولی تأمین سلامت و تندرستی و تربیت ایشان نیز وظیفه مقدسی است که فقط از شما ساخته است. اهمیت این امر بدرجه‌ای هست که شما بتوانید انجام آنرا قبول کنید.

— البته اگر من فقط بندای دل خود جواب بدهم سزاوار این مزیتی که شما برای من قائل هستید نخواهم بود. بعلاوه خود من نیز شاگردی هستم که هنوز باید خیلی نکته‌ها را فرا بگیرم و بدیهی است که در راه توسعه معلومات خود از تجارب معلمی نیز استفاده میکنم و اطلاعات آموزشی خود را بکار می‌بندم. من از هم‌اکنون از صمیم قلب در اختیار شما هستم و از جان و دل نسبت بمراحم و الطاف شما حق‌شناس و سپاسگزارم.

— اگر می‌خواهید اظهار قدردانی وحق‌شناسی کنیه از شاگردتان بکنید نه از من، زیرا او بود که با بیانات مؤثر و آموزنده خود افکاری را در مغز من زنده کرد که من

تا آنروز نسبت بآن بیگانه بودم و مرا براهی انداخت که هنوز بیش از چند قدم در آن پیش نرفته‌ام و باز هم فرسنگها باید بروم.

پرین که از این سخن مسیو ولفران قوت‌قلبی یافته بود واز شادی و غرور در پوست خود نمیگنجید دست او را گرفت و گفت:

— آه، آقای عزیزم، چه خوب بود یکقدم دیگر نیز در همین راه با من برمیداشتید!...

— دخترجان، مرا کجا میخواهی ببری؟

— امشب میخواهم شما را بجائی ببرم.

— مگر هنوز شك داری؟ منكه حرفهای ترا قبول کردم..

— بی‌شك، كه نمیتوانم باشم.

— چطور، از من شك داری؟

— خیر آقا، از شما نه، از خودم، فقط از خودم. بعلاوه این شك هیچگونه ارتباطی با موضوع تقاضای من ندارد. من خواهش کردم كه امشب اجازه بفرمائید شما را بجائی ببرم.

— آخر بگو، امشب مرا كجا میخواهی ببری؟

— میخواهم شما را بجائی ببرم كه حضورتان برای

چند دقیقه نتایج فوق‌العاده‌ای بیار خواهد آورد.

— باز هم خیال نداری اسم این جای مرموز را بمن

بگوئی؟

— اگر بگویم اثری كه انتظار دارم حاصل نخواهد

شد. امشب هوا گرم و مطبوع است و ترس این را كه ممكن است سرما بخورید نداشته باشید. تصمیم بگیرید كه با من بیائید.

مادموازل جوانمرد وسط حرف ایشان دوید و گفت:

— گرچه پیشنهاد این دختر قدری عجیب و حتی

بچگانه بنظر میرسد ولی خیال میکنم حرفهایش قابل اعتماد باشد. قبول بفرمائید، ضرری ندارد، بالاخره گردشی میکنید.

— بسیار خوب، من همراه تو میآیم تا ببینم منظورت چیست، خوب، چه ساعتی حرکت خواهیم کرد؟.

— هرچه دیرتر بهتر..»

مسیو ولفران تاشب چندین بار حرف این گردش شبانه را پیش آورد ولی پرین مقصود و منظور خود را آفتابی نکرد. ارباب گفت:

«دختر، هیچ میدانی که حس کنجکاوی مرا خیلی تحریک کرده‌ای!

— چه بهتر، خود این مطلب هم حرفی است، آیا شکفتن باتخیلات شیرین امروز و فردا بهتر از پژمردن با آرزوها و حسرت‌های دیروز نیست؟

— البته اگر برای من فردائی وجود داشت بهتر بود ولی اکنون دیگر من باتخیل شیرین کدام آینده دلخوش باشم؟ آینده من چنانکه می‌بینی از گذشته‌ام غم‌انگیزتر است، زیرا آینده توخالی و بیروحی دارم.

— خیر آقا، اگر در فکر آینده دیگران هم باشید آینده شما چندان بیروح و توخالی نخواهد بود. انسان وقتی بچه‌ولی بچه بدبخت و آواره‌ایست اغلب با این تخیل شیرین بسر میبرد که جادوگر یا پریزاده توانائی بر بخورد و هرچه از او بخواهد صورت واقع بخود بگیرد. اما اگر آدم خودش آن جادوگر یا آن پریزاده باشد آیا ممکن است بفکر این بیفتد که باشخاص بدبختی اعم از بچه یا بزرگ بر بخورد و ایشان را بنیروی مرموز خود خوشبخت و سعادت‌مند کند؟ آیا آن پریزاده یا آن جادوگر فکر میکند که استفاده از قدرتی که دارد در راه خدمت به بیچارگان بدبخت کاری بسیار شیرین و سرگرم کننده است؟.. البته من از آنجهت

کلمه «سرگرم کننده» را استعمال کردم که صحبت‌مان در عالم رؤیا و تخیل دور میزند والا در عالم واقع واژه دیگری باید بکار برد.»

آغاز شب باهمین قبیل سخنان گذشت. مسیو ولفران چندین بار ضمن صحبت از پرین پرسید که هنگام حرکت بصوب مقصد رسیده است یا نه و پرین هر بار بتعویق می‌انداخت.

بالاخره پاسی از شب گذشت و پرین بارباب اعلام کرد که میتواند برای حرکت آماده شود. همانگونه که دخترک پیش‌بینی کرده بود شب کاملاً آرام و گرم بود. نه بادی میوزید و نه ابر و مهی درآسمان وجود داشت. هر دو وقتی بداخل آبادی رسیدند ده را در سکوت عمیقی خفته دیدند. چراغ خانه‌ها خاموش و پنجره‌ها بسته بود و صدائی بجز ریزش آب از سد نهرها از هیچ‌جائی بگوش نمیرسید.

مسیو ولفران نیز مانند همه کوران دیگر در شب میتوانست جهات یابی کند، بهمین جهت همینکه از قصر بیرون آمدند مانند کسی که چشمش می‌بیند دست در دست پرین نهاد و بدون زحمت براه افتاد. پس از چندی که رفتند ناگهان مسیو ولفران گفت:

«دختر، بنظرم اینجا جلو منزل فرانسواز باشد، اینطور نیست؟»

— بلی همانجاست و مقصد ما نیز همانجا میباشد. حالا اگر اجازه میفرمائید ساکت باشیم و هیچ حرف نزنیم. من دست شما را میگیرم و هدایتتان میکنم. باین وصف باید عرض کنم که باید از پلکانی بالا برویم. البته راهش آسان و سر راست است. در انتهای این پلکان دری است که باطاقی باز میشود. من آندر را باز میکنم و باهم داخل میشویم. البته مدت توقف در آن اطاق نیز بسته بمیل

شماست. يك يا دو دقيقه، هر قدر خواستيد ميمانيم.
- خوب، تو ميخواهي من چه ببينم؟ منكه چشمديدن ندارم.

- احتياجي بديدن چيزي نيست.

- پس من براي چه بيايم؟

- براي اينكه آمده باشيد، بعد متوجه خواهيد شد.
جريان امر چنان شد كه پرين در نظر گرفته بود. هر دو وقتي داخل حياط خلوت شدند پله‌ها را گرفتند و بالا رفتند. پرين چنانكه گفته بود در انتهاي پلكان دري را گشود و مسيو ولفران را با خود بدرون اطاق كشيد و باز در را بست.

هر دو حس كردند كه در هواي گرم و بدبو و خفه كنده‌اي نفس ميكشند. صدای گرفته‌اي از داخل اطاق برخاست و پرسيد: «كیه، آنجا؟»

پرين با فشاري كه بدست مسيو ولفران وارد آورد باو حالي كرد كه نبايد جواب بدهد. همان صدا باز بلند شد و گفت:

«نوايل، بخواب ديگر، چرا «وول» ميخوري؟» اين بار مسيو ولفران دست پرين را فشرد و باو فهماند كه ميخواهد از اطاق بيرون برود.

پرين در را باز كرد و هر دو از پلكان بزيير آمدند پشت سرشان زمزمه مبهمي از خواب رفته‌گان بلند بود. وقتي بكوچه رسيدند مسيو ولفران سكوت را شكست و گفت:

«حالا فهميدم. تو ميخواستی اطاقي را كه شب اول ورود بماروكور در آن خوابيده بودی بمن نشان بدهی. اينطور نيست؟»

- بلی، من ميخواستم يكي از صداها اطاقي را كه كارگران شما در ماروكور و ساير آباديهای ديگر در آن

میخواهند بشما نشان بدهم. مردان و زنان و کودکان کارگر فکر میکنند که اگر شما حتی یکدقیقه این هوای مسموم خوابگاه ایشان را استنشاق کنید بفکر علاج خواهید افتاد و یالاقل خواهید رسید که تاکنون چندتن از این بیچارگان در این محیط خفقان‌آور جان سپرده‌اند.

۳۹

از بعد از ظهر طرب‌انگیز آنروز یکشنبه‌ای که پرین پا ماروکور نهاده و پریشانحال و مأیوس از خود پرسیده بود که چه بسرش خواهد آمد و سرنوشتش چه خواهد بود درست سیزده ماه تمام میگذشت. اکنون نیز هوا طرب‌انگیز و بهجت‌خیز بود ولی نه پرین و نه دهکده ماروکور هیچکدام بوضع سال قبل خود شباهتی نداشتند.

درست در همان گوشه جنگل که پرین سال قبل مغموم و افسرده برآن نشسته بود و بده و بکارخانجات عظیم آن مینگریست چند باب بنای بزرگ در دست ساختمان بود، از جمله مریضخانه معظمی بود که پس از اتمام، کلیه مرضای ساکن ماروکور و دهات مجاور را در خود جا میداد و چشم‌انداز چنان با صفا و زیبایی داشت که بر تمام آبادی و جنگلهای اطراف ده مشرف بود.

از همانجا تحولات و تغییراتی که در وضع ده پیدا شده بود بخوبی بچشم میخورد و بخصوص اهمیت این تحولات در این بود که زمان درازی برآن نمیگذشت.

لیکن در وضع کارگاهها تغییر محسوسی پیدا نشده بود. این نکته میرساند که نقص زیادی در کار آنها وجود ندارد و همچنان که روز اول بنیان یافته‌اند برسم معمول بگردش منظم خویش ادامه میدهند.

در نزدیکی درهای ورودی کارخانجات ماروکور که سابقاً کلبه‌های پستی دیده میشد و در ید مالکیت زنان مستمندی بود که مانند «لاتیپورس» پیرزن حریق زده بچه‌های بی‌بضاعت را نگاهداری میکردند اکنون ساختمان زیبائی با پشت بام سرخ‌رنگ و جلوخان نیمه‌گلی و نیمه-آبی قد برافراشته بود و بکودکستان بچه‌های فقیر اختصاص داشت.

مسیو ولفران این اراضی را از مالکین آن خریده و خانه‌های محقر و کهنه آنرا رویهم‌کوبیده و این ساختمان زیبا را بنا کرده بود.

طرز رفتار ارباب ماروکور با مالکین آن اراضی نیز بسیار صریح و عادلانه بود یعنی ایشان را احضار کرد و توضیح داد که چون بیش از این نمیتواند نسبت بسرنوشت اطفال کارگران بی‌بضاعت خود بی‌اعتنا باشد و بیش از این جایز نمیشمارد که کودکان مزبور بدلیل بیکسی و بیچارگی در معرض خطر مرگ و حریق و امراض و غیره باشند اراضی مجاور کارگاهها را بقیمت عادلانه از ایشان میخرد و بناهای محقر آنرا خراب میکند و در آن کودکستان آبرومندی برای اطفال کارگران میسازد که از بدو تولد تا سن سه‌سالگی مجاناً در آن تغذیه و نگاهداری شوند. حال اگر مایل بفروش اراضی و خانه‌های محقر خود ببهای عادلانه باشند تا فردا صبح ساعت یازده اطلاع دهند والا او بسرآغ خریدن اراضی دیگری خواهد رفت و زمین نیز برای او قحط نخواهد بود. صاحبان اراضی باید بکوشند که تا فردا صبح ساعت یازده جواب قبول یا رد خود را بدهند والا اگر بظهر فردا بکشد دیر خواهد بود.

بهمین جهت صاحبان اراضی بفروش خانه‌های محقر خویش راضی شدند و آن کودکستان آبرومند روی

آنها بنا گردید.

در مرکز آبادی نیز بامهای قرمزرنگی دیده میشود که ساختمان آنها از بنای کودکستان بلندتر و بزرگتر بنظر میرسید. این ساختمانها هنوز نیمه کار بود ولی پیدا بود که در آن اطاقهای متعدد و آسایشگاههای زیبا و رستورانها و سالنهای غذاخوری و مغازههای خواربار برای کارگران مجرد از زن و مرد درست خواهد شد. مسیوولفران برای این ساختمانها نیز بهمان اسلوبی رفتار کرده بود که در مورد کودکستان ذکر شد.

سابقاً بجای این ساختمانهای مجلل خانههای محقری بود که آنها را اطاق اطاق بکارگران اجاره میدادند. وضع خانههای مزبور عموماً خراب و کثیف و متعفن و زننده بود. مسیوولفران صاحبان آنها را نیز احضار و با عباراتی نظیر آنچه بصاحبان اراضی مجاور کارخانه گفته بود با ایشان صحبت کرد و گفت:

«مدت مدیدی است که کارگران من از وضع اسف— انگیز اطاقهای محقری که شما بایشان اجاره داده‌اید مینالند و امراض ساریه مانند سینه‌درد و تب و حصبه و غیره را که اینهمه موجب اتلاف نفوس میشود ناشی از فقدان شرایط بهداشت در این خانه‌ها میدانند. من نمیتوانم بیش از این اغماض کنم. تصمیم من اینست که دو باب مهمانخانه بزرگ در محل این خانههای کثیف بسازم و بهر يك از کارکنان مجرد، اعم از زن و مرد، يك اطاق بزرگ و نظیف ببهای سه‌فرانك در ماه اجاره بدهم. در طبقه یکم این دو مهمانخانه بزرگ نیز سالن غذاخوری وسیعی درست خواهم کرد و شام و ناهار کارگران را که عبارت از يك ظرف سوپ و يك خوراك «راگو» یا کباب و نان بدر کافی و يك لیوان بزرگ شراب سیب باشد ببهای هفتادسانتیم خواهم داد. حال اگر شما حاضرید این ساختمانهای کهنه

و کثیف خود را بفروشید من خریدارم و آنها را خراب میکنم و بر روی خرابه‌های آنها این دو هتل را خواهم ساخت و اگر حاضر نیستید آنها را برای خود نگاه دارید. البته پیشنهاد من بصرفه و صلاح شما است زیرا من در جای دیگری که قدری دورتر از کارخانه است زمین دارم و با خرج کمتری این ساختمانها را درست خواهم کرد. شما میتوانید تا فردا ساعت ۱۱ صبح تصمیم بگیرید والا اگر بظهر بکشد وقت گذشته است.»

بر این اراضی متفرق که هر قطعه‌اش در گوشه‌ای از ده افتاده بود ساختمانهای تازه‌ای باسفالهای نو دیده می‌شد که نظافت و تازگی و برق و جلای آن با پشت بامهای کهنه و خزه‌گرفته سابق اختلاف بسیار داشت. این ساختمانها که بنای آنها از مدتی پیش شروع شده و هنوز پایان نرسیده بود اختصاص بکارگران متأهل داشت. در جلوی هر يك از این خانه‌ها باغچه کوچکی بود که کارگران انواع و اقسام سبزیهای فصل را در آن میکاشتند بقسمیکه همیشه مصرف سبزی سالانه يك خانواده تأمین بود. مسیو ولفران این خانه‌ها را بکارگران متأهل اجاره میداد و از هر خانواده‌ای سالانه صد فرانك اجاره بها میگرفت.

لیکن مهمترین تغییری که در وضع ده ماروکور ایجاد شده بود و هر کسی را که پس از یکسال غیبت بماروکور باز میگشت مبهموت و متحیر میساخت تغییر وضع پارک خصوصی مسیو ولفران بود. این پارک را که سابقاً بچمنهای طبیعی بین آبادی و قلمستانهای خارج ده محدود میشد وسیع‌تر کرده و سطح چمن‌زار را نیز تاپای قلمستانها بآن افزوده بودند. در مرکز چمن‌زارخانه چوبینی ساخته و اطراف آن را با آلاچیقهای چوبین دیگر و مغازه‌های چوبین کوچک محصور کرده و صورت باغ ملی بسیار با صفائی بآن داده بودند که در هر گوشه آن انواع و اقسام

اسباب بازیهای متعدد دیده میشد. یکطرف صحنه‌ای بود که اسبابهای چوبین داشت و بچه‌ها روی آن می‌نشستند و می‌چرخیدند، یکطرف چرخ‌فلک‌های گوناگون و تابهای متعدد و اسباب و افزار ورزش‌های متنوع و لوازم گوی-بازی و تیراندازی با تیر و کمان و تفنگ و مشقی و تفنگ جنگی و میدان چوگان‌بازی و زمین دوچرخه‌سواری و یکسو نیز نمایش خیمه‌شب‌بازی و صحنه آراسته‌ای برای نوازندگان برپا کرده بودند.

در واقع این پارک تبدیل بباغ ملی بسیار باشکوهی شده بود که عصرها تمام کارگران ماروکور و دهات‌دیگر میتوانستند در آن بازی و تفریح کنند. البته مسیوولفران میتوانست برای سایر دهات دیگر نیز باغی نظیر باغ ماروکور بسازد ولی هدف و منظور او از ساختن یک باغ برای همه دهات این بود که چون فاصله دهات مزبور از ماروکور چندان زیاد نبود. همه کارگران در یکجا جمع شوند و تماس و رابطه نزدیکی باهم پیدا کنند و این تماسهای روزافزون بتدریج تبدیل بیک اتحاد و اتفاق عمیق و اساسی شود. کتابخانه منحصر بفرد ماروکور نیز که در قصر مسیوولفران جاداشت کم‌کم توسعه و گسترش عظیمی یافت و بوسیله این پارک مجلل منتقل گردید. در اطراف بنای چوبین مرکزی پارک بتدریج سالنهای کنفرانس و سالنهای قرائت‌خانه برای کارگران ساخته شد و کم‌کم همه این بناهای تفریحی که اختصاص بکارگران داشت قصر مسیوولفران را نگین‌وار در میان گرفت.

این تغییرات سریع و روزافزون در ولایت بی‌اثر نماند، چه، عده‌ای ناراضی شدند و بهیجان آمدند.

از جمله ناراضیان کسانی بودند که خانه‌های خود را اطلاق اطلاق بکارگران اجاره میدادند، سپس می‌فروشان و پیاله‌فروشان و دکانداران بودند که فریاد برداشتند و

اقدامات مسیوولفران را ظلم و جنایتی فاحش و تعدی و تجاوزی بحقوق مسلم خود دانستند. سپس زارعین بودند که از حین بنای کارگاهها فریادشان بلند شده بود و همیشه مینالیدند که کارخانجات، مردان زارع را از مزرعه به کارخانه میکشد و یا صاحبان زراعت را مجبور میکند که مزد دهقانان بی زمین را بالا ببرند. پس از ایشان پیشه وران و کسبه جزء بودند که ایشان نیز بساط خود را از این تغییرات کساد میدیدند و ناچار با ناراضیان دیگر فریاد مخالفت برداشتند. ناراضیان وقتی مسیوولفران به اتفاق پیرین از کوچه و معبر رد میشد علیه او تظاهرات کوچکی میکردند و میگفتند: «مگر این پیرمرد کور بقدر کافی بارش را نبسته است که میخواهد عالمی را ورشکست کند؟. مگر مرگت پسرش دل سنگ او را نرم نکرده است او را برسر رحم و مروت نیاورده است؟.. این همه حقه بازیها برای اینست که کارگران را بیشتر به بند و زنجیر بکشد و ایشانرا بیشتر محتاج خودشازد، برای اینست که هرچه از این دست بایشان میدهد از دست دیگر پس بگیرد، و براستی اگر کارگران خود این نکته را درک نکنند احمقند. اخیراً در اتحادیه کارگران راجع بتحولات اخیر صحبت‌هایی شده و در باب اینکه رویه ایشان در قبال این تغییرات چه باشد بحث‌هایی بمیان آمده و چند نفر از ایشان ثابت کرده اند که مانند رفقای خود احمق و خوش باور نیستند و باین تحولات ظاهر فریب بچشم خوش بینی نمینگرند.»

در میان خانواده مسیوولفران نیز این اصلاحات موجب نگرانی‌ها و انتقادهای شدید گردید و بامخالفت و عدم رضا مواجه شد. همه میگفتند مگر مسیوولفران دیوانه شده است. مگر میخواهد خودش و بالنتیجه ما را ورشکست کند؟.. آیا بهتر نیست که از راه قانون اقدام

کنیم و او را از تصرف در اموال خود بعذر جنون ممنوع سازیم؟.. مسلماً ضعیفی که این پیرمرد خرف در قبال دخترک ولگردی از خود نشان میدهد و بهرچه که او بوی تلقین میکند گوش فرا میدهد و مانند شتر مطیعی پشت سر او میرود بهترین نشانهٔ جنون پیرمرد است و این قوی—ترین دلیل محکمه پسندی است که محاکم دادگستری بآن ترتیب اثر خواهند داد. آخر خرج کردن این ثروت سرشار بااین وضع عجیب چه تأثیری در حال دخترک ولگرد دارد؟ از جیب خودش که نیست، هرچه شد شد.

خوشبختانه «دخترک ولگرد» یعنی پرین که مواجه با خشم خانوادهٔ ارباب شده بود و اغلب نیز مستقیم یا غیر مستقیم نیش این خشم را میچشید خود را کاملاً درپناه می‌دید و از طرف بسیاری از دوستانش تشویق و تقویت میشد.

یکی از این دوستان که از این تحولات و تغییرات دلخوش بود و آنرا بنفع خود می‌دانست تالوول مدیر کارگاهها بود و بهمین جهت در جزو طرفداران جدی و در صف دوستان صمیمی پرین درآمده بود. دخترک دست بهرچه میزد موفق میشد و بهرچه اراده میکرد بدست‌مسیو—ولفران انجام می‌داد. او بخاطر این وضع مساعد موردحسد و بغض و کینهٔ خواهرزاده و برادرزادهٔ ارباب قرار گرفته و همین خود بزرگترین دلیل بود که تالوول در صف موافق او درآید. از این گذشته برای تالوول چه اهمیت داشت که مسیوولفران خرجهای هنگفت بکند یا نکند. این پول که باو تعلق نداشت تا دلش بسوزد. این پول خرج توسعه و ترقی مؤسسات و کارگاههای ماروکور میشد و محتمل بود که روزی همهٔ این تأسیسات از آن او شود. باتوجه باین نکات بود که روز اول وقتی صحبت اصلاحات و اقدامات وسیعی بنفع کارگران در شورای کارخانجات پیش آمد

تالول نه تنها روی مخالف نشان نداد بلکه با اظهار جمله همیشگی خود باین عنوان که: «من گمان میکنم وقت مساعد برای تحقق این نقشه‌های اصلاحی رسیده باشد» شروع کار را تأیید کرد.

پرین علاوه بر تالول دوستان دیگری نیز داشت که او را در اقدامات خود قدم بقدم تأیید و همراهی می کردند و این دوستان که بیش از تالول مورد علاقه و محبت او واقع شده بودند عبارت بودند از دکتر روشن طبیب معالج مسیوولفران و مادموازل جوانمرد، معلمه دانا، و مهندس فابری و کارگرانی که مسیوولفران ایشانرا برای نظارت در کار ساختمانها برگزیده بود.

دکتر روشن از روزیکه فهمیده بود مصاحبت این دخترک ولگرد چه نیروی روحی و فکری عظیمی به پیرمرد بیمار بخشیده و چگونه در او قلب ماهیت کرده است طرز رفتار خشک و سرد سابق خود را نسبت باو تغییر داده بود و اکنون با مهر و محبتی پدرانه باوی رفتار میکرد و اعتماد کاملی باو داشت. و اغلب میگفت:

«کاری که این دختر کوچک کرد از علم طب ساخته نبود. راستی من نمیدانم اگر او نبود چه برسر مسیوولفران میآمد؟»

برای مادموازل جوانمرد الزامی نبود که طرز رفتار خود را با پرین تغییر دهد زیرا او همیشه باوی بلطف و محبت رفتار کرده بود ولی او اکنون بیش از همیشه بوجود شاگرد عزیزش مینازید و هر روز در هنگام درس چند دقیقه باوی خصوصی صحبت میکرد و احساسات واقعی خود را نشان میداد و در آن مدت محدود رفتارش با پرین طوری بود که برفتار معلم با شاگرد شباهت نداشت.

اما مهندس فابری از نزدیک باپرین تماس داشت و در هر کاری که تصمیم بانجام آن گرفته میشد باوی

همرای و همداستان بود. او ابتدا توجهی باین دخترک باهوش و زیرک نداشت و او را سرسری میگرفت ولی دیری نگذشت که موقعیت مهم او را در مؤسسات ماروکور درك کرد و چنان مجذوب وی شد که بصورت افزار ساده‌ای در دست او درآمد، چنانکه پرین همیشه باو دستور میداد که:

«مسیو فابری، شما باید به «نوازیه‌ل» بروید و خانه‌های کارگری را از نزدیک ببینید!» و یا:
«مسیو فابری، شما باید بانگلستان سفر کنید و در وضع کلوپهای کارگری تحقیقات عمیقی بعمل بیاورید!» و یا:

«مسیو فابری، شما باید بانگلستان سفر کنید و در اتحادیه‌های کارگری آن کشور مطالعه کنید و نتیجه را گزارش دهید!»

فابری نیز فوراً حرکت میکرد و هرچه از او خواسته بودند در مقصد مطالعه و معاینه میکرد و سپس با تنظیم گزارش لازم برمیگشت. گزارش او در شورای رؤسای کارگاهها مورد بحث و شور قرار میگرفت و تصمیم‌باجرای نقشه‌های اصلاحی گرفته میشد. دفتر مهندس فابری مدتی بود که هرگز فعالیت و رفت‌وآمد اعضای مؤسسه شده و رونق و اعتباری بیش از سابق پیدا کرده بود. اما پرین هرگز در مباحثات و مذاکرات شورا دخالت نمیکرد و با آنکه در تمام جلسات حضور بهم میرساید يك کلمه حرف مثبت یا منفی نمیزد. با این وصف بخوبی معلوم بود که سر این رشته بدست اوست، اوست که این صحنه‌ها را فراهم می‌آورد و بگردانندگان آن الهام می‌بخشد، اوست که از ابتدا تخم محبت و مروت در دل ارباب غافل و سنگدل کاشته و اینك آن دل روزبروز گل میافشاند و میوه میدهد.

علاوه بر مهندس فابری کارگران عضو شورای نظارت در کار ساختمانها نیز از نقشی که پرین در این تحول سریع بعهدہ داشت آگاہ بودند و با آن کہ پرین در شورای ایشان ہرگز بخود اجازہ نمیداد سخنی بگوید یا اشارہ ای بکند ایشان بخوبی از نفوذ شگرف و از تأثیر وجود خیراندیش او در آن دستگاه عظیم خبر داشتند. ایشان نیز اعتماد کامل باو داشتند و بوجودش میبایلدند زیرا او را از خود میدانستند و در این بارہ با ہم میگفتند: «مگر نمی‌دانید؟.. آخر او نیز یکروز کارگر بود و در کارگاہ نخ‌تابی کار میکرد.» و یا میگفتند:

«اگر او کارگر و کارکشتہ نبود آیا میتوانست این باشد کہ هست؟» این کارگران چنان از او حمایت می‌کردند کہ اگر روزی پرین از کوچہ میگذشت ومخالفین میخواستند تظاہری علیہ او بکنند صدای مخالفت را در گلوی ایشان خفہ میکردند و نمیگذاشتند کوچکترین توهینی باو بشود.

باری، در آنروز یکشنبہ کہ از آمدن پرین بماروکور سیزدہ ماہ تمام میگذشت مسیوولفران با بیصبری انتظار بازگشت مهندس فابری را از نقطہ دوری میکشید. او از چند روز قبل مهندس مزبور را بدنبال تحقیق مهمی فرستادہ بود کہ چیزی از آن بپرین نگفتہ و خواستہ بود تا روشن شدن نتیجہ کامل تحقیق، موضوع مکتوم بماند. مهندس فابری صبح آنروز تلگرافی باین مضمون ازپاریس بمسیو ولفران مخابرہ کردہ بود:

«تحقیقات کامل، مدارک رسمی، ظہر خواہم رسید.» نیمساعت از ظہر گذشتہ و هنوز فابری نرسیدہ بود. این تأخیر موجب نگرانی و بیتابی مسیوولفران شدہ و پیرمرد را کہ معمولا آرام و صبور بود بتشویش و اضطراب انداخت.

ارباب همینکه ناهارش را سریعتر از معمول خورد
باتفاق پرین باطاق کارش رفت و هر بار با بیصبری
بطرف پنجره میرفت تا بصداهای بیرون گوش فرا دهد.
پیرمرد گاه‌گاه با بی‌تابی تمام میگفت:
«خیلی عجیب است! چرا فابری دیر کرد؟..»
— شاید قطار تأخیر داشته است.»

اما ارباب تسلیم این منطق نمیشد و همچنان جلو
پنجره ایستاده بود. پرین دلش میخواست او را از جلو
پنجره کنار بکشد زیرا در داخل باغ و در محوطه قصر
جریان‌هایی بود که او دلش نمیخواست فعلا ارباب چیزی
از آنها بفهمد. باغبانها باحرارتی بیش از معمول سبدها را
پر از گل کرده و در رفت و آمد بودند. در آنطرف حیاط
قصر یعنی در محوطه پارک وسیع ده، کارگران با بیرقهای
رنگارنگ اجتماع کرده بودند و چند نفر از میان ایشان
برای جمعیت صحبت میکردند. پرچمها با نسیم خنکی که از
جانب دریا میوزید در اهتزاز بود.

ناگهان مسیو ولفران از جلو پنجره بکنار آمد و
برای احضار پیشخدمت مخصوصش زنگ زد. وقتی
پیشخدمت وارد شد ارباب بوی دستور داد که هیچکس را
نمیبذیرد و بمراجعین جواب رد داده شود.

این امر پرین را بیش از پیش متعجب ساخت. تعجب
او بیشتر از این جهت بود که مسیو ولفران معمولا روزهای
یکشنبه هرکسی را اعم از زن و مرد و بزرگ و کوچک
بحضور میپذیرفت و با صبر و حوصله تمام برای شنیدن
سخنان همه آماده بود. البته در سایر ایام هفته چون وقت
ارباب قیمت نداشت و صرف کار و فعالیت صنعتی و
اقتصادی میشد هیچکس را نمیبذیرفت و وقت خود را
بیهوده صرف کسی نمیکرد اما در روز یکشنبه وقتش
قیمت نداشت و برایگان در اختیار همه میگذاشت. در این

اثنا صدای چرخ درشکه‌ای که از طرف جاده قلمستانها یعنی از سوی «پیکیبی» می‌آمد بگوش رسید. مسیو ولفران که از انتظار بتنگ آمده بود جستنی از شادی و شغف کرد و گفت:

«آها... فابری آمد!...»

درواقع تازه‌وارد فابری بود. مهندس همینکه از درشکه پیاده شد با شتاب تمام باطاق کار مسیو ولفران رفت. او نیز مانند مسیو ولفران در حالی غیرعادی بسر میبرد و اول‌بار که وارد اطاق شد نگاهی چنان مرموز و پرمعنی پیرین کرد که دخترک بی‌آنکه علت آنرا درک کند متوحش شد.

فابری همینکه وارد اطاق شد گفت:

«تصادفی برای قطار روی داد و باعث تأخیر من شد.

— خوب، اصل اینست که بالاخره رسیدید.

— البته، من در تلگراف عرض کرده بودم که امروز

خواهم رسید.

— تلگراف مختصر و مبهم شما جز امید و انتظار

چیزی بمن نداد. من احتیاج باخبار و اطلاعات محرز و

مسجل دارم.

— اطلاعات حاصله تا بخواهید مسجل و محرز و

کامل است.

— پس بگوئید، حرف بزنید. معطل چه هستید؟

— آیا در حضور مادموازل میتوانم عرض بکنم؟...

— البته، اگر راجع بهمان موضوع است چرا نمی—

توانید؟... بگوئید، مانعی در کار نیست.»

این اول‌باری بود که مهندس فابری بدنبال مأموریتی

میرفت و پس از مراجعت از مسیو ولفران میپرسید که آیا

میتواند در حضور پیرین صحبت کند یا خیر، و بهمین جهت

دخترک بیش از آنچه از انتظار و تشویش ارباب و

اضطراب و هیجان درونی فابری و نگاه مرموزش

ناراحت و منقلب شده بود از این احتیاط او وحشت کرد و بر خود لرزید. فابری گفت:

«مأموری که شما برای تحقیق در آنموضوع معین فرموده بودید خوب حدس زده بود که آنزن پس از آنکه رد پایش را گم کرده بودند چندبار دیگر نیز بهپاریس آمده و رفته است. در پاریس پس از مراجعه بسوابق و دفاتر مربوط بآمار متوفیات، در پرونده ماه ژوئن سال گذشته صورت‌مجلس فوتی بنام «بانو ماری‌دوره‌سانی» بیوه ادموند ولفران پنداووان پیدا کردند و اینک نسخه‌ای از آن صورت‌مجلس را گرفته و آورده‌ام...»

فابری نامه را در میان دستهای لرزان مسیو ولفران گذاشت و گفت:

— اجازه میفرمائید برایتان بخوانم؟.

— شما اسامی مندرج در این صورت‌مجلس را با اسناد و دفاتر مربوطه مطابقه کردید؟.

— کاملاً، آقا.

— بنابراین نیازی بخواندن نیست. بعداً میخوانیم، فعلاً حرفتان را بزنید.

— من تنها باین صورت‌مجلس قناعت نکردم و بسراغ کاروانسراداری که آن بانو در منزل او فوت کرده بود رفتم. اسم آن شخص «گرن دوسل» بود. در آنمنزل با کسانی هم که در تشییع جنازه و در مراسم بڭاك سپردن متوفی شرکت کرده بودند تماس گرفتم. این اشخاص عبارت بودند از زن آوازخوان دوره‌گردی موسوم به «مارگیز» و پیرمود پینه‌دوزی بنام «باباماھی» و دونفر دیگر. میگفتند آنزن بدبخت از فشار و خستگی و مرض و بیغذائی و بیدوائی و فقر و فاقه از پا درآمد و مرد. همچنین با طبیبی بنام «دکتر ساندريه» که پزشك معالج او بود روبرو شدم. طبیب مزبور که در محله «شارون» در کوچۀ «ری بلت» منزل دارد میگفت من به‌بیمار گفتم در

آن خانه شفا نخواهد یافت و باید به بیمارستان برود ولی او حاضر نشد از دخترش جدا بماند. بالاخره برای تکمیل اطلاعاتم، طبق راهنمایی آن اشخاص، بسراغ زن کهنه-فروشی رفتم که در کوچه «شاتوده رانیت» منزل داشت. اسم این زن «لاروکری» بود و همین دیروز وقتی از ییلاق برمیگشت بملاقاتش موفق شدم.

فابری مکئی کرد و برای بار اول سرش را بطرف پرین برگرداند و با احترام تمام سلام غرائی باو کرد و گفت:

«مادموازل، من پالیکار را هم دیدم، بحمدالله حالش خوب است.»

از چند لحظه پیش پرین که با دقت هرچه تمامتر به بیانات فابری گوش میداد از جا برخاسته مات و مبہوت و مضطرب نگاه میکرد، اشک از چشمان او سرازیر بود و نمی دانست چه بکند و چه بگوید.

فابری باز بسخن ادامه داد و گفت:

«وقتی با این تفصیل از هویت مادر مطمئن شدم يك مسئله برایم باقی مانده بود که حل کنم و آن این بود که بدانم دخترش پس از مرگ او بکجا رفته است. این مسئله را خانم کهنه فروش یعنی «لاروکری» برای من حل کرد. بانوی مزبور شرح ملاقات خود را با دختر بدبخت و گرسنه ای در جنگل «شانتی-یی» برای من تعریف کرد و گفت که اگر خرم متوجه دخترک نشده و مرا از وجود او در جنگل مستحضر نکرده بود از گرسنگی میمرد.»

در اینجا مسیو ولفران رو بپرین که از سر تا پا بلرزه درآمده بود کرد و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت:

«و تو نیز همچنان ساکت و خاموش مانده ای؟. تو هم برای من توضیح نمیدهی که چرا این دختر خودش را معرفی نکرد؟»

پرین که میگریست چند قدم بجلو برداشت. مسیو ولفران باز گفت:

— کجاست، دختر من، کجاست؟ چرا خود را در آغوش گشوده من نمیاندازد؟

گریه پرین بلند شد و گفت: خدایا!

مسیو ولفران باز گفت:

— در آغوش من! در آغوش پدر بزرگش.

... و نوه و پدر بزرگ چون جسم و جان درهم آمیختند.

۴۰

مهندس فابری آهسته از اطاق بیرون رفت و نوه و پدر بزرگ را با یکدنیا جذبه و شوق روبروی هم تنها گذاشت، لیکن آندو چنان از خود بیخود شده و از ذوق آشفته و منقلب بودند که دست در دست هم داشتند ولی حرف نمیزدند. مسیو ولفران گاهی جملات مهرآمیزی از دهانش خارج میشد و میگفت:

«دخترم، دختر عزیزم، نوه محبوبم!..»

و پرین نیز میگفت:

— پدر مهربانم، پدر بزرگوارم!..»

بالاخره وقتی انقلاب و هیجان درونی ایشان اندکی تخفیف یافت مسیو ولفران پرین را بیاد سؤال گرفت و گفت:

«بگو ببینم، تو چرا خودت را معرفی نکردی؟...»

— من چندین بار اینخیال را داشتم ولی شما بیاد

بیاورید که یکروز یعنی در آندفعه آخر که من راجع به «مامان» صحبت میکردم شما خشمگین شدید و گفتید: «کافی است، دیگر هرگز، میفهمی؟.. هرگز صحبت آن بدبخت را با من مکن!..» البته یادتان هست.

— من از کجا میتوانستم بو ببرم که تو نوۀ من هستی؟..
— با آن سابقه اگر دختر آن زن خودش را صریح و روشن بشما معرفی کرده بود آیا حاضر میشدید حرفش را گوش کنید؟.. آیا از در بیرونش نمیکردید؟..
— خدا میداند، من چه میدانم چه رفتاری با او می-کردم!..
—

— بهمین جهت من تصمیم گرفته بودم تا روزی که طبق وصیت مادرم خود را در دلها جا نکنم و مورد محبت و علاقه همه قرار نگیرم خود را بکسی نشناسانم.
— و تو هم در این مدت مدید صبر کردی و دلت قرار گرفت؟.. مگر تو هربار مراتب محبت و علاقه مرا نسبت بخود حس نمیکردی؟..
—

— چرا ولی من جرأت نداشتم باور کنم که این همه محبت و صفا ناشی از علاقه پدر بدختر است.
— و بهمین جهت مرا با این همه شك و تردید و اینهمه کوشش و تلاش و بیم و امید و حسرت و آرزو مواجه کردی و اینهمه مرا بزحمت و ناراحتی فکری انداختی در صورتیکه میتوانستی با يك کلمه مرا آسوده کنی.
اینهمه مرا بانتظار رنج دادی و عاقبت مجبور شدم فابری را وادارم که ترا باغوش من بیندازد؟.. آیا چنین کاری صحیح بود؟..
—

— پدرجان، حس نمیکنید که لذت این لحظه شیرین جبران تلخی اینهمه رنج و حسرت را کرده است؟.. آیا همین شادی و نشاط فعلی ثابت نمیکند که جریان بوضعی که پیش آمده بهتر بوده است؟..
—

— بسیار خوب، فعلا از این مقوله بگذریم. از نگفته ها بگو، از موضوعات مکتومی صحبت کن که من برای کشف آنها آنهمه تحقیق کردم و تو میتوانستی با يك کلمه زحمت مرا کم کنی. از پدرت حرف بزن!.. شما چگونه گذارتان

بساراژوو افتاد؟.. او چگونه و برای چه شغل عکاسی را
پیشه کرده بود؟..

— زندگی ما در هند از همین حرفه میگذشت. آخر
شما که...»

در اینجا مسیو ولفران حرف پرین را قطع کرد و
گفت:

«بمن «تو» خطاب کن، تو دیگر با مسیو ولفران صحبت
نمیکنی بلکه با پدر بزرگت حرف میزنی.

— .. آخر تو از نامه‌هاییکه دریافت میکردی تقریباً
بایستی بدانی زندگی ما در هند چگونه میگذشت. من
بعدها جزئیات آنرا برایت شرح خواهم داد و خواهم گفت
که چگونه در پی جمع‌آوری نباتات و حیوانات عجیب و
غریب می‌گشتیم. خواهی دید که پدر من چه مرد شجاع و
باغیرتی بوده و از شجاعت و حمیت و پشتکار مادرم نیز
باخبر خواهی شد. باز اسم مادرم را بردم، چکنم من اگر
بخوام از پدرم برای تو حرف بزنم ناچارم همه‌جا وصف
مادرم را نیز بکنم...»

— باشد، خیال مکن من بدم می‌آید. وقتی فابری
تعریف کرد که مادرت بخاطر تو حاضر نشد بیمارستان
برود در صورتیکه اگر میرفت ممکن بود خوب بشود من
یکدنیا متأثر شدم و پی بغیرت و از خودگذشتگی این زن
بردم.

— بنابراین تو دیگر از مادرم بدت نخواهد آمد؟..
تو او را دوست خواهی داشت؟..

— بلی، از او هم برای من حرف بزن. بدم نمی‌آید.
— من مادرم را چنانکه باید بتو خواهم شناساند.
کاری خواهم کرد که دوستش داشته باشی. فعلاً از او
بگذریم. ما بقصد بازگشت بفرانسه هندوستان را ترك
کردیم. وقتی به «سوئز» Suez رسیدیم جیب پدرم را زدند
و هرچه پول همراه داشت دزدیدند. بنظرم باربرها زدند،

بهرحال نفهمیدم چطور شد.»

مسیو ولفران حرکتی کرد و گویا معنی آن این بود که او میدانند چگونه پول پسرش را زده‌اند. پرین باز ادامه داد و گفت:

«چون دیگر آهی در بساط نداشتیم و جیبمان از پول خالی بود بجای آنکه بفرانسه برگردیم بیونان رفتیم و البته این مسافرت برای ما ارزان‌تر تمام شد. در آتن چون پدرم وسایل عکاسی داشت حرفه عکاسی را پیشه کرد و ما از آنراه امرار معاش میکردیم. بعد پدرم گاری کوچک و خری خرید که همان «پالیکار» یعنی آن خری بود که مرا بیهوش در جنگل پیدا کرد و از مرگ نجات داد. پدرم میخواست از راه خشکی بفرانسه برگردد و در طول راه با عکاسی زندگی کند، اما افسوس که مشتری بسیار کم بچنگ می‌آمد و زندگی بسختی می‌گذشت. جاده‌ها نیز خراب و مسافرت دشوار و اغلب راه‌ها سنگلاخ و کوهستانی و گاهی نیز تبدیل بکوره‌راههای چنان سخت و صعب‌العبوری میشد که پالیکار زبان‌بسته روزی ده بیست بار با خطر سقوط از گردنه‌ها و کوه و کمرها مواجه میشد. من قبلاً از روی نامه‌های واصله برایت خواندم که چگونه پدرم در آبادی «بوسوواچا» مریض شد، فقط خواهش میکنم امروز مرا از شرح جزئیات مرگ پدرم معاف بدار زیرا قادر بتوصیف آن خاطرات دلخراش نیستم. وقتی پدرم از دست رفت و ما تنها ماندیم مجبور شدیم براه خود ادامه دهیم. با او که بودیم پدر بیچاره‌ام بزحمت میتوانست جلب اعتماد يك یا دو مشتری را بکند و عکسی بگیرد ولی او که مرد دیگر معلوم است ما چه میتوانستیم بکنیم و تا چه اندازه بمرارت و مشقت بسر میبردیم. این مراحل بدبختی و فقر و بیچارگی را نیز بعدها برایت تعریف میکنم، فعلاً همینقدر کافی است که بگویم دوران محنت

و سختی ما از ماه نوامبر تا ماه مه که بدم دروازه‌های پاریس رسیدیم طول کشید و البته تمام فصل زمستان را در فقر و بدبختی گذراندیم. راجع بمرگ مادرم مهندس فابری برای تعریف کرد که چگونه در کاروانسرای «گرن‌دوسل» جان داد. بعدها شرح جانگداز این مرگ نابهنگام و همچنین وصیت‌های او را دایر بآمدن من باینجا بتفصیل برایت شرح خواهم داد.»

در حینیکه پرین صحبت میکرد همه‌مهمی از باغ بلند بود و تا بگوش ایشان میرسید. مسیو ولفران متعجب شد و پرسید:

«در بیرون چه خبر است؟..»

پرین برخاست و تا دم پنجره رفت. سطح چمنها و خیابانهای باغ از انبوه جمعیت کارگران کارخانجات که بخاطر روز یکشنبه تعطیل داشتند سیاه شده بود. زنان و مردان و کودکان کارگر با پرچمها و بیرقهای رنگارنگ که بر بالای سرشان در اهتزاز بود ایستاده بودند و عده ایشان به شش الی هفت هزار نفر میرسید. این عده علاوه بر آنکه چمنها و خیابانهای باغ قصر را اشغال کرده بودند بلکه باغ ملی و کنار جاده پیکینی را نیز گرفته و فریادشان مرتباً بلند بود. مسیو ولفران چنان متعجب شد که با همه علاقه‌ای که بشنیدن سرگذشت پرین داشت فکرش از آن منحرف شد و باز پرسید:

«مگر چه خبر شده است؟.. این سروصدا برای

چیست؟..»

پرین گفت:

— پدرجان، امروز روز تولد تست و کارگران تمام کارگاهها تصمیم گرفته‌اند برسم تشکر و قدردانی از خدماتی که اخیراً بایشان کرده‌ای سال تولدت را جشن بگیرند...

— آه... راستی؟ راستی؟...»

مسیو ولفران مانند کسی که میتواند ببیند تا پای پنجره آمد مردم او را شناختند و از دستجات مختلف زمزمه‌های سرورآمیزی برخاست که چون بهم پیوست تبدیل بفریادهای سهمگینی شد. مسیو ولفران که برای اول بار پی بعظمت نیروی مردمی که در لوای فرماندهی او می‌زیستند برده بود زیر لب زمزمه کرد و گفت:

«خدایا، خداوندگارا، چقدر وحشتناک و هراس‌انگیز میبود اگر این نیروی عظیم بمخالفت ما برمیخاست!..
پرین گفت:

— صحیح است ولی این نیروی عظیم با ماست زیرا ما نیز با ایشان هستیم.

— ولی دختر عزیزم، این موهبت عظیم بخاطر تو نصیب ما شده والا یادت نرفته است که در مجلس ختم پسرم هیچکس شرکت نکرد و کلیسا خالی بود.

— بهر حال برنامه تشریفات جشن که بتصویب شورا رسیده اینست که من سر ساعت ۲ بعدازظهر دست ترا بگیرم و تا سر پله‌ها ببرم. آنجا تو بر جمعیت مشرفی و همه ترا خواهند دید. از هر کارگاهی یکنفر کارگر انتخاب شده که با هم تا پای پله‌ها پیش تو بیایند و از میان ایشان پیرمردی موسوم به **بابا گاتوا** Le pere Gathoye از طرف خود و بنماینده‌گی از طرف همه کارگران نطق مختصری دایر بتبریک جشن بتو خطاب کند.»

در این لحظه ساعت دیواری دو ضربه متوالی زد.
پرین گفت:

«پدرجان، دستت را بمن نمیدهی؟..»

هر دو تا سر پله‌ها آمدند و بدیدن ایشان غریو و همه‌ نشاط‌آلودی در فضا طنین افکند. سپس بقراری که بتصویب شورا رسیده بود نمایندگان برگزیده کارگران

تا سر پله‌ها آمدند. از میان ایشان «باباگاتوا» که کارگر پیری بود و در کارگاه پاك کردن شاهدانه کار میکرد چند قدم از رفقای خود جلوتر آمد و خطابه‌ای را که از صبح آنروز تا آنساعت بیش از ده بار تمرین کرده بود ایراد نمود. پیرمرد گفت:

«مسیو ولفران، ما برای عرض تبريك... برای تقدیم شادباشهای قلبی خود... در این جشن...»

ولی پیرمرد هول شد و بیش از این نتوانست چیزی بگوید و چون هردو دستش را مانند لحظه‌ای که شروع بنطق کرده بود همچنان تکان میداد جمعیت خیال میکرد مشغول ادای خطابه معهود است.

بالاخره باباگاتوا پس از مدتی تقلا که در ضمن آن بتصور اینکه الیاف شاهدانه پاك میکند موهای جوگندمی سرش را میکند باز بسخن پرداخت و گفت:

«بلی، این بود مطلبی که میخوام عرض کنم: من بنا بود خطابه‌ای برای شما بخوانم ولی متأسفانه یادم رفته و کلمه‌ای از آنرا بخاطر ندارم. علت آن ذوق و شوقی است که از دیدار شما بمن پیرمرد دست داده است. بهر حال حضور ما برای عرض تبريك و تشکر است و از طرف همه کارگران مأموریت داریم که بشما از صمیم قلب شادباش بگوئیم.»

بعد با شکوه و تبختر تمام دستش را بلند کرد و گفت:

«من به ایمان خود قسم میخورم که عرض شادباش ما از صمیم قلب است.»

این نطق با همه نارسا بودن آنچنان مسیو ولفران پیر را منقلب کرد که سرپا بند نمیشد. پیرمرد همانگونه که بشانه پیرین تکیه داده بود تا پای پله‌ها جلو آمد و در جاییکه گوئی درست پشت‌میز خطابه قرار گرفته است با

صدای رسائی رو بمردمی که او را میدیدند فریاد زد و گفت:

«دوستان عزیزم، ابراز محبت و دوستی شما گذشته از اینکه خود موجب نشاط و شغف قلب افسرده من است بیشتر از این جهت بدلم نشست که در خوشترین ساعات عمرم بمن عرضه کردید. آری امروز خوشترین اوقات عمر من است زیرا من نوۀ کوچک خود یعنی دختر پسری را که از دست داده بودم پیدا کرده‌ام. این نوۀ عزیز مرا شما نیز میشناسید و او را با خود در کارگاه‌ها دیده‌اید. مطمئن باشید که او اقدامات اصلاحی و مفیدی را که با هم بمنظور بهبود وضع زندگی شما شروع کرده‌ایم دنبال خواهد کرد و یقین داشته باشید که آتیۀ شما و فرزندان شما چون بدست فرد صالح و شرافتمند و خیرخواهی چون او خواهد افتاد از هر حیث تأمین خواهد بود.»

مسیو ولفران پس از ادای این کلمات بسوی پرین خم شد و قبل از اینکه دخترک مجال مقاومت و جلوگیری داشته باشد پیرمرد او را از زمین بلند کرد و در بازوان کارکشته خود که هنوز نیروئی از جوانی در آن باقی بود گرفت، سپس او را بجمعیت نشان داد و صورتش را بوسید. آنگاه همه و غریو شادی ممتدی از جمع برخاست که چند دقیقه ادامه داشت و دهن بدهن تکرار میشد. سپس بنا بر قراری که در برنامه قید شده بود رژه کارگران از جلو ارباب پیر و نوۀ مهربانش شروع شد و همه بایشان سلام دادند.

پرین که قیافۀ بشاش کارگران را میدید پدربزرگش میگفت:

«پدرجان، کاش میدیدی چه چهره‌های بشاشی دارند!..»

با این وصف چهرۀ برادرزاده و خواهرزاده ارباب

بشاش نبود. ایشان پس از پایان رژه آمدند و برسم ظاهر
مقدم پرین را تبریک گفتند.

تالوول نیز همراه آقایان آمده بود تا هم شاهد رنج
روحی ایشان باشد و هم در نزد وارث جدید کارخانجات
ماروکور جائی برای خود باز کند. مدیر زیرک ضمن
تبریک میگفت:

«بلی، من گمان میکردم که چنین خواهد شد.»
احساسات کارگران چنان ایجاد ذوق و هیجانی در
مسیو ولفران کرد که برای تندرستی و سلامت او مفید
واقع نشد. پیرمرد گرچه شب تولدش حالش از هروقتی
بهتر بود و سرفه و تنگی نفس نداشت و خوب خورد و
خوب خوابید لیکن فردای آنروز، پس از انجام تشریفات
جشن، سرفه و تنگی نفسش عود کرد و چنان حالش بد شد
که گوئی همه زحمات دکتر معالجش بهدر رفته بود.
فوراً دکتر روشن را خبر کردند. مسیو ولفران
بدکتر گفت:

«شما باید بدانید که من بسیار علاقمند بدیدن نوه‌ام
هستم. بنابراین باید مرا طوری معالجه کنید که حال
مزاجیم مناسب برای انجام عمل چشمم باشد.»
— بسیار خوب، از اطاق بیرون نروید و جز شیر
چیز دیگری نخورید، استراحت کنید و کم حرف بزنید،
من تضمین میکنم که در این ایام خوش و نشاط‌انگیزی که
بر شما میگذرد بزودی عوارض سرفه و تنگی نفس و
ضربان قلب از بین برود و عمل چشم شما با موفقیت
انجام بگیرد.»

نظر دکتر روشن صورت عمل بخود گرفت و یکماه
پس از جشن تولد مسیو ولفران دو نفر طبیب از پاریس
بماروکور احضار شدند تا نسبت بوضع مزاجی ارباب
نظر بدهند. طبیبان مزبور معاینه دقیقی از او کردند و
نظر دادند که گرچه ممکن است عمل چشمش صددرصد

قرین موفقیت نشود لیکن شانس توفیق بسیار است. دکتراها مسیو ولفران را برای آزمایش چشم باطاق تاریکی بردند و گواهی کردند که مریض هنوز حساسیت شبکه چشمش را از دست نداده است، و ضمناً تأکید کردند که وجود این حساسیت شرط لازم برای انجام عمل میباشد. سپس تصمیم گرفتند که عمل را با قطع قسمتی از عنبیه چشم انجام دهند.

وقتی میخواستند مسیو ولفران را بر تخت عمل بخوابانند او امتناع کرد و گفت:

«نه، خوابیدن لازم نیست، فقط نوه‌ام دستم را بگیرد و مرا نگاهدارد، خواهید دید که حضور او قوت قلب بزرگی برای من خواهد بود. آیا عمل چشم درد زیاد دارد؟..» — با «کوکائین» درد را کمتر حس میکنید.»

پس از انجام عمل، مریض بلافاصله حس بینائی را بازیافت و پنج شش روز طول کشید تا زخم چشمش که با نوار بسته بودند کم‌کم رو به بهبود رفت.

راستی این روزهای پرانتظاری که نوه و پدر بزرگ میخواستند روی یکدیگر را ببینند چقدر بتانی میگذشت!.. چشم‌پزشک همچنان در کاخ مانده بود تا «پانسمان» چشم ارباب را تا روز معالجه کامل شخصاً انجام بدهد و ضمناً اطمینان داده بود که عمل با موفقیت انجام شده و طولی نخواهد کشید که دیدار میسر خواهد شد.

لیکن اطمینان چشم‌پزشک کافی نبود زیرا اگر خدای — ناکرده مریض باز دچار عوارض برونشیت میشد و سرفه و خفقان و ضربان قلبش عود میکرد چه پیش میآمد؟. آیا زحمات چشم‌پزشک بهدر نمی‌رفت؟

با این خیال پرین بیچاره باز دچار همان تشویش و اضطرابی شد که در حین مرگ پدر و مادرش بآن دچار شده بود. بیچاره فکر میکرد که مبادا پس از آنهمه مرارت و انتظار که پدر بزرگش را پیدا کرده است او را نیز از

دست بدهد و در دنیا تنها بماند.

مدتی گذشت و حال مریض بدرجه‌ای مساعد شد که باو اجازه دادند در اطاقی که پرده‌های در و پنجره‌اش افتاده باشد «باند» چشمش را بردارد و نگاه کند. وقتی چشم مسیو ولفران در آن اطاق بپرین افتاد فریادی از شعف کشید و گفت:

«تو خیال میکنی اگر من چشم بینا می‌داشتم در همان نگاه اول ترا نمیشناختم و نمی‌فهمیدم که نوۀ من هستی؟. معلوم میشود مردم اینجا خیلی احمقند که پی شباهت عجیب تو و پدرت نبرده‌اند.

اما دکترها بیش از این اجازه تماشای نوۀ عزیزش را باو ندادند زیرا میگفتند که نباید بهیچ‌وجه دستخوش هیجان و احساسات شود و نباید عوارض سرفه و ضربان قلب در او عود کند.

روز پانزدهم نوار حین عمل را برداشتند و نوار دیگری را که تعویض آن آسان بود بچشم مریض بستند. روز بیستم پانسمان چشمش خاتمه پیدا کرد. بالاخره روز سی و پنجم چشم‌پزشك از پاریس بماروکور آمد تا نمرة عینك ارباب را تعیین کند و عینکی باو بدهد که بتواند با آن کتاب بخواند و اشخاص را در فواصل نزدیک ببیند. اگر بجای مسیو ولفران مریض دیگری عمل شده بود کار احتیاط و پرستاری را تا باین درجه طول نمی‌دادند ولی برای مریض ثروتمندی مانند ارباب کارخانجات ماروکور دکترها مجبور بودند چندبار بروند و بیایند و منتهای مراقبت و پرستاری را از او بکنند.

اکنون که مسیو ولفران از نعمت بینائی برخوردار شده بود بیشتر دلش میخواست که با نوه‌اش بسرکشی برود لیکن این امر مستلزم این بود که ارباب احتیاط‌های بیشتری بکند زیرا او نمیخواست در کالسکه در بسته‌ای برود بلکه علاقمند بود در همان «فایتون» قدیمی خود که

رو باز بود بنشینند و پرین نیز آنرا براند تا مردم ایشانرا بیشتر با هم ببینند. برای اینکه چنین گردشی میسر باشد بایستی روزهائی را انتخاب کنند که آفتاب نباشد و باد نوزد و هوا نیز سرد نباشد.

بالاخره روزی رسید که هوا بسیار مطبوع و مه‌آلود بود و پدر بزرگ و نوه موقع را برای گردش مساعد دیدند. پرین به باستیان دستور داد که «کوکو» را بدرشکه ببندد. باستیان لبخندی زد و گفت: «الساعه، ماموازل.»

دخترک از لبخند باستیان و از لحن جواب او متعجب شد ولی چون مشغول لباس پوشاندن پدر بزرگش بود بنحوی که در راه سرما نخورد، چندان توجهی بخنده پیشخدمت پیر نکرد.

طولی نکشید که باستیان برگشت و اعلام کرد که «فایتون» حاضر است. پدر بزرگ و نوه بر سر پله‌ها آمدند. دخترک چون متوجه مسیو و لفران بود بدرشکه نگاه نمی‌کرد. در این اثنا ناگهان صدای عرعر گوشخراش خری بگوشش رسید و ناچار سر برگرداند.

خدایا پرین چه می‌دید؟ دخترک دید که خری برنگ و هیکل و قیافه پالیکار بدرشکه بسته شده لیکن مانند پالیکار سابق کثیف نیست بلکه حیوان را تر و تمیز کرده، تنش را قشو کشیده و سمش را تمیز شسته و پالان زردی نیز بر پشتش انداخته‌اند. این حیوان که همان پالیکار بود گردن کشیده بود و همچنان عرعر می‌کرد، گوئی می‌خواست دهنه‌اش را پاره کند و بطرف پرین بیاید. پرین چنان ذوق زده شد که فریادی کشید و گفت:

«آه! پالیکار. پالیکار عزیزم!..»

سپس از پلکان بزیر آمد و گردن حیوان باوفایش را در بغل گرفت و بر پیشانی سفید او بوسه زد و پیدر-بزرگش گفت:

راستی پدرجان، چه کار خوبی کردی!..

— من نکرده‌ام فابری کرده و تو باید از او ممنون باشی. فابری رفته و این خر را از خانم «لاروکری» کهنه— فروش بازخریده است تا از طرف خود و اعضای دفتر بتو یعنی بهمکار قدیم خودشان هدیه کند.

— پدرجان، راستی این مسیو فابری چه مرد خوشقلبی است!.

— البته، بسیار مرد خوب و خوش‌نیتی است. ببین چه فکر خوبی کرد که حتی برادرزاده و خواهرزاده من نیز بچنین خیالی نیفتادند. من نیز خیالی برای تو کرده‌ام و آن اینست که گاری بسیار تمیز و خوشگلی بپاریس سفارش داده‌ام و همین روزها برایت می‌آورند. آنوقت پالیکار را بآن گاری ببند. کشیدن «فایتون» کار این حیوان نیست.

هر دو سوار درشکه شدند. پرین دهنه را بدست گرفت و پرسید:

«خوب، سرکشی را از کجا شروع کنیم؟»

— چطور از کجا؟.. اول از آن کلبه نئین کنار برکه.

بخیالت من آرزو ندارم بدانم تو مدت‌ها در چه جایی زندگی میکردی و چگونه در آنجا بسر میبردی؟»

کلبه همان وضع را داشت که پرین در سال قبل بجا گذاشته بود. علفهای وحشی و برگهای سرخس همچنان در اطرافش ریخته بودند. هیچ‌کس بآنجا دست نزده و گذشت زمان نیز بجز اینکه بر کیفیت طبیعی آن بیفزاید تغییری در آن نداده بود. مسیو ولفران وقتی بدرون کلبه نگاه کرد گفت:

«آیا عجیب نیست که تو در چند قدمی کانون‌کارگری و در جائیکه تمدن حکمفرماست مانند وحشیان در چنین جایی زندگی کرده باشی؟»

— در هندوستان که زندگی با توحش میگذرد ما همه چیز در اختیار داشتیم و حق داشتیم از همه چیز استفاده

کنیم، اما در اینجا که زندگی با تمدن توأم است من حق استفاده از هیچ چیزی نداشتم. من بارها فکر اینموضوع را کرده‌ام. واقعاً شرم‌آور است!..»

پس از بازدید کلبهٔ نین، مسیو ولفران دستور داد که بتماشای کودکان و بنیاد ماروکور بروند. ارباب چون راجع بنقشهٔ ساختمان و محل آن بسیار با مهندس فابری بحث و مذاکره کرده بود فکر میکرد که بی‌آنکه چیزی باو بگویند ساختمان کودکان را خواهد شناخت. وقتی وارد شدند و چشم مسیو ولفران به اطاقهای مرتب و خوابگاههای نظیف و گهواره‌های مجلل و حیاط بازی کودکان و آشپزخانهٔ کودکان و حمام و روشویی و سایر قسمتهای آن افتاد بهوش فابری و مهارت و کاردانی معماران و بنایان آن آفرین گفت. چیزیکه بیشتر نظر او را جلب کرد این بود که اطاقها دارای پنجره‌های بلند و شیشه‌های قدی يك پارچه بودند. علت این امر این بود که مادران چون حق نداشتند همیشه نزد کودکان خود بروند از پشت آن شیشه‌ها میتوانند آنانرا تماشا کنند.

وقتی از خوابگاهها بحیاط بازی کودکان رفتند بچه‌های كوچك در حالیکه هر يك اسباب‌بازی خود را در دست داشتند بسر پرین ریختند و از دیدن او ابراز شادی و شغف کردند. مسیو ولفران گفت:

«معلوم میشود در اینجا ترا میشناسند!..»

مادموازل جوانمرد مدیرهٔ کودکان که حاضر بود

گفت:

— نه تنها میشناسند بلکه او را دوست دارند و می—

پرستند. او برای این کودکان مادر کوچکی است. هیچکس مانند او نمیتواند بچه‌ها را سرگرم کند.

مسیو ولفران رو بمادموازل جوانمرد کرد و گفت:

— یادتان می‌آید یکروز بمن میگفتید هرکس مایحتاج

زندگی خود را بدست خود بسازد و وسایل ضروری خود

را خلق کند هنرمند است و باید او را بچشم تحسین و اعجاب نگریست؟.. بنظر من بالاتر از این هنر، هنر دیگری وجود دارد و آن خلق وسایل زندگی و مایحتاج مردم است. نوۀ من این هنر را نیز دارد و اینک از خود نشان داده است. لیکن باید اذعان کرد که ما هنوز در آغاز کار هستیم. ساختن کودکان برای کودکان کارگر و بنای خانه‌های کارگری و ایجاد اتحادیه‌های کارگری هنوز الفبای مسایل غامض اجتماع است و تنها با الفبا نمیتوان آن مسایل را حل کرد. امیدوارم باز هم در این اقدامات مفید جلوتر برویم و کارهای اساسی‌تری بکنیم. ما هنوز پا از مبدأ بیرون نگذاشته‌ایم. خواهید دید که خیلی جلو خواهیم رفت، خیلی جلوتر.»

وقتی دوباره بسالن کودکان برگشتند دیدند زنی بچه‌اش را شیر میدهد. مادر که قیافۀ بشاش داشت بمحض دیدن مسیو ولفران از جا برخاست و بچه‌اش را بلند کرد و گفت:

«آقای ولفران، ببینید بچۀ من خوشگل است؟...»

— بلی خانم، ماشاالله!.. راستی بچۀ قشنگی است!..

— بسیار خوب، این بچه مال شماست.

— راستی؟..

— بلی، بچۀ شماست، برای اینکه من پیش از این

سه بچه داشتم و هر سه مردند، اما این یکی بحمدالله زنده مانده. باید پرسید چطور شده که زنده مانده. غیر از این است که حیات خود را مدیون شما می‌باشد؟. بنابراین درواقع بچۀ شماست. خداوند شما و نوۀ عزیزتان را حفظ کند!..»

پس از بازدید کودکان بتماشای خانه‌های کارگری و مهمانخانه‌ها و رستورانهای جدیدالاحداث و بنای اتحادیه‌های کارگری رفتند و همه را بدقت سرکشی کردند. سپس بدعات سن‌پیپواو فلکسل و باکور و هرشو عزیمت

کردند. پالیکار در راه شاد و مسرور میخرامید و از اینکه باز افسارش بدست دخترخانم عزیزش افتاده است بر خود میبالید. دست این صاحب عزیز و دیرین مانند دست «لاروکری» سنگین و آزاردهنده نبود و جز برای مهر و نوازش بلند نمیشد.

در دهات مزبور نیز ساختمانهای کارگری شروع شده ولی باندازهٔ ماروکور پیشرفت نکرده بود. در بعضی از آن دهات ساختمانها بدرجه‌ای رسیده بود که تخمین موعدهٔ اتمام آنها آسان بنظر میرسید.

بر پدربزرگ و نوه روز خوشی گذشت و قبل از آنکه آفتاب غروب کند بطرف ماروکور بازگشتند. در بین راه هنگامیکه از تپه‌ای بتپهٔ دیگر میرسیدند تمام دهات آن نواحی را زیر پای خود میدیدند. همه‌جا دودکشهای عظیم کارخانه‌ها و پشت‌بامهای نو ساختمانهای کارگری بچشم میخورد و از کوره‌های بلند ستونهای دود غلیظ بهوا متصاعد بود. مسیو ولفران دستش را در جهت آن ساختمانهای عظیم دراز کرد و گفت:

«دختر عزیزم، اینها همه نتیجهٔ کار تو است زیرا من چنان سرگرم بهره‌کشی و بیمار تب استحصال بودم که وقت تفکر در این مورد را نداشتم. لیکن برای اینکه این بساط دوام داشته باشد و بسط و توسعه پیدا کند باید شوهری لایق و شایسته برایت پیدا کنم، شوهری که برای ما و برای همه کار کند. من یقین دارم که جوانی شایسته و لایق و شرافتمند و خوش‌قلب و جدی که مورد نظر ماست پیدا خواهد شد و آنگاه همهٔ ما خوشبخت و کامکار در آغوش خانواده... در آغوش پرمهر و صفای خانواده زندگی خواهیم کرد.»

پایان





قیمت ۲۷۰ روپياں